رمان بازار
romanbazar.ir
دانلود کتاب رمان

تازیانه و عشق

نویسنده: شیوا بادی

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

امروز قرار بود برای بار دوم با برادرم شهاب ، به خواستگاری فرگل بریم
بار اول که رفتیم برادرش با دادو دعوا بیرون مون کرد ، ببینیم امروز چه کارمون میکنه!
مانتوی بنفش پررنگ همراه با شلوار جذب بنفش کم رنگ با شالی به رنگ شلوارم پوشیدم ، موهامو بالا بسته بودم و کامل داخل شالم پوشونده بودمشون
رفتم جلوی آینه کمی ریمل زدم و یه کمم برق لب.
پوست صورتم سفیده و برق میزنه ، به خاطر همین یه کم آرایشم خیلی خودشو رو صورتم نشون میده
اهل آرایش نیستم ، امروزم چون قراره برای شهاب ریم خواستگاری یه کم ناپرهیزی کردم.
شالمو درست کردم و به خودم در آینه نگاه کردم:
صورت سفید ، چشمای کشیده ی سبز پررنگ ، نه خیلی درشت و نه خیلی ریز با یکم رگه های آبی ، مژه های مشکی بلند ، ابروی کشیده و شمشیری مشکی ، بینی سربالا که هرکس بار اول منو مبینه فکر میکنه عمل کردم ، با لبهای گوشتی صورتی.
رو هم رفته قشنگم ! خیلی هم خودشیفته هستم با این تعریفات!
بدنمم سفیده ، خیلی از دخترهای برنزه خوشم میاد ، دلم میخواد یه سری برم شمال و حسابی برنز کنم ، دوستام که بهم میگن ، رنگ پوست برنزه به چشمام خیلی میاد ،حالا یه بار امتحانش میکنم.
اندامم ظریفه و لاغرم ، قدم متوسطه ، ۱۶۵ وزنم هم ۵۰ کیلو هست
گفتم که روی هم رفته بد نیستم ! سنمم با این نباید گفت میگم : ۲۳ سالمه
کیف و کفش مشکیمو دستم گرفتم و از اتاق بیرون رفتم ، با دیدن شهاب تو اون کت و شلوار نوک مدادی با اون موهای مشکی حالت دار که روبه بالا شونه زده دلم ضعف رفت:
-الهی من قربون تو داداش خوشگلم بشم!

رمان بازار
romanbazar.ir

-خدا نکنه ، توکه از من قشنگ تری

-در این که شکی نیست ، ولی تو هم چون داداش خودمی ،خیلی خوشگلی

دوباره به شهاب نگاه کردم:

چشم هاش سبز بود ولی از چشمهای من یه کم پررنگتر ، مثل سبز لجنی!

بینیش هم مدل من ولی مردونه تر و کمی بزرگتر ، لبهاش باریک و معمولیه ، پوستش هم به بابا رفته و گندمی تیره است ، برعکس من که به مامان رفتم ، قدش هم به داییم رفته بلند و رشید ، فکر کنم ۱۹۰ باشه ، به خاطر بدن سازی رفتن هم حسابی اندامش عضله ای شده ، خلاصه خواهر و برادر یکی از یکی خوشگل تر!

شهاب ۲۸ سالشه ، مهندسی صنایع خونده ، الانم تو یه کارخونه استخدام شده و کار میکنه ، منم حسابداری خوندم ، لیسانس گرفتم و هنوز کار پیدا نکردم ، کارهای منشی بودن و این ها بوده ، ولی دلم نمیخواسته برم ، دوست دارم حساب دار یه شرکت دولتی بشم ، نه منشی که وقتی از در شرکت میری تو رئیس شرکت اول تورو با چشماش میخوره بعد میپرسه مدرکت چیه!

شهاب با فرگل دو سالی میشه که تو همون کارخونه آشنا شدن ، آخه کارخونه مال بابای فرگل بوده ، الانم که فوت کرده رسیده به فرگل و برادرش!

شهابم که منو کشته با این عشقو عاشقیش !

نگاه هنوز داره جلوی آینه موهاشو درست میکنه!

-شهاب جان بسه ، بریم دیر شد!

-باشه خواهری الان!

-زود باش دیگه ، فرگل از دست رفت!

-زبونتو گاز بگیر!

-خدا شانس بده!

-بریم حسود خانم!

دستمو دور بازوی شهاب حلقه کردم و با هم از آپارتمانمون خارج شدیم ، توی آسانسور هر دو ساکت بودیم و من طبقه هایی که پایین میرفتیمو میشمردم:

6 - ، 5، 4، 3 ، 2، 1 ، هم کف

-خسته نشدی هر دفعه این کارو میکنی

-نچ!

رمان بازار
romanbazar.ir

-واقعاً که
-چرا ماشینو تو پارکینک نیوردی ؟
-اینجوری سریع تره!
-بابا عجول!
شهاب خنده ای سر داد و دستمو گرفت و به سمت ماشین برد ؛ هر دومون سوار پراید شهاب شدیم و راه افتادیم.
خونه ی اونا نیاوران بود و خونه ی ما فلکه ی سوم تهران پارس ! راه خیلی زیادی تا اونجا بود ، بی حوصله پوفی کشیدم و به گذشته فکر کردم ، به سه سال پیش که بابا و مامانو عمه سوار هواپیما شدن که برن مشهد ، ولی نه به مشهد رفتن و نه دیگه هیچ وقت برگشتن ، هواپیماشون سقوط کرده بود ؛ خدا قسمت هیچ کس نکنه ، خیلی بد بود خیلی ؛ اون روزها حالم خیلی بد بود ، اگه محبت ها و مواظبتهای شهاب نبود ، نمیتونستم بازم خودمو بدست بیارم.
با قرار گرفتن دستی روی شونه ام از فکرو خیال بیرون اومدم و به شهاب نگاه کردم ، شهاب با نگرانی نگاهم میکرد:
-خوبی ؟
-آره داداش ، چرا بد باشم ؟
-چند بار صدات زدم جواب ندادی!
-حواسم نبود .... رسیدیم ؟
-آره ، پیاده شو!
-یا خدا ، یا مولا علی
-چیه دختر ؟ مگه میخوان بکشنمون ؟
-نمیدونی چقدر از اون داداشه میترسم!
-نترس من باهاتم
با هم پیاده شدیم و جلوی درشون رفتیم ، شهاب سرفه ای کرد و زنگ رو فشار داد ، عادتشه ، هر وقت استرس داره سرفه میکنه ، الهی بمیرم!
در با صدای تیکی باز شد ، خب معلومه آیفون تصویری ، این روزها دیگه همه دارن ، حتی ما هم داریم ،چه برسه به اونا!

رمان بازار
romanbazar.ir

با هم از در مشکی رنگ و بزرگشون وارد خونه شدیم ، حیاط خیلی بزرگی داشت ، دو طرفشم باغ بود ، فکر کنم خونه شون دو هزار متری باشه ، مبارک شون باشه ، خیلی قشنگه !
از حیاط و باغ که گذشتیم به پله های ایوان بزرگ و گردی که جلو مون بود رسیدیم ، از پله ها بالا رفتیم و جلوی در ورودی چوبی ایستادیم ، شهاب دوتا تقه به در زد و دست شو پایین آورد و منتظر شد
در با صدای قیژی باز شد و قامت آقای برج زهر مار پیدا شد.
چه عجب ایندفعه خودش درو باز کرده ، با پوزخند تحقیر آمیزی به سرتاپای ما نگاه کرد و دستشو به حالت بفرمایید به سمت داخل گرفت
))میمیره بگه بفرمایید ، انگار زبون نداره ، اییش((!
وای ، این چرا اینجوری منو نگاه کرد ؟ نکنه شنید چی گفتم ! وای که من چقدر از این چشم های مثل شبش میترسم ، مثل شبهایی یه که رعدو برق میشه ! برعکس چشم های فرگل که مثل شب های مهتابی و آروم میمونه!
-سلام فرهمود خان!
-سلام آقای دارابی ، بفرمایید
-سلام
-علیک سلام!
بی ادب ، این چرا این جوری جواب منو میده ؟ پسره ی از خود راضی!
سرمو بالا گرفتم و نگاهمو از چشمهای ترسناکش گرفتم و وارد خونه شدم ؛
از در که رفتیم تو سالن بزرگی بود که در واقع حکم راهروی اون خونه رو داشت ، بعد چهار تا پله میخورد پایین و پذیرایی قرار داشت ، دست چپ راهرو یه راروی باریک تر بود که به آشپزخونه ختم میشد ، و دست راستم یه عالمه پله که به صورت گرد بود و به اتاق خواب ها و سالن طبقه ی بالا ختم میشد ؛ از پله ها پایین رفتیم ، در پذیرایی ، فرگل و مادرش فرانک خانم ایستاده بودن ، با دیدن اونها انگار جون تازه گرفتم ، به سمتشون رفتم و بغلشون کردم :
-سلام فرانک خانم !..... سلام فرگل جان!
-سلام دخترم ، خوش آمدید
-سلام شیوا جون!
-بفرما دخترم ، بفرمایید آقا شهاب!
-چشم خانم محتشم ، چشم!

رمان بازار
romanbazar.ir

آخی شهاب چه خجالتی شده ، چه لفظ قلم حرف میزنه ، خواهر به قربونش
روی مبلهای سلطنتی شون نشستیم و منتظر شدیم که اول آقا نطق کنن
یه کم که گذشت با ابروهایی در هم شروع کرد:
-من به فرگل گفتم ، به خودتونم میگم ، این ازدواج به کل غلطه ، پس هر دوتون دورشو خط بکشید.
پسره ی پرو ، شیطونه میگه همچین بزنم تو..... بی خیال شی وی جون
نفس عمیقی کشیدم و با اخم بهش نگاه کردم ، نگاه منو که دید کمی به چشمام خیره شد و بعد با اخم بیشتری روشو ازم گرفت
-ولی آقا فرهود ما...
-کافیه ، هرچی مزخرف شنیدم کافیه ؛ دفعه ی قبلم به شما این همشیره تون گفتم که من به شما دختر نمیدم!
با این حرفش فرانک خانم به میون صحبتش اومد و گفت:
-پسرم اجازه بده
-بفرمایید مامان
-من میدونم که شما دوتا همدیگه رو دوست دارید ، ولی باید واقع بین بود فرگل پول تو جیبیش به اندازه ی حقوق دو ماه شماست ! پس فردا چطور میخواهید با هم بسازید ؟
-زندگی که همه چیش به پول نیست خانم محتشم
-میدونم پسرم ، ولی پول و عادت زندگی کردن هم تو اون دخیلن ! فرگل ، ارزون ترین کفشش شاید پونصد هزار تومن باشه ، لباس شب زیر یه میلیون هنوز نه خریده و نه پوشیده ، اون وقت این دختر بعداً کنار شما با ماهی یه میلیون ، چطور میخواد زندگی شو بچرخونه ، شما چه طور میخوای از پس هزینه های زنت بر بیای ؟
-ولی مامان...
-تو حرف مامان نپر فرگل!
-خب پسرم ، میتونی بر بیای ؟
-راستش ما قرار گذاشتیم که هم من تلاشمو بیشتر کنم وهم فرگل یه کم توقعاتشو کم کنه !
-چی ؟ خواهر من کوتاه بیاد ؟ مگه من مُردم ؟ من نمیذارم آب تو دل خواهرم تکون بخوره ، ولی جنس شماهارم خوب میشناسم ، تا یه دختر پول دار میبینید ، میخواهید رو سرش چتر

رمان بازار
romanbazar.ir

بشین ، فکر کردی نمیدونم به خاطر پولش دنبالشی ! وگرنه هرکس دیگه ای جای تو بود با حرفهای اون دفعه ی من دمشو میذاشت رو کولشو پشت سرشم نگاه نمیکرد

-چون من.....

-بسه ، نمیخوام حرفهای تکراری بشنوم ، اصلاً ببینم تو چی داری هان ؟ به جز خوشگلی که اونم برای مرد مسخره اس چیز دیگه ای هم داری که بخوای بهش بنازی ؟

-مَ....

-وسط حرفم نپر ؛ کلاً چی یا حتی کیو داری که با افتخار اومدی خواستگاری خواهر من ؟ ما این همه وقت یه بزرگتر از شما ندیدیم

-پدرو مادرم که فوت شدن و عمرشونو دادن به شما ، عمه ام همین طور ، دوتا دایی دارم که اهواز زندگی میکنن و خیلی با هم رفت و آمد نداریم

-پس بی کسو کارین!

این دیگه داره خیلی روش زیاد میشه ، هیچی نگی تا صبح توهین میکنه ، میون حرفش پریدمو گفتم

-مواظب حرف زدنتون باشید آقا ، شما که دم از داشته ها میزنید ، به جز این چیزهای مادی و دنیوی ، چیز دیگه ای هم براتون مهم هست ؟ اصلاً خوبی و انسانیت رو میتونید درک کنید ؟

-به به حاج خانم به منبر رفتن ، کدوم خوبی ؟ هان ؟ نشون من بده ببینم

-چشم بصیرت می خواد که بی خردان از آن محرومند!

-حالا من شدم بی خِرَد ؟

-هر طور دوست دارین فکر کنین

-شیوا ! لطفاً بس کن

-آخه شهاب...

-لطفاً

دوباره با پیروزی به من نگاه تحقی آمیزی انداخت و حرفهاشو ادامه داد

حیف که شهاب گفت ساکت شو ، وگرنه حالشو میگرفتم پسره ی از خود راضیو!

-همون طور که گفتم ، اگه صدبار دیگه هم بیایین و برین ، من مخالفم و نمیذارم ، فرگل خواستگارهای خیلی بهتری داره ، خیلی ها پاش وایستادن

دیگه نمیتونم تحمل کنم از جام بلند شدم و جلوش ایستادمو گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-منظورتون دوستای گرمابه و گلستان خودتونه ؟ همونایی که معلوم نیست شبهاشونو تا حالا با چند تا زن پر کردن ؟

-شیوا!

-نه خوشم اومد ، مثل اینکه جز خوشگلی زبونم خیلی دارین ! دیگه چی ؟ دیگه منو دوستام چه جوری هستیم ؟ هان ؟

با این حرف نگاه خشمگینش را به فرگل دوخت و از جایش بلند شد در را با دست نشون داد و گفت:

-حرفی دیگه باقی نمونده ، بفرمایید بیرون ، شما هم اگه کارتو تو کارخونه دوست داری دیگه این دورو برا پیدات نشه

-خیلی هم دلت بخواد که داداشم ، شوهر خواهرت بشه!

-بیرون!

به طرف فرگل که بغض کرده بود و کناری ایستاده بود رفتم ،بغلش کردم و بهش گفتم:

-بابت حرفهام معذرت میخوام ، ولی واجب بود یکی اینارو به داداشت بگه ! نگران نباش همه چیز درست میشه.

فرگل با گریه گفت:

-شیواا!

-ببخش!

پیش فرانک خانم رفتم و سرمو انداختم پایین و با خجالت گفتم:

-از شما هم بابت حرفهام معذرت میخوام خداحافظ

شهاب هم سرش را پایین انداخت و خداحافظ آرامی گفت و جلو تر از من از خونه بیرون رفت .

وقتی خواستم از کنار فرهود رد بشم ، به سر تا پام نگاهی کرد و با پوزخند به آرامی طوری که فقط من بشنوم گفت:

-اگه زبونت انقدر دراز نبود میشد یه فکری برات کرد

منم با گستاخی به چشمانش نگاه کردم و در جوابش گفتم:

-یه فکری به حال عمه ات بکن !

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد مثل خودش پوزخندی زدم و از در بیرون رفتم ؛ از حیاط طولو درازشون گذشتم و از خونه خارج شدم ، شهاب با ناراحتی دست به سینه کنار ماشین اش ایستاده بود ؛ با دیدن من نفس خسته ای کشید و سوار ماشین شد.

یک ماهی از اون روز میگذره ، شهاب جدیداً خیلی تو خودشه ، همش هم با فرگل یواشکی حرف میزنه ، نمیدونم ، یه جورایی مشکوک شده ، انگار که داره یه چیزیو از من مخفی میکنه ؛ آخر میترسم این عاشقیش کار دستش بده!

روز ها به طور یکنواخت میگذشتن و منم از بیکاری تصمیم گرفتم برای کنکور ارشد درس بخونم ، بهتر از هیچیه ، شاید با فوق لیسانس یه کار بهتری پیدا کردم ؛
این جوری خیلی سربار شهابم ، درسته که از حقوق باز نشستگی پدرم خرجمو میدم ولی مواد مورد نیاز خونه رو که شهاب میخره ؛ تازه میخواد زنم بگیره ، اونم فرگل!
میخواد بیارتش اینجا تو یه آپارتمان ۱۲۰ متریه سه خوابه!
جدای از مسائل مادی از نظر اخلاقی هم خانواده هامون با هم خیلی فرق دارن ؛ مثلاً ما حجاب داریم و نماز میخونیم و کلاً با نامحرم گرم نمیگیریم ، ولی اونها جلو نامحرم حجاب ندارن ، جز مامانش ، اون دوتا اهل نماز نیستن ، شاید با نامحرم هم راحت باشن ، ولی ما برعکس!

روزهای اولی که شهاب و فرگل با هم دوست شده بودن ، فرگل خیلی راحت تر برخورد میکرد ، ولی حالا اونم یه نیمچه حجابی یاد گرفته که داشته باشه!
.....

امروز یه آگهی استخدام برام ایمل شده ! خیلی خوشحال شدم ، یه شرکته که یه منشی میخواد ، تماس گرفتمو قرار شد فردا صبح برم برای مصاحبه!
امیدوارم این بار یه کار خوب گیرم بیاد!

ساعت ده شده ولی شهاب هنوز برنگشته ، گفتم که جدیداً مشکوک شده ، میترسم آخر بچم سر به بیابون بذاره ، یه وقت معتاد نشه!
با صدای چرخیدن کلید تو در به طرف در میرم ، دستامو به کمرم میگیرمو طلبکارانه می ایستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

شهاب با دیدن من با تعجب میگه:

-چیزی شده ؟

-سلام!

-سلام خواهری

-کجا بودی تا الان ؟

-دیگه باید به تو نیم وجبی هم جواب پس بدم ؟

-مردم از نگرانی ، معلوم هست جدیداً چت شده ؟

-با فرگل بودم!

-نمیتونستی یه زنگ بزنی ؟

-شرمنده ، یادم رفت!

-چرا انقدر ناراحتی ؟

-هیچی نیست

بی توجه به من به سمت اتاقش به راه افتاد

-کجا میری ؟ مگه شام نمیخوری ؟

-یه چیزی بیرون با فرگل خوردیم

-نوش جان!

بفرما اینم داداش ، نمیگه خواهرم خونه تنهاست !

همینه دیگه ، پسرها تا زن ندارن ، تو خونه پیداشون میشه ، ولی وقتی زن میگیرن ، دیگه نمیبینیش!

به آشپزخونه رفتم و یه کم غذا برای خودم کشیدم ، امشب عدس پلو درست کردم ، نشستم مشغول خوردن شدم ، شهاب با لباس های تو خونه ایش از اتاق بیرون اومد و به سمت دستشویی رفت

-شهاب ؟

-چیه ؟

-من فردا برای استخدام میرم یه شرکتی ، خواستم بهت بگم

-چه شرکتیه ؟

-یه شرکت بازرگانیه ، حسابدار میخواستن ، برام ایمیل زدن

-باشه ، ولی خیلی مواظب باش ، اگه آدمای درستی نبودن ، نمیخواد بری

رمان بازار
romanbazar.ir

-حواسم هست
-آفرین
لبخندی بهم زد و رفت به اتاقِ فکر!
منم که دیگه خیلی میل نداشتم ، دست از خوردن کشیدم و میزو جمع کردم.

....

صبح با بیحالی ساعت هفت از خواب بیدار شدم ، این چند وقته از بس که تا ظهر خوابیدم ، تنبل شدم
شهابم که زودتر از من رفته ، خب چه میشه کرد ، برم حاضرم شم که دیرم نشه!
ساعت هشت به شرکت رسیدم ، یه شرکت بود تو میدون آرژانتین ، ساختمونشم که یه برج بلند با نمای سفیدو آبی بود ، عاشق این دو رنگم ، و البته به اضافه ی سبز!
برم بالا ببینم چی میشه!
سوار آسانسور شدم و دکمه ی شماره ی هشتو زدم!
آسانسور با صدای دینگی ایستاد و درش باز شد ، ازش بیرون اومدم و به راهرویی که جلوم بود نگاه کردم ،دوتا واحد اینجا هست ، خب بذار ببینم .... آهان شرکت بازرگانی شایان!
خودشه ، زنگشو فشار دادم که در با صدای تقی باز شد
وای سالنش چقدر بزرگو قشنگه ! چه مبلمان جگریه خوشگلی هم چیدن ، کلاً انگار دکوراسون اینجا جگریه ، به سمت میز منشی رفتم و صداش زدم ، انقدر مشغول حرف زدن با تلفن بود که انگار اصلاً نفهمید کسی اومده تو!
-خانم !
نه انگار نمیشنوه ، بلندتر صداش زدم:
-خانم!
-واه ، چرا داد میزنین ؟ مگه سر گردنه است ؟
-اگه زودتر خودتون جواب بدین که منم داد نمیزنم
چشمو ابرویی برام اومد و نگاهشو ازم گرفتو به اونی که پشت خط بود گفت:
-سودی جون بعداً بهت زنگ میزنم
بعد طلبکارانه به من نگاه کردو گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-امرتون ؟
-برای مصاحبه قرار داشتم
-مصاحبه ؟
-بله دیروز تماس گرفتم ، هماهنگ کردم
-با منشی عصرمون هماهنگ کردید ، مدرکتون چیه ؟
-با شما باید در مورد کار صحبت کنم ؟
-خیر ، بفرمایید تا منم به آقای رئیس بگم
-لیسانس حسابداری دارم
-چند لحظه!
بعد تلفنو دست گرفتو گفت:
-قربان ، یه خانمی برای مصاحبه اومده!
..... -
-لیسانس حسابداری دارن!
بعد تلفنو گذاشت سر جاش و به من نگاه کرد و با لبخندی زوری گفت:
-منتظر باشین تا صداتون کنم!
-ممنون
روی یکی از صندلی ها نشستمو همه جا رو زیر نظر گرفتم ، این سالن وسط شرکت بود که به سه تا راهرو ختم میشد ، دوتا راهرو ها بزرگتر بودن و یکی هم کوچکتر!
به منشی نگاه کردم که با حالت تحقیر آمیزی به من نگاه میکرد
چه به خودشم میباله ! حالا خوبه فقط یه منشیه ، نکنه به لباسهای تنگ و کوتاهش با اون شالش که قربون سر نکردنش برم ، مینازه!
امروز یه مانتو بلند آبی نفتی با یه مقنعه ی سورمه ای پوشیدم ، با شلوار جین و کتونی های آبیم!
موهامم که مثل همیشه کامل پوشیده است ، آرایشم ندارم ، فقط یه کرم ضد آفتاب زدم!
ولی بازم از این منشیه با صد خروار آرایش و اون موهای یخیش قشنگ ترم!
بعد از نیم ساعت تلفنش زنگ خورد ، نگاهی به من کرد و جواب داد:
-بله ، چشم ، الان میفرستمشون بیان!
بعد با لبخندی متظاهرانه ، روبه من کرد و گفت:
-بفرمایید ، راهروی دست راست ، اتاق مدیر عامل!

رمان بازار
romanbazar.ir

-ممنون
از جام بلند شدم ، یه نفس عمیق کشیدم و راه افتادم
از راهرو گذشتم و به دوتا اتاق رسیدم ، روی دیوار ، کنار یکیش نوشته شده بود ، رئیس کل ، و کنار یه در دیگه هم نوشته شده بود ، مدیر عامل
نزدیک اتاق مدیر عامل شدم و در زدم
بعد از چند ثانیه صدایی شنیدم که گفت:
-بفرمایید
با امید به خدا درو باز کردم و داخل شدم
اتاق بزرگ و قشنگی بود با مبلمان سورمه ای و پرده ی آبی نفتی با حریر سفید!
دیوار هاشم ، کاغذ دیواری سفیدو آبی بود ، سرمو چرخوندم و به پسر جوونی رسیدم که یه تیشرت سورمه ای پوشیده بود ، با موهای مشکی و چشم های آبی که پشت میز نشسته بود و با لبخند به من نگاه میکرد ، یه کم دیگه اطرافو نگاه کردم ولی کس دیگه ای رو ندیدم ، وای نکنه این پسره مدیر عامله ؟
بهش نگاه کردم ، آب دهنمو قورت دادم و گفتم:
-سلام!
با لبخند بیشتری گردنشو کج کردو تکون داد و در جوابم گفت:
-دید زدنتون تموم شد ؟ سلام!
-بله ؟
-عرض کردم دید زدنتون تموم شد ؟
تازه فهمیدم چی میگه ، پسره ی پررو ، اخمی بهش کردم که خنده ی کوتاهی کردو گفت:
-سخت نگیر!
بعد به راحتی اشاره کردو گفت:
-چرا نمیشینی ؟
-ممنون راحتم
-من ناراحتم .... بشین!
سرمو تکون دادم و روی اولین مبلی که نزدیکم بود نشستم
دستشو به سمتم گرفت و با لبخند گفت:
-مدارکتون لطفاً!

رمان بازار
romanbazar.ir

سرمو پایین انداختم و از کیفم مدارکمو در آوردم ، بلند شدم ، رفتم جلوی میزش و بهش دادم
مدارکمو روی میز گذاشت و نگاه گذرایی بهشون کرد ، بعد سرشو بلند کرد و وقتی دید من دوباره ایستادم ، با لحنی مهربون گفت:
-چرا نمیشینی ؟ راحت باش!
همین جمله اش باعث شد تا نفس راحتی بکشم و بشینم
دوباره با لبخند بهم نگاه کرد و گفت:
-بار اولته که برای استخدام جایی میری ؟
-بله
-نترس ، نگرانی نداره که!
-نه ، نمیترسم!
-از چشمات معلومه که نمیترسی!

این دیگه چقدر رو داره ، یه سره ام که نگاه میکنه و لبخند میزنه
ولی لبندش بد نیست ، یعنی منظور دار نیست
دیگه هر زنی میفهمه که نگاه این مرد بهش با منظوره یا نه!
یه کم که به مدارکم نگاه کرد ، باز سرشو بلند کردو پرسید:
-چند سالته ؟
23 -سال
-تایپم بلندی ؟
-بله!
-زبان چی ؟
-یازده ترم خوندم
-چرا ادامه ندادی
-به خاطر یه سری مسائل نشد
-دانشگاه سراسری هم درس خوندی ، آره ؟
-بله!
-خب ، از نظر من خوبه ، از فردا میتونی بیای کارتو شروع کنی
-ممنون!

رمان بازار
romanbazar.ir

-خواهش ، راستی ؟

-بله ؟

-مجردی ؟

این دیگه داره خیلی خودمونی میشه ، یه کم اخم کردمو بهش گفتم:

-بله

-خوبه ، چون حوصله ندارم ، کارمندام به هوای شوهرو بچه اشون دم به دقیقه مرخصی بگیرن!

با این حرفش خیالم راحت شد و نفس راحتی کشیدم ؛ از جام بلند شدم ، نزدیک میزش رفتم و گفتم:

-پس اگه فعلاً با من کاری ندارین من برم

-خواهش میکنم ، به سلامت...

..... -

-راستی ؟

-بله ؟

-یه چیز مهمیو فراموش کردیم

-چی ؟

-حقوقتون!

-آهان ، خب.....

-با ماهی یه تومن ، راضی هستی ؟

با تعجب گفتم:

-یه ملیون!

-کمه ؟

-نه ، نه ، خیلی هم خوبه ، من که مؤافقم!

-پس به خانم منشی میگم ، قراردادو تنظیم کنه و اتاق کارتونم نشون بده!

-لطف میکنین ! با اجازه

-به سلامت!

-خداحافظ

از اتاقش بیرون اومدم و به سمت میز منشی رفتم

-بیا عزیزم اینم فرم استخدام

رمان بازار
romanbazar.ir

-ممنوم
بعد از اینکه فرمو پر کردم ، با منشی به سمت راهرو سمت چپ به راه افتادیم ، تو این راهرو سه تا اتاق بود
-ببین عزیزم اون دوتا اتاق مخصوص مهندس هاست ، اینم مال حسابدارها!
-حسابدارها ؟
-بله ، اینجا دوتا حساب دار داره ، شما و آقای ستوده!
-ایشون الان هستن ؟
-بله ، چطور ؟
-اگه میشه بریم تو که من با ایشون هم آشنا بشم
-بفرمایید
دو تقه به در زد و درو باز کرد ، سرشو داخل کرد و با لبخند گفت:
-سلام آقا رامین!
پسری که پشت میز نشسته بود و سرش تو کامپسوتر بود سرش بلند کرد و با تعجب به ما نگاه کرد و در جواب منشی گفت:
-سلام ، امری داشتین ؟
-همکار جدید پیدا کردید ، دومین حسابدار هم استخدام شد
بعد دستشو به سمت من گرفت و گفت:
-خانم شیوا دارابی!
-سلام!
-سلام از ماست خانم ، از آشنایی با شما خوش وقتم !
-به همچنین!
-بفرمایید لطفاً
با این حرفش لبخندی زدم و به داخل اتاق رفتم ، شاید یه اتاق ۱۸ متری بود ، با دوتا میز دو طرف اتاق که روی هرمیز ، کامپیوتر و تمام تجهیزاتش وجود داشت ؛ سرمو یه کم چرخوندم و به ستوده نگاه کردم ، ایستاده بود و با لبخند به من نگاه میکرد ، به نظر که پسر خوبی میومد ، قدش متوسط بود ، چشمهاش قهوه ای بود ، صورت سبزه ، بینی یه کم بزرگ و گوشتی ، ولی به صورت مردونه اش میومد ، و لبهای معمولی ! یه کت و شلوار قهوه ای با بلوز کرمی هم پوشیده بود ؛

رمان بازار
romanbazar.ir

در جوابش لبخندی زدم و بهش گفتم:

-با اجازتون من مرخص میشم ، امید وارام همکار خوبی براتون باشم

-حتماً همین طور خواهد بود

-خدانگه دار

-خداحافظ!

با همون منشی از اتاق بیرون اومدیم و به سالن برگشتیم ، منشی جلوم ایستاد و دستشو به طرفم گرفت و گفت:

-بهتره منم خودمو معرفی کنم از فردا با هم همکار هستیم

-بله حتماً!

-من سوزان آقایی هستم ، ولی همه سوزی صدام میکنن ، تو هم میتونی بهم بگی سوزی!

-باشه سوزی جون!

-چه بانمک ، مثل فرهود گفتی!

با این حرفش به یاد برادر فرگل افتادم ، ((چه جالب چقدر این اسم زیاد بوده و ما نمیدونستیم))

لبخندی بهش زدم ، دستشو فشردم و گفتم:

-اگه دیگه با من کاری ندارین من برم ؟

-نه عزیزم ، فقط ساعت کاری شرکت هم از هشت صبح هست تا پنج عصر ، ناهارم باید خودت از خونه بیاری!

-ممنون که گفتی

-خواهش ، خب دیگه میتونی بری!

-خداحافظ

-خداحافظ

به این دختره سوزی فکر کردم ، چه قدر اخلاقش با اولش فرق کرد ، چه زودم خودمونی شد ، فکر کنم از این آدم های دیرجوشه!

به خونه رسیدم ، نگاهی به ساعت کردم ، ساعت یک و نیم بود ، زود لباسهامو در آوردم و وضو گرفتم و نماز خوندم ، بعد هم غذایی که از دیشب مونده بودو از یخچال در آوردم و داغ کردمو خوردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تا شب از تنهایی حسابی کلافه شدم ، باز امشب شهاب دیر کرده ، خیلی نگرانشم ، نکنه با فرگل نباشه ، از این فکر ترس همه ی وجودمو گرفت ، به سرعت به سمت تلفن رفتم و شماره ی فرگلو گرفتم با دومین بوق جواب داد:

-جانم ؟

-سلام فرگل جان

-سلام شیوا جون ، خوبی ؟

-مرسی ، ببخشید که مزاحمت شدم ، به شهاب زنگ زدم گوشیش در دست رس نیست ، پیش تو هستش ؟

-آره عزیزم اینجاست ، میخوای باهاش حرف بزنی ؟

-ممنون میشم

-باشه ، پس از من خداحافظ

-خداحافظ

-بله ؟

-شهاب!

-جانم شیوا ؟

-سلام

-سلام خوبی ؟

-کجایی تو ؟ مردم از نگرانی!

-با فرگل بیرونیم ، شامم با هم میخوریم ، یه کم دیر میام ، تو منتظر من نشو!

-باشه .....شهاب ؟

-جانم ؟

-داداشش چیزی نگه تا این موقع بیرونین ؟

-نه ، خیالت راحت!

-خب پس ، خداحافظ

-خدا نگه دار

تلفنو سر جاش گذاشتم ، حوصله ی شام خوردن تنهایی هم نداشتم ، کارهای فردامو کردم و خوابیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صبح تا صدای ساعت گوشیم از خواب بیدار شدم ، لباسهامو پوشیدم ، یه لیوان شیر خوردم و به سمت شرکت به راه افتادم ؛

به اتاقم رفتم و با کمک ستوده کارهامو شروع کردم ، چون به رشته و کارم علاقه داشتم ، خیلی زود ، دستم اومد که باید چه کار کنم

تا ظهر یه کله کار کردم ، ناهارم یه کم ، ساندویچ نونو پنیر آورده بودم که خوردم ، دوباره مشغول کار شدم تا پنج.

یک ماهی از کارم تو این شرکت میگذره ، دیروز حقوقمو دادن ، وقتی به شهاب گفتم ، با اشکی که تو چشمهاش جمع شده بود بهم نگاه کردو گفت:

-خیلی نگرانت بودم ، ولی الان خیالم از بابت تو و خرج و مخارجت راحت شد

-نگران من نباش داداش ، من قد خودم هستم ، به فکر زندگی خودت باش

-این حرفو از ته دلت میزنی ؟

-معلومه ، من آرزومه که تو خوشبخت بشی

-خوشبختی من فقط با فرگله!

-همه چیز درست میشه ، نگران نباش

-نمیخوام از دستش بدم شیوا!

-همه ی تلاشتو بکن

با این حرفم منو بغل کرد و سفت به خودش فشار داد ، بعد یه کم فاصله گرفتو پیشونیمو بوسید و گفت:

-خیلی دوستت دارم شیوا ، میخوام بدونی هرجا که باشم ، بازم تورو خیلی خیلی دوست دارم!

-منم دوستت دارم ، داداشی!

ولی وقتی فکرشو میکن ، شهاب دیروز یه جوری بود ، عین این آدمایی شده بود که میخوان یه جای دور برن و دلتنگن!

))نکنه ، از عشق فرگل سر به بیابون بذاره ؟((

سرمو تکون دادم که فکرهای بیخودی نکنم ، یه کم دیگه کارهامو کردم و به حسابها رسیدم که ، تلفن روی میزم زنگ خورد ؛

گوشیو برداشتم:

-بله ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-خانم دارابی ، لطفاً حسابهای کارخونه ی فرگلو بیارین
-چشم قربان ، الان میام
-ممنون
تلفنو گذاشتم و به سمت قفسه ی پرونده ها رفتم ؛ فر ر ر گل ل ، با یان اسم یه دفعه شاخک هام به کار افتاد ، با تعجب به پرونده ای که دستم بود نگاه کردم ؛ بازش کردم و مشخصاتشو نگاه کردم ؛
بعله ، به مدیریت فرهود محتشم ! پس این مال کارخونه ی اونهاست ، حساب های جدیدی که مال این یک ماه بودو نیم ساعته ، مرتب کردم و با پرونده به سمت اتاق شایان رفتم
جلوی در که رسیدم تا خواستم در بزنم ، دیدم صدای خنده ی یه مردی داره میاد و بعد صدای آشنای اون مردو شنیدم:
-نه بابا ؟ یعنی انقدر خوشگله ؟
با فهمیدن این که این صدا مال فرهوده ، جلوتر رفتم و پشت در به در چسبیدم و گوشمو روی اون گذاشتم ، انقدر بلند حرف میزدن که صداشون راحت شنیده میشد:
-آره ، خوشگله ، ولی مهم تر از اون اینه که چشم رنگیه ، همون جوری که تو دوست داری!
-جان من ؟ پس واجب شد ببینمش!
-ولی دختر خوبو سرسنگیه ها ، بعید میدونم بهت محل بده
-مگه میشه کسی دست رد به سینه ی فرهود بزنه ؟
-منم کسی دست رد به سینه ام نمیزد ، ولی دیدی که ، خواهرت حسابی سنگ رو یخم کرد
-اون قضیه اش فرق میکنه
-من نمیدونم ، تو و همه ی آدمای چشم مشکی ، از آدمای چشم رنگی خوشتون میاد ، اون وقت این خواهرت از من خوشش نمیاد
-مشکل همین جاست!
-کجا ؟
-رقیب شما هم چشم رنگی تشریف دارن ، از حق نگذریم هم واقعاً خوشگله ، برای همین ، تو به چشم فرگل نمیای!
پس اینها با هم دوستن ! یعنی شایانم خواستگار فرگله ؟ آره دیگه ، همین الان گفت ؛
سرمو تکون دادم و دست از فکرو خیال کشیدم ، دیگه باید میرفتم تو!
تقه ای به در زدمو منتظر شدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بفرمایید
درو باز کردم و داخل اتاق شدم ، خیلی از روبرو شدن با فرهود استرس داشتم ، نفسمو فوت کردم و به هر دوشون نگاه کردم و سلام کردم
-سلام
-سلام خانم دارابی ، بفرمایید
فرهود با دیدنم با تعجب صاف نشست و نگاهم کرد
منم خودمو نباختمو با پررویی نگاهش کردم ؛ یه کم که نگاهم کرد ، پوزخندی زدو گفت:
-به به ، ببین کی اینجاست ! شیوا خانـــــــــم!
-از دیدنتون خوشحالم آقای محتشم!
-مطمئنی که این حرف دلت بود ؟
-بله ؟
-هر کی ندونه ، من که از دلت خبر دارم ، تو سایه ی منو با تیر میزنی ، خوشحال کجا بود ؟!
شایان که داشت با تعجب به ما نگاه میکرد میون حرفمون اومد و گفت:
-موضوع چیه ؟ شما همدیگه رو میشناسین ؟
-بله ، ایشون خواهر همون خواستگار سمج فرگله ! همونی که ذکر خیرش بود!
-جدی ؟
-بله آقای راد ، من خواهر شهابم!
-چه جالب!
فرهود با لبخند جذابی بهم نگاه کرد ، از جاش بلند شد و به طرفم اومدو گفت:
-هنوز برای داداشت زن نگرفتی که ما از دستش راحت شیم ؟
منم مثل خودش پوزخندی زدم و در جوابش گفتم:
-میخوایم ، ولی برادر دختری که میخواد خیلی یه دنده و لجبازه ، باید صبر کنیم که از خر شیطون بیاد پایین!
با این حرفم ، عصبانی شد و تو دو قدمیم ایستاد ، سرشو خم کرد و تو صورتم نگاه کردو گفت :
-اگه زبونت انقدر دراز نبود ، شاید یه فکری برات میکردمو با هم راه میومدیم ، ولی با این زبونت ، اصلاً دلم نمیخواد نگاهت کنم!
اینو گفتو به جز جزء صورتم نگاه کرد ، منم که دیدم دست از دید زدن بر نمیداره در جوابش گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوبه دلت نمیخواد نگاهم کنی که داری با چشمات منو میخوری وگرنه چه کار میکردی ؟
با این حرفم اول عصبانی شد ، ولی بعد لبخند بد جنسی رو لبش اومد و سرش بیشتر خم کردو صورتشو دقیقاً جلوی صورتم گرفتو آروم گفت:
-اون وقت به جای اینجا ، یه جای بهتری بودیم ، که جلوی شایانم نمیتونم بگم ، چه کار میکردیم!
اینو گفتو با لبخند به لبهام نگاه کرد ؛ از این حرفش خون به صورتم اومدو سرخ شدم ، تو چشمهاش نگاه کردمو گفتم:
-خیلی وقیحی!
با سر خوشی سرشو بلند کردو گفت:
-مهم نیست!
شایان که از بحث ما خوشش اومده بود و انگار داره فیلم میبینه ، با خنده وسط حرفمون اومدو گفت:
-بس کنید دیگه ! ولتون کنم ، تا همدیگه رو نکشید دست بردار نیستین ، منو یکی دیگه رقیبیم ، شما دوتا افتادین به جون هم!
-نمیبینی چقدر زبونش درازه ؟ مثل مار میمونه!
-مؤدب باشین!
-اُه ، خانم بهشون برخورد
دوباره بلندتر بهش گفتم:
-من اجازه نمیدم که به من توهین کنین!
-منم اجازه نمیدم ، خواهرم با داداش آسمون جل تو ازدواج کنه!
-به جهنم!
اینو گفتم و پرونده رو رو میز گذاشتمو از اتاق بیرون رفتم ؛
خیلی حالم بد شده بود ، پسره ی پرروی از خودراضی !
با بی حالی به اتاقم رفتم و پشت میز نشستم ، ستوده وقتی حال منو دید با تعجب گفت:
-از جنگ برگشتی!
-آره
-آره ؟!
-از جنگ با یه آدم از خود راضیه مسخره ی نفهمه بی شعور!

رمان بازار
romanbazar.ir

-کـــــی ؟
-اون فرهودِ بی مزه ی عوضی!
-اهم ، ام ..... اهم اهم!
با تعجب به رامین نگاه کردم که تند تند ابرو میانداخت به سمت در اتاقو سرفه میکرد ، میز من سمت دیوارِ کنار در بود وروبروی میز رامین ، به خاطر همین وقتی که به رامین نگاه میکردم جلوی درو نمیدیدم.
با تعجب سرمو به سمت در چرخوندم و دو چشم خندون با دو چشم اخمو جلوی در دیدم
))وای اینا کی اومدن ؟ ، شیوا بدبخت شدی((!
سریع از جام بلند شدم و با دستپاچگی بی ربط ترین حرف ممکنو زدم
-سلام!
فرهود با همون اخمش به طرفم اومد ، کمی گوشه ی لبشو به سمت بالا کج کرد و جلوم ایستاد و گفت:
-علیک ! ..... میفرمودین
-بله ، اتفاقاً ذکر خیرتون بود ، به موقع اومدین!
))وای ، این چی بود که من گفتم ؟ الان که بدتر شد ، این چرا شکل گودزیلا شد ؟((
با صورتی برافروخته به سمتم خم شد و به چشمهام نگاه کردو گفت:
-اگه اینا ذکر خیره ، پس ذکر بدش دیگه چیه ؟
منم برای اینکه کم نیارم ، با لودگی گفتم:
-اونا رو دیگه زشته بگم ، برا بچه هایی تو سن شما درست نیست از اون حرفها بشنوین!
اینو گفتمو سرمو بالا گرفت و مثل خودش بهش نگاه کردم
یک دقیقه بعد یه دفعه انگار بمب منفجر شد ، شایانو رامین ، هر دو با هم بلند بلند شروع به خندیدن کردن
حالا مگه ول میکنن!
این فرهودم که حسابی از دستشون شاکی شده و داره چپ چپ بهشون نگاه میکنه ، یه کم دیگه که خندیدن شایان با ته مونده ی خنده اش گفت:
-وای دختر تو دیگه کی هستی ! خیلی باحالی!
به دنبال اون رامینم شروع کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-وای ، راست میگه خیلی خوشم اومد ، تا حالا هیچکی جرأت نکرده بود با فرهود اینجوری صحبت کنه!

به فرهود نگاه کردم که با تعجب و صورتی برافروخته به اونا گفت:

-خیلی مسخره اید ، منتظرید یه دختر حرف مفت بزنه و شما بخندید ، درضمن ، شما خانم ، بعداً حالتو میگیرم!

اینو گفتو به سرعت از اتاق بیرون رفت

رامین با نگرانی به شایان گفت:

-راست راستی بهش برخورد ، قهر نکنه ؟!

شایان هم با خنده بهش گفت:

-نه بابا ، یه کم ادا میاد که از دلش در بیاریم ، بعد خودش آشتی میکنه.

-خیالم راحت شد

داشتم به این دوتا نگاه میکردم که یه دفعه شایان با هیجان اومد کنارم و روی صندلی کنار میزم نشستو گفت:

-تو چطور جرأت کردی جوابشو بدی ؟ دختر تو خیلی نترسی!

-میخواست بی ادبی نکنه که این حرفهارو نشنوه!

-به هر حال مواظب خودت باش تا تلافی نکنه ول نمیکنه!

-از بس که لوسه!

-خیلی باهاش بدی ها!

-از خیلی هم بیشتر!

-چرا ؟

-به خاطر داداشم!

-اگه اینجوره که باید با منم بد بشی!

-نه ، شما که به ما بی احترامی نکردین ، شما هم مثل شهاب یه خواستگارین ، جرم که نیست!

-ولی فرهود گفته جرمه ، درسته ؟

-دقیقاً ، چون ایشون خیلی متکبرن ، آدمای بی پول نباید برن خواستگاری خواهرشون!

-پس تو هم با ازدواج برادرت با فرگل مخالفی!

-نه ، کی گفته مخالفم ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-از حرفهات اینطور برداشت کردم!
-درسته که از برادرش دل خوشی ندارم ، ولی فرگل ، زمین تا آسمون با اون فرق میکنه ، شما هم بی خیالش بشین ، خواهرانه عرض میکنم ، نه به خاطر براد خودم ، به خاطر خودتون ، بی خیال دختری که روحش ماله یکی دیگه است بشین!
-ولی من فرگلو دوست دارم!
-اونم شهابو دوست داره ، تازه عشق اونا دو طرفه است ، اگر عاشق کسی باشی که یه نفر دیگه رو دوست داره ، اگه حتی باهاش ازدواج هم کنی ، باز اونو دوست خواهد داشت و هیچ وقت مال تو نمیشه ، اینو مطمئن باش!
-نمیدونم ، خودمم موندم چه کار کنم ، از طرفی خیلی دوستش دارم و از طرفی هم اون از من بدش میاد و یکی دیگه رو دوست داره!
-بهتره فراموشش کنین!
- .....
اصلاً حوصله ی موندن رو نداشتم ، برای همین از شایان پرسیدم:
-ببخشید آقای راد ، من میتونم برم ؟
-الان ؟
-راستش هم دیگه کاری ندارم ، هم اینکه نمیتونم امروز کار کنم ، ذهنم یاری نمیکنه!
-اگه حالت خوب نیست ببرمت دکتر ؟
-نه ، خوبم ، یه کم استراحت کنم خوب میشم
-بسیار خب ، میتونی بری
از جام بلند شدم و کیفمو برداشتم و روبه اونها گفتم:
-پس با اجازه تون من مرخص میشم
-میخوای برسونمت ؟
-ممنون جناب راد ، خودم میرم ، خداحافظ
-خداحافظ
از شرکت بیرون اومدم ، و به اولین تاکسی گفتم:
-دربست!
راننده نگه داشت و لحنی مهربون گفت:
-کجا میری آبجی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مسیرو گفتم و از شیشه ماشین به بیرون نگاه کردم ، جلوی خونمون نگه داشت ، کرایه رو حساب کردم و به خونه رفتم.

....

یه هفته از اون روز میگذره ، این مدت خبری نشده ، دو روز اول خیلی میترسیدم که نکنه فرهود تلافی کنه ، ولی وقتی دیدم خبری نیست ، خیالم راحت شد و دیگه بهش فکر نکردم.
شهاب روز به روز مشکوک تر میشه ، بعضی وقتها خیلی خوشحاله و با دمش گردو میشکنه ، و بعضی وقتها ناراحته و میره تو خودش!
نمیدونم ، دیوونه نشه خیلیه!
امروز ، ده روز از اون روزی که فرهودو تو شرکت دیدم میگذره ، از شرکت که بیرون اومدم ، جلوی در شرکت دیدم ایستاده و به ساعتش نکاه میکنه ، تا خواستم از جلوی در کنار برم تا منو نبینه فسرشو بلند کرد و به من نگاه کرد ، با دیدن من صاف ایستاد و بعد خیلی سریع به طرفم اومد ، میخواستم بی توجه بهش راهمو بگیرم برم که ، صدام زد:
-خانم دارابی!
دلم نمیخواست جوابشو بدم ، راستش یه کوچولو ازش میترسیدم ، ولی بازم صدام زد:
-شیوا خانم!
به چشمهاش نگاه کردم که با نگرانی به من نگاه میکردن ، نمیدونم ، چی تو خواهش چشمهاش بود که پاهامو سست کردو صبر کردم تا جلوتر بیاد.
وقتی پیشم رسید ، روبروم ایستاد و گفت:
-موضوع مهمی پیش اومده ، باید حتماً با شما صحبت کنم!
-چیزی شده ؟
-اینجا نمیشه حرف زد ، بفرمایید تو ماشین
-ولی من نمیتونم ، لطفاً همین جا حرفتونو بزنین!
-لج نکن ، خیلی مهمه!
-آخه من...
-فرگل فرار کرده
-چـــــی ؟
-بیا تو ماشین برات تعریف میکنم
با دو دلی نگاهش کردم که با کمال تعجب گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خواهش میکنم!
اونقدر مظلوم گفت که دلم به حالش سوخت و باهاش رفتم.
تو ماشین نشسته بودم و چشم به دهانش دوخته بودم که حرفش رو بزنه ، یه کم به من نگاه کرد و گفت:
-امروز صبح که مامان میره تو اتاق فرگل ببینه چرا بیرون نمیاد.....
-خب ؟
-فرگل تو اتاقش نبوده و یه نامه رو تختش بوده....
-چی شده ؟ میشه همه چیزو بگید!
-اون نامه ،کپی برگه ی شناسنامه ی فرگل بوده ، که صفحه ی دومش پر شده.
-یعنی چی ؟
-ازدواج کرده
-کـــــی ؟
-دیروز
-با کی ؟
-نگو نمیدونی که خنده ام میگیره
-مگه الان وقت شوخیه ؟ با کی ؟
-شهاب!
-یعنی اونا.....
-آره ، اونا دیروز بدون اینکه به کسی بگن با هم ازدواج کردن!
-ولی منم از هیچی خبر ندارم
-باید بریم دنبالشون ، من آبرو دارم
-همینه دیگه ! وقتی میبینی همو دوست دارن ، چرا انقدر لج بازی میکنی که این کارو کنن ؟
-میشه این حرفهارو تموم کنی ؟ باید بریم خونه تون!
-چرا ؟
-ببینیم اونجان!
-ولی صبح که من از خونه اومدم بیرون ، شهاب رفته بود.
-شاید بعد از اینکه تو رفتی فرگلو برده اونجا!
-باشه بریم

رمان بازار
romanbazar.ir

سرعتشو بیشتر کرد و به سمت خونه ی ما رفت ، باورم نمشه این کارو کردن اگه فرهود شهابو ببینه که.....

وای نکنه یه بلایی سرش بیاره !

میترسم شهابو بکشه!

به خونه رسیدیم ، هر دومون از ماشین پیاده شدیم و جلوی در آپارتمانمون ایستادیم ؛ فرهود که منو مردد دید گفت:

-باز کن دیگه ، منتظر چی هستی ؟

-شما اینجا باش من میرم میبینم ،اگه بودن میگم شما هم بیایین بالا!

-که فراریشون بدی ؟ من به خودشما هم مشکوکم ، باز کن ببینم!

-من نمیتونم یه مردو با خودم خونه ببرم !

-نترس ، نمیخورمت!

-بی ادب!

-بس کن ! زود باش درو باز کن!

-اگه کسی پرسید بگو پسر دایی منی

-باشه ، بدو

-بفرما!

با هم سوار آسانسور شدیم و به طبقه ی بالا رسیدیم ، از آسانسور بیرون اومد و شروع کرد به زنگ زدن

به سمتش رفتمو با کلافگی گفتم:

-چه خبرته ، میخوای همه ی شهرو خبر کنی ؟!

-درو چرا باز نمیکنن ؟

-شاید اینجا نباشن!

-درو باز کن

-نمیذلرم بیای تو ! همین جا باش تا بیام

-من..... به ..... تو ..... هم ..... اع ت ماد ..... نـــــــدارم

-به جهنم!

-حد خودتو بدونا!

رمان بازار
romanbazar.ir

بی توجه بهش درو باز کردم و داخل شدم ، اونم پشت سرم اومد تو ! به اتاق شهاب رفتم و در زدم ، جوابی نداد ، به خاطر همین درو باز کردم ؛ با تعجب به اتاق مرتب شهاب نگاه کردم ، انگار که تا حالا این اتاقو ندیدم ، آخه شهاب هیچ وقت اتاقشو مرتب نمیکرد ، نکنه راست راستی رفته باشه ؟!

کنار تختش ایستادم و دوتا نامه روی اون دیدم ، تا خواستم بردارمشون یه دست مردونه ی بزرگ اونا رو برداشت و شروع به خوندنشون کرد

با عصبانیت بهش نگاه کردمو گفتم:

-بهتون یاد ندادن به وسایل شخصیه کسی دست نزنین ؟

-هر چی به فرگل ربط داشته باشه به منم ربط داره

بعد نامه رو به طرفم گرفتو گفت:

-بفرما ! داداش خوش غیرتت که انقدر سنگشو به سینه میزدی ، تورو ول کرده و زده به چاک!

-منظورت چیه ؟

به سرعت نامه رو گرفتمو بهش نگاه کردم ، راست میگفت ، این صفحه ی دوم شناسنامه ی شهاب بود : نام همسر فرگل محتشم!

به نامه ی دیگه ای که جلوم گرفته شد نگاه کردم و از دست فرهود گرفتمش

شروع به خوندن کردم ؛ تا خط اولو خوندم فرهود گفت:

-بلند بخون ! ....لطفاً

بلند شروع به خوندن نامه ی شهاب کردم:

)سلام خواهر عزیزم ، این مدت خیلی فکر کردم ، هیچ راهی به ذهنم نرسید ، جز اینکه با فرگل فرار کنیم ! امید وارم درک کنی که عشقمون چقدر برامون عزیز بوده که مجبور شدیم عزیز ترین کسامونو ترک کنیم!

ما با هم ازدواج کردیم ، قراره به یه جای دور بریم ، جایی که دست فرهود به ما نرسه ، یه مدت که گذشت و آبها از آسیاب افتاد ، برمیگردیم.

الان حتماً فرهود عصبانیه و نمیشه باهاش حرف زد ، از طرف من از فرانک خانم معذرت خواهی کن ، نمیخواستم دختر یکی یه دونه اشو اینطوری عروس کنم ، ولی چاره چیست ؟ ما اگه موهامونم سفید میشد و منتظر اجازه ی فرهود میشدیم بازم اون راضی نمیشد ؛ الان از اینکه با فرگل ازدواج کردم خیلی خوشحالم ، تنها ناراحتیم فقط به خاطر توئه ، نمیخواستم

رمان بازار
romanbazar.ir

تنهات بذارم ، خودت میدونی که برام خیلی عزیزی ، از بابت کارت خیالم راحته ، شرکتتون ، شرکت سر شناس و خوبیه و همه جوره مورد تأئید همه بوده ، حسابی تحقیق کردم ، از خودتم که مطمئنم ؛ خواهرم انقدر عاقل هست که براش مشکلی پیش نیاد ، شیوای نازنینم ، منو به خاطر این قصور ببخش !

مجبور شدم ، وگرنه فرگلو از دست میدادم ، شب ها زود خونه بیا ، غذا هم خوب بخور ، اصلاً هم نگرانه ما نباش ؛ غصه هم نخور، دلتنگم هم نشو ، داداشی که خواهرشو ترک میکنه ارزش دلتنگی نداره!

خیلی خیلی مواظب خودت باش.

دوستت دارم .

شهاب(.

نامه که تموم شد ، دستمال سفیدیو جلوم دیدم ، با تعجب به فرهود نگاه کردم که به صورتم اشاره کردو گفت:

-اشکاتو پاک کن!

به صورتم دست کشیدم ، خیس شده بود ، نفهمیدم کی گریه کردم ، از همین الان دلم برای شهاب تنگ شده ، دستمالو از فرهود گرفتم و اشکهامو پاک کردم!

فرهود با ابروهایی گره کرده ، پوزخندی زد و با کنایه گفت:

-چقدرم خوش غیرته و نگران خواهرشه که ولش کرده به امون خدا و رفته!

دوباره شروع کرد ، با پرخاش بهش نگاه کردمو گفتم:

-چون خدا بهتر از بنده ها مواظب بنده هاشه!

اخمش غلیظ تر شدو گفت:

-اگه از روز اول انقدر طرف داریشو نمیکردی ، این غلطو نمیکرد

-اگه تو از خر شیطون پیاده میشدی ، هیچ کدوم ، از این غلط ها نمیکردن!

-باز داری شروع میکنی ؟

-خودت اول شروع کردی ، دیدی که اینجا نیستن ، حالا برو بیرون!

-از کجا معلوم که تو ندونی کجان ؟

-ندیدی جلوی خودت نامه اشو خوندم ؟

-سیا بازی بوده!

-بحث با آدم بی منطقی مثل تو بیهوده ست ؛ برو بیرون!

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگه نرم ؟

-میفهمی چی میگی ؟

-اگه بخوام تا وقتی که پیدا بشن میتونم اینجا بمونم ، شیرفهم شد ؟

-مگه مملکت صاحاب نداره ؟ زود باش برو بیرون!

-انقدر به من امرو نهی نکن ، اولین خبری که ازشون شنیدی میای به من میگی!

بعد انگشت اشاره اشو به حالت تهدید جلوم گرفتو بلند گفت:

-فهمیدی ؟

-آره ، دیگه برو

-نترس ، همچینم خوردنی نیستی که بترسی

این دیگه خیلی وقیحه ، با پرخاش به صورتش نگاه کردم و دستمو به سمت در گرفتمو مثل خودش بلند گفتم:

-نشنیـــــدی ؟ بـــــــــــیروووون

پوز خند صدا داری زدو از سرتا پامو نگاه کردو از خونه بیرون رفت.

به خونه ی خالی نگاه کردمو دستامو به سرم گرفتم و بلند گریه کردم ؛

امروز دوباره مثل روزی که مامان بابا رو از دست دادم ، زار زدم ، فکر نمیکردم برادرم تو این دنیای بی درو پیکر تنهام بذاره!

****
**
****
********** **********

دو هفته از غیب شدن شهاب و فرگل میگذره ، چند باری فرهود زنگ زده و پرسیده که خبری شد یا نه ، که هر دفعه جوابش یک کلام بود:

-نه!

رمان بازار
romanbazar.ir

امروز باز فرهود بهم تلفن زد ولی این بار گفت ، شناسنامه و چندتا دیگه از مدارکمو بردارم به همراه عکس شهاب و خودم که به آگاهی ببریم ، خیلی سعی کردم متعاقدش کنم که شکایت نکنه ولی اون مرغش یه پا داره!

نمیدونم مدارک منو برای چی میخواد ، یه مانتو و شال سبز پوشیدم با شلوار جین و کیف و کفش مشکی

روی راحتی نشسته بودم و منتظر بودم که زنگ خونه به صدا در اومد

اف افو برداشتم و به فرهود گفتم که الان میام ، یه نگاه کلی به خونه کردم و بیرون اومدم ، درو قفل کردم و سوار آسانسور شدم

نمیدونم چرا انقدر اضطراب داشتم ، دلم گواه بد میداد ، نمیدونم چیم شده بود ولی هرچی بود جال خیلی بدی بود.

حالم وقتی از در بیرون رفتم و چهره ی خندان فرهودو دیدم ، بدتر شد ؛ این آدم بیخودی نمیخنده ، حتماً یه کاسه ای زیر نیم کاسه اش هست.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم اعتماد به نفسمو حفظ کنم ، لبخند ظاهریی به فرهود زدم و به طرف ماشین خوشگلش که یه پورشه ی سفید کوپه بود رفتم

-سلام

-سلام شیوا خانم ، حال شما ؟

))من میگم این مشکوکه ، آخه این میاد حال منو بپرسه ؟((!

-ممنون ، شما خوبین ؟

-به لطف آقا داداش شما ، نه!

))آهان ! حالا شد خودش((

در ماشینو باز کردو به من تعارف کرد که بشینم ، منم با تعجب بهش نگاه کردم که لبخند دندون نمای خوشگلی زد و سرشو یه کم خم کرد

با دهانی باز سوار شدم ، اونم نشست پشت فرمون و ماشینو روشن کرد ، هنوز با دهانی باز به اون نگاه میکردم که یه لبخند دیگه زدو گفت:

-چی انقدر علامت سؤالت کرده ؟

-هان ؟

-هان نه و بله ، چرا اینجوری نگاه میکنی ؟

-شما چرا اینجوری میکنی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-چه جوری ؟
-اولین باره که میبینم لبخند میزنین!
-جدی ؟
-آره!
-حالا چطوره ؟
یه دفعه از دهنم پریدو گفتم:
-قشنگه!
((آه ، این چی بود من گفتم ؟ حالا این چرا منو اینجوری نگاه میکنه ؟ بیخیال فدای سرم)) بی توجه به صورت متعجب فرهود سرمو به سمت پنجره ی ماشین چرخوندم و بیرونو نگاه کردم.
یه کم که رفتیم بهش نگاه کردمو پرسیدم:
-کجا میریم ؟
-چه عجب پرسیدی ! میریم کلانتری
-خب این همه تو مسیر هست چرا دارین به سمت غرب تهران میرید ؟
-یکی از دوستام اونجاست ، میخوام برم پیش اون ، مدارکتو آوردی ؟
-بله ، ولی برای چی میخواستین ؟
-مدارک شهاب که نیست ، ولی با مدارک تو میشه مشخصاتشو داد به آگاهی تا برن دنبالش
-آهان
-آبمیوه تو داشبورد هست بردار بخور
-ممنون میل ندارم
-رنگت پریده ، شاید فشارت افتاده باشه ، کارمونم معلوم نیست تا کی طول بکشه ، بردار بخور!
-ولی...
-تعارف نکن دیگه ، ما که دیگه با هم مشکل نداریم ، پس اونو به عنوان شیرینیه آشتی کنون بخور
-شیرینی!
-گیر نده ، بی خیال!

رمان بازار
romanbazar.ir

اینو گفتو بلند خندید ، وقتی میخندید ، خیلی خوشگل میشد ،آدم دلش میخواست به حرفش گوش کنه ، برای همین ، منه خر هم گوش کردم و آبمیوه رو برداشتمو خوردم.
یه کم که گذشت ، احساس خواب و گیجی کردم ، هرچی چشمهامو میمالیدم بی فایده بود ، نمیتونستم باز نگهشون دارم ، یواش یواش پلک هام سنگین شدن و من به دنیای بی خبریه خواب رفتم.

....

چشمهامو باز کردم ، سر درد بدی گرفته بودم ، گیج و منگ بودم ، یه کم تو اتاق چشم چرخوندم و به اطراف نگاه کردم ، نمیدونم کجا هستم ، هیچی به ذهنم نمیاد ، باز به دور تا دور اتاق نگاه کردم ؛ نه یادم نمیاد ، تا حالا اینجارو ندیدم ، یه اتاق کاملاً سفید با وسایل سفید ، آدم توش یاد بیمارستان میفته ؛
اصلاً من اینجا چه کار میکنم ؟ صبر کن ببینم ، فرهود ! منو اون تو ماشین بودیم که من خوابم برد ، نکنه تصادف کردیم ! ولی چیزی نشده بود ، فقط من آبمیوه رو ..... ، آره آبمیوه ، من اونو خوردم و بیهوش شدم!
یعنی چی ؟ نکنه فرهود ؟ یعنی اون منو بیهوش کرده ؟ آخه چرا ؟
به خودم نگاه کردم ، مانتوم تنم نبود و شالم هم از سرم برداشته شده بود ، زیر مانتو یه تاپ سفید نازک پوشیده بودم که الان تنم بود ، با شلوار جینم.
نکنه اون با من.....
حتی فکر کردن به بقیه اش هم تنمو میلرزونه ، به اطرافم نگاه کردم ، هیچی نیست ، حتی یه ملحفه هم نیست که روم بندازم
یه کم خودمو رو تخت بالا کشیدم و نشستم و فریاد زدم:
-آهای ، کسی اینجا نیست

همین یه جمله کافی بود که هیکل اخموی فرهود تو چهارچوب در پیدا بشه ، منم بهش اخم کردمو گفتم:
-من اینجا چه کار میکنم ؟ اینجوری میخواستی بریم دنبال فرگل و شهاب؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به طرفم اومد و گوشه ی تخت نشست ، با لبخند یه وری به صورتمو بعدم بدنم نگاه کردو گفت:

-به به ساعت خواب ! بالاخره بیدار شدی ؟

-مطمئنی خواب بودم ؟

-چطور ؟

-چرا منو بیهوش کردی ؟

-نه ، خوشم اومد ، همون قدر که خوشگلو زبون درازی ، با هوش هم هستی!

اینو گفتو دوباره به بدنم نگاه کرد ، با نگاه اون ، نگاه خودمم به بدنم کشیده شد))وای خاک عالم ! من با این سرو وضع نشستم با اون کل کل میکنم((!

بهش نگاه کردم و با جسارت گفتم:

-لباسهای منو بده

-قرار بود بدم ، درشون نمیوردم!

-تو .....تو لباسهای منو در آوردی ؟

-پس چی ؟ نکنه فکر کردی به خاطرت یه خانم آوردم!

-خیلی بیجا کردی....

نذاشت حرفمو ادامه بدم با اخم غلیظی بهم نزدیک تر شدو گفت:

-تا امروز هرچی زبون درازی کردی بسه ، خودم کوتاهش میکنم!

-از مادر زایده نشده!

-خواهیم دید!

-لباسهامو بده

-ریختمشون دور!

-چی از جونم میخوای ؟

-یه آدرس!

-آدرس ؟!

-آره ، آدرس داداش بی معرفتت!

-منکه نمیدونم کجاست

-تو گفتیو منم باور کردم ، مسخره بازی بسه ، کجان ؟

-نمیدونم!

رمان بازار
romanbazar.ir

بهم نزدیک تر شد ، خیلی نزدیک ، نفسهاش به صورتم میخورد ، دستشو به طرف صورتم آورد که سرمو عقب کشیدم ، اونم بی توجه دستشو جلو آورد و چونه امو گرفت و محکم فشار داد:

-سرتق بازی بسه ! کجا قایم شدن ؟

-نمیدونم

-توقع داری باور کنم که تو این مدت ، شهاب بهت یه زنگم نزده!

-نزده ، باور کن ، منم همون قدر ازش خبر دارم که تو داری ، اصلاً نمیدونم حالشون خوبه یا نه!

-این مدت همه ی تهرانو شخم زدم تا پیداشون کنم ، نیستن ، آب شدن رفتن توزمین ، ولی مطمئنم سالمن ، اگه چیزی میشد تو بیمارستانها پیداشون میکردیم!

-خدا نکنه ، زبونتو گاز بگیر

چونه امو بیشتر فشار دادو گفت:

-اون وقت توقع داری باور کنم ، خواهر برادری که انقدر نگران همن از همدیگه خبر ندارن!

-اونم مثل تو یه مرده و بی غیرت ، رفته دنبال خوشیه خودش ، خواهر کیلویی چنده ؟

دستشو شل کرد و با انگشتهاش آروم روی گونه ام کشید ، بعد انگشت اشاره اشو روی لبم کشیدو گفت:

-وقتی بلایی که به سرم آورد به سر خودش آوردمو به خواهر عزیزش دست درازی کردم ، اون وقت میفهمه خواهر کیلویی چنده!

با این حرفش بدنم به لرزش افتاد ، آب دهنمو قورت دادم و به چشم هاش نگاه کردم ، لبخندی زدو سرش به طرف صورتم خم کرد

))حالا چه کار کنم((

تنها فکری که به ذهنم رسیدو انجام دادمو محکم زدم تو گوشش!

اونکه توقع این کارو نداشت ، با این کارم ، سرشو عقب کشید ، دستشو از روی صورتم برداشت و بلند کردو محکم زد تو صورتم!

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم به سمت مخالف کج شد و درد شدیدیو توی صورتم حس کردم ، احساس کردم یه چیزی کنار لبم روون شده ، به گوشه ی لبم دست کشیدم که دستم مرطوب شد ، به دستم نگاه کردم ، خونی شده بود ، با جسارت بهش نگاه کردمو بهش گفتم:

-حق نداری به من دست بزنی!

پوزخندی زدو گفت:

-اون وقت کی این حقو به من نمیده ؟

-اجازه نمیدم!

-چه جوری کوچولو ؟

-دستت به من بخوره خودمو میکشم

-کار منو راحت میکنی!

از این همه وقاحت خونم به جوش اومد ، خودمو عقب کشیدم ، خواستم از روی تخت بلند بشم که با یه جست خودشو به من رسوند و بازومو محکم گرفتو فشار داد ، بعد با اخم گفت:

-مالی نیستی که بهت چشم داشته باشم ، ولی اگه نگی داداشت کجاست بلایی به سرت میارم که مرغهای آسمون به حالت گریه کنن!

-میگم نمیدونم کجان ! چرا نمیفهمی ؟

-فقط ازت آدرس میخوام ، برام مهم نیست میدونی یا نه ، فکر کن ببین کجا میتونن رفته باشن

-اولاً که نمیدونم ، دوماً میدونستمم به تو نمیگفتم ، اونها با هم ازدواج کردن ، تو که سهله ، قانون هم نمیتونه کاری کنه!

با این حرفم حسابی آتیشی شد ، دستمو ول کردو از جاش بلند شد ، پوزخندی زدو گفت:

-الان حالیت میکنم ، که دم شیر بازی سرش نمیشه!

اینو گفتو قفل کمربندشو باز کرد ؛ مردم از ترس ، چرا اینطوری میکنه ؟ نکنه میخواد به من ....

نه داره کلاً کمربندشو در میاره ، گیج کارش بودم ، تا اومدم بفهمم چه کار میکنه ، کمربندشو بالا برد و به سمت من فرود آورد ، درد بدی توی پهلوم پیچید ، سریع خودمو جمع کرد و پشتمو بهش کردمو صورتمو بین دستام گرفتم

ضربه ی دوم به کمرم خورد ، ضربه ی سوم هم ، و ضربه های بدی!

رمان بازار
romanbazar.ir

با هر بار فرود اومدن کمر بند به کمرم ، نفسم توی سینه ام حبس میشد ، لبمو به دندون گرفتم و محکم فشار دادم ، دستامو مشت کردم تا صدام در نیاد ، نمیخواستم جلوی این آدم کوتاه بیام.

کم کم اشکهامم روون شدن ، صورتم خیس شده بود و لبم خون میومد

انقدر زده بود که کمرم بی حس شده بود و چیزی رو درک نمیکردم ، یه کم که گذشت انگار بیخیال شد ، دیگه ضربه ای به کمرم نخورد ، صدای افتادن یه چیزی روی زمین اومد و بعد هم دستهای سنگینش که شونه امو گرفتو منو به طرف خودش برگردوند.

انقدر محکم این کارو کرد که درد بدی تو کمرم پیچیدو بلند فریاد زدم:

-آیـــــییی!

با دیدن صورتم تعجب کردو دستشو به طرفم دراز کرد ولی وسط راه دستشو پس کشید و مشت کرد ، تو صورتم با دقت نگاه کرد ، چشمهاشو بست و نفس عمیقی کشید و نفسشو فوت کرد ، بعد چشمهاشو باز کردو گفت:

-از این به بعد زبون درازی کنی همین وضعه ، تا فردا وقت داری بگی کجان ، وگرنه ، کاری باهات میکنم که به جای جسمت ، روحت درد بکشه!

اینو گفتو از اتاق بیرون رفت و درو محکم به هم کوبید ؛

مثل جنینی در بطن مادر ، تو خودم جمع شدم و گریه کردم ، خیلی درد میکرد ، اصلاً دردش کم نمیشد ، هیچ حرکتی هم نمیتونستم بکنم ، با کوچیک ترین حرکتی درد طاقت فرسایی تو جونم میپیچید ؛ تا شب همون طوری خوابیدم ، نیمه های شب بود که به زور خودمو روی تخت به طرف کنار تخت کشیدم ، لبه ی تخت سعی کردم بشینم ، بعد به زور روی پاهام ایستادم و دستمو به تخت گرفتم ، دو قدم که راه رفتم ، از درد روی زمین افتادم ، حتی نمیتونستم به در برسم ، اون وقت میخواستم پاشم فرار کنم!

به زور بلند شدم و روی تخت رفتم ، دوباره تو خودم جمع شدم ، تا صبح هرکاری کردم بخوابم نشد ، فقط اشک ریختمو اسم مامان بابامو گفتم ؛

نمیدوم ساعت چند بود که در اتاق با شدت باز شد و فرهود داخل اتاق اومد ، نگاهی به من کرد ، چشمهاش با دیدنم غم گرفت ، اینو مطمئنم ، ولی این غم زیاد موندنی نبود ، دوباره تو جلد همون فرهود مغرور رفتو گفت:

-چی شد ؟ چیزی یادت اومد ؟

-نه!

رمان بازار
romanbazar.ir

-ببین دختر ، من اعصاب درستی ندارم ، با من بازی نکن و حرف بزن ، کجان ؟
-نمیدونم ، به جون خودم نمیدونم!
-باشه پس خودت خواستی!

اینو گفتو بیرون رفت ، خیلی ترسیده بودم ، حتماً میخواد یه بلایی سرم بیاره ، شهاب ، شهاب ، به خاطر تو چیا که نباید بکشم!
با یه لیوان آبمیوه به اتاق برگشت ، گرفتش جلومو گفت:
-بیابخور!
-نمیخوام
-بخور، از دیروز تا حالا چیزی نخوردی ، ضعف کردی!
-از نخوردن یا از کتک های تو ؟!
-من حوصله ی بحث ندارم ، بخور کارت دارم
با این حرفش ترسم بیشتر شدو گفتم:
-بخورم که بیهوش بشمو هر بلایی خواستی سرم بیاری ؟
با این حرفم خنده ای کردو گفت:
-آخه کی با یه دختر بی هوش میخوابه که من بخوابم ؟ !
- .....
-بخور که کیفش به هوشیاریه طرفه ، نه بی هوشی ..... بخور جون داشته باشی!

این دفعه دیگه رسماً سکته کردم ، جون داشته باشم ؟

سرمو به یه طرف دیگه چرخوندمو جوابشو ندادم ، تختو دور زدو جلوم ایستاد و گفت:
-حوصله ی بچه بازی ندارم ، بخور!
نه انگار دست بردار نیست ، باشه فرهود خان ، خودت خواستی!
با مظلومی بهش نگاه کردم ، اونم منتظر به من نگاه میکرد ، دستمو جلو بردم لبخندی روی لبش نشست ، لیوانو گرفتم ولی در یه لحظه تا بیاد بفهمه چی شد ، همه ی محتوات لیوانو روی صورتش ریختم
انقدر جا خورد که اول هیچی نتونست بگه ، ولی بعد با صدای بلندی ، فریاد زد:
-تو چه غلطی کردی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اینو گفتو دستشو به صورتش کشید ، بعدم محکم موهای بلندمو گرفتو کشید ، سرم به عقب کشیده شد ، سرشو روی صورتم خم کردو گفت:

-بازیت گرفته ؟ باشه عواقبشم با خودت!

بعد محکم زد تو گوشم ، انقدر محکم بود که احساس کردم گوشم زنگ زد ، دوباره دستشو بالا بردو طرف دیگه ی صورتم زد ، خالی که نشد هیچ ، انگار بدتر شد ، اومد رو تختو با لگد افتاد به جونم ، انقدر توی پهلوهام زد که خودشم خسته شد ، از روی تخت پایین اومد ، دستی به صورتش کشیدو گفت:

-از این به بعد ، هر روز همینه ، داداشت خواهرمو گرفت ، منم خواهرشو میگیرم ، عادت ندارم از کسی رو دست بخورمو جوابشو ندم، الان که حالمو خراب کردی ، شب میام تا هم با تو هم با داداشت تصفیه حساب کنم!

بعد از این حرف ، از اتاق بیرون رفت و درو با صدای بدی بست ؛

وقتی رفت اشکهام که تا اون موقع از حضورش ترسیده بودن و مخفی شده بودن ، خودشونو نشون دادن ، تا عصر اشک ریختم و از درد به خودم پیچیدم.

هوا تاریک شده بود که به اتاق اومد ، حال درستی نداشتم ، یه گوشه ی تخت عین یه تیکه گوشت افتاده بودم ؛ حتی جون نداشتم خودمو جمع کنم ، لامپ اتاقو روشن کردو به طرفم اومد ، با بی حالی بهش نگاه کردم ، کنارم روی تخت نشست ، دستشو به سمت صورتم دراز کرد که صورتمو عقب کشیدم ، با این کار از درد صورتم جمع شد ؛ دوباره دستشو دراز کردو روی صورتم کشید ، سرمو به طرف مخالف چرخوندم ، سرشو خم کرد و بوسه ی کوچکی به گونه ام زد، با انزجار لبهامو به هم فشاردادم و صورتمو جمع کردمو گفتم :

-به من دست نزن!

بی توجه به من کنارم دراز کشید ، به پهلو شد و دستشو تکیه گاه سرش قرار داد ، با دست دیگه اش چونه امو گرفت و سرمو به طرف خودش چرخوندو گفت:

-تا حالا رو هیچ زنی دست بلند نکرده بودم ، چرا کاری میکنی که هم خودت عذاب بکشی هم من!

با نفرت به چشمهای سیاهش نگاه کردمو گفتم:

-نمیذارم دستت به من برسه ، آرزوشو به گور میبری!

تک خنده ای کردو گفت:

-ببین ، دوباره من مهربون شدم و تو پررو شدی ! تا مهربون میشم چنگ میندازی!

رمان بازار
romanbazar.ir

-بهتره برای همون ه - ر- ز- ه – هایی مهربون بشی که برات دم تکون میدن!
-فعلاً که از تو خوشم اومده ، بعداً یه فکری هم برای بقیه میکنم
اینو گفتو با پشت دستش روی صورتم کشید ، خواستم سرمو عقب بکشم که دوباره درد توی گردن و بعدش کمرم پیچید ؛ با اخم گفتم:
-به من دست نزن ، حالم بد میشه
-میدونی اگه خواهر اون پسره نبودی ، بار اول که دیدمت بهت پیشنهاد دوستی میدادم ؟
-پس چه بهتر که خواهر شهابم!
ابروهای پیوسته اشو تو هم کشید ، چونه امو گرفتو گفت:
-دیگه اسم اونو جلوی من نمیاری ، شیر فهم شد ؟
-زبون من به اختیار تو نیست که هرچی تو بخوای بگه و هرچی نخوای نگه!
-باز به روت خندیدم پررو شدی!
-میدونی جنبه ندارم نخند ، همون کمربندت بهتر از خودته!
با این حرفم بیشتر به سمتم اومد و دستشو روی کمرم گذاشت و نواشگونه روش کشیدو گفت :
-یعنی اونطوری راضی تری ؟
-آره ، بهتر از اینه که دستهای کثیف تو بهم بخوره!
با این حرفم دوباره اخم کرد ، کمرمو محکم فشار دادو منو به خودش چسبوندو گفت:
-پس از این به بعد ، دست که هیچ ، بدنمم باید تحمل کنی
اینو گفتو سرشو روبروی صورتم آوردو خواست لبمو ببوسه ؛ تقلا کردم که از دستش راحت بشم ولی نمیتونستم ، هم مرد بودو قوی ، هم با اون همه کتکی که من خورده بودم جونی برام نمونده بود!
یه دستش روی کمرم بود ، دست دیگه اشو از روی تخت بلند کرد و کنار صورتم گذاشتو خودشم روم خیمه زد ، منو کاملاً صاف خوابوندو خودشم روم قرار گرفت ، با اون دستش که روی کمرم بود ، فشار خفیفی به کمرم دادو سرشو بیشتر روم خم کردو گفت:
-برای یه معاشقه ی رمانتیک آماده باش!
به دنبال این حرفش چشم هاشو بستو بهم نزدیک تر شد ، اونقدر که فاصله تی بینمون نموند ، هرچی تقلا میکردم ، فایده نداشت ، با دست آزادش مچ هر دو دستمو گرفتو بالای سرم گذاشت ، اول نرم و آروم بود ولی یه کم که گذشت با خشم بیشتری همراه شد ، عمیق و محکم ، اونقدر محکم که درد بدی توی صورتم پیچیده بود ، توان مقابله برام نمونده بود ؛ یه

رمان بازار
romanbazar.ir

کم که گذشت فکر کنم نفس کم آورد ، سرشو کمی بلند کرد و با چشم های خمارش بهم نگاه کردو گفت:

-عالی هستی !

خواست دوباره صورتشو جلو بیاره که با چشم های اشکیم بهش نگاه کردمو گفتم:

-نکن فرهود ، نکن!

حرکتش متوقف شد ، سرشو بلند کردو گفت:

-خواهرمو ازم گرفت ، خواهرشو میگیرمو مال خودم میکنم!

-اون زنشه ، زنه عقدی و قانونی ، به هم محرمن ، حلالن بهم!

-وقتی یواشکی و پنهون از ما بوده درست نیست!

-دختر برای ازدواج فقط اجازه ی پدرش مهمه ، غیراز اون مشکلی نیست ، شها ....

یادم اومد که گفته بود اسمشو جلوش نیارم ، نباید بهانه دستش بدم ، دوباره ادامه دادم

-اون حلالو حروم سرش میشه ، با رضایت خواهرت باهاش ازدواج کرده ، زِنا نکرده ! بهش تجاوز نکرده!

-مشکلت اینه ؟

-هیچ دختری دوست نداره بهش تجاوز بشه!

-باشه ، اتفاقاً بهتره ، عقدت میکنم ، اینطوری زنمی و هیچ کس هم نمیتونه حرفی بزنه!

-چـــــی ؟

-عقد میکنیم!

اینو گفتو از روم بلند شد ، به کف دستش نگاه کرد و ابروهاشو تو هم کشید و روبه من گفت:

-پشتتو بکن ببینم

-چرا ؟

-زود باش ، پشتتو کن

-آخه چی شده ؟ نمیخوام!

اجازه مخالفت بیشترو بهم نداد ، با یه حرکت منو به پشت کرد و تاپمو بالا زد ، صدای نچ نچ اش رو شنیدم و بعد صدای خودش:

-زخمت داره خون میاد ، نباید روش بخوابی ، خیلی درد داره ؟

-مهم نیست!

-روش نخواب تا خوب بشه ، من فردا هیچ بهونه ای رو قبول نمیکنم ، شب به خیر!

رمان بازار
romanbazar.ir

و به دنبال این حرف صدای بسته شدن درو شنیدم ،
))حتماً کف دستش خون دید که اینطوری کرد ، آره دیگه حتماً!
راستی گفت چه کار میکنیم ؟ عقد ؟((

اصلاً نمیتونستم بخوابم ، ذهنم درگیر حرفهای فرهود بود ، امشب خطر از بیخ گوشم رد شد ، ولی بعداً چی ؟ دو نفر دیگه فرار کردنو با هم خوشن ، اون وقت من باید تقاص پس بدم ، آخه این انصافه ؟
دم دمهای صبح بود که خوابم برد ، نمیدونم ساعت چند بود که با صدای دختری بیدار شدم:
-خانمی ؟ عروس خانم ، نمیخوای بیدار شی ؟
با شنیدن این حرف چشمهام باز شد و سریع بلند شدمو نشستم ، انقدر بد این کارو کردم که درد تو همه ی بدنم پیچید و بلند گفتم:
-آآآآآآآخ!
دختره سراسیمه جلوم ایستاد و با نگرانی گفت:
-چی شد ؟
-هیچی ، کمرم درد میکنه!
-آخی ، میخوای برات ماساژش بدم ؟
-نه ممنون
به دختره نگاه کردم ، اونم با تعجب به من نگاه میکرد ؛ دختر سبزه رو و چشمو ابرو مشکی بود با لبهای معمولی و بینی متناسب با صورتش ، و قد بلند ، فکر کنم ۱۷۵ رو داشت
در کل قشنگو تو دل برو بود ، با لبخند نگاهی بهم کرد و گفت:
-من نازنینم ، بهم میگن نازی ، اسم تو چیه ؟
-شیوا!
-چقدر کم حرفی ؟
-چی بگم ؟
-کجا با فرهود آشنا شدی ؟
-تو مراسم خواستگاریه برادرم
-واقعاً ؟
-آره ، چیز عجیبیه ؟
-هیچ وقت فکر نمیکردم فرهود اینجوری بخواد ازدواج کنه!

رمان بازار
romanbazar.ir

با این حرفش حرفهای دیشب فرهود یادم اومد با چشمهایی گرد شده گفتم:
-بخواد چه کار کنه ؟
-ازدواج دیگه ، مگه قرار نیست امروز باهم ازدواج کنین ؟
-نه!
همون موقع صدای فرهود از پشت دختره اومد که گفت:
-آره!
-ولی من....
-مگه دیشب نگفتی اونها ازدواج کردنو بهم حلالن ؟ مگه نگفتی رابطه ی ما زِنا هستو حرام ، منم قبول کردم که عقدت کنم ، پس دیگه حرفی نمیمونه!
نازی با قیافه ی مشکوکی به ما نگاه کردو گفت:
-راستشو بگو فرهود چی شده ؟ قضیه چیه ؟
-هیچ قضیه ای نیست ، شیوا فقط میخواد ناز کنه!
-من کی ناز کردم ؟ من با این ازدواج مخالفم!
-تو خیلی بیخود میکنی ، مگه من مسخره ی توأم ؟
-من دیشب گفتم فرگل با رضایت خودش ازدواج کرده و رابطه اشون حلاله ، حرف دیگه ای نزدم ، تو به نفع خودت چرخوندیشو گفتی ، ما هم عقد میکنیم!
-چون تو مرامم بد ذاتی نیست و میدونم رابطه اشون با هم حلاله ، خواستم با هم برابر باشیم تا گله ای نمونه ، اونا عقد کردن ، ما هم عقد میکنیم ، ولی تو مال من میشی ، تمامو کمال ، تا وقتی که من بخوام!
-من راضی نباشم عقد درست نیست!
-مشکل خودته ، سعی کن راضی باشی!
یه دفعه صدای متعجب نازی هردومونو ساکت کرد:
-صبر کنید ببینم ، فرگل عقد کرده ؟
-بفرما همینو میخواستی دهن لق ؟ باید حتماً آبروی منو ببری ؟
-چی میگی فرهود ؟ منظورت چیه ؟
-نازی ، فقط به تو میگم ، نبینم کسی فهمیده ها ، به خصوص فامیل!
-میگی چی شده یا نه ؟
-فرگل با برادر ایشون فرار کرده و ازدواج کرده!

رمان بازار
romanbazar.ir

-چـــــی ؟
و در ادامه ی حرف فرهود من گفتم:
-و حالا آقا منو دزدیده و میخواد عقدم کنه تا با برادرم برابر بشه!
-یعنی چی ، شیوا راست میگه ، فرهود ؟
-چرا اینجوری نگاه میکنی ؟ دو راه داره ، یا همین جوری با من رابطه بر قرار میکنه و تا وقتی که من بگم و خبری از اونها پیدا کنم با من میمونه ، یا زنه عقدیم میشه و رسماً با من میمونه ، تا هر وقت که من بخوام!
-فکر کردم عاشق شدی!
-من ؟ مسخره ست!
-ایشون فقط فکر هوا و ه – و – س – ه خودشه ، به بهانه ی فرگل میخواد یه دلی از عزا در بیاره!
با این حرفم فرهود به طرفم هجوم آورد که من از ترس جیغ کشیدم ، نازی به سرعت ، فرهودو گرفتو گفت:
-فرهود ، این چه کاریه ؟ تو که این همه دوست دختر داری ، چه کار به این داری دیگه ؟
-داداشش باید بفهمه من چه حالی شدم!
-داداشش بد کرده ، چش به شیوا!
-خواهرمو گرفته ، خواهرشو میگیرم!
-بی منطقی فرهود ، بی منطق!
-بسه نازی ،زود یه دستی به سرو روش بکش به قیافه بیاد ، بیارش پایین ، عاقد الان میاد!
-ولی...
-همین که گفتم.
اینو گفتو بیرون رفت ؛ اشک هام دوباره شروع به باریدن کردن ، هیچ راهی برام نمونده ، انگار آخر راهم ، نازی کنارم اومدو بغلم کرد ، دستشو روی کمرم گذاشت که صدای آخم در اومد ؛ منو از خودش جدا کردو با تعجب پرسید:
-چی شد ؟
-کمرم ، زخمه ، درد میکنه!
-چرا زخمه ؟
-دسته گله فرهوده!

رمان بازار
romanbazar.ir

-چـــــی ؟ فرهود ؟ مگه چه کار کرده ؟
-با کمربند نوازشم کرده
-نـــــــــه!
-آره!
-میشه ببینم ؟
-باور نداری ؟ باشه ، ببین!
پشتمو بهش کردم و آروم لباسمو بالا زدم ، صدای ناراحتش بلند شد:
-الهی بمیرم برات ! این پسره خل شده!
-بله ، رسماً خل شده!
-آخه فرهود اهل اینجور کارها نبود ، از اون گذشته ، اگه احساس میکرد دختری بهش محل نمیده و خودشو براش میگیره ، میشد دشمنه خونیه اون دخترو دیگه بهش محل نمیداد ، نه این که بیاد دخترو بدزده!
-تا چند وقت پیش با منم دشمن خونی بود ، ولی الان میخواد انتقامشو تکمیل کنه!
-فرهود پسرخوبیه ، حتماً به خاطر فرگل قاطی کرده!
-خب منم به خاطر داداشم ناراحتم ، من به جز اون کسیو نداشتم ، از بس که این فرهود باهاشون مخالفت کرد ، دست به این کار زدن ، اون وقت حالا داره از من انتقام میگیره!
-اگه باهاش مهربون باشی کوتاه میادو دیگه بهت نمیزنه!
-من حالم ازش به میخوره ، پسره ی.....
-من پسر عمومو خوب میشناسم ، شاید در ظاهر اینطور بگه ، ولی اگه واقعاً ازت متنفر بود ، باهات عقد نمیکرد ، اونم عقد دائم ! همه ی دوستاش هم دعوت کرده
-کمکم کن فرار کنم
-وای ! مگه دیوونه شدی ؟ فرهود منو میکشه!
-نه بابا ، کاری بهت نداره ، معلوم بود دوستت داره ، کمکم کن لطفاً!
-اون خیلی به فرگل وابسته هست ، حتماً این اتفاق حسابی داغونش کرده ، نمیشه باهاش طرف شد ، فرهود که بد نیست ، شاید کاری باهات نداشته باشه و فقط بخواد بترسونه تورو ! خیلی آقا و مهربونه ، فقط یه کم لجبازه و مغرور ! یه کم باهاش راه بیا ، خوب میشه ، باهاش لج نکنی گوتاه میاد ، اصلاً شاید واقعاً عاشق هم شدین!
-مگه فیلم کره ایه ؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

-بیا شیوا جون ، بشین تا آماده ات کنم که اگه دیر بشه فرهود حسابمونو میرسه!

نفسمو پر صدا بیرون دادم و روی صندلی میز آرایش که نازی بهش اشاره کرده بود نشستم ، جلوم ایستاد و به صورتم نگاه کرد ، لبخندی زدو گفت:

-به صورتت هم زده ؟

-جایی رو بی نصیب نذاشته!

-بی شرف چه خوش سلیقه ام هست ، با این همه کبودی باز هم خوشگلی!

لبخند تلخی زدمو به زمین نگاه کردم ، نازی هم آهی کشیدو مشغول آرایشم شد ، بعد از تموم شدن آرایش صورتم ، به تمام بدنم هم کرم زد تا کبودی ها پیدا نباشه ؛ بعد نگاهی بهم کردو مشغول درست کردن موهام شد

کارش که تموم شد ، سوتی کشیدو گفت:

-امشب رسماً خورده میشی!

زهرخندی زدمو هیچی نگفتم ؛ نازی که فهمید از این حرفش ناراحت شدم و خوشم نیومده ، لبخندی زدو گفت:

-باور کن فرهود اونطور که تو فکر میکنی نیست ، خیلی مهربونه ، تو یه کم به دلش راه بیا ، ببین چه ها که برات نمیکنه!

-ازدواجی که با نفرت شروع بشه ، چی قراره بشه مگه ؟!

-فاصله ی عشق و نفرت به اندازه ی یه مو هستش ، تو بخواه اونم کوتاه میاد

-اون فقط میخواد ازم سوء استفاده کنه ، سالی که نکوست از بهارش پیداست!

-من ازت خوشم اومده ، حتماً بقیه هم ازت خوششون میاد ، با زیبایی که تو داری مطمئنم فرهود ازت خوشش اومده که این کارو کرده ، باور کن ازدواج برات بهترین راهه ، بهتر از اینه که یه رابطه ی نا مشروع داشته باشی ! هان ؟

-نمیدونم ، هر چی خدا بخواد!

-آفرین ، حالا بذار من برم لباستو بیارم تا ببینی این فرهود خان چه کرده!

-مرسی نازی

-خواهش گلم!

از اتاق رفت بیرون و چند دقیقه بعد با یه لباس تو دستش برگشت ، به طرفم اومدو گفت:

-بلند شو بپوش ببینم اندازه ات هست ؟ فرهود گفت سایز ۳۶ بگیرم برات

-درسته ، سایزم ۳۶ ئه

رمان بازار
romanbazar.ir

-بیا بپوش
لباسو گرفتمو پوشیدم ، یه پیراهنه شیری رنگ بود که سرشونه اش لخت بود و دوتا بند کلفت زیر سرشونه قرار میگرفت ، جلوش به صورت کج یه ردیف مروارید بود و بقیه اش ساده ، جنسش از ساتن و حریر بود و به صورت ترکیبی کار شده بود ، پشتشم حدود نیم متر بلندتر از جلوش بود ، ساده و شیک بود و کاملاً اندازه ، فرهود ، خوب فهمیده بود سایزم چنده!
به خودم تو آینه نگاه کردم ، آرایش صورتم لایت بود.
سایه ی سبز و طلایی و کرم روشن ، که خوب رو پوستم خوابیده بود ، رژگونه ی طلایی با رژلب صورتیه خیلی روشن ؛
موهامو به صورت حلقه حلقه و شلوغ درست کرده بود ، و چون موهام بلند بود خیلی قشنگ شده بود ، یه کم به یه طرف شدم تا پشت موهامو ببینم که نگاهم به پشت باز پیراهن افتاد و خط های بزرگ و زیادی که به صورت مورب روی کمرم بود ، اشک تو چشمهام حلقه زد ؛
نازی سریع جلوم ایستادو گفت:
-گریه نکنی ها ، آرایشت خراب میشه و همه ی زحمتم به باد میره!
-اینکه آرایش خراب بشه برای من مهم نیست!
-حداقل دلت به حال من بسوزه ، چند ساعته دارم برات زحمت میکشم!

راست میگفت ، اون چه گناهی کرده ؟
با سر انگشتهام قطره اشکمو گرفتمو به نازی لبخند زدم ؛ نازی هم لبخند زدو با سرخوشی گفت:
-بریم عروس خانم ؟
-بریم ..... فقط...
-چی ؟
-پایین مرد هم هست ؟
-آره ، دوستهای صمیمیش هستن!
-میشه یه چادر بدی به من ؟
-چادر نداریم که اینجا ، بیخیال بیا بریم!
-من اینجوری جلوی نامحرم نمیام!
-ولی.....

رمان بازار
romanbazar.ir

تا اومد حرف بزنه ، صدای فرهود مانعش شد
-چه کار میکنید دوساعته ؟
به اتاق اومد و به من نگاه کرد ، اول روی صورتش اخم بود ولی با دیدن من چشمهاش برق زد و اخمش به لبخند تبدیل شد ، بهش اخمی کردم و به طرف دیگه ای نگاه کردم ؛
نازی که متوجه تغییر حالت فرهود شد ، با چاپلوسی بهش گفت:
-حال میکنی چه عروسی درست کردم ؟
فرهود بدون حرفی به من نگاه میکرد ، سنگینیه نگاهشو رو خودم حس میکردم ؛ نازی دوباره به حرف اومد
-ولی از حق نگذریم ، خودش خیلی خوشگله ! میبینی ، با یه ذره آرایش مثل پرنسس ها شد ، اگه یه آرایشگر ماهر درستش کنه چی میشه!
-آره ، خوشگله!
با این حرفش بهش نگاه کردم که پوزخندی زدو گفت:
-تنها خصلت خوبشون فقط خوشگلیه ، همین !
آدم فقط جذب ظاهر خوش آبو رنگشون میشه ، وگرنه هیچ امتیاز دیگه ای ندارن!

با خشم به طرفش رفتمو روبروش ایستادم و بهش گفتم:
-باز به ما که خوشگلی داریم ، تو چی که همونم نداری و تنها چیزی که داری پوله ، هرکسی هم که بهت نزدیک میشه فقط به خاطر پولته ، همین!
با این حرفم ، دوباره ناراحت شد ، دستشو بلند کرد تا بزنه تو صورتم ولی نازی بلند گفت:
-فرهود!
-نمیبینی چی میگه ؟
-خب اول خودت شروع کردی ، شیوا هم جوابتو داد!
-خیلی بی خود کرد!
دوباره بهش نگاه کردمو گفتم:
-خودت بی خود کردی!
دوباره دستشو بالا بردو گفت:
-همچین میزنم که دیگه نتونی از جات بلند بشی!
-چه بهتر، آرزومه بمیرم ولی زنه تو نشم ، بزن راحتم کن!
با این حرفم نازی اومد بین ما دوتا ایستاد و سر هردومون داد کشید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بسه دیگه ! عین خروس جنگی میمونید !
خجالت بکشید ، هرچی دشمنی بوده تموم کنیدو با هم آشتی کنید ، زود!

اخم بزرگی به هر دوشون کردم و رومو برگردوندمو یه طرف دیگه ی اتاق رفتم ایستادم.
نازی کنارم اومد آروم دستمو گرفتو فشار داد ، بعد روبه فرهود کردو گفت:
-شیوا میگه اینجوری پایین نمیاد!
-شیوا خیلی بیجا کرده!

با اخم نگاهی به فرهودو نازی کردمو گفتم:
-ببین ، باز شروع کرد!
-باشه شیوا جون ، تو خانمی کن ، خواهش!
فرهود ، شیوا خوشش نمیاد بی حجاب بیاد جلوی بقیه ، من میرم ببینم چیزی پیدا میکنم ، باشه ؟
-کار درستی میکنی ، این لباس چیه خریدی انقدر باز ! برو یه کتی چیزی پیدا کن بیار
-چشم ، امر دیگه ای باشه ؟
-برو نازی ، مزه نریز!
با رفتن نازی منو فرهود تو اتاق تنها شدیم ، بی توجه به اون بهش پشتمو کردم و روبه دیوار ایستادم.
صدای قدم هاشو میشنیدم که بهم نزدیک میشد ، بعد دستش روی کمرم قرار گرفت و موهامو کنار زد ، سرشو نزدیک گردنم کرده بود ، نفس هاش به گردنم میخورد ، بیشتر نزدیک شد ، تا جایی که متوقف شد و دستشو روی قسمت برهنه ی پشتم کشید ، با کشیده شدن دستش روی زخمهام ، عضلاتم منقبض شد و دردم گرفت:
-آی!
بوسه ی کوتاهی روش زدو گفت:
-درد میکنه ؟
- .....
جوابشو ندادم که دستشو به پهلوم گرفت و سرشو از پشت به سمتم آورد و توی گودی گردنم فرو کرد ، عمیق بوسید ؛ نمیدونم چه حالی داشتم ، هم نمیخواستم ، هم نمیتونستم باهاش

رمان بازار
romanbazar.ir

مقابله کنم ، انگار بین عقل و احساس گیر کرده بودم ، دروغ چرا ؟ وقتی از درد کمرم پرسید ، یه خوشیه قشنگ تو قلبم تزریق شد ، انگار از محبتش خوشم میومد!
بوسه ی دیگه ای به کنار گردنم زدو گفت:
-نمیشه ازت گذشت ، زیباییت بد جوری جذبم میکنه ! نمیشه از یه دختر جذاب گذشت ، حتی اگه دشمنت باشه!

با این حرفش حال خوشم خراب شد ، خودمو عقب کشیدمو بهش گفتم:
-من وسیله ای برای رفع نیاز تو نیستم که تو بخوای جذبم بشی!
-هستی ، از امشب ، هرشب مال منی ! هرچی که از اخلاقت بدم میاد ، از قیافه و هیکلت خوشم میاد!
-جای تو پیش زنای هرجاییه ، نه من!
با این حرفم منو به سمت خودش چرخوند ، چونه مو گرفتو فشار داد و از بین دندون های کلیدشدش گفت:
-خودم میدونم کی پیش تو باشمو کی پیش زنای دیگه ، پس برای من حدود مشخص نکن!
-در کنار تو حس مردیو دارم که بخواد یه زنه دس ت م ا ل ی شده رو تحمل کنه ! حالا من زنی هستم که باید یه مرد دستمالی شده رو تحمل کنم!
-بهتره خفه شی ! تا از تصمیمم بر نگشتمو ندادمت به رفیقام که حسابی باهات خوش بگذرونن بعدش د س ت م ا ل ی ت کنن بعد هم مثل یه آشغال پرتت کنم بیرون!
اینو گفتو فک و چونه امو بیشتر فشار داد
از درد داشت اشکم در میومد ، که نازی رسیدو مارو تو اون وضع دید:
-وای ، نمیشه شمارو یه لحظه تنها گذاشت ، تا غافل بشم به جونه هم میوفتین ؟
-از این گربه بپرس که چنگ میندازه!
-این بیچاره که همش داره مورد لطف دستو پنجه ی تو قرار میگیره ، ولش کن ، چونه اش شکست!
دستشو برداشتو با اخم ، چشم ازم گرفتو به نازی نگاه کردو گفت:
-من پایین منتظرم ، معطل نکنین ، عاقد اومده!
با رفتن اون منم ، کت شیری رنگی که نازی آوردو پوشیدم و شال سفیدی هم که بهم دادو سر کردم ، دلم نمیخواست نامحرم ببینتم ، از اینکه فرهود به اتاق اومده بود و منو اونجوری

رمان بازار
romanbazar.ir

دیده بود ناراحت بودم ، ولی چه میشه کرد ، فعلاً اون صیاده و من صیدی که تو دستش اسیرم !

با نازی از پله ها پایین رفتیم ، یه خونه ی بزرگ و ویلایی بود ، سالن بزرگی داشت که یه طرفش کامل پنجره میخورد ، به بیرون پنجره نگاه کردم ، چیزی که میدیدمو باور نمیکردم ، سرتاسر از پنجره دریا پیدا بود ، یعنی ما الان شمال بودیم ؟!
چند تا پسرو دختر جلو اومدن و با هام سلامو احوال پرسی کردن ، یه تعدادی شونم نشسته بودنو با نیشخند بهم نگاه میکردن ؛ از بین جمعیت شایانو دیدم که ناراحت یه گوشه نشسته بود ، سرشو بلند کرد و با دیدن من با لبخند به طرفم اومد ، از این که یه آشنا دیدم خیلی خوشحال شدم ، شاید اون بتونه کمکم کنه که فرار کنم ؛
-سلام عروس خانم ، حال شما ؟
-سلام آقای راد ، شما خوبین ؟
-از احوال پرسی های شما ! چی شد ؟ یه دفعه لیلی مجنون از کار در اومدین!
تا خواستم جوابشو بدم ، فرهود به کنارمون اومد و دستشو دورم حلقه کردو گفت:
-اگر با من نبودش هیچ میلی ، چرا ظرف مرا بشکست لیلی ؟
-احسنت ! درست و به جا!
شایان بعد از این حرف سرشو به حالت تعظیم یه کم خم کردو گفت:
-با اجازه!
بعد از رفتن اونو دوست هاش ، فرهود منو به سمت صندلی های عروس و داماد که جلوی یه سفره ی عقد خیلی قشنگ که از ساتن سفید بود و با گوش ماهی تزئین شده بود برد تا روی صندلی بشینم
شونه امو تکون دادم و یه کم ازش فاصله گرفتمو با اخم گفتم:
-به من دست نزن ، هنوز که محرم نشدیم ، میچسبی به من!
-جوش نزن شیرت خشک میشه!
-بی ادب!
-فکر اینکه به شایان حرفی بزنی رو از سرت بیرون کن ، وقتی زنم بشی نه اون و نه کس دیگه ای نمیتونه کاری کنه!
-و اگه زنت نشم چی ؟
با چشمهای سرخ شده از خشم بهم نگاه کردو گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بی جا میکنی ، مگه دست خودته ؟
-من راضی نباشم عقد باطله!
-خودت ضرر میکنی ، بهتره راضی باشی ، چون به هرحال ، به حال من فرقی نمیکنه و من کار خودمو میکنم!
-خیلی کثیفی!
-نظرت برام مهم نیست!
خواستم جوابشو بدم که صدای یه مرد سن و سال دار که مارو خطاب میکرد مانع ام شد:
-خب ، عروس خانم و آقا داماد آماده اید ؟
فرهود لبخندی زدو گفت:
-بله حاج آقا ، بفرمایید
-پس با اجازه ی عروس خانم شروع میکنم
تو دنیای خودم غرق بودم ، هیچی نمیشنیدم ، داشتم به زندگیم فکر میکردم از بچه گیم تا الان ، حواسم به مجلس عقد مسخره ای که فرهود راه انداخختته بود نبود ، فقط یه لحظه سوزش زیادی تو پام پیچید ، نگاه کردم دیدم فرهود با اخم داره بهم اشاره میکنه ؛ سرمو به معنیه چیه تکون دادم که با میشگون محکمی که دوباره از پام گرفت بلند و بی توجه به جمع گفتم:
-بـــــعله ؟
و صدای عاقد که گفت:
-مبارک است انشاا...
و بعد از اون صدای سوت و دست حاضرین بلند شد ، با حرص به فرهود نگاه کردم که با لبخندی به من نگاه میکرد ؛ خواستم یه چیزی بهش بگم که دوباره صدای عاقد اومد ، که میگفت:
-لطفاً ایجاهارو امضا کنید
به عقد نامه نگاه کردم ، به مهریه ی ۱۴ سکه ی بهار آزادی!
جاهایی که عاقد گفتو امضا کردم ، بعد از امضای فرهود عاقد رفت.
پوزخندی زدم و به فرهود که لبخند از لبش جدا نمیشد نگاه کردم ؛ سرشو به طرفم خم کرد و صورتش مماس صورتم شد ، تا من بیام بفهمم چی شد مثل دیروز جریان برقی که به خاطر کارش بود بهم وصل شد!

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد سرشو عقب کشید و یه حلقه ی ظریف به دستم کرد ، عین آدم های مسخ شده ، نشسته بودمو به اطرافم نگاه میکردم ، نمیدونستم چه کار کنم ،میترسیدم ، خیلی میترسیدم!
یکی از دختر ها که یه تاپ و شلوار مشکی پوشیده بود آهنگ شادی گذاشت و شرع به رقصیدن کرد ، به دنبال اون ، چندتای دیگه از دختر پسرها بلند شدن و رقصیدن ، نشسته بودم به اونها نگاه میکردم که یکی از دخترها به طرفم اومد و با عشوه گفت:
-عروس خانم نمی رقصی ؟
-نه ، ممنون !
-ولی فرهود از رقص دخترها خیلی خوشش میادا ، بهتره یاد بگیری!
اینو گفتو با خنده دور شد ، و به رقص با یکی از پسرها مشغول شد
دختره ی نفهم!
فرهود رقص دوست داره!
فرهود چی دوست نداره ؟
یه کم که گذشت ، فرهودم بلند شد وشروع کرد با اونها به رقصیدن ، با اینکه از مرد سبک و رقاص خوشم نمیومد ، ولی فرهود خیلی قشنگ میرقصید ، جلف نبود و کاملاً مردونه میرقصید!
یکی یه سینی حاویه نوشیدنی جلوم گرفت ، بهش نگاه کردم که با لبخند گفت:
-از کدومش برات بذارم ؟
با شک به سینی و گیلاس های رنگارنگ توش نگاه کردم و از اون دختره پرسیدم:
-اینها از الکله ؟
-پس میخواستی چی باشه عزیزم ؟ بی الکل ؟
-من نمیخورم!
با اخم روشو برگردوند و رفت به طرف فرهود ، فرهودم با لبخند یه گیلاس قرمز رنگ برداشت و یه جا سر کشید
حالم از دیدنش بد شد ، با چندش رومو ازش گرفتم و به طرف دیگه که نازی و شایان نشسته بودن و با هم حرف میزدن نگاه کردم
از نازی خوشم میومد ، دختر مهربونو خوبی بود ، نمیدونم به شایان چی میگفت که شایان با ناراحتی فقط سرشو تکون میداد

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره به فرهود نگاه کردم ، کمر یه دختریو گرفته بودو باهاش میرقصید ، خیلی عصبانی شدم ، انگار نه انگار همین الان عقد کردیم ، رفته با دختره داره.....

دستهامو مشت کردمو فشار دادم که یکی از کنارم گفت:

-زیاد جوش نکن ، عادت میکنی ! فرهود از بودن با دخترهای رنگارنگ و رقصیدن باهاشون لذت میبره!

با تعجب به پسری که روی صندلی کناریم جای قبلی فرهود نشسته بود نگاه کردم ، یهه پسر سفید با چشمهای قهوه ای روشن و موهای خرمایی ؛

با لبخند دستشو دراز کردو گفت:

-من عرشیا هستم ، خوشبختم

بون توجه به دستش سرمو تکون دادم و گفتم:

-منم خوشبختم

و دوباره نگاهمو به فرهود دوختم ، دوباره یه گیلاس دیگه برداشت و سر کشید ، حالم داشت از دستش بهم میخورد ، این همینجوریشم حالیش نیست ، چه برسه به اینکه مستم بکنه!

دوباره صدای مزاحم عرشیا رو شنیدم

-وقتی فهمیدم ، فرهود امروز میخواد عقد کنه ، خیلی تعجب کردم ، آخه آدمی نیست که اهل زنو این حرفها باشه ولی با دیدن شما نظرم عوض شد ، فرهود ایندفعه شاه ماهی گرفته ، حق داشته که با این عجله عقدت کنه!

-فرهود دختر های قشنگ تر از منم دوروبرش بوده و هست ، پس دلیلتون بیخوده!

-بوده ، ولی بعید میدونم انها هیچ کدوم دست اول بوده باشن!

با این حرفش سرخ شدم ، داشت میگفت که...

با اخم بهش نگاه کردمو گفتم:

-بهتره پاتونو از حدتون بیشتر دراز نکنین ، من اجازه نمیدم کسی در مورد حریم شخصیم کنجکاوی کنه ، بهتره برید یه هم صحبت دیگه پیدا کنین!

-اونکه برای خودش خوشه ، تو چرا انقدر سخت میگیری ! ببین چطوری با دختره میرقصه ، کم مونده همو بغل کننو ببوسن ! بی خیال ، پاشو یه کم باهم برقصیمو گرم شیم ، پاشو خوشگل خانم!

-به من میاد با آدم عوضیی مثل تو برقصم ؟ برو دنبال کارت!

رمان بازار
romanbazar.ir

-وای ، از این چموش مامانیاست که آدم دلش میخواد بگیره بچلونتش ، بیا ناز نکن پیشی ، بیا!
دستشو روی دستم گذاشت تا دستمو بگیره ، به این که هیچ تماسی با نامحرم نداشته باشم عادت داشتم و حساس بودم ، تا این حرکتو دیدم به صورت غیر ارادی دست دیگه امو بلند کردم و محکم کشیدم تو گوشش!
سیلی زدن من با تموم شدن آهنگ یکی شد و در فضای ساکت خونه صدای بد سیلی پیچید ، همه به ما نگاه کردن ، فرهود زود تر از همه به طرفمون اومد و بعد از اون نازی و شایان!
فرهود جلوی عرشیا که صورتش از خشم سرخ شده بود و با اخم به من نگاه میکرد ، ایستاد و بهش گفت:
-تو چه غلطی کردی ؟
-من کاری نکردم ، زنت وحشیه!
به طرف من برگشتو گفت:
-چه کار کرد شیوا ؟
به کسایی که دور ما ایستاده بودن و منتظر چشم به دهن من بسته بودن نگاه کردم ، با بغض گفتم:
-دستمو گرفت!
با این حرفم چندتا از دخترها پخی زدن زیر خنده که با اخم فرهود جلوی خودشونو گرفتن و با پوزخندی از ما فاصله گرفتن
نازی دخالت کردو به عرشیا گفت:
-یعنی تو نفهمیدی ، شیوا با حجاب اومد پایین و بعدش هم نرقصیدو نوشیدنی هم نخورد ، یعنی اهل این کارها نیست ؟ اون وقت تو دستشو گرفتی ؟!
با این حرف نازی فرهودم دوباره جلوی عرشیا جبهه گرفتو گفت:
-تو نمیفهمی زنه من از قماش شما نیست ؟!
عرشیا پوزخندی زدو گفت:
-از قماش خودت چی ؟
-اینش به تو ربطی نداره!
بعدم رو کرد به منو گفت :
-یه امروزو نمیتونستی آبروریزی نکنی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

این چی داره میگه ؟ منکه نشستم یه گوشه و از خودم دفاع کردم ، آبرو ریزی کردم یا اونکه از اول مجلس تا حالا داره با دخترها خوش میگذرونه ؟!
بغضمو قورت دادم و سرمو به حالت تأسف تکون دادم و به طرف پله ها رفتم ، بی توجه به نازی که صدام میکرد از پله ها بالا رفتم و به اتاقم رفتمو درو بستم ، روی تخت ،نشستمو زانوهامو بغل کردم ، دیگه نمیتونستم تحمل کنم و به اشک هام اجازه دادم که از زندان چشمم آزاد بشن!
سرمو روی زانوهام گذاشته بودم و به سرنوشت نا معلومم فکر میکردم ؛
در اتاق باز شد ، بهش اهمیتی ندادم ، بوی عطر فرهود به مشامم رسید و بعد دست های مردونه ای که به دورم حلقه شد ، باز هم بی تفاوت بودم و سرمو بلند نکردم ؛ اینبار صداش رو شنیدم ، از فاصله ی خیلی نزدیک ، از کنار گوشم ، صداش نجوای قشنگی داشت ، انگار یه آهنگ خوشگل همراهش باشه! ((وای من خل شدم ؟ این حرفها چیه میگم ؟))
به حرف فرهود گوش کردم:
-نمیخوای بیای بیرون ؟
-.....
-چند روزه هیچی نخوردی ، بیا حداقل یه چیزی بخور
-.....
-شب ضعف میکنی یا!
-فقط به فکر شبت باش!
با این حرفم بلند شروع کرد به خندیدن ، منم متعجب سرمو بلند کردم و بهش نگاه کردم ، نمیدونم تو نگاهم چی دید که خنده اشو خوردو گفت:
-باز گریه کردی ؟
-.....
-از کجا میاری این همه اشکو ؟

باز هم بهش جوابی ندادم ، چونه امو گرفت و سرمو بالا آورد و به چشمهام نگاه کرد:
-عرشیا چی بهت گفت ؟
-گفتم که چه کار کرد!
-اون کار بدی کرده که به زنه مردم دست درازی کرده ، اون وقت تو اومدی تو اتاق قایم شدی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-دیدی که همه مسخره ام کردن ، حتی خود تو هم بهم چیز گفتی!
-چیز گفتم ، چون میتونستی هیچی نگی و بیای پیش خودمو به خودم بگی تا بعداً حسابی حالشو بگیرم!
-تو رو که نمیشد از وسط اون دخترها جمع کرد!
با این حرفم ، لبخند شیطنت باری زدو گفت:
-آی آی آی ، نگو که حسودیت شده!
-حسودیه چی ؟ کثافت کاری هم حسادت داره!
-باز به روت....
-خندیدم ، پررو شدی ، خودم از حفظم!
-من آدم آزادی ام ، دوست دختر هم زیاد دارم ، تو هم که به من حسی نداری که بخوای از رابطه ی من با دیگران نارحت بشی ، پس مشکلی نیست!
-در صورتی مشکلی نیست که تو نخوای با من رابطه داشته باشی!
-مگه میشه از تو گذشت ؟ کی میگذره که من بگذرم ؟!
-تو که به قول خودت یه عالمه دوست دختر داری ، پس چه احتیاجی به من هست ؟
-مطمئناً شهاب فقط خواهرمو عقد نکرده که نگاهش کنه!
-یعنی میخوای مقابله به مثل کنی ؟
-تو اینطوری فرض کن!
-شهاب مهربونه ، به زنش کتک نمیزنه ، با زنای دیگه رابطه نداره..
-چون زنش دوستش داره و به خاطرش از همه کس و همه چیزش گذشته ، در ضمن ، ما از کجا بدونیم که اون با فرگل رفتار خوبی داره یا نه ؟
-من داداشمو میشناسم!
-پس بهتره منم بشناسی ، کاری میکنم که وقتی شهاب فهمید به دستو پام بیوفته و به غلط کردن بیفته!
-اگه بعدها برگشتن و دیدی خوشبختن ، بازم بهشون گیر میدی ؟
-اگه اونقدر خوشبخت بودن که به جز خنده تو چشم خواهرم چیزی ندیدم ، اون وقت میذارم تو بری ، ولی حالا حالا ها باهات کار دارم ، اگه حاضر جوابی های تو نبود ، همون روز اول خواستگاری اونها کوتاه میومدن!
-پس دلیل تقاص منم معلوم شد!

رمان بازار
romanbazar.ir

-یکیش آره ، ولی دلیل اصلی همونه که اول گفتم ، اون خواهرمو گرفت، منم خواهرشو گرفتم ، دست به ازای دست ، سر به ازای سر! عادلانه است ، نه ؟

-نه ، خواهرت به زور ازدواج نکرده!

-مگه تو به زور بله دادی ؟

-تو که باید فهمیده باشی من در جواب تو گفتم بله ، نه حاج آقا!

-به هر حال عقد جاری شد ، تو هم باید رضایت میدادی ، پس سعی کن راضی باشی که به قول خودت رابطه مون حلال باشه!

-من که اسمم تو شناسنامه ات هست ، اگرم طلاقم بدی ، مطلقه میشم ، پس چه اصراری داری که....

-اصرار دارم که چی ؟ چی شد ؟ ساکت شدی!

-با من کاری نداشته باش!

-اگه اون قضیه هم در کار نبود باز تورو به دست میاوردم ، وقتی شایان ازم پرسید ، چرا با این که چشم رنگیه و همه جوره خصوصیت هایی که تو میخوای رو داره ، بهتر رفتار نمیکنی یا باهاش دوست نمیشی ، بهش گفتم زیادی زبونش درازه ! ولی وقتی هر بار یه جوری ضایع ام کردی و حرفتو زدی ، بد جوری رفتی تو مخم ، خوشگل ، خوش هیکل ، لوند ، خانم ، پاک ، و از همه مهمتر ، دختر!

-خیلی بی شعوری که...

دستشو روی لبم گذاشت و هیس کشداری گفت ، بعد شالمو از سرم باز کرد و سرشو تو موهام فرو کرد ، یه نفس عمیق کشید و سرشو بیرون آوردو گفت:

-خوش بو ، لج باز ، سرتق ، وحشی!

-وحشی تویی که هنوز هیچی نشده همه ی بدنمو کبود کردی!

-و حاضر جواب ! من نمیتونم از یه همچین دختری بگذرم ، تو برای من فوق العاده جذابی ، ولی این دلیل نمیشه که به دلت راه بیام ، فقط تا وقتی که دلم بخواد نگهت میدارم ، داداشت که پیداش شد ، میندازمت کنار!

-تو یه آدم فرصت طلبه کثافتی ، یه عوضی و پست فطرتی که همه چیزو از لحاظ ج ن س ی ش میبینی و فقط به فکر لذت خودتی!

-اگه چنگ نندازی ، به لذت تو هم فکر میکنم ، خوب شد ؟

-خیلی چندشی !

رمان بازار
romanbazar.ir

به جای اینکه عصبانی بشه ؟ سرشو جلو آورد و دوباره مماس با صورتم شد ، بعد از این که سرشو عقب کشید ، مستانه خندیدو گفت:

-عالین ، هرچی زبونت تلخه ، طعم وجودت شیرینه ! پاشو بریم که دیگه وقته شامه ، بریم یه چی بخور که برای شب برنامه ها دارم برات!

-من پایین نمیام!

-چرا ؟

-خوشم نمیاد اون پسره رو ببینم!

-چی بهت گفت که انقدر جوش آوردی ؟

-بی شخصیتی دیگه ، دوستات هم مثل خودتن ، توهم به زنای دوستات حرفهای ناموسی میزنی ؟

-مگه چه گ و ه ی خورده ؟

))وای خراب کردم ، خیلی بهش برخورد ،حالا نره باهش دعوا کنه((

-هی... هیچی!

-برای هیچی اومدی تو اتاقو بیرون نمیای ؟ چی گفت:

-گفت اندفعه فرهود شاه ماهی گرفته!

-خب ؟

-منم گفتم دختر قشنگ دوروبر فرهود زیاده ، اونم در جوابم گفت ، قشنگ آره ولی دسته اول نه!

-بعد ؟

-منم گفتم پاتو بیشتر از حدت دراز نکن ، ولی اون توجهی نکردو گفت اونکه برای خودش خوشه چرا ما نباشیم ، بعدشم دستمو گرفتو منم بی هیچ حرفی کشیدم تو گوشش!

-خوب کردی پسره ی آشغالو ! خودم بعداً حالشو میگیرم ، تو هم نمیخواد خودتو ناراحت کنی ، پاشو بریم که اگه نریم حسابی برامون حرف در میارن!

-ولی من روم نمیشه!

-تو زنه منی ، اینجا خونه ی تو هم محسوب میشه ، پس نباید تو خونه ی خودت خجالت بکشی ، پاشو ببینم!

بلند شد ایستاد و دست منو گرفتو بلندم کرد ، جلوم ایستاد و شالمو روی سرم گذاشت و مرتب کرد ، بعد با لبخند نادری بهم نگاه کردو گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بریم خانمم ؟
از لفظ خانم که به کار برد دلم غنج رفت ، شاید زیادی بی جنبه باشم ولی دست خودم نبود ، نمیدونم یه حسه خوب بهم دست داد ولی به روی خودم نیاوردم و بی حرف دنبالش رفتم ، تا از پله ها پایین رسیدیم ، عرشیا رو دیدم که با یه پوزخند به ما نگاه میکنه ، به فرهود نگاه کردم ، نگاه اونم به عرشیا بود و اخم غلیظی بهش کرده بود ؛
وقتی نگاه عرشیا روی من ثابت موند ، فرهود دستشو دورم حلقه کرد و منو محکم به خودش فشرد ، سرمو به کنار سینه اش چسبید ، آروم دستمو پشت کمرش گذاشتم که باعث شد بیشتر منو به خودش فشار بده.
با هم به طرف میز شام رفتیم ، با اشاره ی فرهود پیش خدمت همه رو به شام دعوت کرد ، اصلاً میل به غذا نداشتم ، استرس بدی گرفته بودم ، همیشه وقتی استرس دارم ، هیچی نمیتونم بخورم ، به اصرار فرهود یه کم شیرین پلو با مرغ کشیدم تو بشقابمو کنار رفتم ، رو یه صندلی در گوشه ی سالن نشستم و شروع به بازی با غذام کردم ، صدای فرهودو کنارم شنیدم که گفت:
-بخور جون داشته باشی ، من کوتاه بیا نیستم!
از حرفش حسابی کفری شدم با حرص بهش نگاه کردمو گفتم:
-جونه چیو ؟ هی حرف میزنه ، تو یه روز میخواد هم عقد کنه هم عروسی !
-اشکالش چیه خانم ؟
-من آمادگیشو ندارم!
-آمادگی نمیخواد ، خودم آماده ات میکنم!
-بسه ، حالم بد شد ، دارم غذا میخورم ها!
اخم کردو از جاش بلند شد ، مثل اینکه حالش گرفته شد!
باز داره میره طرف دخترها ، بله دوباره آهنگ گذاشتنو رقص شروع شد ؛ فرهود با همون دختری که از اول باهاش میرقصید داره میرقصه ، انگار هم پای خوبیه برای رقص ، چه هماهنگم میرقصن!
نگاهم به اونها بودو داشتم حرص میخورد که ، عرشیا جلوم ایستادو گفت:
-من دارم میرم ، جواب اون کارتم به موقع بهت میدم ، فرهود آدمی نیست که بتونه با تو بسازه ، به وقتش تنها میشی و آماده ی دریده شدن!
-از حیوونی مثل تو ، انتظاری جز این نیست!

رمان بازار
romanbazar.ir

-کاری نکن که از این رفتارت پشیمون بشی!
-من هیچ وقت از رفتارم پشیمون نمیشم!
-خواهیم دید!
اینو گفتو با یه پوزخند ازم دور شد ، دوباره به فرهود نگاه کردم ، بی خیال داره میرقصه ، چرا فکر کردم الان که عرشیا اومده طرفم اونم میاد تا در برابر اون ازم مواظبت کنه ؟
مسخره است ، واقعاً افکارم مسخره است !
کم کم همه ی مهمونها رفتن ؛ موقع خداحافظی از نازی بهش گفتم:
-نمیشه تو اینجا بمونی ؟
-میخوای فرهود سرمو از تنم جدا کنه!
-آخه من میترسم!
-نترس ، چیزی نمیشه ، فرهود فعلاً شاکیه میخواد یه جوری بترسونتت من اگه حرف نمیزنم چون احساس میکنم فرهود دوستت داره ، اون اگه به تو علاقه ای نداشت عمراً باهات ازدواج میکرد ،اونم تو شلوغی!
ببین ، عقدت کرده که به قول خودش از دستش فرار نکنی ، وگرنه کاری باهات نداره ، میخواد وقتی فرگل اینا اومدن ، یه جوری عذابشون بده ، حتماً برادرتم میدونه که تو از فرهود خوشت نمیاد ، به خاطر همین وقتی ببینه با این کارش تو مجبور به این ازدواج شدی خیلی ناراحت میشه ؛ از این که جلوی کسی آبرو داری کردی و حرفی نزدی هم ممنونم ، فرهود اونقدرام بد نیست ، بهت کاری نداره ، فرگل که پیدا شد طلاقت میده و راحت میتونی زندگیتو ادامه بدی !
-ولی خودش بهم گفت امشب با من.....
-خواسته بترسونتت ، اون خودش انقدر دختر دورش هست که به تو کاری نداشته باشه ، ولی هرچند که تو از همه ی اونها خوشگل تری!
-ازش متنفرم ، نمیخوام باهاش باشم!
-خیلی باهاش کل کل نکن ، با آرامش باهاش حرف بزن ، رو دنده ی لج نندازش ، ولی من مطمئنم اگه بهت علاقه ای نداشته باشه طرفت نمیاد ، ولی اگه طرفت اومد ، مطمئن باش قلباً دوستت داره
-ولی... خودت گفتی با دخترهای دیگه هم هست ، میخوای بگی همه ی اونها روهم دوست داره ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-اونها خودشون به زور بهش میچسبن ، ولی اگه طرف تو بیاد که انقدر بهش چیز گفتی یعنی یه خبرهایی تو دلش هست!

-من نمیخوامش ، اون همه چیزش زوریه ، درضمن اون یه آدم هوس بازه!

-یه کم دختر بازه ، ولی قلب مهربونی داره ، تو رو اعصابش راه نرو ، اون کاریت نداره

-ولی اگه.....

-نه ، هیچی نمیشه ، من دیگه برم ، شب به خیر!

سریع گونه امو بوسید و رفت ؛ با رفتن نازی و بقیه ، فرهود کنارم اومدو تعظیم کوتاهی کردو گفت:

-اجازه میفرمایید ؟

گیج بهش نگاه کردم که ، به طرفم اومد و یه دستشو برد زیر زانوم و دست دیگه اشو گذاشت پشت گردنم و منو بلند کردو از پله ها بالا رفت ؛ قلبم محکم به سینه میکوبید و آروم نمیشد ؛

از جلوی اتاقی که این چند روز بودم گذشت ، با تعجب به اتاق نگاه کردم ، سؤالمو فهمیدو گفت:

-از این به بعد تو اتاق خودم میخوابی!

آب دهنمو قورت دادم و هیچی نگفتم ، در اتاقشو باز کردو داخل شد و با پا درو بست ، چراغ خواب اتاقو روشن کرد و منو روی تخت خوابوند ، شالمو از سرم درآورد و بعد کتمو در آورد ؛ بعد خواست منو برگردونه که زیپ لباسمو باز کنه که ، مغزم فعال شد و بدنمو حرکت ندادم ، این بار دستش محکم تر کمرمو تکون داد ولی باز حرکتی نکردم ؛ چشمهاش قرمز و خمار بود ، معلوم بود یه کم مسته ، دوباره بعد از شام نوشیدنی خورده بود ؛ وقتی دید ممانعت میکنم با کلافگی گفت:

-چته ؟ چه کار میکنی ؟

-من نمیخوام!

با این حرفم ابروهاشو تو هم کشیدو گفت:

-مگه دسته توئه ؟ برگرد ببینم ، زود باش!

-نمیخوام!

-شیوا کفری نکن منو ، نذار اون روی سگم بالا بیاد!

-مگه من غیر از اون رو ، روی دیگه ای هم از تو دیدم ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-امشبو خرابش نکن ، حسِ بحثو ندارم ، باشه برای فردا!
-منم امشب حوصله ی هیچیو ندارم!
با خشونت به طرفم اومدو پاهاشو انداخت روی پاهامو باش پاهامو قفل کرد و نذاشت تکون بخورم ، بعد به زور منو چرخوندو زیپ لباسمو باز کرد ، با یه حرکت لباسمو کندو انداخت روی زمین ، بعدم لباس های خودشو پرت کرد ، هر چی تقلا میکردم فایده نداشت ، چشمهاش سرخ بود و از تقلا های من لذت میبرد ، با یه دستش هر دو دستمو گرفت و سرشو خم کرد روی صورتم ، خواست ببوستم که ، سرمو به جهت مخالف چرخوندم ، با دست آزادش سرمو گرفت و صورتشو بهم نزدیک کرد ، بوی الکلی که از دهنش میومد حالمو بد کرد ، دلم میخواست بالا بیارم تا دست از سرم برداره ، ولی یه کم که گذشت بوش برام عادی شد ، نمیتونستم مقاومت کنم ،زورم بهش نمیرسید ، فکری به ذهنم رسید از این فکر لبخندی زدم که از چشم فرهود دور نموند ، لبخندی زدو با اشتیاق بیشتری ادامه داد ، دست از تقلا کردن کشیدم ، یه کم که گذشت ، آروم سرشو بلند کردو بهم نگاه کرد ، دوباره سرشو خم کرد و روی چشممو بوسیدو با صدایی کشدار گفت:
-چشمهاتو دوست دارم ، وقتی بهشون نگاه میکنم از خود بی خود میشم.

لبخندی زدو دوباره سرشو به سرم نزدیک کرد ، برای اینکه حواسشو پرت کنم ، منم همراهیش کردم ، اول از کارم تعجب کرد و حواسش بهم بود ولی یه کم که گذشت با عطش بیشتری ادامه داد ، یه کم که گذشت دیدم منم از بوسیدنش دارم لذت میبرم و با میل خودم دارم همراهیش میکنم ، خودمم تعجب کردم از این کارم ، ولی محل ندادم تا بتونم نقشه امو عملی کنم ، دستش که به سرم بودو برداشتو به سمت کمرم برد ، تو یه لحظه که احساس کردم وقتشه ، محکم لبشو گاز گرفتم اونقدر فشار دادم که خون ازش اومد ، ولی بازم ول نکردم ، مستی کلاً از سرش پریده بودو هوشیار شده بود ، میخواست سرشو بکشه عقب که من بدتر دندونامو رو لبش فشار دادم اخمش بیشتر شد ، دستش که روی کمرم بودو روی یکی از زخمهام گذاشت و محکم فشار داد ، از درد دهنمو باز کردمو بلند گفتم:
-آآآآآی!
سریع از جاش بلند شد و تا بیام بفهمم چی شدو فرار کنم ، سیلیه محکمی به صورتم زد ، تا خواستم سرمو برگردونم ، سیلی دومو محکم تر زد و بعد صداش بلند شد:
-دختره ی آشغال ، با من بازی میکنی ؟
منو دست میندازی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

منوبگو که میخواستم آروم آروم بهت دست بزنم ، ولی حالا که این کارو کردی بلایی به سرت میارم که از دختر بودنت پشیمون بشی!
اینو گفتو مثل یه حیوون افتاد به جونم و به معنای واقعی بهم تجاوز کرد!
تا صبح از درد مردم ، تا صبح زجه زدمو کسی صدامو نشنید ، تا صبح من دردکشیدمو نالیدمو اون خندید!
نزدیک های صبح بود که رضایت دادو دست از سرم برداشت ، به گوشه ی تخت خودمو کشوندمو تو خودم جمع شدم ، شاید حدود سه ساعت یا بیشتر گریه کردم ، زجه زدمو مرگمو خواستم.
با تکون دادن های دستی که صدام میکرد چشمهامو باز کردم ، صورت اخمو و ابرو های پیوسته و چشمهای مشکی ، بینی متناسب و در آخر لب های بزرگشو دیدم که گوشه ی لب پایینش یه کم کبود بود و بدن سبزه اش !
فرهود!
-پاشو دیگه ، چقدر میخوابی ؟
پاشو صبحونه بخوریم!
با بی حالی چشمامو بستمو گفتم:
-میل ندارم!
-پاشو لج نکن شیوا ، همه ی رو تختی خونی شده ، زخمهاتم دوباره خون اومدن ، پاشو یه دوش بگیر بعد بیا یه چیزی بخور ، پاشو!
-نمیخوام ، دست از سرم بردار
صداش نیومد ، فکر کردم رفته ، ولی یه دفعه احساس کردم بین زمینو هوا معلقم ، چشمهامو باز کردم ، تو بغل فرهود بودم ، احساس کردم دارم میوفتم که محکم گردنشو با دوتا دستهام گرفتم ، لبخندی روی لبش نشست ، به سمت یه در توی اتاق رفت و درو باز کرد ، با تعجب به حمام بزرگی که توی اتاقش بود نگاه کردم ، منو داخل وان دونفره ای که اونجا بود گذاشت و آبو باز کرد ، با بیحالی صداش زدم:
-فرهود ، چه کار میکنی دیوونه ؟
-میخواستی عین یه دختر خوب به حرفم گوش کنی!
-من هر وقت به حرفت نرم ، تو باید زورِ بازوتو نشونم بدی ؟
-با دختر زبون نفهمی مثل تو ، باید اینجوری حرف زد!

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب بسه ، خیس شدم ، تو دیگه برو بیرون!
-منم هستم ، زود خودتو بشور بریم!
-من جلوی تو نمیتونم!
-من شوهرتم ! دیشبم با هم بودیم ، هر چند که گند زدی به خوشیمون ، ولی به هرحال باهم بودیم ، خودتو بشور خجالتم نکش!
منکه هرچی بگم این کوتاه نمیاد ، بی خیال ، پوفی کشیدمو بلند شدم ، همه ی بدنم درد میکرد ،آب داغ که روی پوستم میریخت ، حس خوبی بهم میداد ، یه کم که زیر دوش ایستادم ، سنگینیه نگاه فرهودو روی خودم حس کردم ، با اخم بهش نگاه کردمو گفتم:
-چیه ؟
-هیچی!
-پس چرا اینجوری نگاه میکنی ؟
-میخوام زنمو برانداز کنم ، آخه همیشه در حال چنگ انداختنه ، نمیشه حسابی دیدش!
-چیزی برای دیدن وجود نداره ، روتو کن اون طرف ، میخوام خودمو آب بکشم!
-خب بکش ، من چه کار تو دارم ؟
-فرهود حوصله ی کل انداختن ندارم ، راحتم بذار!
-نمیتونم!
-یعنی چی ، میگم راحتم بذار ، دیشب که عین وحشی ها بهم حمله کردی ، الان دیگه چته ؟
-به قول خودت زوری بود ، خیلی مزه نداد ، دلم میخواد با میل خودت باشه!
-مگر به خواب ببینی!
-میبینم ، به بیداری هم میبینم!
زودی دوش گرفتو رفت بیرون ، زیر دوش بودم که تقه ای به در خوردو بعد صداش اومد:
-شیوا!
-بله ؟
-حوله برات گذاشتم جلوی در ، روی صندلی ، لباس هم رو تخته ، بپوش بیا پایین!
-باشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

چند دقیقه بعد درحمامو باز کردم و به دو طرف نگاه کردم ، خبری از فرهود نبود ، حوله رو برداشتم و پوشیدم ، بعد از اینکه خودمو خشک کردم ، لباس هارو از روی تخت برداشتم ، با دیدن اونها خنده ام گرفت ، فکر همه جا رو کرده ، حتی لباس زیرم برام گذاشته!

ولی چه خنده ای ؟

زهر خند زدم!

کاش همه چیز واقعی و مثل تازه عروس ها بود!

فرهود مردی که با معیارهای من جور باشه نبود!

اما چه میشه کرد ؟

یه دختر تنها که دزدیده شده!

به زور عقد شده!

اصلاً جلوی عقد رو هم میگرفتتم ، بعدش چی ؟

هیچ کسی رو هم که ندارم!

خیلی از دخترها شرایط بدتری دارنو با یه پیر مرد مجبورن ازدواج کنن ، یا حتی بدتر از اون ..

شاید قسمتم سوختنو ساختنه!

اما من شیوام!

شیوا!

کوتاه نمیام!

لباس هارو پوشیدمو به خودم نگاه کردم ، یه تاپ و شلوارک لی بود ، یه کم باز بود ، ولی خیلی قشنگ بود ، موهامو خشک کردم و بدون شونه زدن ،ریختمشون دورم ، شبیه دختر شلخته ها شده بودم!

نه به لباسام ، نه به موها و صورت رنگ پریده ام!

بعد سرمو از اتاق بیرون کردمو بلند گفتم:

-فرهود ، مرد پایین نیست ؟

-نه ، بیا!

آروم آروم از پله ها پایین رفتم ، هنوز همه ی استخونهام درد میکرد ، به آشپزخونه رفتم ، فرهود پشت میز نشسته بود و چای میخورد ، با دیدن من ، لخندی زدو گفت:

-به به عروس خانم ، چه عجب!

یه اخم بهش کردم که خیلی مزه نپرونه ، بعد رفتم روی دور ترین صندلی به اون نشستم

رمان بازار
romanbazar.ir

خانم مسنی به آشپزخونه اومد و با دیدن من با لبخند و با لهجه ی شمالی گفت:

-سلام خانم جان!

-سلام ، خسته نباشین!

-سلامت باشی مادر ! خوبی دخترم ؟

چقدر این حرفش برام ارزش داشت ، چه قدر اون لحظه به اون حرف احتیاج داشتم ، اشک تو چشمهام جمع شدو با لبخند تلخی گفتم:

-خوبم خانم ، میگذره!

با این حرفم ، فرهود با تعجب بهم نگاه کرد ، احساس کردم چشم هاش غمگینه خانمه که خودشو زری معرفی کرد ، روبه فرهود کردو گفت:

-ماشاا... آقا ، هزار ماشاا.... ؛ بزنم به تخته ، یه تیکه ماه ، مثل خودتون خوشگله!

با این حرفش نیش فرهود تا بنا گوش باز شد ، منم بی هوا گفتم:

-بچم ذوق کرد بهش گفتید خوشگل!

با این حرفم ، فرهود بلند زد زیر خنده و گفت:

-تو ، کمهِ کم نه یا ده سال از من کوچیک تری ، اون وقت به من میگی بچم ؟

-اشتباه لفظی بود بابا بزرگ!

زری که از کل کله ما کیف میکرد ، چایی ریختو برام آوردو رو میز گذاشت بعد با لبخند بیرون رفت تا ما راحت باشیم.

داشتم چایی می خوردم که فرهود حق به جانب گفت:

-فکر نکنی ، خیلی از من کوچیکتریو باید خودتو برام لوس کنی و از این اداها ! الان که هیچ ، من پنجاه سالمم بشه ، با این قیافه و ثروتم دخترها برام له له میزنن!

خیلی بهم برخورد ، فکر کرده چون پولداره همه چی تمومه و من باید از خدام باشه که با اونم ، بی هیچ فکری دهنمو باز کردمو گفتم:

-ثروتت بخوره تو سرت!

انقدر عصبانی شد که بی معطلی فنجون چایی که دستش بودو به طرفم پرت کرد ؛ نزدیک بود بخوره تو صورتم که سریع دستمو جلوی صورتم گرفتم ، فنجون به دستم خورد و چاییش ریخت رو دستم ، فنجون هم دستمو برید و با صدای بدی روی زمین افتاد

با صدای برخورد فنجون به زمین ، زری خانم دوید تو آشپزخونه و با دست به صورتش زدو گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی شد مادر ؟
اشکم دوباره در اومده بود ، نمیخواستم گریه کنم ، ولی مگه میشد ؟ تو این چند روز این همه بلا سرم اومده ، چطور بی تفاوت باشم.
زری خانم به طرفم اومد ، دستمو تو دستش گرفتو گفت:
-هم بریده و هم سوخته ، بیا پانسمان کنم برات
از جام بلند شدم ، به دنبالش رفتم ، روی یه مبل منو نشوندو بتادین روی زخمم ریخت ، از سوزشش ، آخی گفتم که فرهود زود اومد بیرونو گفت:
-چی شد ؟
با حرص بهش نگاه کردمو گفتم:
-وقتی تو جایی نباشی ، یعنی اتفاقی نیوفتاده ، خیالت راحت
نفسشو با صدا بیرون دادو از ویلا بیرون رفت ؛ زری خانم که فهمیده بود ما بحثمون شده ، سری تکون دادو چیزی نگفت ، وقتی کارش تموم شد با لبخند بهم گفت:
-میشه باهات مثل دخترم حرف بزنم ؟
-البته ، این چه حرفیه ؟ بفرمایید!
-فرهود خانو دوست داری ؟
نمیدونم چرا نتونستم جواب سؤالشو بدم ، نتونستم راحت بگم نه ! منتظر بهش چشم دوختم که گفت:
-ولی من فکر کنم اون تورو دوست داره ، صبح که منو دید با خوشحالی گفت ، از مسافرت برگشتی ؟ ، منم گفتم آره ،چطور ؟ عین بچه ها شروع به تعریف کردو گفت که دیروز ازدواج کردید ، میگفت باید زنمو ببینی ، خیلی خوشگله ، وقتی ازت تعریف میکرد چشم هاش برق میزد ، من تا حالا ندیدم راجع به دختری اینطوری حرف بزنه!
-چه فایده ؟ دوستیش خاله خرسه است!
-من از وقتی بچه بوده میشناسمش ، تا کسی رو دمش پا نذاره کسیو اذیت نمیکنه ، تو هم لابد یه چیزی میگی که جوش میاره ، از بچگیش عادتش بود ، هم خیلی مهربونو دل سوز بود ، هم زود جوش میاورد ، وقتی عصبانی بود هیچ کس جرأت نداشت طرفش بره ، تو هم یه کم مدارا کن ، خوب میشه!
به حرفهاش لبخندی زدمو گفتم :
-چشم!

رمان بازار
romanbazar.ir

آخه چی میتونستم بگم ؛ بگم این ازدواج فقط به خاطر رو کم کنی داداشم بوده ، بگم به خاطر تلافی منو دزدیده و آورده اینجا عقدم کرده ، بگم اگه منو خوشگل میبینه فقط به خاطر حس و نیاز مردونه اشه!

آخه چی بگم ؟ به اتاق قبلی خودم رفتم ، هیچی اونجا نداشتم ، مجبوری به اتاق فرهود رفتم ، در یکی از کمد هارو باز کردم ، لباس های فرهود توش بود ، در یکی دیگه اشو باز کردم ، یه عالمه لباس دخترونه توش بود ، یه مانتو و شلوار آبی برداشتم و پوشیدم ، یه شال آبی هم سرم کردم ، بدون اینکه به آینه نگاه کنم از اتاق بیرون رفتم ، جلوی در ، زری خانم پرسید:

-کجا میری مادر ؟

-میرم کنار دریا!

-ناهار چی بذارم ؟

-زحمت نکشین ،خودم یه چیزی میذارم!

-اکبر جوجه دوست داری ؟

-آره خیلی!

-برو مواظب خودت باش ، تا بیای منم یه غذای خوشمزه بار گذاشتم!

با لبخند از خونه بیرون اومدم ، خوبه زری خانم اینجا هست ، وگرنه دق میکردم.

به دریای آبی و بی انتهای خدا نگاه کردم ، لب ساحل نشستمو کمی به دریا نگاه کردم ، هر وقت کنار دریا میومدیم ، بابا بهم میگفت چشم دریایی من!

آخه چشمهام وقتی آبی میپوشمو میام کنار دریا ، رگه های آبی توش داره ! برای همین از بچگی عادت دارم هر وقت میرم لب دریا آبی میپوشم.

پاهامو از کفش در آوردمو یه کم تو آب فرو کردم ، حس خوبی بهم داد ، چشمهامو بستم و به گذشته فکر کردم ، به مامان شیرین که چشم های سبزمونو از اون به ارث بردیم ، به بابا علی خوش اخلاقم ؛ به شهاب ، به فرگل ، یعنی الان کجان ؟ و در آخر به فرهود !

آروم شروع به خوندن کردم ، اول زمزمه وار و بعد کم کم ، با صدای بلند:

-دلم تنگه ، برای گریه کردن !

کجاست مادر ، کجاست ، گهواره ی من ؟

همون گهواره ای که خاطرم نیست

همون امنیت حقیقیو پاک!

همون جایی که شاهزادهی قصه

رمان بازار
romanbazar.ir

همیشه دختر فقیرو میخواست
همون دشتی که قد خودِ من بود
از این دنیا ولی خیلی بزرگتر
نه ترس سایه بود ، نه وحشت باد
نه من گم میشدم ، نه یه کبوتر
دلم تنگه ، برای گریه کردن
کجاست مادر؟ کجاست گهواره ی مـــَـــن
)گوگوش(

با تموم شدن آهنگ ، چشمهامو باز کردم و فرهودو کنارم دیدم ، به دریا نگاه میکرد ، وقتی نگاهمو رو خودش دید ، سرشو چرخوندو به من نگاه کرد ، یه لحظه تعجبو تو نگاهش دیدم ، و بعد صدای مشتاقش که نمیتونست ، پنهانش کنه:
-تو مگه چشمهات آبیه ؟
-با لباس آبی ، یا جلوی دریا ، آره
-خیلی قشنگه!
دستشو به طرف صورتم آورد ، خواست روی صورتم دست بکشه که سرمو عقب کشیدمو نذاشتم ، اخمی کردو سرشو به سمت دریا چرخوند:
-صدای قشنگی داری!
..... -
-نمیخوای چیزی بگی ؟
-توقع داری بگم لطف داری یا گوشهاتون قشنگ میشنون ؟!
-نه ، هیچ توقعی از تو ندارم ، هیچی!
-امیدوارم!
طعنه امو گرفت ، خیلی تیزه ، سریع گفت:
-اون قضیه اش فرق میکنه ، تا وقتی فرگل با اونه و با همن ، تو هم با منی!
-این مسخره بازی هارو تموم کن ، خودتم باورت شده ! اونها همدیگه رو دوست داشتن و باهم ، با عشق و از روی علاقه ازدواج کردن ، نه مثل ما!
-تورو نمیدونم ، ولی من اگه از دختری خوشم نیاد ، عمراً باهاش نمیخوابم!
این حرفش یعنی اینکه.....

رمان بازار
romanbazar.ir

یعنی از من خوشش میاد ؟
با تعجب به فرهود نگاه کردم که با لبخند ملیحی به من نگاه میکرد ، یه کم که گذشت گفت:
-دستت چطوره ؟
-چیه میخوای ببینی اگه خوب شده بری سراغ یه جای دیگه از بدنم ؟
-منظورت چیه ؟
-از وقتی به هوش اومدم ، یه بلایی سرم آوردی و هروقت حالمو پرسیدی به یه جای دیگه ام آسیب رسوندی!
-خودتم میدونی که تو مجبورم کردی!
-من باهات حرف میزنم ، ولی تو تازیانه میزنی!
-من یه کم زود جوش میارم ، سعی کن عصبانیم نکنی!
-چه توجیه خوبی واقعاً!
-بسه شیوا ، دیگه حوصله ندارم ، خودت بدتری ، دیشب کی اول شروع کرد؟
-من که گفتم نمیخوام ، میخواستی به نظرم احترام بذاری!
-اگه میخواستم به امید تو باشم که باید حالا حالا ها صبر میکردم!
-همین دیگه ، اراده نداری ، سستی!
-شیوا گفتم شروع نکن!
-حرفم که نمیشه باهات زد!
-پاشو بریم ناهار بخوریم
-تو برو من خودم میام!
-پاشو خودتو لوس نکن!
-خود خواه!
با بی حالی از جام بلند شدم و با هم به داخل ویلا رفتیم ، زری خانم با دیدن ما خوشحال شد و میزو چیدو گفت که بریم ناهار بخوریم ؛ غذای خوشمزه ای بود ، تو اون چند روز برای اولین بار یه غذایی خوردم ، فرهود هم از اینکه میدید من غذامو میخورم خوشحال بودو با لبخند نگاهم میکرد.

بعد از ناهار یه کم تو ویلا راه رفتم و یه کمم توی محوطه اش قدم زدم ،
عصر با فرهود مشغول دیدن تلوزیون بودیم که موبایل فرهود زنگ خورد ، گوشی رو برداشت و جواب داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-سلام مامان!

- .....

-نه خبری نیست

- .....

-چی ؟ الان خوبین ؟

- .....

-من شمالم ، کارم دارین بیام ؟

- .....

-نه ، تا آخر هفته هستم!

- .....

-یه سرنخ گیر آوردم ، حالا میام بهتون میگم

- .....

-بله ، چشم ، مواظبم

- .....

-خیالت راحت ، من خوبم

- .....

-گریه نکن مامان ، اونم خوبه ، نگران نباش!

- .....

-قربونت برم ، باشه

- .....

-شما هم مواظب خودت باش

- .....

-نه ،خداحافظ

گوشیو قطع کرد ، یه نگاه به من کردو به سمت میز بارش رفت ، یه بطری برداشت ، درشو باز کردو گیلاسشو پر کرد.

گیلاس اولو سر کشید ، گیلاس دومو پر کردو سر کشید ، گیلاس سوم خواست پر کنه که ، سریع به طرفش رفتمو دستشو گرفتم

با اخم نگاهم کردو گفت:

-چه کار میکنی ؟

-تو چه کار میکنی ؟ میخوای خودتو نابود کنی ؟ بسه!

-به تو ربطی نداره!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستمو پس زدو دوباره گیلاسشو پر کرد ؛ همون موقع زری خانم اومدو اجازه خواست که بره ، با دیدن وضعیت فرهودو نگرانیه من ، کنارم اومدو گفت:

-چیزی شده ؟

-نمیدونم ، حرف که نمیزنه!

-پسرم ، میخوای یه قرص سر درد برات بیارم ؟

-مگه نمیخواستی بری ؟

-چرا آقا!

-به سلامت!

با این حرف فرهود با ناراحتی نگاهم کرد ، سرشو به حالت تأسف تکون دادو خداحافظی کردو رفت.

فرهود بی توجه به اصرارهای من گیلاس گیلاس ، پر میکردو سر میکشید ؛ دوباره رفتم پیشش و دستشو گرفتم ، میخواست یه پیک دیگه بخوره

-فرهود ! خواهش میکنم بسه!

با سر خوشی خنده ی بلندی کردو گیلاسشو به من دادو گفت:

-باشه عزیزم ، تو بخور!

صداش شل بودو کلمه هارو کشدار میگفت ، خیلی ترسیده بودم ، گیلاسو گرفتمو گذاشتم روی میز ؛ دستشو گرفتمو به سمت خودم کشیدم ، آروم دنبالم اومد ، وسط سالن که رسیدیم ، دستمو به طرف خودش کشید ، من به عقب کشیده شدم و تو بغلش افتادم ، دستاشو به دورم حلقه کردوسرشو به سمتم خم کرد ، دستمو روی سینه اش گذاشتم و بهش نگاه کردم ، نگاه تب دارشو به من دوخته بود ، انگار منتظر اجازه ی من بود ، تو چشمهاش پر از خواهش بود ، نمیدونم چرا ، ولی تسلیم چشمهاش شدم ، چشمهاش یه معصومیت خاصی داشت که به اون قیافه ی شرور نمیخورد ، شاید مسخره باشه ، ولی دلم براش سوخت ، دلم خواست آرومش کنم!

هر چند که اون به بد ترین نحو منو شکنجه ی روحی داده بود، ولی منکه مثل اون نبودم! رو پنجه ی پا بلند شدم و سرمو به سمت صورتش بردم ، یه بوسه ی کوتاه و کوچیک ، ولی تا خواستم سرمو عقب بکشم ، دستشو گذاشت ، پشت گردنم و مانع شد ، بهش نگاه کردم ، لبخند زد و سرشو خم کرد ، با اینکه از بوی الکل حالم بد میشد ولی اهمیت ندادم ، منم همراهیش کردم ، اون شوهرم بود ، چه با اجبار و چه بی اجبار ! شوهرم بود و الان به من

رمان بازار
romanbazar.ir

احتیاج داشت که آرومش کنم ، میدونم به خاطر مادرو خواهرش ناراحته ، درکش میکنم ، باید یه کم باهاش بهتر بشم ، شاید کوتاه اومد!
شاید رفتارش بهتر شد!
شاید امیدی بهش باشه!

من چه دعوا کنم چه جنجال ، اون باز کار خودشو میکنه ، این وسط فقط من آسیب میبینم!
به قول نازی شاید دوستم داره ولی غرورش نمیذاره بگه!
از روز اول نگاهش بهم یه نگاه معمولی نبود ، دیشب گفت چشمامو دوست داره ، مگه من از زندگی چی میخوام ، فرهود خوش قیافه است ، خوش اندامه ، جذابه ، فقط جوشیه ، من حالا زنشم ، زنه عقدیش ، باید به خودم فرصت بدم ، من از اون بدم نمیاد ، فقط اون حرصمو در میاره ؛
باید یه کم باهاش بهتر باشم ، شاید از خیر شهابم گذشت ، منکه جونمو برای شهاب میدم ، بذار باهاش مهربون باشم ، بلکه منو دوست داشته باشه و دست از سر زندگیه اون دوتا برداره !
نمیدونم حسم بهش عجیب بود ، انگار که دوستش داشتم ، نمیدونم ، فرهود اونقدر جذابیت داشت که هر دختری جذبش بشه!
هر چند که شروع ما بد بود ، هرچند که خوردم کرده بود!
ولی حسم بهش تنفر نبود ، فقط دلخوری بود!
هر دختری آرزوشه که با سلامو صلوات عروس بشه ، نه با کتکو زور!
یه کم که گذشت ، سرشو آروم عقب کشید ، منم به طبع اون سرمو عقب کشیدم ، روم نمیشد بهش نگاه کنم ، خجالت میکشیدم ، چشمهام هنوز بسته بود که بوسه ای روی گونه ام زدو گفت:
-چشمهاتو باز کن!
آروم چشمهامو باز کردم ، و به سیاه چشم هاش خیره شدم ؛ هردو دستشو دور کمر سفت گرفتو منو بالا کشید ، چون بی هوا بود جیغ کوتاهی کشیدم ، که خندیدو گفت:
-نترس دختر ، من باهاتم!
-از همینش میترسم!
-اینجوریاس ؟
-آره!

رمان بازار
romanbazar.ir

منو حسابی بالا کشید و صورتمو روبروی صورتش قرار داد ، نگاهش بین چشمو لبم حرکت کرد ، وقتی مخالفت منو ندید ، لبهاشو روی لب هام قرار داد ، نرمو آروم بوسیدو سرش عقب کشیدو گفت:

-پاهاتو دور کمرم حلقه کن

-چی ؟

-نگو بلد نیستی که خنده ام میگیره ، جفت پاهاتو دورم حلقه کن ، دور کمرم!

کاری که گفتو کردم ، از ترس اینکه نیوفتم ، محکم دستامو دور گردنش حلقه کردمو گرفتمش ؛ با این کارم خنده ای کردو گفت:

-خیلی صفر کیلو متری!

و شروع به راه رفتن به سمت پله ها کرد ، با ترس بهش گفتم:

-میخوای اینجوری بری بالا ؟

-آره ، بده ؟

-نیوفتم ؟

-نگو که ترسیدی ؟

-نـــــه ، فقط....

-من سفت گرفتمت ، حواسم هست!

-ولی تو خودت که مستی!

-سرم مسته ، پاهام که بی جون نشده ، حالا آروم بگیر تا بریم تو اتاق

-شام نمیخوری ؟

-تو گرسنه ای ؟

-نه ، ولی تو با این همه مشروب که خوردی ، شاید معده ات اذیت بشه

با این حرفم ، منو بیشتر به خودش فشار دادو بوسه ی محکمی به لپم زدو گفت:

-قربون زنه مهربونم برم من ! تو از کی تا حالا مهربون شدی ؟

-مهربون بودم!

-نکنه بازم نقشه ای داری ، مثل دیشب ؟!

با یاد آوری دیشب اخمی کردمو دستام شل شد ، خیلی بد بود نمیخواستم بهش فکر کنم ، قطره اشکی از چشمم پایین اومد که فرهود با تعجب گفت:

-چرا گریه میکنی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با این حرفش بغضم ترکیدو گریه ام شدت گرفت ، یه کم که گذشت فرهود آروم پشتمو نوازش کردو از پله ها بالا رفت ، به اتاق رفتو منو روی تخت خوابوند ، تا خودش روم خم شد ، دوباره صحنه های دیشب جلوی چشمم اومد و دوباره اشکم در اومد ؛ این بار فرهود با صدای گرفته ای گفت:

-اگه نمیتونی اصراری نیست

خواست بلند شه که دستشو گرفتمو گفتم:

-دیگه هیچ وقت حرف دیشبو به من نزن!

-یعنی انقدر بد بود ؟

-بد ترین چیز اینه که به یه دختر تجاوز بشه!

-ولی من شوهرت بودم!

-مهم اینه که من نمیخواستمو به زور بوده!

-دیشب دست خودم نبود ، متأسفم!

))چی ؟ درست شنیدم ؟ فرهود محتشم این حرفو زد ! باورم نمیشه((

لبخندی در جواب حرفش زدمو سرمو بلند کردم و گونه اشو بوسیدم با این کارم ، لبخند همه ی صورتشو پوشوند وشروع به بوسیدن همه جای صورتم کرد ، از پیشونی شروع کرد ، بعد چشمها تا آخر که چونه امو بوسید و یه گاز کوچولو گرفت ، بعد آروم آروم منو تو بغلش جا دادو تا صبح تو گوشم زمزمه های عاشقانه کرد ؛

نمیدونم حرفهاش واقعیت بود یا همین جوری یه چیزی گفته ، ولی به خودم گفتم ، حتماً یه چیزی هست که میگن ، مستی و راستی!

صبح با حرکت یه چیزی رو صورتم بیدار شدم ، چشمام هنوز بسته بود و داشتم فکر میکردم که این چیه ؟ یه دفعه فهمیدم که دسته ، با فکر این که کیه سریع چشم هامو باز کردم و دوتا تیله ی مشکیه خندان جلوم دیدم ؛

فرهود با لذت داشت بهم نگاه میکرد ،وقتی دید چشم باز کردم گفت :

-صبح به خیر!

-صبح شما هم به خیر!

-خوب خوابیدی ؟

-آره. !

با این حرف سرمو پایین انداختم که فرهود خنده ای کردو گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آدم که از شوهرش خجالت نمیکشه ! دیشب مست کردم که محل به اعتراض ات نکنم ولی بازم نتونستم ، به هرحال دیشبو گذشت کردم ولی خودتو آماده کن ، انقدرم خجالت نکش !

-خب روم نمیشه!

-خودم روتو باز میکنم ، پاشو بریم حمامو بعدم صبحونه بخوریم

-یعنی چی ؟ من میخوام تنها برم حمام!

-من نمیتونم بذارم

-چرا ؟

-نمیتونم تنهات بذارم

-چرا ؟

-چون میترسم یه بلایی سر خودت بیاری!

با این حرف فهمیدم چرا هرجا میرم تنها باشم آقا مثل جن پیداش میشه ، پس میترسه ، چه جالب!

-فرهود ! خودکشی گناه بزرگیه ، من این کارو نمیکنم ، نمیخوام نه این دنیا رو داشته باشم نه اون دنیا!

-ولی..

-ولی نداره ، اتفاقی نمیفته ، باشه ؟

-قول ؟

-قول.

لبخند زدو نفس عمیقی کشیدو گفت:

-پس زودتر برو بیا که منم برم

-باشه الان میرم!

بلند شدم و به روتختی ای که جدید بود نگاه کردم ، حتماً دیروز زری خانم عوضش کرده ، اون خیلی خراب شده بود.

زیر دوش رفتم و به دیشب فکر کردم ، حس خوبی تو رگهام جریان پیدا کرد ، دیشب فرهود خیلی مهربون شده بود ، وقتی ترسمو دید بهم دست نزد ، فقط ازم تعریف کرد ، میگفت از بار اول که منو دیده از چشمهام خوشش اومده بوده ولی به خاطر زبونم بهم کم محلی میکرده!

خیلی خوب بود که میدونست چه کار کنه ، امروز دیگه حس بد دیروزو نداشتم

فرهود با این کوتاه اومدن نصفه نیمه ایش ، خوب تونسته بود تو دلم جا باز کنه

رمان بازار
romanbazar.ir

تا حالا شده بخواهین عاشق بشین ، بخواهین کسی رو عاشق خودتون کنین ؟
از فرهود خوشم اومده ، جدایی از کتکهاش خیلی خوبه ، نمیدونم ، شاید خل شدم ، اگه کسی بفهمه میگه دختره دیوانه است ، ولی من ۹۰ درصد مغزمو احساسات تشکیل میده ، هیچ وقت منطقی و عقلی به چیزی فکر نکردم .
با ضربه ای که به در خورد از فکر بیرون اومدم
-بله ؟
-شیوا تموم نشد ؟
-آره ، برو من الان میام
-کجا برم ، بیا دیگه!
-من کارم تموم شده میخوام حوله بردارم ، تو اتاق نباشی یا!
-خب بردار من چه کار به تو دارم ؟!
آروم لای درو باز کردم و به اتاق نگاه کردم ، فرهود با چشمهایی خندون روی راحتی نشسته بودو به من نگاه میکرد ، با دیدنش بهش تشر زدم
-فرهود برو بیرون ، به من نگاه نکن!
-زنم انقدر خجالتی ؟ حالا چرا تا نصفه بیرونی ؟
-یا برو بیرون یا پشتت رو کن!
نگاهی به اتاق کردو گفت:
-باشه ، پشتمو میکنم ، جایی حدوداً روبروی من ، پشت به من ایستاد

حواسم بهش بود که بر نگرده ، از حمام بیرون اومدم و حوله تن پوشمو پوشیدم ، بعد دونه دونه لباس های رو تختو برداشتم ، دوباره فرهود برام لباس های لختی گذاشته ، یه تاپ و شلوار قرمز که تاپش دکلته بودو کنار پاچه شلوارش حالت بند بند داشتو سوراخ بود.
وقتی شلوارمو پوشیدم ، سوتی کشیدو برگشت و گفت:
-هیکل بیستی داری!
-چرا زود برگشتی ؟ منکه صدات نکردم ، از کجا فهمیدی ؟
با این حرفم هول شد ، منم موشکافانه به دور تا دور اتاق نگاه کردم ، به میز آرایش رسیدم و بعد ..... صبر کن ببینم
))خاک دو عالم به سرم ، اون جلوی آینه ایستاده بود ؛ پس داشته منو دید میزده ((
با خشم به طرفش چرخیدم که با خنده پرید تو حمامو درو بست

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگه مردی بیا بیرون
-اگه مردی خودت بیا تو!
-فرهود خیلی پررویی!
-تو هم خیلی لوندی!
-فرهوووووود!
-جووووووووون!
-بیای بیرون کشته ای!
-بیای تو خورده ای!
-بی ادب!
جلوی آینه رفتم ، موهامو شونه کردم و لختو شلاقی دورم ریختمشون ، یه کم پشت چشممو دودی کردم و یه رژ قرمز آتیشی زدم که با لباس و آرایشمو موهام خیلی قشنگ شده بود.
به خودم تو آینه لبخندی زدم و از اتاق بیرون رفتم
تو آشپزخونه زری خانم مشغول آشپزی بود ، آخی میزو هم چیده ، کنارش رفتمو سلام کردم
-سلام
-سلام به روی ماهت ! همیشه خنده رو باشی عزیزم
-مرسی
-بشین برات چایی بریزم
-صبر میکنم تا فرهودم بیاد
-خب خدارو شکر انگار وضعیت سفیده!
-آره انگار!
-دیشب خیلی نگرانت بودم ، آقا وقتی تو یه جشنی باشه که خیلی خوشحاله زیاد میخوره و یا وقتی که خیلی ناراحته ، اون موقع دیگه نمیشه طرفش رفت ، ولی شما انگار خوب رگ خوابشو بلد شدی ها!
-نمیدونم!
-همین نجابتته که آقا رو شیفته ات کرده!
-مرسی!
-خیلی هم نازو خوشگلی!
-ممنون

رمان بازار
romanbazar.ir

-خیلی هم تو دل برویی!
-لطف دارین
-خیلی هم مهربونی
تا خواستم جوابشو بدم ، صدای فرهود مانع شد:
-خوردی زنه مردمو ! خوبه تو مرد نشدی!
-س..سلام آقا
-سلام ، صبح به خیر
اومد رو صندلیه کنار من نشستو با لبخند نگاهم کردو گفت:
-احوال سرکار ؟
خنده ی صدا داری کردم که ، دستشو گذاشت روی پامو محکم پامو فشار داد ، با تعجب بهش نگاه کردم که تا نگاهمو دید لباشو غنچه کردو برام یه بوس فرستاد ، منو بگی ، چشمام شد اندازه ی نلبعکی نه ، بشقاب!
وقتی نگاه منو با چشمهای گرد شده دید ، سرشو داد عقبو بلند خندید
زری خانم ، چایی برامون ریخت و روی میز گذاشت و گفت:
-همیشه به خنده باشید!
با این حرفش دوباره هردومون خندیدیم ؛ انگار دلمون میخواست بعد از این همه غصه یه کم بخندیم ؛ خنده ای از ته دل!

....

سه روزی میشه که با هم خوبیمو آتش بس کردیم ، نه اون حرفی زده ، نه من جوابی دادم ؛ تو این مدت بهم فرصت داده ، منم دارم با خودم کنار میام ، گاهی از این کارا و طرز فکر فرهود خنده ام میگیره ، مثلاً میخوواست انتقام بگیره ، آخه کی اینجوری انتقام میگیره ؟
اون کاری به من نداره ، منم به قول زری پا رو دمش نذاشتم!
امروز سه شنبه است ، فرهود گفت جمعه بر میگردیم ، وقتی به برگشتن فکر میکنم خیلی میترسم ، نمیدونم اضطراب بدی میگیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تو اتاق فهود نشسته بودمو از پنجره به دریا نگاه میکردم که فرهود اومدو کنارم ایستاد و گفت:

-امروز هوا آفتابیه و دریا هم صافه!

-آره ، امروز دریا خیلی قشنگه!

-میگم میخوای بریم شنا کنی ؟

-الان ؟

-آره ، اشکالی داره ؟

-تو دریا ؟

-بعله!

-از بیرون یا ویلاهای همسایه مارو نمیبینن ؟

-نه ، اینجا خیلی بزرگه ، به خاطر همین به هیچ ویلاییینزدیک نیست که کسی بخواد بیاد ، پیدا نیستی خیالت راحت!

-باشه بریم

-مایو که نداری ؟

-به نظرت من با خودم چیزی آوردم ؟

-عیب نداره کسی نیست که ، باغبونم رفته بیرون تاشب نمیاد ، به زری هم میگم بیرون نیاد ، با همون لباس زیرت بیا

-ولی...

-لطفاً نگو که از من خجالت میکشی ، در ضمن ، یه خوشگلشو بپوش!

-باشه

صورتمو بوسیدو با لبخند گفت:

-حالا شد!

یه لباس زیر زرد تو کشوی لباس زیر ها بود که نو بودو اندازه ، برداشتمو پوشیدمش ، بعد لباس هامو روش پوشیدمو از ویلا بیرون رفتم

فرهود کنار دریا نشسته بود ، دستمو روی شونه اش گذاشتم ، سرشو به طرفم چرخوندو با دیدنم لبخند زد:

-بریم شنا ؟

-بریم ، فقط یه طرفی باشیم که کنار باشه و به در مشرف نباشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

-چشم امر دیگه ؟
-راستی!
-چی ؟
-روغن برونزه داری ؟
-میخوای چه کار ؟
-خب معلومه دیگه ، میخوام برنز کنم!
-حیف پوست به این خوشگلی نیست ؟!
-آخه دوست دارم!
-لازم نکرده!
-فرهود!
-بیا بریم ، بدو دیر شد
-زور گو!
-همینه که هست ، من رنگ پوستتو دوست دارم
-ولی من دلم میخواد ببینم ، چه شکلی میشم
-سیاه سوخته میشی!
-نگو ، رنگه به این نازی!
بی توجه به من لباسشو در آوردو به داخل آب رفت ؛
منم کم کم لباس هامو در آوردم ، یه کم خجالت میکشیدم ، ولی اهمیتی ندادم ؛ نگاهی به اطراف کردم و وقتی مطمئن شدم کسی نمیبینتم ، به دریا رفتم ، آروم آروم جلو رفتم ، خیلی اهل شنا نبودم ، برای همین بلد نبودم ، فقط بلد بودم روی آب بخوابم.
میخواستم روی آب بخوابم که دستی دور کمرم حلقه شد و منو بلند کرد
-چرا شنا نمیکنی ؟
-خیلی بلد نیستم
-بی خیال ، بیا خوش باشیم!
منو یه کم بالا گرفت و به لباسم نگاهی کردو گفت:
-بهت گفته بودم خیلی شیک پوشی ؟
-نه!
-شیک پوشو جذاب!

رمان بازار
romanbazar.ir

تا بیام جواب بدم منو به خودش فشردو با نگاه شیطونی صورتشو بهم نزدیک کرد ، یه کم که گذشت از شوک کارش خارج شدم و منم همراهیش کردم ؛

فهود وقتی خوب بود عالی بود ، فرهود عالی بودو غیر قابل پیش بینی!

بعد از یه چند دقیقه ازم جدا شد ، منو زمین گذاشت و پهلوی راستمو تو بغل گرفت و بلند کرد

-نگران نباش ، الان میبرمت اون جلو

-اینجوری که غرق میشیم

-بادمجونه بم آفت نداره!

با این حرفش دلم لرزید ، یه کم ترسیدم ، نکنه بخواد یه بلایی سرم بیاره ، نکه بخواد خفه ام کنه!

یه کم دیگه که جلو رفت منو رو پشتش نشوندو گفت:

-محکم منو بگیر که یه شنای جانانه داشته باشیم

-خطر ناکه!

-نگران نباش ، بار اولم نیست!

محکم گردنشو گرفتم و روش خم شدم ، آروم شروع به شنا کرد ؛ خیلی خوب بود ، انگار روی یه قایق سوار شدم ، یه کم که جلو رفتیم ، ترسم بیشتر شد

-فرهود ؟

- .....

-فرهود ؟

-جانم ؟

-برگردیم!

-چی میگی صدات نمیاد ؟

-میگم برگردیم!

-چرا ؟

-خواهش میکنم

-باشه

یه کم چرخیدو خلاف جهت قبلی شنا کرد ، نزدیکهای ساحل بودیم که من از دوشش پاییم اومدم ، و نفس راحتی کشیدم

-ترسیدی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره ، خیلی!
-ترس نداره که دختر خوب!
-آخه خیلی جلو رفتی ، اینجوری هم که خطرناکه!
-گفتم که بار اولم نیست!
-یعنی قبلاً هم یه دخترو پشتت سوار کردی ؟
-آره ، دیدی که ، خیلی حال میده ، خودمم خوشم میاد.
با این حرفش تمام حسم از بین رفت ، نمیتونستم بودنش با دخترهای دیگه رو قبول کنم ؛ از طرفی از اینکه انقدر راحت جلوی من از رابطه اش حرف میزد ناراحت شدم ، اگه براش مهم بودم نباید ، انقدر رک میگفت
خب شایدم چون آدمه رکیه اینجوریه!
هرچی بود به کل حالمو گرفت ؛ مغموم از آب بیرون اومدم و لباسهامو پوشیدمو به ویلا رفتم ؛ به صدا زدن های فرهودم اهمیت ندادم ، وقتی به ویلا رسیدم تمام تنم میلرزید ، زری خانم با دیدنم ، سراسیمه به طرفم اومد
-چی شده مادر ، چرا میلرزی ؟
-یخ کردم!
-حوله با خودت نبردی ؟
-نه ، یادم رفت
-خب زود برو خودتو خشک کنو لباس هاتم عوض کن تا من یه لیوان شیر داغ برات بریزم
-چشم!
به اتاق رفتم و سریع لباس هامو در آوردم ، خودمو با حوله خشک کردم وزودی یه لباس نسبتاً گرم پوشیدم ؛
بعد به آشپزخونه رفتم ، زری خانم با دیدنم ، لبخندی زدو لیوان شیرو جلوم گذاشت ؛ تشکر کردمو شیرو خوردم
-میشه برای فرهودم درست کنین ؟
-واه ، مگه تو نمیدونی ؟
-چیو ؟
-آقا شیر دوست ندارن ، نه شیر نه دوغ!
-چرا ؟ مگه میشه ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-از بچگیش نخورده ، میگه بدم میاد!
-باشه ، دستتون درد نکنه
-نوش جونت!
از پنجره به دریا نگاه کردم ، فرهود روی ماسه ها دراز کشیده بود ، نمیدونم کار درستی کردم یا نه ولی به هر حال من نمیتونم احساسمو بروز ندم ، چه خوشحالی و چه ناراحتیمو!

....

امروز قراره برای شام چندتا از دوستای فرهود بیان اینجا ، فردا هم که قراره برگردیم ، این دو روز اتفاق خاصی نیوفتاد ، فرهود یه کم باهام سر سنگین شده!
یه بلوز آستین بلند آبی با یه شلوار جین مشکی پوشیدم شال آبی هم سرم کردم و صندل هامو پام کردم ؛ یه کم هم ریملو برق لب زدم.
روی مبل نشسته بودم که زنگ ویلا به صدا در اومد ، درو باز کردم ، از دیدن نازی خیلی خوشحال شدم ، بغلش کردم و باهاش روبوسی کردم ، دلم براش تنگ شده بود!
-چه خوب کردی که اومدی!
-واقعاً ؟
-آره ، دلم برات تنگ شده بود!
-منم همین طور ، چه خبر ، اون آقا اخموهه کجاست
-پشت سر من غیبت نکن!
-اِ تو این جایی ؟
-توقع نداشتی باشم
-چرا بابا مگه میشه تو یه جا ، فقط یه جا نباشی ؟
-چرا یه جا هست!
-کجا بگو من برم یه نفسی بکشم ؟
-جهنم!
با این حرف فرهود بلند زدم زیر خنده ، نازی هم خندیدو گفت:
-تلافیشو سرتون در میارم!

رمان بازار
romanbazar.ir

-ریز میبینمت دختر عمو

-ریز هستی پسر عمو!

تو پذیرایی نشستیم ، یه کم که گذشت بلند شدم رفتم آشپزخونه تا وسایل پذیرایی بیارم ؛ یه کم که گذشت با سینی شربت بیرون اومدم ، فرهودو نازی جایی نشسته بودن که منو نمیدیدن ، منم اونها رو نمیدیدم فقط صدای حرف زدنشونو میشنیدم ، میخواستم حرفی بزنم که با شنیدن اسمم ساکت شدم

-شیوا گناه داره ، پیداست که بهت علاقه داره ، اون چه گناهی کرده

-حرف من همونه که اول گفتم ، شهابو که پیدا کردم ، طلاق فرگلو میگیرم ، شیوارو هم طلاق میدم!

-به همین راحتی ؟ اگه شهاب فرگلو طلاق نداد چی ؟

-یه راهی پیدا میکنم ، بذار پیداشون کنم ، اشک اون شهاب نامردو در میارم که اشک مادرمو درآورد!

-نگو که میخوای از شیوا استفاده کنی!

-پس فکر کردی برای چی باهاش ازدواج کردم ؟

-فرهود بس کن ، تو شیوا رو دوست داری!

-اونم مثل دخترهای دیگه ی زندگیمه ، یه روز اومده ، یه روز هم میره!

-به خودشم گفتی ؟

-فکر کردی اگه میدونست انقدر باهام راه میومد ؟

-این کارو باهاش نکن!

-اونم باید ادب بشه ، کم زبون درازی نکرده!

-ولی الان که وضعیت فرق کرده ، تو که دیروز گفتی باهم رابطه هم دارین ، اگه حامله بشه چی ؟ یا اصلاً اون هیچی ، چطور دلت میاد ؟

-این فکرها رو باید برادر دزدش میکرد!

-خودش چی ؟ اینجوری به احساساتش ضربه میزنی ، می دونی ممکنه چه بلایی سرش بیاد ؟!

-برام مهم نیست

-ولی....

-پس همون بهتر که زود شناختمت!

رمان بازار
romanbazar.ir

با شنیدن صدام هردوشون به طرفم برگشتن ، نازی ناراحت بودو فرهود عصبانی ؛ سینی یه شربتو جلوشون گذاشتمو بهشون نگاه کردم ، با تأسف نچ نچی کردموگفتم

-فکر نمیکردم تا این حد کثیف باشی ، از شما هم توقع نداشتم نازی خانم!

-ولی شیوا جون....

-خواهش میکنم تمومش کن ، آقا فرهود ، تو هم خوب به بهانه ی خواهرت یه دلی از عزا در آوردی!

با این حرفم بیشتر جری شد ، اومد جلوم ایستادو سینه اشو سپر کردو گفت:

-آره اصلاً چیه ؟ گرفتمت که بهم سرویس بدی ، فکر کردی عاشقت شدم و برات له له میزنم ؟ تو نباشی یه خر دیگه!

-منو با هم جنس های خودت یکی نکن ! از طویله بایدم خر تحویل گرفت!

-خفه شو!

-تو خفه شو ، دیگه تموم شد ، فکر کردم دست از این کارهات برداشتی ، نگو آقا نقشه های بهتری داشته ؛ دیگه یه لحظه ام اینجا نمیمونم!

تا برگشتم برم اومد جلومو مچ دستمو گرفت:

-هیچ قبرستونی نمیری ؛ صبر میکنی ، داداشتو که خاک کردم اون وقت تو هم بغلش خاک میکنم!

-البته اگه تا اون موقع گور خودتو نکنده باشی!

با تموم شدن جمله ام درد بدی تو صورتم پیچید و به زمین افتادم ، خواست به طرفم حمله کنه که نازی جلوش اومدو گفت:

-فرهود تورو به روح عمو بسه!

با این حرف ، فرهود دستهاشو مشت کردو با خشم روشو از ما گرفتو از ویلا بیرون رفت.

نازی اومد کمکم کنه که بلندشم ، دستشو پس زدم و خودم بلند شدم و به سرعت از پله های ویلا بالا رفتم و به اتاق اولی که بودم رفتم ! می خواستم درو قفل کنم ولی بازم کلید رو در نبود.

رو تخت خوابیدمو سرمو فرو کردم تو بالش و زار زدم:

-مامان دیدی پسرت تنهام گذاشت ؟

-دیدی سایه اشو از سرم برداشت ؟

-دیدی منو به یکی دیگه فروخت ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-دیدی افتادم تو دست یه عالمه گرگ ؟
-بابا دیدی دخترتو دریدن ؟
-دیدی تیکه تیکه اش کردن ؟
-دیدی مرگ احساسمو ؟ دیدی منو کشتن ؟
-دیدین هیچ کس نیست برام عزاداری کنه ؟
-دیدین بی کس شدم ؟
-شـــــــهـــــــــاب!
-کجایی آخه نامرد ؟!
-اینطوری قول دادی مواظبم باشی ؟
-این بود قولی که به بابا دادی ؟
-فرهود منو بازی داد ، خوبم بازی داد ، نابودم کرد!
تا شب گریه کردمو زار زدم ، صدای موزیکو خنده از پایین میومد ، لابد مهمونهاش اومدن ؛ صدای قهقه ی خنده ی دخترها آزارم میداد ، گوش هامو گرفتمو سرمو بیشتر تو بالش فرو کردم ؛
بی جون رو تخت افتاده بودم که صدای پایی روی پله ها شنیدم ، بیشتر زیر پتو فرو رفتمو خودمو پنهان کردم ، قدمهاش نزدیک و نزدیک تر میشد تا اینکه صدای قدم هاش از کنار اتاقم گذشت ، نفس حبس شده تو سینه امو آزاد کردم و آروم شدم که صدای محکم بسته شدن در اتاق فرهودو شنیدم بعدم صدای فریادش که تو خونه طنین انداخت:
-شـــــــیـــــــــوااااا!
دوباره ترس به دلم افتادو زیر پتو مخفی شدم ، در با شتاب باز شد و فرهود با گامهای بلند به من رسید ، پتورو که به چنگ گرفته بودم با یه حرکت کنار زدو بعدم به موهام چسبید ، صداشو از کنار گوشم شنیدم ، از ترس چشمهامو بسته بودم ، نفس هاش بوی الکل میداد ، انگار بازم مست کرده بود
-بار آخرت باشه جاتو عوض میکنی ، ...، فهمیدی ؟
- .....
-خوشم نمیاد هرچی بشه بری یه اتاق دیگه ، یالا پاشو
-ن....ن.....نمیخوام!
-غلط کردی ، پاشو ببینم
موهامو بیشتر کشید که فریادم بلند شد

رمان بازار
romanbazar.ir

-ولم کن وحشی!
-حالا مونده تا وحشی شدنمو ببینی ! چیه ناراحتی که محاسباتت اشتباه شد؟ با خودت گفتی آخ جون ، داداشم خواهرشو گرفته منم زنه خودش شدم ، حسابی میتونیم هاپولیشون کنیم ، آره ؟
-آیـــــــــــــی!
-خفه شو ، صدات در نیاد ، تا هر وقت که دلم بخواد زنم میمونی ، برنامه ها دارم برات ، بذار داداش جونت بیاد ، تازه اون موقع شروع میشه ، بهتر که فهمیدی ، دیگه حوصله ی نقش بازی کردنو نداشتم!
-ولم کن ، آی!
-گفتم خفه شو ، از این به بعد ناز کردن نداریم ، هرچی من بگم همونه!
-فکر کردی شهر هرته ؟ از دستت شکایت میکنم!
-اگه تونستی در خونه رو ببینی ، شکایت کن!
-حیوون!
-راه بیافت!
کشون کشون منو به اتاقش بردو رو تخت پرتم کرد بعدم مثل یه حیوون بهم حمله کردو لباس هامو از تنم کند
-از بوی الکل بدت میاد نه ؟
-از همه ی وجودت بدم میاد!
-دیروز چیزهای دیگه میگفتی!
-دیروز لباس بره پوشیده بودی ، نمیدونستم یه گرگ درنده ای!
-حالا که فهمیدی چقدر خطر ناکم خفه شو و بیشتر از این عصبانیم نکن!
-مثلاً بیشتر از این باشه چی میشه ؟ چه غلطی میخوای بکنی ؟
-حالا میفهمی که وقتی میگم خفه یعنی باید لال مونی بگیری!
ضربه ی دیگه ای به صورتم زد که گوشه ی لبم خون افتاد ، بعدم گردنمو گرفتو فشار دادو گفت:
-اگه بخوام همین الان میتونم بکشمت ، ولی ترجیح میدم خودتو داداشتو زجر کش کنم!
با این که احساس درد و خفه گی میکردم از بین دندونام گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-به جای اینکه از ما ایراد بگیری ، میخواستی خواهرتو درست بار بیاری که با یه پسر فرار نکنه!

-تو مثل اینکه تا امشب نمیری ول کن نیستی!

-نهایته آرزومه!

-پس حیفه به آرزوت برسی ، باید از نفس کشیدنت نفس ات بگیره ، کاری میکنم روزی هزار بار آرزوی مرگ کنی

دوباره بهم نزدیک شد ، مثل شب اولی که منو تا مرز کشتن برد!

حالم داشت بهم میخورد ، داشتم جون میدادم ، زجه میزدم ولی اون عین خیالش نبود ؛ هر چی بیشتر بهم نزدیک میشد بیشتر حالم بد میشد ؛

باز بهم تجاوز کرد!

باز من از درد کبود شدمو اون از خوشی سرخ!

بعد از اینکه حسابی عذابم داد ولم کرد ، پشتشو کرد بهمو گفت:

-انقدر زر نزن ، میخوام بخوابم

هق هقمو خفه کردم ، با خودم زمزمه وار شروع کردم به خوندن:

در دل نالیدم:

که چرا من زنم ؟

من ، همان جنس لطیف!

من نخواهم که شوم هم شبِ تو

من یه قدرت برا پس زدنت میخواهم

من یه بازو برای بدنم میخواهم

من نخواهم که به تو تکیه کنم

تنِ تو نیست حصار تنِ من

قدرتی مال خودم میخواهم

که نباشم ضعیف

نشوم جنس لطیف

این برای شبِ من تنهایی ست

این برای دلِ من رویا نیست

چرا من یک زنم ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

زن یعنی دَم نزنم ؟
فرصت زندگی از آنِ شماست ؟
ما زِ بهر بنده گی آییم پدید ؟
بنده گی بهر دلِ همسرِ خویش
که زنیم تیشه به ریشه ی خویش
کاش قدرت داشتم
کمی ظلمت داشتم
که منم مثل تو نعره بزنم
به دل بی کسی ، ارِّه بزنم
داد نزن همسرِ من
چوب نزن بر سرِ من
من زنم ، جنس لطیف
انسی از جنس ضعیف
قدرتو مکنتو تاج ، مال تو است
قلدری برسرِ ما ، فال تو است
))شیوا((

اون شب با هر بدبختیی بود صبح شد ، چشممو که باز کردم فرهود کنارم نبود ، نفس راحتی کشیدمو از جام بلند شدم.
همه ی بدنم درد میکرد ، حال نداشتم تا دم در برم ؛ احساس سرگیجه میکردم ؛
دستمو به در گرفتمو زری رو صدا زدم
-زری خانم!
- .....
-زری خانم!
- .....
بازم هیچ جوابی نشنیدم ، نمیتونستم پایین برم ، دوباره به طرف تخت رفتمو روش خوابیدم ، پتو رو روم کشیدمو از درد به خودم پیچیدم.
باز معده دردم شروع شد ، هر وقت عصبی میشم همین طورمیشد ، حالا باید یه درد دیگه ام بکشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تا ظهر از درد ناله کردم ، بدنم عرق کرده بود ، دیگه حتی چشمامم باز نمیشد یه کم تو خودم جمع شدم تا دردش بهتر بشه ، ولی هیچ فایده ای نداشت
صدای راه رفتن کسی رو شنیدم ، میخواستم بگم کمک که صدا رو شناختم این صدای قدم های فرهود بود ، محکمو سنگین ، وقتی راه میره صداش تو کفِ خونه میپیچه .
در اتاق باز شد ، با بد خلقی گفت:
-هنوز کپیدی ؟ مگه اومدی پیک نیک ؟
- .....
-پاشو ببینم ، پاشو یه کوفتی درست کن ،گرسنه امه!
هیچی نمی تونستم بگم ، با حرف هاش دردم بیشتر شد ، لبهامو به دندونم گرفتمو از درد یه ناله ی خفیف کشیدم
-پاشو برای من فیلم نیا ، حوصله ی آخ و واخ ندارم ، پاشو ببینم
صدای پاشو کنارم شنیدم ، پتو رو از روم برداشتو بازومو گرفت ؛ منو به سمت خودش برگردوند.
با دیدنم به وضوح رنگش پرید ، ترسید ، نمیدونم چرا ترسید ، ولی ترسید ، نگرانی تو چشمهاش موج میزد.
کنار تخت روی زمین رو زانو نشست ، دستمو گرفت ، بعد دستشو روی پیشونیم گذاشت و زیر لب گفت:
-تب داری!
- .....
-کجات درد میکنه ؟
- .....
-چرا جوابمو نمیدی ؟
جوابم بهش قطره اشکی بود که از چشمم اومد ، دروغ چرا تازه ازش خوشم اومده بود ، داشتم عاشقش میشدم ، عشقم مثل بچه ای بود که جلوی مادرش بمیره ، و من اون مادرم ، مادرِ عشق نو شکفته ای که تو بطن خفه شد.
-دِ یه چیزی بگو لامصب!
صداش رفته رفته بلند میشدو به فریاد تبدیل میشد ، دردم بیشتر شد ، از درد چشمامو بستمو رو هم فشار دادم ؛

رمان بازار
romanbazar.ir

سریع صورتمو بین دستاش قاب گرفتو گفت:

-خیلی درد داری ؟

- .....

-صبر کن الان میام

از اتاق بیرون رفت و بعد صداش شنیده شد

-کجایی نازی ؟

- .....

-نمیخواد بری ، بیا اینجا

- .....

-چی چی دارم سوار ماشین میشم ؟!

- .....

-همین الان بیا اینجا

- .....

-بهت احتیاج دارم

- .....

-شیوا حالش بده ، درد داره ، تبشم بالاست!

- .....

-پس زود اومدی ها!

دوباره صدای نزدیک شدنش اومد ، کنارم رو تخت نشست ، پاهاشو دراز کردو به تخت تکیه داد ،

سنگینیه نگاهشو حس میکردم ، هنوز چشمام بسته بود ، پشت دستشو نوازش گونه به صورتم کشید ، با این کارش انگار تبم بیشتر شد ، سریع صورتمو عقب کشیدم ، با تعجب اسممو صدا زد:

-شیوا!

- .....

-خب یه حرفی بزن ، چرا چشماتو باز نمیکنی ؟

حال هیچ کاری رو نداشتم ، دو سال پیش که درد معده ام عود کرده بود ، دکتر گفته بود اصلاً نباید بهم استرس وارد بشه و عصبی بشم.

ولی این چند وقته به جای همه ی عمرم عصبی شدم

کدوم زنیه که شوهرش بهش تجاوز کنه و حالش بد نشه ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

من این رابطه رو نمیخواستم ، ولی اون به زور بهم دست زد ، خیلی برام سخت بود ، درسته که تازه داشت ازش خوشم میومد ، ولی اگه صد سالم عاشقش بودم ، دلم نمیخواست به اجبار تن بدم.

بزن ، برقصو خنده هاش با دخترهای دیگه ست ، اون وقت مستی شو برای من میاره!

با هر حرفش و حتی دیدنش ، بغض تو گلوم مینشست و راه نفسمو میبست

تخت کمی تکون خورد ، نفس هاشو روی صورتم حس میکردم ، آروم چشمامو باز کردم رو تخت دراز کشیده بودو به پهلو شده بود داشت به من نگاه میکرد ، با دیدن چشمای بازم ، لبخندی زدو گفت:

-بهتری ؟

- .....

-شیوا داری نگرانم میکنی ، چرا حرف نمیزنی ؟

- .....

-شیوا ! ..... به من نگاه کن!

و باز جوابم به اون سکوت بود ، انگار به لبهام قفل زدن ، نمیتونستم بازشون کنم ، یعنی دلم نمیخواست که بازشون کنم ، دلم گرفته بود ، از همه ی دنیا و آدمهاش!

-شیوا چت شده ؟

- .....

-چرا حرف نمیزنی ؟

- .....

-چرا هرچی میگم نگاه میکنی ؟

- .....

یه دفعه عصبانی شد ، صورتش سرخ شدو چونه امو گرفتو گفت:

-بازیت گرفته ؟

چونه ام شروع به لرزیدن کرد و قطرات ریز اشکم جوابم بهش بود!

دستش شل شدو گفت:

-چیزی میخوای برات بیارم ؟

میخواستم جوابشو بدم بگم برو ، تنها چیزی که میخوام ندیدنته ، ولی وقتی بهش نگاه میکردم ، بغضم میگرفتو نمیتونستم حرف بزنم ، مدام صحنه های دیشب جلوی چشمم

رمان بازار
romanbazar.ir

میومد ، همون شب اولی که این اتفاق برام افتاد ، تحملش برام سخت بود ، با تکرارش فشار بد و صد برابر بیشتری بهم وارد شده بود.
یه کم روی موهام دست کشید و حرفی نزد ، چند دقیقه بعد گفت:
-اینجوری میخوای منو ببترسونی ؟
- .....
-فکر کردی اگه این کارهارو کنی بهت کاری ندارم ؟
- .....
-شاید یه کم ، فقط یه کم نگران شم ، ولی دلم برات نمیسوزه ، فکر نکن با این کار میتونی از دستم فرار کنی!
- .....
آروم سرشو به صورتم نزدیک کرد ، به لبهام نگاه کرد و به طرفشون اومد ، میخواستم سرمو عقب بکشم که جونی نداشتم و فقط یه تکون کوچولو به سرم دادم ، لبمو بوسه ی کوچیکی کرد و گفت:
-من به این راحتی ها ازت نمیگذرم ، بهتره تمومش کنی!
- .....
-با تو بودنو دوست دارم ، هم حس نفرتی که ازتون دارم ، بهتر میشه ، هم از اذیت کردنه تو که خواهر اونی ، خوب میشم ، هم اینکه از با تو بودن لذت میبرم ؛ نمیدونم چرا ، ولی انقدر که با تو بهم خوش میگذره با هیچ دختر دیگه ای بهم خوش نگذشته بود ، پس فکر پیچوندن منو از سرت بیرون کن ،چون روبه موتم باشی ازت دست نمیکشم!
با این حرفهاش احساس کردم جگرم سوخت ، چقدر بده برای مردی که دوستش داری حکم وسیله ی انتقام گیری رو داشته باشی و فقط به خاطر غریزه اش بیاد طرفت ، نه دوست داشتن!
در ویلا با صدا باز شد و صدای دویدن کسی روی پله ها اومد ، و بعدم نازی تو اتاق پیدا شد.
از اونم ناراحت بودم ، ولی چه فایده ؟ اونم با من یه رنگ نبود ، درسته که با فرهود مخالف بود ولی هیچ کمکی بهم نکرده بود ، با دیدنش سرمو برگردوندم طرف مخالف نازی اومد جلوم ایستادو با ناراحتی گفت:
-سلام شیوا جونم ، از من ناراحتی ؟
- .....
-چرا جوابمو نمیدی ؟
- .....

رمان بازار
romanbazar.ir

- .....

-روزه ی سکوت گرفته ، از وقتی اومدم یه کلمه ام حرف نزده ، خیلی بهمون لطف کنه یه اشکی میریزه ، همین!

-فرهود ! خب حتماً حالش خوب نیست ، چرا اینجوری میگی تو ؟

-بسه ، نمیخواد لوسش کنی ، فیلمشه!

نازی دستشو روی پیشونیم گذاشت و با ترس دستشو عقب کشید

-این که مثل کوره داغه ! تب داره فرهود!

-رآآآره میدونم ، برای همین به تو گفتم بیای

-مگه من دکترم ، ببرش دکتر!

فرهود بلند شد نشست ، پتویی که روم کشیده بودمو یه کم تا نزدیک سینه ام پایین کشید ، به بازوم دست زدو گفت:

-اگه بگن اینا چیه چی بگم ؟

-چرا کبوده ؟ تو چه کار کردی فرهوود ؟!

-سرتق بازی در آورد یه کم ادبش کردم

-خفه شو فرهود ! من فکر میکردم دوستش داری ، فکر کردم جلوی من اینجوری میگی کهه غرورتو حفظ کنی اون وقت تو این کارو باهاش کردی ؟

-مواظب حرف زدنت باش نازی ، میتونی کاری کنی بکن وگرنه هری!

-بفهم چی میگی ! شاید تشنج کنه!

-برام مهم نیست!

-اگه مهم نبود به من زنگ نمیزدی!

-حوصله ی نعش کشی نداشتم ، همین!

با این حرفش دوباره اشکم راه افتاد ، یعنی انقدرم ارزش ندارم که یه دکتر ببرتم!

نازی با دیدن اشکم ، صورتمو بوسیدو گفت:

-ناراحت نباش خوشگلم ، خودم مواظبتم!

نگاه بدی به فرهود کردو از جاش بلند شد و از اتاق بیرون رفت ؛ فرهودم یه کم نگاهم کرد ، بعد بلند شد به طرف کمد لباسها رفت ، یه بلوز شلوار راحتی زنونه دستش گرفتو اومد کنارم نشست

-بیا اینارو بپوش ، درست نیست اینطوری باشی جلوی نازی!

رمان بازار
romanbazar.ir

با این که نمیخواستم به حرفش گوش کنم باهاش مؤافق بودم ؛ یه کم خودمو بالا کشیدم که دوباره معده ام درد گرفت ، دستمو رو معده ام گذاشتم و لبامو بهم فشار دادم ؛
فرهود با دیدنم دستپاچه شدو به پشت کمرم دست گرفت و آروم دستشو دورم حلقه کردو کمکم کرد بشینم ، بعد خودش بلوزو تنم کرد ، برای شلوار پوشیدنم پتو رو کامل از روم کنار زدو ، به سمت پاهام رفتو شلوارو پام کرد ؛
وقتی لباسو بهم پوشوند آروم بغلم کردو گفت:
-میبرمت پایین بشینی ، خوب نیست اینجا تنها باشی!
چشمامو به معنی مؤافقت بستمو باز کردم ، لبخند کوچیکی زدو منو بلند کردو از اتاق بیرون رفت.
به قسمت نشیمن ویلا رفتو منو روی کاناپه خوابوند ، نازی با دیدنم ، از آشپزخونه بیرون اومدو گفت:
-خوب شد اومدی پایین ، برات سوپ پختم ، الان آماده میشه!
دوباره رفتو چند دقیقه بعد با یه کاسه آبو یه پارچه ی سفید اومد ؛ کنارم رو زمین نشست ، دستمالو تو آب کردو روی پیشونیم گذاشت:
-اینجوری تبت زود تر پایین میاد
فرهود یه نگاه به هردومون کردو از ویلا بیرون رفت
نازی چند لحظه یه باربهم نگاه میکردو با خجالت چشمشو ازم میگرفت ، انگار خجالت میکشید ، دلم براش سوخت!
فکر کنم میخواست یه چیزی بگه ، چون هی دهنشو باز میکرد و دوباره پشیمون میشدو میبست ؛
آخر سر نتونستو شروع کرد:
-وقتی فرهود گفت میخواد ازدواج کنه خیلی خوشحال شدم ، فکر کردم عاشق شده ، آخه اون اهل ازدواج نبود ، اما وقتی اومدمو بهم گفت جریان از چه قراره خیلی ناراحت شدم ، باهاش مخالفت کردم ، اون به خاطر یه دلیل احمقانه میخواست زندگیه هر دو تونو نابود کنه ، هم تورو و هم خودشو!
هرچی گفتم گوش نکرد ، مرغش یه پا داشت ، خیلی ازتو خوشم اومده بود ، گفتم با خوشگلیی که تو داری فرهودو به خودت علاقه مند میکنی ، در واقع فکر میکردم فرهود همه ی حرفهاش الکی هستو نمیخواد بگه که دوستت داره ، برای همین روز اول بهش کمکت

رمان بازار
romanbazar.ir

کردمو آماده ات کردم ، گفتم فرهود حتماً دلشو باخته ولی بهانه ی بهتر از این پیدا نکرده که لباس غرورش کنه ؛ اما دیروز که گفت هنوز سر حرفش هست ، خیلی ناراحت شدم ، هرچی نصیحتش کردم فایده نداشت ، منم دخترم ، میدونم یه دختر وقتی با علاقه به یه پسری نگاه میکنه یعنی چی ! دوست نداشتم دلت بشکنه ، داشتم بهش چیز میگفتم که خودت بقیه اشو شنیدی!

میشه از من ناراحت نباشی ؟ میشه اینجوری نگاهم نکنی ؟ من بی تقصیرم!

- .....

لبخند بیجونی بهش زدمو چشمهامو بازو بسته کردم ، نازی هم نفسی از آسودگی کشیدو منو بغل کرد ، بعد انگار که چیزی یادش بیوفته از من جدا شدو گفت:

-راستی تو چرا حرف نمیزنی ؟

- .....

تا خواستم جوابشو بدم دوباره بغض گلومو گرفت ، از دیشب هق هق کردمو دم نزدم ، صبح ام که دیدم تنهام انقدر ترسیدم که نمیدونستم چه کار کنم ، نمیدونم چم شده ، ولی نتونستم جوابشو بدمو تمام تلاشم فقط شد بازو بسته کردنه دهنم ! نمیدونم صبح چطور تونستم زری خانمو صدا کنم ، ولی با دیدن فرهود با اون قیافه ی حق به جانبش ، باعث شده بود به لبهام قفل بزنن!

نازی هم با ترس به من نگاه کردو هیچی نگفت ؛ یه کم نگام کردو بعد به آشپزخونه رفت و با یه سینی تو دستش برگشت ، سینی رو روی یه میزی جلوم گذاشت ، توش یه کاسه سوپ بود با یه ظرف آبلیمو و نمک و کمی نون.

سرمو بلند کرد و کمک کرد یه کم بشینم ، بعد به اندازه ی یه قطره آبلیمو ریخت تو سوپو گفت:

-زیاد نمیریزم ، چون ترسیدی میترسم برات خوب نباشه

لبخند بی جونی بهش زدم ؛ اونم قاشق سوپو بلند کرد و جلوی دهنم گرفت ، خواستم ازش بگیرم که اجازه نداد و خودش دهنم کرد ، شاید پنج تا قاشق خوردم که احساس کردم معده ام خیلی پره و دیگه گنجایش نداره ؛ لبامو بهم چسبوندم و سرمو به علامت منفی به دو طرف تکون دادم ؛ نازی هم فهمید که دیگه نمیخوام

-ولی اینکه خیلی کمه ، تو که دیشبم چیزی نخوردی ، چرا نمیخوری ؟

-چی شده ؟ اتفاقی افتاده ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نازی سرشو چرخوند و به پشت سرش که فرهود ایستاده بود نگاه کرد و جواب سوال فرهودو داد:

-غذاشو نمیخوره ، حالش هم خوب نیست میترسم بد تر بشه

-داره خودشو لوس میکنه ، فکر کرده نازش خریدار داره!

-این چه طرز حرف زدنه ؟ همین حرفها رو زدی که هیچی نمیگه!!

-با تو هم حرف نزد ؟

-نه ، هر چی هم ازش پرسیدم جوابمو نمیده

فرهود یه نگاه مشکوکی به من کردو به طرف دیگه ی سالن رفت

نازی هم دنبالش رفت

-فرهود ، میخوای چه کار کنی ؟

-هیچی مثل همه ، زندگی!

-منظورم با شیوا ست!

-اون تکلیفش مشخصه ، تا وقتی که من بخوام زنم میمونه ، هروقتم که ازش سیر شدم طلاقش میدم

-تو که انقدر بد نبودی!

-بد شدم ، حالا هم بی خیال شو حوصله ندارم

-اصلاً شیوا که تا دیروز خوب بود ، دیشب چه کارش کردی که اینجوری شده ؟

-همون کاری که همه ی شوهر ها با زناشون میکنن

-یعنی چی ؟

-یعنی منظورم واضحه می خوای باز ترش کنمو توضیح بدم ؟

-میخوای بگی که دیشب باهاش رابطه داشتی ؟

-آره!

-اونم خودش خواست ؟

-نه بابا اون که به جز پنجول انداختن کاری بلد نیست!

-یعنی به زور باهاش ..... ؟

-آره ، به زور ، چون خودش نمیذاشت!

-پس می خواستی که بذاره ؟ با اون رفتاری که تو دیروز باهاش داشتی توقع داشتی با آغوش باز ازت استقبال کنه ؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

-اون زنمه ، باید وقتی بهش نیاز دارم با من باشه!
-وقتی دیشب میگم مست نکن ، گوش نمیدی ، انقدر میخوری که نمیفهمی چه کار میکنی!
-چرا داد میزنی ؟ به ناموس مردم که دست درازی نکردم ، با زنه خودم بودم ، پس فکر کردی برای چی عقدش کردم!
-اگه برای این کثافت کاریا بود ، که صدتا آشغال دورت هست که دیگه احتیاج به این طفل معصوم نباشه!
-خفه شو نازی تا دست روت بلند نکردم!
-به به ، اخلاق جدیدم پیدا کردی ، فکر کردی من چنین اجازه ای بهت میدم ؟
-بس کن نازی!
با دادی که فرهود زد منم ترسیدم چه برسه به نازی که نزدیکش بود!
نازی با ناراحتی روشو ازش گرفتو به آشپزخونه رفت ، فرهودم با ناراحتی رو کاناپه نشست.
منم به سختی از جام بلند شدمو به طرف پله ها رفتم ؛ فرهود با دیدنم نیم خیز شدو گفت:
-تو دیگه کجا داری میری ؟
- .....
-آهان لال مونی گرفتی نمیتونی حرف بزنی !
- .....
-فکر فرار تو سرت بزنه ، بیچاره ات میکنم ، به جرم خیانت ازت شکایت میکنم ، هم آبروت میره ، هم سنگسار میشی!
- .....
هرچی خواستم جوابشو بدم اون غده ی تو گلوم بدتر شد ، با تأسف رومو ازش گرفتم و از پله ها بالا رفتم
خودمو به اتاق رسوندم ، حوله امو برداشتم و به حمام رفتم
زیر دوش آب سرد ایستادم تا یه کم اعصابم آروم بشه ، یه کم که گذشت ، دوباره قطرات اشکم صورتمو قاب گرفتن!
یه ساعتی تو حموم بودم که یکی به در زد ، از ترس اینکه فرهود باشه دستامو حصار بدنم کردم که صدای نگران نازی رو شنیدم
-شیوا ! شیوا خوبی ؟
- .....
-خب جواب بده دختر ، خوبی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با شنیدن کلمه ی دختر ، دوباره هق هق بی صدام گوش فلکو کر کرد
-شیوا ، میخوام درو باز کنم
آروم لای درو باز کرد ، با دیدن من ، نفس راحتی کشیدو گفت:
-خوبی ؟
- .....
-مردم از نگرانی!
نگاه غمگینی بهم کرد ، سرشو تکون دادو درو بست
یه کم دیگه موندم و بعدش خودمو آب کشیدمو بیرون اومدم ، داشتم با حوله خودمو خشک میکردم که فرهود به اتاق اومد ، خودمو بیشتر تو حوله پوشوندم ، بازم نگاهش خیره به بدنم شده بود ، یه نگاه طولانی بهم کردو گفت:
-دو ساعته اون تو چه کار میکنی ؟
- .....
-جواب منو بده ، بدم میاد هرچی میگم عین بز نگام میکنی!
- .....
-درستت میکنم ، خودم درستت میکنم!
از اتاق بیرون رفت ، اصلاً دلم نمیخواست بهش نگاه کنم ، همون بهتر که نمیتونم جوابشو بدم
.

عصر بود که نازی اومد بالا و گفت:
-خسته نشدی انقدر تنها نشستی ؟
- .....
-حاضر شو میخواهیم بریم تهران!
سرمو به علامت مثبت تکون دادم ، نازی هم لبخندی زدو از اتاق بیرون رفت
لباس هامو با لباس های خودم که روز اول پوشیده بودم عوض کردم ، البته فقط منظورم مانتو و شالمه که تو کمد بود ، چون بقیه اشو فرهود دور انداخته بود.
من سوار ماشین فرهود شدمو نازی هم سوار ماشین خودش و راه افتادیم ، فرهود در سکوت و با اخم رانندگی میکرد ، منم بی خیال از پنجره بیرونو نگاه میکردم ، یه کم که رفتیم ظبطو روشن کرد و یه کم شیشه رو پایین کشید ، هوای تابستون هوای خوبی بود ، صدای آهنگ "مادر" ِ حبیب از ظبط پخش میشد

رمان بازار
romanbazar.ir

با گوش دادن یاد خاطراتم و یاد مادرم افتادم ، دوباره سد اشکم شکسته شدو اشکام فرو ریختن.

فرهود با کلافگی نگاهی به من کردو آهنگو عوض کرد ، یه آهنگ بی مزه گذاشتو به راهش ادامه داد.

وقتی به تهران رسیدیم ، هوا تاریک شده بود ، با نگاه به تهران انگار یه کم دلم آروم گرفت ، مثل مسافری که سال هاست از شهرو وطنش دور بوده ، با نگاه کردن به خیابونهای تهران ، دوباره گریه کردم ، نمیدونم این اشک ها کجا بودن که هر چی میبارن تموم نمیشن.

فرهود با دیدن صورت خیسم ، اول متعجب شد ، ولی بعد پوز خندی زدو گفت:

-از دست زر زر کردنش راحت شدم ، باید فیرو فیمشو تحمل کنم

سرمو به طرف بیرون چرخوندم و توجه هی به حرفش نکردم.

با دیدن در خونه اشون ، تمام خاطرات اومدنم با شهاب به اینجا برام زنده شد

))وای شهاب ! آخه این چه کاری بود که تو کردی((!

دوباره اشکهام راهشونو پیدا کردن ؛ فرهود که منو دید زیر لب جوری که من بشنوم گفت:

-واجب شد یه کارخونه ی آبغوره بزنم!

بهش نگاه کردم و پوزخند زدم ؛ اونم اخمی کردو به خونه رفت

از پله ها بالا رفتیم و وارد سالن شدیم

فرانک خانم با خوشحالی جلو اومد ولی با دیدن من کمی وا رفت و با نگرانی پرسید:

-شیوا جون تویی دخترم ؟ چیزی شده ؟ فرگلم چیزیش شده ؟

-نه مامان چیزی نیست

-پس شیوا اینجا چه کار میکنه ؟

روبه من ایستادو منو بوسیدو سلام کرد:

-وای حواسم نیست ، سلام دخترم حالت خوبه ؟

خیلی تلاش کردم که حرف بزنم ، ولی انگار قرار نبود این غده کنار بره تا من حرف بزنم ؛ چند بار دهنمو بازو بسته کردم ، ولی نتونستم در آخر فقط صدای نفس عمیقم شنیده شد.

فرانک خانم با تعجب به من نگاه کرد:

-چیزی شده دخترم ؟ برای بچه ها اتفاقی افتاده ؟

- .....

-فرهود ! چرا شیوا جوابمو نمیده ؟ چرا اشک تو چشمهاش جمع شده ؟

-راستش.....

رمان بازار
romanbazar.ir

-راستشو بگو ، اتفاقی افتاده که نمی خواهید من بفهمم ؟!

-منو.....

-تو چی ؟ فرگل پیدا شده ؟ حالش خوبه ؟ باهم ازدواج کردن ؟ اون کپی راست بوده ؟

-آآآآآآآ ! مامان!

-چرا داد میزنی ؟ چیه ؟

-میذاری حرف بزنم یا نه ؟

-خب بگو ، من که یه ساعته میگم حرف بزن

-منو.....من و شیوا.....

-خب ؟

-من و شیوا باهم ازدواج کردیم!

-چـــــــــی ؟

..... -

-چرا ساکت شدی ؟ شیوا ، راست میگه ؟

منم فقط سرمو بالا پایین کردم

-حالا تو چرا ترسیدی و حرف نمیزنی ؟ من مادر شوهرم ، شمر که نیستم!

با این حرفش یه لبخند خیلی کوچولو رو لبم اومد که از چشم فرهود پنهان نموند.

-فرهود ، تو یه چیزی بگو!

-چی بگم مامان ؟

-واقعاً ازدواج کردین ؟

-بله ، هفته ی پیش!

-پس چرا به من حرفی نزدین ؟ ترسیدی بگم نه ؟ یعنی منو اینطوری شناختین ؟

-مامان جان بذار ما بیاییم تو برات تعریف میکنم ، باشه ؟

-خب بیایین ، مگه من جلو تونو گرفتم ؟

فرهود دست منو گرفت و دنبال خودش به سالن پذیرایی برد:

-بیا شیوا!

سعی کردم دستمو از دستش خارج کنم که اون با قدرت بیشتری فشردش.

رو مبل های پذیرایی نشستیم ، فرانک خانم منتظر به ما چشم دوخته بود وفرهود پاهاشو رو هم انداخته بودو تکون میداد انگار که نگران بود ؛ منم معذب نشسته بودمو دستامو میفشردم

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب بگید دیگه ، چرا یه دفعه ای ؟ چرا به من نگفتی؟ من که از خدام بود ، تازه برای شهابم ، تو خودت مخالف بودی ، نه من!

-میدونم مامان ، منم اگه مجبور نمیشدم صدسال اینو نمیگرفتم ، ولی مجبور شدم!

-چی ؟ مجبور شدی ؟ نکنه با هم..... ولی شیوا ، تو که آدم با ایمانی بودی ، محرم نا محرمی سرت میشد!

-هنوزم سرش میشه!

-پس چرا با تو.....

-آهان ! نه مامان اینطوری نیست ، من ..... من به خاطر چیز دیگه مجبور شدم

-چی ؟

-به خاطر اینکه شهابو پیدا کنم ، خواهرش پیش ما باشه زودتر پیداش میشه ! هم یه دلیل دیگه!

-چی میگی ؟ معلوم هست چی برای خودت میبافی ؟ یعنی چی ؟

-یعنی برای اینکه شهاب به این زنگ میزنه ، عقدش کردم که همیشه پیشم باشه ، هم اینکه حالا که اون خواهر منو گرفته ،منم خواهرشو ازش گرفتم ؛ در ضمن کاری میکنم که اون پسره التماسم کنه آبجیشو طلاق بدم ، هر بلایی هم که بخوام سرش میارم ، یه کم که باهاش خوش گذروندم ، میندازمش کنار ، در ضمن این خودشم نمیخواست ، به زور عقدش کردم ، به زورم نگهش میدارم.

با تموم شدن حرفش ، دستهای فرانک خانم ، سیلی محکمی به صورتش زد:

-تو خیلی بیجا میکنی این کارهارو بکنی ! همونطور که خواهر تو امانت دست شهابه ، خواهر اونم امانته دسته تو ، در ضمن غلط کردی که به زور عقدش کردی ، مگه عهد قاجاره ؟

فرهود دستشو رو صورتش گذاشته بودو سرشو پایین انداخته بود ،

))خوشم اومد ، یکی پیدا شد که روی اینو کم کنه((!

-حالا که عقدش کردی باید براش یه زندگی شاهانه بسازی ، چه برای خودش میبره و میدوزه ، حق نداری اذیتش کنی ، غریب گیر آوردی، فکر کردی من میذارم اذیتش کنی ؟ خیلی هم دلت بخواد ، دختر به این خوشگلی گیرت اومده ، همه ی تهرانو میگشتی دختر به این خوشگلی و خانمی گیرت نمیومد

-مامان من.....

-هیچی نگو فرهود که بد جوری دلمو شکستی ، اون از خواهرت اینم از تو!

رمان بازار
romanbazar.ir

-ولی من از حرفهام بر نمیگردم ، چند سال که باهاش بودم ، میندازمش دورو یکی باب میلم میگیرم!

-تو غلط میکنی!

فرانک اینو گفتو از جاش بلند شد ، دس منو گرفتو بلندم کرد و با خودش به طبقه ی بالا برد ، فرهودم پشت سرمون راه افتاده بودو میومد.

جلوی یه اتاق ایستاد ، درشو باز کردو گفت:

-بیا تو دخترم ، این اتاق مال تو!

-ولی ما یه اتاق میریم مامان ، شیوا میاد اتاق من!

-چرا ؟ مگه تازه عقد نکردید ؟ درست نیست تا وقتی که عروسی نکردید یه اتاق باشید

-ولی ما با هم بودیم

-چی ؟

-خب چیه ؟ زنمه ، این یه هفته هرشب باهم بودیم!

-تو که میگی به زور عقدش کردی!

-به زورم باهاش بودم ، بس کن دیگه مامان!

فرهود کلافه دستشو تو هوا تکون دادو به یه اتاق دیگه رفتو درو محکم بست ، فرانک خانم هم با ناراحتی به من نگاه کردو دستمو گرفت:

-این مدت خیلی اذیت شدی نه ؟

- .....

نمیتونستم چیزی بگم سرمو پایین انداختم ، دستشو گذاشت زیر چونه امو سرمو بلند کرد ، تو چشمام نگاه کردو گفت:

-چی شده گلم ؟ چرا از وقتی اومدی یه کلمه هم حرف نمیزنی ؟

با این حرفش دوباره اشکهام باریدن ، چونه ام شروع به لرزیدن کرد ، بی صدا اشک ریختم ؛ خودمم ترسیده بودم ، نکنه دیگه نتونم حرف بزنم!

-بیا بریم اتاق اون عزیزم ! فعلاً بیا بریم ، اگه اذیتت کرد ، من میدونمو اون!

با استرس با هاش همراه شدم ، میخواستم بگم من نمیام ، ولی نمی تونستم ، آخه هرچی زبونمو تکون میدادم صدایی ازش بیرون نمیومد ، نمیتونستم حرف بزنم و مخالفت کنم!

به اتاق فرهود رفتیم ، درو باز کردیم و داخل شدیم ؛ فرهود روی تخت نشسته بود ، به محض اینکه مارو دید ، از جاش بلند شد ایستاد ، مادرش منو به داخل هدایت کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-فرهود!
-بله مامان ؟
-چرا شیوا هیچی نمیگه ؟
-راستش.....
-چیزی شده که من خبر ندارم ؟ بلایی که سرش نیاوردی ؟
-من ؟ نه مامان این چه حرفیه ؟
-پس چی ؟
-از امروز صبح که بیدار شده یه کلمه هم حرف نزده ، فقط خیلی زحمت بکشه یه گریه ای بکنه ، همین!
-بردیش دکتر ؟
-دکتر؟ نه بابا مگه چی شده ؟ چیزی نیست ، فردا خوب میشه!
-مطمئن باشم که تو بلایی سرش نیاوردی ؟
-آره مامان!
مامانش با تأسف سرشو تکون دادو از اتاق بیرون رفت ؛ به محض اینکه مامانش رفت ، در اتاقو بست ، بازو های منو گرفتو منو به دیوار چسبوند ؛ با دندونهای کلید شده و چشم های قرمز شده اش گفت:
-مامان به اندازه ی کافی ناراحت هست ، تو دیگه بدترش نکن ، این ننه من غریبم بازی هارو هم تموم کن!
..... -
به چشمهاش نگاه کردم ، و سعی کردم جوری بهش نگاه کنم که نفرتو از چشمام بخونه!
-چیه ؟ چرا اینجوری نگاه میکنی ؟ میخوای بگی خیلی از من بدت میاد ؟
سرمو به علامت مثبت ، بالا و پایین کردم
-من بیشتر ! در ضمن ، این لال بازی هارو هم تمومش کن ، نمیخوام مامان ناراحت بشه!
خیلی بهم چسبیده بود ، بوی عطرش منو یاد شب گذشته میانداخت ، یا بوی تنش ، یاد.....
حالم بد شد ، به سرعت پسش زدمو خودمو به دری که تو اتاقش بودو فکر میکردم دستشویی باشه رسوندم ، درو باز کردمو رفتم تو ، حدسم درست بود ، یه سرویس حمام و دستشویی بود ، سرمو تو دستشویی بردمو همون یه ذره سوپی که خورده بودمو بالا آوردم ؛ یه کم راه نفس کشیدنم باز شد ، ولی معده ام شدیداً درد گرفته بود ؛

رمان بازار
romanbazar.ir

از دستشویی بیرون اومدم با دستمال دهنمو پاک کردم و به طرف تخت رفتم.
فرهود با نگرانی ایستاده بودو به من نگاه میکرد ؛
یه کم تو خودم جمع شدم ، معده دردم دوباره شروع شده بود ، با دست راستم محکم روی معده امو فشار میدادم.
چند دقیقه بعد ، چند ضربه به در خورد
-بله ؟
-آقا ، مادرتون فرمودن بیایین پایین تا شام بخورین!
-باشه ، الان میاییم
کنارم اومد ، آروم با پشت دستش روی صورتمو لمس کرد:
-بهتری ؟
- .....
-نمیخوای باهام حرف بزنی ؟
- .....
-بیا بریم شام بخور ، بدنت ضعیف شده!
نمیخواستم به حرفش گوش کنم، ولی با این حالی که برام پیش اومده ، باید برم ،
میل به غذا نداشتم ولی معده ام خیلی درد میکرد
آروم آروم از پله ها پایین رفتم ، به قسمت غذاخوری رفتیم ، فرهود جلوتر میرفتو من پشت سرش ، میزی رنگارنگ چیده شده بود ، فرانک خانم بالای میز نشسته بود و دوتا خانم کنار مز ایستاده بودن.
-بیا اینجا دخترم
به جایی که فرانک خانم اشاره کرده بود رفتم ، کنارش روی صندلی نشستم ، فرهودم روبروم نشست ،
اون دوتا خانم هم برامون غذا کشیدن ؛ یه کم سوپ خورم شاید سه قاشق ، که صدای فرهود بلند شد:
-شیوا از این گوشتا بخور ، برات خوبه!
بی توجه به اون قاشق دیگه ای از سوپو داخل دهنم بردم ؛ اینبار صدای مادرش بلند شد:
-شیوا جان ، فرهود راست میگه ، گوشتم بخور
چشممو به علامت باشه بازو بسته کردم ، یه تکه ی کوچک از گوشتو جلوی دهنم بردم که دوباره حالم بد شد ، چنگال حاوی گوشتو زمین گذاشتم ، دستمال جلو دهنم گرفتم و از سر

رمان بازار
romanbazar.ir

میز بلند شدم ، به حیاط رفتم و چندتا نفس عمیق کشیدم ، یه کم حالم بهتر شد ، دوباره برگشتم داخل خونه و دیدم فرانک خانم و فرهود هر دو با نگرانی منتظر من هستن ، کنار فرانک خانم رفتم و دستشو گرفتمو فشار دادم اونم دستمو فشار دادو بهم لبخند زد ، لبخندشو با لبخند تلخی جواب دادم و به طبقه ی بالا رفتم ، به اتاق فرهود رفتم ، یه اتاق بود با دکور بنفش ، همه چیزش قشنگ بود ، کنار اتاق هم یه کاناپه ی بفش بود ، یه بالش برداشتم و روی اون دراز کشیدم ، طولی نکشید که خوابم برد ؛

احساس کردم گرممه ، از خواب بیدار شدم ، یه پتو روم بود ، کمی از روم پسش زدم که به زمین افتاد ، اینو کی انداخته بوده رو من ؟

به اطرافم نگاه کردم ، همه چیز برام غریبه بود ، یادم نمیومد که کجام ، دورتادور اتاق چشم چرخوندم ، نیم تنه ی برهنه ی پسری که پشت به من رو تخت خوابیده بودو دیدم ، یه کم که نگاهش کردم شناختمش ، فرهود بود ، حالا یادم اومد که کجام!

کشو قوسی به بدنم دادم و از جام بلند شدم ، در اتاقو باز کردم و سرکی به بیرون کشیدم ، هیچ صدایی نمیومد، لابد همه خوابن ، دوباره درو بستم ، به ساعت اتاق نگاه کردم ، ساعت هفت بود ، به سرویس دستشویی تو اتاق رفتم ، دستو صورتمو شستمو با حوله ای که اونجا بود خشک کردم ، بوی فرهودو میداد ، باز نزدیک بود حالم بد بشه ، مثل اینکه به بوش آلرژی گرفتم!

از اتاق بیرون اومدم و به آشپزخونه رفتم ، چای دم کردم و یه کم خوردم ، شاید دو قلوپ! بازم معده ام بهم فشار آورد ، دستمو روش گذاشتمو فشار دادم ، فایده نداشت یه کم تو سالن راه رفتم تا اینکه یکی از اون دوتا خدمه که اسنشونم نمیدونستم چیه منو دید:

-سلام خانم!

-با چهره ای گرفته فقط سرمو تکون دادم ، اونم فکر کرد که من خودمو میگیرم ، خواست بره که دستشو گرفتم ، سوالی بهم نگاه کرد ، با عجز بهش نگاه کردم و دستمو رو دلم فشار دادم ؛ انگار فهمید چمه ، با نگرانی تو صورتم خم شدو گفت:

-دلتون درد میکنه خانم ؟

سرمو به علامت مثبت تکون دادم

-برم آقارو صدا بزنم ؟

اینبار با نگرانی بهش نگاه کردمو سرمو به علامت منفی به چپ و راست تکون دادم ، بیچاره با درموندگی به من نگاه کردو گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-جوشونده میخواید براتون درست کنم ؟
باز دردش شدت گرفت ، از درد ناله ی خفه ای کردمو روی زمین ولو شدم ؛ اونکه این حال منو دید به طرفی دویدو گفت:
-میرم خانمو خبر کنم ، حالتون خیلی بده!
یه کم که گذشت ، فرانک خانم با نگرانی کنارم نشست:
-شیوا جان چت شده ؟
دردم بیشتر شد ، باز تو خودم جمع شدم
-بیا گلی ، بلندش کن ببریمش یه چی بیار بخوره!
با هم منو بلند کردن و روی یه راحتی خوابوندن ؛ گلی به آشپزخونه رفت و با یه لیوان شربت عسل اومد:
-بفرما خانم ، براتون شربت عسل آوردم ، حالتونو خوب میکنه!
-ممنون گلی ، برو فرهودو بیدار کن ، بیاد زنشوببریم دکتر!
-چشم!
تا خواستم اعتراضی کنم گلی رفت ، فرانک خانم هم کمک کرد یه کم شربت بخورم ، ولی نتونستم حتی نصفشو بخورم
-چرا تو هیچی نمیخوری ؟
..... -
-اصلاً این چند روزه چیزی خوردی ؟
..... -
-معلومه که نخوردی ، وگرنه که تو این مدت کم ، انقدر لاغر نمیشدی!
فرهود سراسیمه از پله ها پایین اومد کنارم نشست ، دستمو گرفتو رو به مامانش پرسید:
-شیوا چی شده ؟
-از من میپرسی ؟ تو اتاق تو خوابیده بود ، نباید حواست به زنت باشه ؟
-خب من خواب بودم!
-به جای این حرفها پاشو ببریمش دکتر
-دکتر ؟!
-بله ، کجاش عجیبه ؟
-هی... هیچی ، الان آماده میشم
-زود باش ؛ گلی!

رمان بازار
romanbazar.ir

-بله خانم ؟

-برو مانتو منو بیار بپوشم برم بدو!

-چشم

گلی بدو بدو به همون اتاق اولیه رفت که همین طبقه بود ، فکر کنم اتاق فرانک باشه ، با یه مانتو روسری اومدو اونو به دست فرانک خانم داد

-دیگه چیزی نمیخواهید ؟

-دیگه.....چرا ! برو لباسهای شیوا رو هم بیار!

-چشم

دوباره بدو به طرف پله ها رفت ، بیچاره ، دلم براش سوخت ، آخه یه خانم چهل ساله ی توپول بود ، به سختی پله ها رو بالا پایین میکرد

با یه شالو مانتو اومد و اونو به طرفم گرفت ، نگاهش کردم ، همون لباس های خودم بود ، اونها رو بهم پوشوندن و کمکم کردن بلند شمو راه برم ، فرهودم حاضرو آماده جلوی در ایستاده بود ، به حیاط رفتیم ، فرهود به طرف یه بنز سفید رفت ، ریموتشو زد و درشو باز کرد ، نشست و ماشینو روشن کرد

منم به کمک گلی عقب نشستم ، فرانک خانم هم جلو ، فرهود به محض اینکه در ماشین بسته شد ، پاشو گذاشت رو گاز و با سرعت حرکت کرد ، خیلی زود جلوی یه بیمارستان خصوصی نگه داشت

از ماشین پیاده شد ، در سمت منو باز کرد و کمکم کرد پیاده بشم ، دستشو دور کمرم حلقه کردو منو به خودش تکیه داد ؛ فرانک خانم هم پیاده شد و با لبخند با ما همراه شد ، تو سالن رو یه صندلی نشستم ، فرهود به سمت پذیرش رفت ، دقایقی بعد اومد ، دستمو گرفتو بلندم کرد ، حال کل کل باهاش رو نداشتم ، دستمو تو دستش گذاشتمو دنبالش رفتم.

به اتاق پزشک رفتیم ، در زدیم و وارد آنجا شدیم ، پزشک یه مردی حدود پنجاه ساله بود ، مثل اینکه متخصص داخلی بود ، روی صندلی کنار میز دکتر نشستم ، فرهودو مادرش هم روی صندلیه همراه نشستن

دکتر با لبخند بهم نگاه کردو گفت:

-خب دخترم ، بگو ببینم چی شده ؟

با بی حالی با چشمهام و دستم به معده ام اشاره کردم

-دستشو روی شکمم گذاشتو گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اینجا ؟

با سر گفتم نه!

یه جای دیگه دست گذاشت و گفت:

-اینجا ؟

بازم جواب منفی دادم

ایبار روی معده ام دست گذاشت ، منم قبل از اینکه بپرسه به سرعت سرمو به علامت مثبت تند تند بالا و پایین کردم ، فهمیدو گفت:

-معده ات درد میکنه ؟

دوباره سرمو بالا پایین کردم ؛ دکتر با تعجب به من و بعد به فرهود نگاه کرد و بهش گفت:

-ایشون همسرتونه ؟

-بله

-نمیتونن صحبت کنن ؟

-راستش دکتر..... راستش از دیروز صبح تا حالا یه کلمه هم حرف نزده هر چی هم میخوره حالش بد میشه ، حتی یه قاشق غذا هم نمیتونه بخوره

-اتفاقی افتاده ؟

-بله ؟

-منظورم اینه که قبل از اون از چیزی ناراحت شد ؟ یه اتفاق ناگوار ، که مثل یه شوک باشه ؟

-بله دکتر ، یه چیزی اتفاق افتاد که فکر میکنم خیلی ناراحت شد

-این حالت هایی که شما میگید نشون دهنده ی یه شوک عصبیه ، غذا هم نمیتونه بخوره نه ؟

-خیر ، نمیتونه!

-آنورکسیا!

-بله ؟

-یعنی بی اشتهایی عصبی ! عامل ایجاد کننده اش باید از بین بره!

-یعنی چه کار کنیم ؟

-بهش اطمینان بدین که اونطور که فکر میکنه نیست ، و همه ی اونچه که فکر میکنه اشتباهه و هیچ اتفاقی نمیوفته ! سعی کنید روحیه اشو شاد کنید و خیلی بهش برسید ، چون

رمان بازار
romanbazar.ir

این حالت ممکنه به وضعیت بدتری تبدیل بشه ، حتی در موارد حاد (شدید) دچار حالت روانی و افسردگی شدید میشه که ممکنه مجبور به بستریش بشیم.

-یعنی انقدر خطر ناکه ؟

-شایدم بدتر، باید عامل ناراحتی شو ازش دور کنید

با شنیدن حرف های دکتر خودمم ترسیدم ، دلم نمیخواست اول جوونی کارم به تیمارستان بکشه ، فرهود یه کم فکر کردو گفت:

-عامل ناراحتی اش منم آقای دکتر ، حالا باید چه کار کرد ؟

دکتر با شنیدن این حرف ، با تعجب اول به فرهود و بعد به من نگاه کرد ، بعد نفس عمیقی کشیدو گفت:

-با هم مشکلی دارید ؟

-زنم منو نمیخواد ، دیروزم وقتی بهش نزدیک شدم ، حالش بهم خورد

با دهن باز به فرهود نگاه میکردم ، عجب آدم راحتیه ! همه چیزو دار میگه

-خب پسرم ، مگه از اول همو نمیخواستید ؟

-گفتم که زنم منو نمیخواد از اول هم نمیخواسته ، حالا که عروسی کردیم اینطوری شده

-پس دچار افسردگی بعد از ازدواج شده ، با هم رابطه هم داشتید ؟

-بله!

-روابطش چطور بوده ، اجازه ی پیشروی به شما رو میداده ؟

-خیر!

-شما اونو به حال خودش گذاشتید یا....

-نه دکتر ، زن گرفتم که باهاش باشم ، منکه نمیتونم بذارمش تو ویترین نگاهش کنم!

-پسرم ، تقصیر از تو بوده ، خودت میدونی که دوستت نداشته ، ولی به زور باهاش بودی ، باید صبر میکردی تا آروم بشه تا کم کم بهت عادت کنه و دلبسته ات بشه نه اینکه.....

-منکه فکر نمیکردم اینطوری میشه ، بار اولمون که نبود

-بعد از آخرین بار اینطوری شد ؟

-بله!

-من یه سری داروی اعصاب و همین طور معده براش مینویسم ، اینارو بدین بخوره ، بلکه بهتر بشه ، ولی اگه خوب یا بهتر نشد باید به یه روانپزشک مراجعه کنید ؛ در ضمن...

-بله ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-شما هم تا کاملاً خوب نشده نباید بهش دست بزنی!
-چشم!
فرهود نسخه رو از دکتر گرفت ، دستمو گرفت و بلندم کرد ، کمک کرد سوار شدم ، دارو هامو گرفت ، دکتر سرم و آمپول هم داده بود ، فرهود مارو به خونه برد ، به یه پرستار زنگ زد تا بیاد داروهامو تزریق کنه و مواظبم باشه ، بعدم به مادرش گفت:
-مامان ، شیوا رو ببر همون اتاقی که اول میخواستی بهش بدی ، تو اتاق من نباشه بهتره!
-چه عجب از خر شیطون پیاده شدی!
-فقط تا وقتی که مریضه!
بعدم به من نگاه کرد و انگشت اشاره اشو به حالت تهدید تکون دادو گفت:
-فعلاً آتش بس تا وقتی که حالت خوب بشه ، تا اون موقع آزادت میذارم ، در ضمن ، فقط تو خونه آزادی و حق بیرون رفتن از خونه رو نداری!
-فرهود گفتم پیاده شدی ولی انگار تازه داری سوارش میشی!
-چشم مامان من رفتم.
ما به داخل رفتیم و فرهود از ما دور شد ؛ به اتاقی که مادرش گفته بود رفتم ، اتاق قشنگی بود ست کامل به رنگ صورتی بود سرویس چوب اتاق هم سفید بود ، ازش خوشم اومد ، یه پنجره هم داشت که به سمت حیاط باز میشد با پرده صورتی ، این شد اتاق من ، دوستش داشتم ، روی تخت دراز کشیدم و کمی خوابیدم ؛
نمیدونم ساعت چند بود که یکی تکونم دادو گفت:
-خانم بیدار شین ، پرستار اومده سرمتونو بزنه!
بدون حرفی بهش نگاه کردم ، یه دختر سی ساله بود ، بهش میخورد ازدواج نکرده باشه ، صورت استخونی و کشیده ای داشت ، سرمو چرخوندم ، به ساعت روی میز عسلی نگاه کردم ، یازده بود ، یعنی من یه ساعت خوابیدم ؟
دوباره صدام کرد:
-خانم حاضرین ؟ بگم بیاد ؟
با سر جواب مثبت دادم ، اول تعجب کرد ولی بعد ابروشو کمی بالا داد و سرشو بالا گرفتو رفت لابد فکر کرده خودمو براش میگیرم ، بیچاره از کجا بدونه عروس این خانواده لاله!
یه خانم جوون و شیک پوش به اتاق اومد ، بوی عطر گرمش تو همه ی اتاق پیچید ، پشت سرش فرانک خانم اومد ، پرستاره تا منو دید با لبخند به فرانک خانم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-وای فرانک جون ، عجب عروس نازی داری!
-نظر لطفتونه!
-جدی میگم ، خیلی خوشگله ، تازه مریض شده این شگلیه ، سالم باشه که حتماً از عروسکم نازتر میشه!
-فرهودو که میشناسی ، همیشه خوش سلیقه بوده
-حتماً به پدرش رفته ! شما هم دست کمی از عروستون ندارین!
-تعارف بی خود نکن ، هندونه هات رو دستت باد میکنه!
-از دست شما ! حالا چرا انقدر ساکته ؟
-چون مریضه ! حالش خوب نیست برای همین حرف نمیزنه
-کلاً کم حرفه ؟
-نه بابا ، باید وقتی حالش خوب میشه ببینیش ، چنان به فرهود میتوپه که دیگه نمیتونه جوابشو بده!
-خدا حفظشون کنه!
-ممنون سهیلا جان!
سرمو هوا گیری کرد و رگمو گرفتو سوزنو داخل کرد ، دوتا آمپول هم تو سرم ریخت ، یه کم که گذشت کم کم چشمام سنگین شد ، یه کم نگاه کردم ، پرستاره کنارم نشسته بود و تو فکر بود ، به نظر خوش حال نبود.
دیگه چیزی ندیدم و خوابم برد.
با احساس یه دستی رو صورتم چشمامو باز کردم ، فرهود رو تختم کنار من نشسته بود و داشت صورتمو ناز میکرد ، با دیدن چشمهای بازم دستشو عقب کشیدو گفت:
-بیدار شدی ؟ بلند شو بریم ناهار بخوریم!
- .....
-درسته که میخوام سر به تنت نباشه ، ولی نمیخوام اینطوری مظلومو بی حال ببینمت!
با شنیدن جمله ی اولش انگار یکی به گلوم چنگ زد ، سرمو چرخوندم و پشتمو بهش کردم ؛ تخت کمی تکون خورد ، توجهی نکردم ، دستاش از پشت به دور شکمم حلقه شد و به هم قفل شد.
یه کم خودمو تکون دادم تا دستشو برداره ، ولی سفت تر گرفتو گفت:
-بهتره انقدر وول نخوری ، اول و آخر جات همینجاست!
دیگه نمیتونم تحمل کنم ، من هرچی آروم تر میشم این پروتر میشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

گذشت اون موقع که می خواستم باهاش مهربون بشم ؛ الان میخوام هیچ وقت نگاهم بهش نیوفته!

محکم دستاشو پس زدمو از رو تخت بلند شدم ، لباسمو درست کردم و از اتاق بیرون رفتم ، اونم دنبالم راه افتاد ، عین بادبادکه دنباله دار!

دستمو به نرده ها گرفتم و از پله ها پایین رفتم ، یه کمی سرم گیج میرفت ، با هر بدبختی خودمو به غذاخوری رسوندم و پشت میز نشستم ، فرانک خانم با دیدنم ، لبخند زد که منم در جوابش لبخند زدم و سرمو تکون دادم به بالا و پایین!

فرهود کنارم نشست و برام غذا کشید و گذاشت جلوم ، ناهار قرمه سبزی بود ،خیلی هوس کرده بودم ، ولی از طرفی هم میلی به غذا نداشتم ، یه قاشق خودم و کمی با غذام بازی کردم ؛ فرهود که دید غذا نمیخورم یه کم سالاد برام کشیدو گفت:

-با سالاد بخور اشتهات باز بشه!

برگشتم بهش بگم ، تو نمیخواد نگران غذا خوردن من باشی ، دهنمو باز کردم و بهش نگاه کردم ولی با دیدنش دوباره بغض گلومو گرفت

قاشقو چنگالمو رو میز گذاشتم و از جام بلند شدم.

فرهود که دید بلند شدم ، با ناراحتی گفت:

-بهت یاد ندادن جلو چندتا بزرگتر که برای صرف غذا نشستن نباید زودتر از همه بلند بشی ؟!

-اذیتش نکن ، حالش خوب نیست!

-فیلمشه ، همین الان میخواست جواب منو بده ، ولی یادش افتاد که باید لال باشه و خفه خون گرفت!

-فرهود ! این چه طرز حرف زدنه ؟ اینجوری میخوای کمکش کنی خوب بشه ؟

-من برام اهمیتی نداره ، هر کارم میکنم به خاطر شماست!

-فرهود ! بس کن!

داشتم یه کم ، فقط یه کم بهش امید وار میشدم ، ولی با حرفهایی که زد ، دوباره و صدباره دلمو شکست ؛ دستمو جلوی دهنم گرفتم و به اتاقم رفتم ؛

خودمو رو تخت پرت کردم و گریه کردم ، گریه امم بی صدا بود ، فقط اشک بود ، انقدر بی صدا گریه کردم که احساس کردم دارم خفه میشم ؛

کنار پنجره رفتم و بازش کردم ، سرمو بردم بیرون و چندتا نفس عمیق کشیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

تو حال خودم بودم که دستی روی شونه ام نشست ، برگشتم نگاهش کردم ، فرانک خانم بود ؛ با لبخند به من نگاه کردو گفت:

-اگه کسی براش مهم باشه بهش گیر میده ، اگه براش اهمیتی نداشته باشی کاری به کارت نداره ، چون براش مهمی و نگرانته از غذا نخوردنت ناراحت شدو بهت گیر داد ؛ این کارو با فرگل هم میکرد.

با یاد آوری فرگل اشک تو چشمهای مهربونش نشست ، منم که آماده به گریه ، خودمو تو آغوشش انداختم و گریه کردم ، بلند بلند گریه کردم

عین بچه ای که مادرشو پیدا میکنه یه آغوش پیدا کرده بودم برای گریه کردن.

یه کم تو بغلش بودم و گریه میکردمو اونم منو آروم میکرد ، یه دفعه دیدم صدای گریه ام بلند شدو با صدا گریه کردم ! با تعجب از آغوش مادرانه اش بیرون اومدم و به خودم نگاه کردم ، خوشحال شدم که صدام باز شده ، خواستم با مادرش حرف بزنم که یه دفعه خودش عین عجل معلق سر رسیدو اومد تو اتاق.

با دیدنش دوباره اون بغض تو گلوم خونه کرد و صدام خفه شد.

-نمیخواد انقدر نقش بازی کنی ، مامانم قلبش ضعیفه ، تحمل نداره!

-فرهود برو تو اتاق خودت به ما هم کار نداشته باش!

-اگه هیچی نگم که این میخواد یه سره نوحه خونی و گریه کنه ! شما هم ساده اینو براش دل میسوزونین ، با این مظلوم نمایی ها من از حرفم برنمیگردم ، انقدرم مادر دل نازکمو ناراحت نکن!

-فرهوود!

-چششم ، رفتم.

با رفتنش دوباره بغلم کردو کنار گوشم گفت:

-سعی کن بغض گلوتو خارج کنی ، حیفه صدای خوشگلت خفه باشه!

با نگاهی تشکر آمیز نگاهش کردم ؛ لبخندی به من زد و دستمو گرفتو به طرف تخت برد

-بیا استراحت کن ، این قرصم بخور ، برات خوبه!

به قرص نگاه کردم ، بازم آرام بخش ، قرصو خوردم و خوابیدم.

یه هفته میگذره ، حالم بهتر شده ، یه کم غذا میخورم ولی هنوز نتونستم حرف بزنم ، خیلی نگرانم ، اگه هیچ وقت نتونم چی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تو اتاقم نشسته بودمو داشتم رمان "سال های بی کسی" رو میخوندم ، کتاب قشنگی بود ، خیلی ازش خوشم میومد ، محو داستان بودم که ، فرانک خانم سراسیمه تلفن به دست به اتاق اومدو گفت:

-شیوا ، شیوا!

با تعجب نگاهش کردم ، اشک تو چشمش جمع شده بودو نفس نفس میزد ، بهم نزدیک شد و تلفنو دستم داد.

با تعجب بیشتری به تلفن نگاه کردم و اونو کنار گوشم گذاشتم ؛

با شنیدن صداش حالم خراب شد ، دستام شروع به لرزیدن کرد:

-شیوا ! خواهری ! تو اونجایی ؟ ! دلم هزار راه رفت ؟

فقطذ همین جمله کافی بود تا این بغض سنگین باز بشه مثل کسایی که داشتن خفه میشدنو الان را گلو و نفس کشیدنشون آزاد شده با صدای بلند و پر بغضی جیغ زدم و نالیدم از ته دل نالیدم:

-شـــــــــــــــــهاب!

-جونم خواهری ؟ چی شد ؟ خوبی ؟

بازم بلند گریه کردم ، چند دقیقه که گذشتو شهابم از اون طرف التماسم میکرد که حرف بزنم ، بلاخره به حرف اومدمو گفتم:

-خیلی نامردی!

و گوشیو قطع کردم.

فرانک خانم که با تعجب و چشمای اشکی به من نگاه میکرد

تلفنو کنار گذاشتم ، سرمو روی زانوهام گذاشتم وبلند بلند شروع به گریه کردم

گریه ای از ته دل و با صدای بلند.

یه کم که گذشتو خوب گریه کردم ، فرانک خانم کنارم اومد ، منو بغل کردو گفت:

-خوشحالم که اون بغض لعنتی سرباز کرد ، خیلی نگرانت بودم ، چرا باهاش حرف نزدی ؟ چرا تلفنو قطع کردی ؟

-چی میگفتم ؟ اون.....اون..... منو.... ول کردو.... رفت ، حتی... یه درصدم..... فکر.... نکرد.... که شاید.... بلایی سرم.... بیاد ؟.... نگفت.. فرهود... که انقدر..... رو خواهرش.... حساسه.... به این...به این.... آسونیا..... نمیگذره ؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

-جوونی کردن ، اگه میدونست که تنهات نمیذاشت ، فرگل هم اگه میدونست با رفتنش مارو داغون میکنه نمیرفت!

-خیلی بچه گانه عمل کردن ، باید بازم صبر میکردن ، با این که جونم به جون شهاب بنده ، ولی نمیتونم ببخشمش!

-فرگل زنگ زدو گفت " یه جایی زیر آسون خدا دارن زندگی میکنن و خوشبختن ، میگفت دلشون تنگ شده ولی جرأت فرهودو نمیکنن که برگردن" ، منم گفتم خوب میکنین ، فعلاً فرهود عین یه شیر زخمیه ، هیچ کدومشونو نباید ببینه ! فرگل گفت خونه ی شما هم زنگ زدن نبودی ، حتی سر کارتم زنگ زدنو اونا گفتن دیگه نمیای سر کار، میگفت شهاب گفته اگه خبری از شیوا پیدا نکنن برمیگردن ، منم برای اینکه خیالشونو راحت کنم گفتم اینجایی ، نمیدونی چقدر خوشحال شدن ، شهاب گوشیو گرفتو با شوق ازم خواست که بذارم باهات صحبت کنه ، فکر کرد من آوردمت پیش خودم ، میگفت دستون درد نکنه که مراقب خواهرم هستین ! دلم نیومد بهش بگم چی شده ، اونا الان اونجا خودشون دردسر زیاد دارن ، نباید از بابت تو هم نگران باشن!

-پس من چی ؟

-خودم مثل شیر پشتتم ، مثل دخترم مراقبتم ، به فرهودم نگو که زنگ زدن ، بفهمه دوباره فیلش یاد هندستون میکنه و روز از نو روزی از نو! اگه بازم زنگ زدن با برادرت حرف بزن!

-نمیتونم ، اگه بازم زنگ زدو سراغمو گرفت ، بهش بگو شیوا میگه خوبو خوشم ، اونقدر که جایی برای تو ، توی خوشی هام نیست!

-اینطوری نگو دخترم ، این چه حرفیه ؟ برادرته ، گناه داره!

-گناه من دارم که دارم تقاص اشتباه اونها رو پس میدم!

-نمی دونم وا.. خود دانی..

با این حرف بلند شد و از اتاقم بیرون رفت ، یه نفس عمیق کشیدمو بغضمو فرو دادم ، خودمم فکر نمیکردم با شهاب اینطوری برخورد کنم ، تمام این مدت به این فکر میکردم که اگه ببینمش بهش میگم که چقدر دلم براش تنگ شده و چقدر نگرانش بودم ، ولی با شنیدن صداش تمام معادلاتم بهم ریخت ، عقده ای که فرهود بهم تزریق کرده بود ، سر باز کردو نتونستم باهاش حرف بزنم!

با بی خیالی شونه امو بالا انداختمو روی تخت دراز کشیدم و خوابیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

یک ماه از روزی که شهاب زنگ زده بود میگذره ، هر روز از روز قبل تکراری تر میشه ، تو این مدت فرهود هم کاری باهام نداره ، نه اذیتم کرده و نه زخم زبون زده ، انگار حسابی از مادرش حساب میبره!

به فرهود نگفتیم که فرگل اینا زنگ زدن ، با فرانک خانم خیلی جور شدمو دوستش دارم ، بهش میگم مامان ، هر وقت صداش میزنم ، چشماش از خوشحالی برق میزنه ، از وقتی با فرگل حرف زده حالش بهتره ، دیگه کمتر گریه میکنه ، بیشتر وقتمونو با هم هستیم.

فرهود که خونه میاد به اتاقم میرم ، دوست ندارم باهاش چشم تو چشم بشم ؛ روزی که فهمید بغضم باز شده خیلی خوشحال شد ، و در کمال تعجب من ، یه گوسفند قربونی کرد ؛ کمتر بهم گیر میده ، بعضی وقتها که چشم مامانشو دور میبینه ، یه تیکه ای بارم میکنه ، ولی جلو مامانش ساکته و حرفی نمیزنه.

تو حیاط بودم که گلی خانم پیشم اومد:

-خانم ؟

-بله ؟

-خانم بزرگ کارتون دارن!

-ممنون الان میام

-گفتن عجله کنید!

-باشه بریم

به سرعت به سمت ساختمون رفتم و به اتاق مامان رفتم

-چیزی شده مامان ؟

-بیا تلفن!

-کیه ؟

-شه.....

-من با اون حرفی ندارم ، بهش بگین من خوبم ، دنبال زندگیه خودش باشه!

-ولی شیوا جان!

-خواهش میکنم مامان ، خواهش میکنم!

-باشه

رمان بازار
romanbazar.ir

سرشو به علامت تأسف تکون دادو مشغول صحبت با تلفن شد ؛ منم کنار پنجره ایستادمو به حرفهاش گوش دادم ، درسته که از شهاب دلگیر بودم ، ولی همین که از مامان میشنیدم حالش خوبه خوشحال میشدم و نفس راحتی میکشیدم

-آره پسرم خوبه

- .....

-میگه نمیخوام

- .....

-نمیدونم ، شیوا و فرهود ، فعلاً رو دنده ی لج افتادن ، اینکه باهاتون قهر کرده و حرف نمیزنه ، اونم که تا اسم شما رو بشنوه نعره اش گوش فلکو کر میکنه

- .....

-حرف حساب ؟

- .....

-میگه طلاق خواهرمو میگیرم ، میگه اگه دستم بیوفتن ال میکنم، بل میکنم ، چه میدونم از این حرفها دیگه!

- .....

-باشه پسرم ، نگران نباش

- .....

-نه ، با هم خوبن ، کاری به کار هم ندارن

- .....

-پیش خودم باشه خیالم راحت تره ، تو نگران نباش

- .....

-خیر پیش ، پسرم خداحافظ

با قطع کردن تلفن اومد کنارم ایستادو طلبکارانه نگاهم کرد ، با نگاهش معذب شدم

-خب چیه ؟ باهاش قهرم!

-برادرته ، گناه داره ، برات نگرانه!

-میخواست قبل از اینکه بره فکرشو بکنه ، الان دیگه چه فایده ؟

-هر دوتون مثل همین ، هم تو ، هم اون فرهود زبون نفهم!

با ین حرفش یه دفعه ای صدایی از پشت سرمون شنیدیم که هر دومون از ترس سکته رو زدیم!

با ترس به طرف صدا برگشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

-حالا من شدم زبون نفهم ؟
من که خیلی باهاش حرف نمیزدم ، و هیچی نگفتم ولی مامان به طرفش برگشتو گفت:
-اگه زبون نفهم نبودی این وضع زندگیمون نبود!
-حالا همه چیز افتاد گردن من ، من شدم مقصر ؟!
-لجبازیه تو بود که اون دوتا بدبختو فراری داد ، لج بازی تو باعث شده صبح تا شب این دختر تو خونه آه بکشه ، خودتم که همیشه ناراحتو عصبانی هستی ، منم که دیگه هیچ ، همش باید نگران باشم که یه بلایی سر خودت ، یا شیوا ، یا اون طفل معصومها نیاری!
-اون طفل معصومها ، خیلی بیجا کردن وقتی هنوز دهنشون بوی شیر میده ازدواج میکنن ، اونم یواشکی!
بعد به سرتا پای من نگاهی کردو گفت:
-ایشون دیگه چشونه ؟ از اون سوراخ موش ، از لونه ی مرغ ، آوردمش تو این قصر ، نوکر و کلفت داره ، دست به سیاه و سفید نمیزنه ، انگار نه انگار که من شوهرشمو وظایفی داره ، دیگه آهش برای چیه ؟
این بار به جای مامان خودم جوابشو دادم
-همه ی ابین قصر با نوکراش ، ارزونیه خودت ، دست از سر من بردار تا آزاد بشم ، خسته شدم از بس درو دیوار این خونه رو دیدم!
-انگار کاه و یونجه ات زیاد شده ، داری لگد پرونی میکنی!
-معلومه تا وقتی که خودت حیوونی همه رو مثل خودت میبینی ،
رو کردم به مامانو یه ببخشیدی بهش گفتم و در ادامه ی حرفم گفتم:
-این طویله هم ارزونیه خودت ، من همون مرغ دونی رو به این گاو داری ترجیح میدم ، مرغ باشم بهتر از اینه که گاو باشمو سگی مثل تو نگهبانم!
تا این حرفم تموم شد ، چنان به طرفم یورش آورد که اگه مامان جلوشو نگرفته بود ، تکه تکه ام میکرد ، بی چاره مامان ، بین ما ایستاده بودو سعی داشت آرومش کنه
-بس کن فرهود ، آروم بگیر!
-مگه نمیبینی چی میگه ؟ یه ذره بچه ، تو روی من نگاه میکنه و به من میگه سگ!
با جسارت بهش نگاه کردمو گفتم:
-حقیقت تلخه!
اینبار مامان به سمت من چرخیدو با تشر گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بس کن تو هم شیوا ، این حرفها چیه به هم میزنین ؟!
قیافه مو مظلوم کردمو سرمو پایین انداختم و چشمامو بالا گرفتمو به هر دوشون نگاه کردم ، همیشه این مظلوم نمایی کردن ها در برابر همه جواب میداده ، شاید رو اینها هم اثر کنه ؛
-خب خودش اول شروع کرد ، منکه کاری نداشتم
ایول انگار جواب داد ، فرهود یه نفس پر حرص کشید و زل زد به چشمام ، مامانم فوراً به اون نگاه کردو گفت:
-خب راست میگه بچم!
با این حرفش انگار فرهودو گذاشتن روی آتش و از قسمت پایین بدنش داره دود بلند میشه و همه جاش داره میسوزه ، با حرص آشکاری به مامانش گفت:
-چـــــــــی ؟ بچم ؟ ! حالا این شده بچه ات ؟
-بله بچم ، دخترمه ، به تو هم اجازه نمیدم اذیتش کنی!
اینو گفتو از اتاق بیرون رفت ، منم برای اینکه از تنها شدن با فرهود تو اتاق میترسیدم ، به سرعت دنبالش راه افتادم ، میخواستم از کنارش رد شم که آروم گفت:
-یه بار جستی ملخلک ، دوبار جستی مخلک ، دفعه ی بعد تو دستی مخلک!
منم که از دفاع مامان شیر شده بودم ، بهش نگاه کردم و زبونمو تا آخرین حد براش در آوردمو گفتم:
-دقیقاً این ضرب المثل ، حال الان توئه!
بهش نگاه کردم تا عکس العمل اش رو ببینم که در کمال تعجب دیدم ، یه لبخند محو روی لبهاش مهمون شده ، عین گیج ها دوبار پشت سر هم پلک زدمو از اتاق بیرون رفتم.
تا شب اتفاق خاصی نیوفتاد ، وقتی به اتاقم رفتم تا بخوابم ، چشمام عین تلسکوپ تا جایی که قدرت بزرگنمایی داشت زد بیرون!
فرهود با نیم تنه ی لخت و یه شلوارک به پاش ، رو تختم دراز کشیده بود
وقتی تو این وضیعیت دیدمش تمام اون صحنه های دوبا رابطه امون که هر دو شون به زور و اجبار بود اومد جلوی چشمم ترسی ناخود آگاه به جونم افتاد و بدنم شروع به لرزیدن کرد ، دستامو مشت کردمو ، بهش نگاه کردم
وقتی دید از جام تکون نمیخورم ، با لبخند گفت:
-چی شده موش کوچولو ؟ چرا سر جات سیخ وایسادی ؟ بیا اینجا ببینم!
آب دهنمو قورت دادم ، و سعی کردم ضعفمو نشون ندم

رمان بازار
romanbazar.ir

-اینجا اومدی برای چی ؟
-به نظرت معلوم نیست ؟ باشه برات میگم...
یه کم تو جاش نیم خیز شد ، نگاهشو به چشمام دوختو گفت:
-وقتی یه پسر خوش تیپ مثل من ، یه زنه خوشگل مثل تو داره ، اونوقت چه کار میکنه ؟
-به نظر زنش احترام میذاره!
-آخه زنش خیلی چموشه ، به این آسونیا دم به تله نمیده ، خیلی هم زبون درازه ، حالا تکلیف چیه ؟
-مشخصه ، از من هیچی به تو نمیرسه!
از جاش بلند شد ، اخمی روی صورتش نشسته بود ، اومد جلوم ایستادو گفت:
-انقدر مطمئن نباش!
-دستت به من بخوره ، انقدر جیغ میزنم تا همه خبر دار بشن که چه وحشیی هستی!
-غلط میکنی ! من هی هیچی نمیگم ، تو داری پررو تر میشی ؟!
-مگه چیزی هم مونده که بگی ؟!
-از روز اول عقدت کردم برای همین ، وگرنه میخواستمت چه کار ؟
-خب اشتباه کردی ، باید اول طرفتو میشناختی بعد جلو میومدی!
-خودم رامت میکنم
-دستت به من بخوره....
تا خواستم بقه ی حرفمو بگم ، دستشو محکم روی دهنم گذاشتو از پشت بغلم کرد ، به زور منو به سمت تخت بردو رو تخت خوابوند ، تو یه لحظه که خودشم میخواست ، رو تخت بخوابه ، از غفلتش استفاده کردمو دستشو گاز گرفتم ، اونقدر فشار دادم که دستش خون افتاد ، تا دستشو برداشت و خواست بهم بزنه ، با آخرین قدرتی که حنجره ام داشت فریاد زدم:
-مـــــــــــــامـــــــــــــــــان!
انقدر ترسید که فوری به دو طرفش نگاه کرد ، تا دید دوباره میخوام داد بزنم ، محکم دهنمو گرفت ، سرشو کنار گوشم آورد و آروم گفت:
-دعا کن مامان بیدار نشده باشه ، وگرنه بلایی به سرت میارم که ، مرده ها هم به حالت زار بزنن!

رمان بازار
romanbazar.ir

همون موقع از شانس نمیدونم خوبم یا بدم ، مامان هراسون به اتاقم اومد ، تو اون وضعیت که من رو تخت خوابیده بودمو ، فرهودم نیمه نشته با اون وضعیت ، دستشو روی دهن من گرفته و سرش نزدیک صورتمه ما رو دید

با صدای بلندی گفت:

-هیچ معلوم هست اینجا چه خبره ؟

فرهود انقدر هول شد که سریع دستشو برداشت ، خواست بلند بشه که با کمر زمین افتاد ، دستشو به کمرش گرفتو بلند شد ، حین ماساژ کمرش با چشمو ابرو برای من خط و نشون میکشید

مامان دوباره به حرف اومد

-فرهود ، نشنیدی چی گفتم ؟

فرهود سرشو انداخت پایین ، گوشه ی لبشو به دندون گرفتو گفت:

-چرا مامان!

-خب ؟

-خب چی ؟

-اینجا چه کار میکردی ؟

-یه مرد تو اتاق زنش چه کار میکنه ؟

با این حرفش من هین بلندی کشیدم و بعد با خجالت سرمو پایین انداختم

-یه مرد ، هر وقت زنش آمادگیشو پیدا کرد ، براش عروسی میگیره و زنشو میبره خونه ی خودش و با هم تو یه اتاق میخوابن ، نه اینکه یواشکی بیاد و دهن زنشو بگیره!

-من عروسی گرفتم ، شیوا هم زنمه ، از امشبم باید تو اتاق من بخوابه!

-و اگه من اجازه ندم ؟!

-من به اجازه شما کاری ندارم!

-بس کن فرهود ، بی حیایی هم حدی داره ، یعنی تو انقدر شل بودی و من نمیدونستم ؟!

- .....

-چرا ساکتی ؟ جواب منو بده!

-چی بگم ؟

-چرا این کارو کردی ؟

یه دفعه فرهود در برابر چشمان متعجب منو مامانش بلند گفت:

-خب شیوا زنمه ، ازش خوشم میاد!

رمان بازار
romanbazar.ir

-ازش خوشت میادو انقدر اذیتش میکنی ؟
-چه کارش کردم ؟ هان ؟ گناه من چیه که زنم از من بدش میاد ؟
دیگه نتونستم ساکت باشم ، چه همه چیزو داره به نفع خودش میچرخونه ، به جای مامان من جواب دادم:
-گناه تو اینه که ، عین آدم نرفتی خواستگاری زن بگیری ، گناه تو اینه که به جای نوازش به زنت تازیانه زدی ، گناه تو اینه که به زنت تجاوز کردی ، نه یه بار ، که صد رحمت به بار اولت ، دوبار!
اشکهام بی اجازه شروع به باریدن کردن ، ادامه دادم:
-گناه تو اینه که ، منو فقط برای خوش گذرونیت میخوای ، گناهت اینه که ، گناه دونفر دیگه رو انداختی گردن من ! کناه تو اینه که از عالمو آدم طلب کاری ، گناه تو اینه که با دلم بازی کردی ، اون موقع که داشتم بهت علاقه مند میشدم ، تو دلت بهم خندیدی و از پشت بهم خنجر زدی!
-بس کن این حرفهارو ، از روز اول گفتم ، اگه آبجیه اون پسره نبودی ، همون بار اول بهت پیشنهاد دوستی میدادم ، ولی بودی ، نخواستم که نگاهت کنم ، زدو خواهرمو دزدید ، باید اونم مثل من درد میکشید ، باید بفهمه خواهر دزدی یعنی چی ! دزدیدمت ، بازم میگم ، ازت خوشم میومد ، برای همین عقدت کردم ، همون شب اول میدونستم که زیر بار کار حروم و گناه نمیری ، ترسوندمت که بی چونو چرا بله رو بگی ، مدارکتم که گفته بودم بیاری ، یه جواب آزمایش جعلی هم درست کردم که عاقد ایراد نگیره ، یه تعدادی از دوستامم دعوت کردم که شاهد باشن ما با هم عروسی کردیم ، تا نتونی فرار کنی و حرفی جایی بزنی ، به دوستامم انقدر اعتماد داشتم که اگه تو همه چیزو لو بدی ، حرفتو باور نکنن و طرف منو بگیرن ، عقدت کردم ، دست زده ات کردم ، تا هر وقت اون داداش خوش غیرتت پیدا شد ، تورو تف کنم تو صورتش ، که تا آخر عمرش ببینتت و عذاب بکشه ، مامان اینجا تنها بود ، کارهای کارخونه ام بود ، مجبور شدم برگردمو تو رو هم بیارمت اینجا ، امشبم اگه اومدم سراغت ، فکر نکن خبری بوده ، تو همون دختر خوشگله ای و از قضا ، خواهر اون نامرد ، عقد کرده ی منم هستی ، پس غرایز مردونه امو اون حس نفرتی که با عذاب تو سرکوب میشه ، باعث میشه بیام طرفت...
بقیه ی حرفش با سیلی محکمی که مامان زد تو صورتش نا تموم موند ، سرش به طرف مخالف کج شد ، دستشو روی جای سیلی گذاشت ، نگاه بدی بهم کردو از اتاق بیرون رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

با رفتنش بغض منم شکست و هق هق گریه ام سکوت خونه رو شکست!
مامان اومد بغلم کردو ، شروع به نوازش کمرم کرد ، منو به خودش تکیه دادو گفت:
-بیا دخترم از امشب پیش خودم میخوابی ، نمیذارم بهت آسیبی برسونه!
بی حرف دنبالش راه افتادم ؛ حالم دوباره داشت بد میشد ، حالت تهوع بهم دست داد ، با هم به اتاقش رفتیم ، ازش خواهش کردم یه قرص آرام بخش بهم بده ، قرص و بغضو با آب پایین دادم و خوابیدم ، یه کم آروم شدم ، ولی حتی اون قرص قوی هم نتونست خوابم کنه!
درسته که یه بار دیگه هم این حرفهارو ازش شنیده بودم ، ولی فکر نمیکردم هنوزم همین حسو داشته باشه ، حالم بد بود ، حس یه اسباب بازی رو داشتم که دوتا بچه سر دااشتنش با هم رقابت میکنن ، و اونی که اسباب بازی رو به دست آورده با بغل کردنش ، میخواد ، رقیبشو حرص بده!
تا صبح از این پهلو به اون پهلو شدم ، بی چاره مامان هم تا صبح نتونست درست بخوابه ، چند بار حالمو پرسید و من جواب خوبم رو بهش دادم.
صبح که بیدار شدم ، با احتیاط از اتاق بیرون رفتم ، گلی رو دیدم ازش پرسیدم
-فرهود رفته یا خونه است ؟
-رفتن خانم!
با این حرفش نفس راحتی کشیدم ، به اتاقم رفتم ، یه دوش گرفتم ، لباس هامو عوض کردم ، و بدون نگاه به آیینه بی حوصله از اتاق بیرون اومدم ، دیگه اون شیوای قبلی نبودم که با نگاه کردن به آینه و یه کم به خودم رسیدن حالم بهتر بشه ، حالا دیگه حتی از خودم هم بدم میومد ، از اینکه زیباییم باعث شده ، شوهرم به طرفم بیاد ، بیشتر ناراحت بودم تا اینه از انتقام فرهود ناراحت باشم ، نمیدونم چم شده ، شاید در آستانه ی دیوانگی هستم.

یه هفته ای از اون روز میگذره ، فرهود با من حرف نمیزنه ، حتی بهم نگاهم نمیکنه ، منم همین طور ، طبق یه قرار داد ننوشته هر دومون با هم قرار گذاشتیم که از یه کیلو متری هم رد نشیم ؛
با مامانش هم سر سنگینه ، یعنی هر دوشون همین طورن ، فقط سلام و خداحافظ بهم میگن .
امروز گلی گفت ، آقا دستور داده شب مهمونی میگیره ، و همه ی دوستاش و فامیل هم دعوتن ، تأکید هم کرده که فرگل برای ادامه ی تحصیلات به مالزی رفته!
بی حوصله تو اتاقم نشسته بودم که مامان به اتاقم اومد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-شیوا جان برای امشب لباس داری ؟
-منکه امشب پایین نمیام مامان!
-مگه میشه ؟ میخوام امشب تورو به عنوان عروسم به همه معرفی کنم!
-وقتی دوامی نیست ، برای چی به همه بگید که بعداً حرف و حدیث بلند بشه!
-من ، تورو دوست دارم ، و تو ، باید تا آخر عروسم باقی بمونی!
-من همیشه دخترتون هستم ، ولی به محض اینکه شهاب اینا بیان ، از فرهود جدا میشم!
-این حرفو نزن ، منم از حرفهای فرهود ناراحت شدم ، ولی میدونم تو اونقدر خوب هستی که فرهود بخواد هم نمیتونه ازت دل بکنه ، حرفهای اون شبش هم فقط برای توجیه کارش بود ، دیدی که اولش هم گفت که بهت علاقه داره که اومده پیشت!
-نه مامان ، گفت ازم خوشش میاد ، این حرفو ممکنه مردها حتی به زنهای خیابون هم بگن!
-تو به حرف من گوش کن ، اون عاشقت میشه!
-پس خودم چی مامان ؟ من نباید عاشق کسی بشم ؟
-خب تو هم عاشقش شو!
-ببخشید ولی من از فرهود متنفرم!
-اگه ازش متنفر بودی انقدر حواست به خوردو خوراکش نبود ، فکر کردی نمیفهمم تو این یه هفته که من باهاش حرف نمیزنمو کاری به کارش ندارم ، سفارش همه چیزشو به گلی میکنی ؟
-به خاطر اینه که دلم براش میسوزه ، شما به خاطر من با اون قهرید!
-به خودتون فرصت بده دخترم ، حالا که دست تقدیر شما رو به عقد هم در آورده ، بهتره شما هم یه کم با تقدیر کنار بیایین!
-ولی من نمیتونم.
-حالا پاشو کارهاتو بکن ، تا منم زنگ بزنم چند دس لباس برات بیارن تا ببینی کدومو میپسندی ، تو سعی کن بهترین باشی و به حرف من گوش کنی، من قول میدم که فرهود به غلط کردن بیوفته!
-ازش خوشم نمیاد ، هیچ وقتم دیگه بهش علاقه مند نمیشم ، ولی چون با غلط کردن فرهود مؤافقم ، قبوله!
-به به ، عروس هم انقدر پررو ! دستم درد نکنه با این عروس گرفتنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

با خنده از اتاق بیرون رفت ، یه کم خیالم راحت شد ، ته دلم یا آرامش عجیبی گرفتم ،((آره همینه ، اون بارها به من گفته خوشگل ، خودش گفت در برابر چشمام کم میاره ! کاری میکنم که جلوم زانو بزنه ، هم از قیافه ام نتونه بگذره و هم از اخلاقم ، کاری میکنم عاشقم بشه ، اون وقته که من میدونمو اون ، جواب همه ی توهین هاشو میدم ! خردش میکنم ، اون میخواد منو دور بندازه ؟ من اونو دور میندازم((!

به سه دست لباسی که خانم زارع خیاط و مزون دار مخصوص خانم محتشم آورده بود نگاه میکردم ، یکی از یکی قشنگ تر بود ، ولی از بین اونها ، یه کت شلوار یشمی که همخونی زیادی با چشمهام داشت ، چشمم رو گرفت ، کت شلوار ساده و شیکی بود که یه تاپ زیرش میخورد و یه کم روی شونه های کت کار دست بود ، به خاطر اینکه مجلس مختلط بود اون بهترین لباس بود که شب بپوشم ، به اتاقم رفتم و لباسو پرو کردم ، عالی بود ، فیت تنم بود ، موهامو بالا بستم و بیرون اومدم ، به محض اینکه از پله ی آخری پایین اومدم ، صدای تعریف و تمجید خانم زارع بلند شد ؛ یه تشکر آهسته گفتم و به مامان نگاه کردم ، چشماش برق رضایت داشت ، با لبخند ، سرشو به معنی تأیید تکون داد ؛ دوباره به اتاقم رفتم و لباسو درآوردم و دوباره پایین رفتم ؛ مامان دو تا لباس دیگه رو هم که همین سایز بود رو برام برداشت ، یکیش یه پیراهن ناز صورتی بود که قدش یه ده سانتی بالای زانو بود ، و اون یکی یه پیراهن بلند ، به رنگ آبی که پشتش بلند بود ، و بالا تنه ی خیلی لختیی داشت ، هردوشون قشنگ بودن ، ولی به خاطر لختی بودنشون انتخابشون نکرده بودم
خانم زارع رفت و ما هم برای خوردن ناهار به غذا خوری رفتیم ؛
بعد از ناهار مامان گفت ، آرایش گر خبر کرده که بیاد منو آماده کنه ، اول قبول نمیکردم ، ولی به اصرارش و اینکه لازمه قبول کردم
))مادر شوهره دیگه باید حرفشو گوش کرد((
آرایش گر اومد ، تا ساعت شش داشت رو من کار میکرد ، ((حالا خدا کنه کار خرابی نکرده باشه روم((
به آینه نگاه کردم ، موهامو یه جوری بالا جمع کرده بود و داخل شال به صورت مدل دار گداشته بود ، یعنی موهام پوشیده بود ولی با مدلی که به شال داده بود ، از شنیون و میزانپلی بهتر شده بود ، جلوی موهامم یه کمی به صورت کج از شال بیرون گذاشته بود ، اول مخالفت کردم ، ولی با اصرار اونکه میگفت کارمو خراب نکن ساکت شدم

رمان بازار
romanbazar.ir

آرایش صورتم لایت بود ، سایه ی چشمم یه هاله ی کمرنگ از سبز یشمی بود ، یه خط چشم نازک ، ریمل فراوون ، مژه مصنوعی نذاشتم بذاره ، چون مژه های خودم پر وبلند بود ، ابروهامم کوتاه و شیطونی کرده بود که چشممو درشت تر کرده بود ، واقعاً چشمو ابروم قشنگ شده بود ، یه رژگونه ی طلایی که فقط به گونه برجستگی داده بود ، و رژلب قرمز جیغ !

هرچی اصرار کردم ، رنگشو عوض کنه ، قبول نکرد ، میگفت این با آرایشو پوستت میاد ، خلاصه از این آرایشگرها بود که اول ازت نظر میپرسید ولی بعدش کار خودشو میکرد.

هرچی بود کارشو خوب بلد بود ، بعد از اینکه کارش تموم شد از اتاق بیرون رفت ، دوباره به خودم نگاه کردم ، شال و لباس سبزم همخونیه قشنگی با چشم و چهره ام داشت ، لبامو غنچه کردم ، میخواستم یه بوس برای خودم تو آینه بفرلستم ، که گفتم ، ولش کن قدیمی شده ، برای همین یه چشمک زدمو بیرون رفتم.

مامان تو پذیرایی بود و مشغول دستور دادن به بقیه بود ، با دیدن من ، چند لحظه پلک نزد و بعد با لبخند ، دستاشو باز کردو به طرفم اومدو منو بغل کرد

-وای شیوا! چقدر خوشگل شدی!

-مرسی مامان!

-امشب باید حسابی حواسم بهت باشه که آقاگرگه شنگولمو ندوزده!

با این حرفش بلند زدم زیر خنده ، یه کم خم شدم و باز خندیدم ، خیلی بامزه گفته بود ، انگار نه انگار که این گرگ بخت برگشته ، پسر خودشه!

کمرمو صاف کردم که دیدم فرهود با قیافه ای متعجب و با چشمانی که توشون لامپ روشن داشته ، داره به من نگاه میکنه ، چند قدم به طرفم اومد که من به خودم اومدم ، اخم کردم و راهمو به یه سمت دیگه کج کردم ، اونم برای اینکه خیط نشه ، یه اخمی چاشنیه صورتش کردو به اتاقش رفت.

بعد از یک ساعت آقاداماد دل از اتاقشون کندن و خرامان خرامان ، مثل این عروس ها از پله پایین اومد.

یه پیراهن سبز تیره با شلوار مشکی پوشیده بود ، یه سه چهارتایی هم دکمه های یقه شو باز گذاشته بود

نمیدونم قضیه ی این یقه باز کردن پسرا چیه دیگه ؟ بعضیاشون که فقط یه دکمه میبندن ؛ ((آخه نیست خیلی قشنگن ، باید داشته هاشون پیدا باشه))

یه پوزخند به من که رو سینه اش زوم کرده بودم زدو نگاهشو به طرف دیگه ای چرخوند.

رمان بازار
romanbazar.ir

از حرصی که خودم باعثش بودم ، لبامو به هم فشار دادم ، به قسمتی از پذیرایی که به همه جا دید داشت رفتم و روی یکی از مبل ها نشستم.
مهمونها کم کم میومدن و مامان به همه منو به عنوان عروسش معرفی میکرد ، به جز اون دوستهای صمیمیش بقیه ، حسابی تعجب کردن و خیلی ها هم گله میکردن که چرا بی خبر ؟ !
کم کم بساط رقصشونم به راه افتاد و فرود خان طبق معمول شروع به رقص با دخترها کرد مامان هم که مشغول صحبت با فامیل هاش بود ، منم تنهایی نشسته بودم.
نازی هم که مثل سری قبل پیش شایان نشسته بود ((غلط نکنم این نازی ، شایانو دوست داره((!
تو فکرو عالم خودم بودم که یکی روی مبل کناریم نشست ، بهش نگاه کردم ، دیدم آقا عرشیای خودمونه!
-چطوری ؟ انگار خونه ی خالم بهت ساخته!
-ترجیح میدم با آدم بی ادبی مثل تو حرف نزنم!
-به هر حال فامیلیم ، نمیشه که همیشه منو ندید بگیری!
..... -
-نمیخوای حرف بزنی ؟
..... -
-بد جوری این لبهارو ساختیا!
با این حرفش عین یه ماده شیری که میخواد از بچه هاش محافظت کنه به طرفش چرخیدم و خیره به چشمهاش شدم ؛ یه کم جاخورد وگفت:
-چی شد ؟ باز میخوای حمله کنی ؟!
-تو مثل یه لاشخوری که منتظری شیر طعمه شو رها کنه!
-حالا مثلاً میخوای بگی فرهود شیره ؟ اونکه از من لاشخورتره ، ببین چه جوری چسبیده به کمر دختره!
-هر دوتون از یه قماشین ، منتها اون از کارش نمیترسه ، ولی تو عین گربه نره ، مواظبی که کسی نفهمه چقدر کثیفی!
-بهت اجازه نمیدم بهم توهین کنی!
-وقتی اون حرفو به من زدی خودت به خودت توهین کردی!

رمان بازار
romanbazar.ir

-حالا میفهمم چرا فرهود با وجود تو بازم میره سراغ دخترهای دیگه ، حتماً حالش از این اخلاق گندت بهم میخوره!

-من حالم از تو بهم میخوره ، که همش منتظری شیوا رو تنها ببینی!

با شنیدن صدای فرهود ، با ناباوری بهش نگاه کردم ، اخمش از همیشه بیشتر بود ، دستمو گرفتو بلندم کرد و با خودش به وسط سالن برد

-چه کار میکنی ؟

-جیکت در نمیاد ، فهمیدی ؟ ... میخوام برقصیم!

-من جلوی نامحرم نمیرقصم!

-نمیخواد که قر کمر بری و یا بابا کرم برقصی ! دستتو بذار روی شونه من و خودتو تکون بده

-چه فرقی میکنه ؟ بازم رقصه ، نمیخوام!

-ببین من تو بغلم گرفتمت ، همه هم دارن میرقصن ، کسی حواسش نیست ، عین آدم بیا جلوتر ، منم دستمو دورت حلقه کردم ، جاییت مشخص نیست!

-ولی بازم گناه داره...

-اگه میخواستی گناه نکنی اون رژلب مسخره رو رو لبت نمیزدی که هرچی نگاه هرزه به خودت بکشونی!

-من فقط.....

-بسه ، نمیخوام بشنوم ، بیاجلوتر

با بغض تو بغلش جا گرفتم ، یه کم با آهنگ رقصیدیم ، بعد خواننده یه آهنگ آروم خارجی شروع کرد به خوندن

با شروع آهنگ دوم ، فرهود بیشتر منو به خودش چسبوند و کمرمو سفت تر گرفت ، یه کم که گذشت گفت:

-همین کارهارو میکنی که همه فکر میکنن از هم خوشمون نمیاد!

-من که کاری نکردم ، تو همش با دخترها این وسطی!

-تو بیا که با کسی نرم وسط

-من جلوی نامحرم نمیرقصم!

-منکه محرمتم ، جلو منم نمیرقصی!

-دلیلی نمیبینم برای تو برقصم!

-دلیلی بیشتر از این که شوهرتم ؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

-هر جا پای غریزه ات وسط میاد میشی شوهرم ، دقت کردی ؟
-اگه دخالت های مامان نبود ، تا حالا آدمت کرده بودم!
-بهتره خودتو آدم کنی که بویی از انسانیت نبردی!
-بالاخره که منو تو با هم تنها میشیم!
-آرزو بر جوانان عیب نیست!
-همه ی این دخترها منتظر یه اشاره ی منن ، اون وقت تو برام ناز میکنی ؟
-بعید میدونم ، صف دخترها به اندازه ی صف عشاق من طولانی باشه
با این حرفم ، محکم کمرمو فشار داد ، بعد دوتا دشتاشو روی دوطرف پهلوم ، دقیقاً روی کلیه هام گذاشت و صورتشو خیلی نزدیک به صورتم گرفت و گفت:
-کدوم عشاق ؟
-لازم به گفتن نیست ، سرتو بچرخونی میتونی ببینیشون!
-خفه شو دختره ی * ه ر ز ه! *
-ولم کن ، پهلوم سوراخ شد
-صبرکن مهمونها برن ، من میدونمو تو!
-لابد اینم بهانه ی جدیدت برای با من بودنه ؟!
-منظورت چیه ؟
-واضحه!
تا خواست حرفی بزنه ، آهنگ تموم شد و من از حصار دستاش خارج شدم و به سرعت رفتم روی مبل نشستم , یه کم که گذشت ، نازی با سر به زیری اومد کنارم نشست ، بهش نگاه کردم ، ولی سرشو بلند نکرد ، یه کم دیگه نگاهش کردم که ، با لبخندی محجوب سرشو بالا آورد و بهم گفت:
-سلام شیوا جونم ، خوبی ؟
-از احوال پرسی های شما ، راستی سلام!
-انگار دلت حصابی پره!
-نباشه ؟
-باور کن من هیچ کاره بودم ، فرهود اگه قاطی کنه ، هیچ کس ، حتی مادرش هم حریفش نیست!
-تا حالا که بی چاره مامان خیلی هوای منو داشته!

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره میدونم ، زنگ میزدم سراغتو ازش میگرفتم!
-واقعاً ؟
-آره خب!
-پس چرا با من حرف نمیزدی ؟
-آخه خجالت میکشیدم ، میترسیدم باهام قهر باشی!
-بعد از شنیدن حرفهات با فرهود ، فهمیدم تو هم بی تقصیری ، ولی این مدت که سراغمو نگرفتی ، خیلی ناراحت شدم
-باور کن روم نشد ، الانم ، از اول مجلس تا حالا میخوام بیام ، ولی روم نمیشه!
-بی خیال ، خودت خوبی ؟
با این حرفم با خوشحالی بیشتر بهم نزیک شدو با لبخند جوابمو داد:
-آره قربونت برم ، الان دیگه خوبه خوبم!
-خوب با آقا شایان گرم گرفتین ها!
-آخه ما از بچگی با هم دوستیم ، یعنی منو فرهودو فرگلو شایان!
-جدی ؟
-آره اون از دوره ی دبیرستان با فرهود دوسته و با هم رفتو آمد دارن!
-با عرشیا چی ؟
-اونکه پسرخاله ی فرهوده ، خیلی هم نچسبه ، اگه به خاطر خاله ی فرهود نبود ، عمراً جایی دعوتش میکردن!
-فهمیدم پسرخاله شه ، ولی اونم انگار باهاتون جوره!
-جور که نه ، بیشتر رقیبه ، اونم رقیب فرهود!
-چطور ؟
-از اول با هم رقابت داشتن به جای رفاقت!
-مادرش کدومه ؟
به طرف مامان اشاره کردو گفت:
-اون خانمه که کت و دامن بنفش پررنگ پوشیده و کنار زن عمو ایستاده خواهرش ، فریده است ، اون یکی خانمم که لباسش سرمه ای یه ، مامان منه!
-جدی ؟ چه خوشگل اند!

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوشگلی یه جورایی تو این خونواده ارثی بوده ، و همه ی بچه هاشونم با آدم های خوشگل تر از خودشون ازدواج کردن ، مثل خود تو!

-ممنون ، لطف داری!

-خواهش ، واقعیته!

به اون دوتا خانمی که گفت نگاه کردم ، هر دوشون چشمهای قهوه ای روشن داشتن ، ولی چشم فریده ، نزدیک به رنگ عسلی بود ، صورت هاشونم ، سفید بود ، در کل نسبت به سنشون هم ، جوون تر بودن!

تو افکار خودم بودم که نازی زد به پهلومو صدام کرد:

-شیوا ، شیوا!

-آخ ، چیه ؟

-فرهودو ببین

آروم سرمو بلند کردمو به فرهود نگاه کردم ، داشت به من نگاه میکرد ، تا نگاه منو متوجه خودش دید ، به دختری که نزدیکش نشسته بود نگاه کردو از جاش بلند شد و رفت پیش دخترو شروع کرد باهاش حرف زدنو خندیدن ؛ کاملاً بهم کم محلی کرد.

به نازی نگاه کردمو گفتم:

-خب ؟

-از وقتی نشستیم ، حواسم بهش هست ، یه سره نگاهش به توئه!

-توهم زدی

-راست میگم ، تو خیلی ضایع نگاه کردی که فهمیدو اون کارو کرد

-خله دیگه ، دیوونه که شاخ و دُم نداره!

-این حرفو نزن ، پسر عموم به این خوبی!

-خیلی خوبه واقعاً!

با اخم به فرهود که همه ی توجهش به ما بود نگاه کردمو ، نگاهمو ازش گرفتم ؛

تا آخر شب دیگه اتفاق خاصی پیش نیومد ، جز اینکه موقع شام با اخم مامان ، فرهود مثل یه شوهر خوب برای من غذا کشیدو برام آورد ، منم نامردی نکردمو ، هرچی هوس کردم ، بهش سفارش دادم تا یه کم را بره و برام کار کنه ، تا حالش جا بیاد.

همه که رفتن از ترس اینکه فرهود حسابمو برسه ، یه لحظه ام از کنار مامان تکون نخوردم ، و تا وقتی مامان به اتاقش رفت که بخوابه ، منم دنبالش رفتمو خوابیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صبح هم تا مامان بیدار شد ، بیدار شدمو همه جای خونه باهاش رفتم ، امروز فرهود خونه بود ، اصلاً نمیشد ریسک کرد ؛
مطمئنم اگه منو تنها گیر بیاره ، خرخره امو میجوئه!

****

سه روزی به این منوال گذشت ، تا فرهود خونه بود من مخفی بودم ؛
امروز مامان گفت " فرهود رفته طبقه ی زیر زمین استخر " تا حالا نمیدونستم که تو زیر زمین هم استخر دارن ، آخه یکی تو حیاط دارن ، ولی الان که کم کم داره هوا سرد میشه ، نمیشه به استخر حیاط رفت ، تازه تو حیاط مرد هم هست و من که اصلاً نمیتونم اونجا برم شنا ؛
خیلی دلم خواست برم زیرزمینو ببینم ، تو این مدت تا حالا اوجا رو ندیده بودم.
تا شب با مامان سرگرم صحبت و یه کم هم تغییر دکور خونه بودیم ، بعد از شام مثل این چند شب ، به سرعت به اتاق مامان رفتم و خوابیدم ، هر شب با مامان رو تخت دو نفره ی مامان میخوابیدیم ، خیلی خوشم میومد ؛ بوی مامانمو میداد ، وقتی کنارش میخوابیدم یاد بچگی هام میوفتادم که پیش مامانم میخوابیدم.
امروز زود تر از همیشه بیدار شدم ، حال روحیم خیلی بهتر شده بود ، به آشپزخونه رفتم تا خودم صبحونه و ناهار درست کنم ؛ هوس دستپخت خودمو کردم ، یه چایی دم کردمو خوردم ، بعدم گوشت از فریزر در آوردم تا قرمه سبزی بپزم ؛
مشغول کارم بودم که اون یکی خدمتکار خونه که جونتر بودو صورت لاغری داشت و حالا میدونستم اسمش لیلائه ، اومد
-سلام خانم!
-سلام ، صبح به خیر!
-صبح شما هم به خیر ، شرمنده خانم امروز خواب موندم ، چرا شما دارین زحمت میکشین ؟ امر کنین چی میخواهین من درست میکنم!
-نه لیلا جان ، هوس کردم خودم غذا بپزم ، تو فقط اگه چیزی خواستم بهم بده!
-ولی اگه آقا بفهمن که شما کار کردین ، منو میکشه!
-جواب اون با خودم!
))نیست خودم ازش نمیترسم ، چه اعتماد به نفسی واقعاً((

رمان بازار
romanbazar.ir

یکی دو ساعتی مشغول بودیم ، خیالم که از بابت غذا راحت شد ، زیر شعله ی گازو کم کردمو به لیلا گفتم حواسش بهش باشه!
مامان هم بیدار شده بودو داشت ازم تعریف میکرد ، منم تو دلم کلی ذوق کردم
از مامان اجازه گرفتم که برم پایینو ببینم ، اونم اجازه داد ، در طبقه ی زیر زمینو باز کردمو از راه پله هاش پایین رفتم ، به آخرین پله که رسیدم ، دهنم از این همه قشنگی باز موند.
))خوبه تنها اومدم ، وگرنه آبروم میرفت ((!
یه سالن خیلی بزرگ ، وسطش یه استخر به شکل ال بود ، که از تمیزی میتونستی خودتو توش ببینی!
کنارش از سمت راست یه جکوزی بود و سمت چپ دوتا اتاق ، در اتاق اول رو باز کردم ، سونای خشک بود ، یه اتاق کاملاً پوشیده شده از چوب!
اتاق کناریش هم سونای بخار بود ، منکه سونای خشکو ترجیح میدم ، حال میده بری روی اون چوب های داغ دراز بکشی ، امروز که نمیشه ولی یادم باشه یه روز بیام!
به طرف دیگه ی سالن نگاه کردم ، یه راهرو بود ، رفتم اونجا ، دوتا در بود ، اولین درو باز کردم ، حمام بود ، در دوم هم باز کردم اونم حمام بود ، تو هر دوتا حمام توالت فرنگی هم بود !
کلاً فکر همه چیزو کرده بودن!
به آخرین قسمت از سالن رفتم که با شیشه از اونجا جدا شده بود ، درشیشه ای رو باز کردم ، واااای ! انواع و اقسام لوازم ورزشی اونجا بود ، مثل یه باشگاه بدنسازی مجهز بود و همه چیز داشت ، منم که عاشق این ورزشها ، بدو رفتم به طرفشون ، با هر کدوم یه کم کار کردم و آخر از همه هم نشستم روی دوچرخه و دوچرخه زدم!
یه مدت طولانی که گذشت ، حسابی خسته شدم ، از دوچرخه پایین اومدم و از اتاق بیرون رفتم ، تو سالن یه نگاه کلی به همه جای سالن کردم ، یه روز حتماً باید بیام استخر!
خواستم سرمو برگردونمو برم که دو چشم سیاه آماده به حمله جلوم دیدم.
))وای خدا جونم ، این چرا مثل جن میمونه ، اینجا چه کار میکنه ؟((
-به به ، شیوا خانم!
- .....
بهم نزدیک شدو مقابلم ایستاد ، یه کم سرشو خم کردو تو صورتم نگاه کرد
-پارسال دوست ، امسال آشنا ، چه سعادتی که ما شمارو زیارت کردیم!
بعد شروع کرد از چشمهام تا پاهامو نگاه کردن!

رمان بازار
romanbazar.ir

با ترس به خودم نگاه کردم ببینم چی پوشیدم ، یه تاپ مشکی که پشتش دوتا بند میخورد ، با یه ساپورت مشکی!

آب دهنمو قورت دادمو به چشمهای خندونش نگاه کردم

-آخی ، مامانتو گم کردی کوچولو ؟ چرا تنهایی ؟

-دست از سرم بردار!

-بر ندارم ؟

-جیغ میکشم!

-اینجا عایق صوتیش حسابیه ، درو هم بستم ، صدات به هیچ کس نمیرسه!

تا این حرفو زد ، با ترس یه قدم عقب رفتم ، اونم یه قدم جلو اومد

-از من میترسی ؟

- .....

-چرا ؟ من که کاریت ندارم

آب دهنمو قورت دادمو یه قدم دیگه عقب رفتم

-آدم زن داشته باشه و تنها بخوابه ؟ تنها شنا کنه ؟ زنش از دستش فراری باشه ؟

-میخواستی عین آدم زن بگیری!

باز یه قدم جلو اومد ، منم از ترس دو قدم عقب رفت ، ولی اینبار پام روی زمین نبود و بین زمین و هوا و آب بود ، تا اومد بفهمم چی شده ، افتادم تو آب ، خواستم پاهامو به کف استخر بزنمو بایستم ، که پام که کف استخر نخورد

خیلی ترسیدم ، تو قسمت عمیق استخر افتاده بودم ، دوباره تلاش کردم پامو به کف بزنمو بیام بیرون ، ولی پاهام به کف نمیرسیدن ، دستهامو بالا آوردم و یه کم تکون دادم ، آب تو گلوم رفت ، داشتم احساس خفگی میکردم ، دوتا دست دور کمرم حلقه شد ، داشتم از حال میرفتم ، فشاری رو روی قفسه ی سینه ام حس میکردم ، بعدش آب از گلوم خارج شدو به سرفه افتادم

چندتا سرفه کردم و نیم خیز شدم ، فرهود کنارم روی زمین نشسته بود ، با لباس های خیس بهم نگاه میکردو تند تند نفس میکشید ، یه کم که نگاهم کرد ، بلند داد زد:

-یعنی انقدر از من میترسی که داشتی خودتو به کشتن میدادی ؟!

فقط بهش نگاه کردم ، خیلی ناراحت بود ، چشمهاش سرخ بود و اخمش از همیشه غلیظ تر بود!

-یعنی انقدر از من بیزاری که میخوای خودتو به کشتن بدی ولی دست من بهت نخوره ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو چرا ناراحتی ؟ تو که باید از خداتم باشه ، اینجوری هم از دست من راحت میشدی ، هم یه زخم کاری به شهاب میزدی!

ناباورانه به چشمام نگاه کرد ، انگار میخواست یه ردی از شوخی تو حرفهام پیدا کنه ، ولی چشمهای مصمم من ، دلیل بر صدق حرفهام بود!

دستمو گرفتو از جا بلندم کرد ، موهای خیس روی پیشونیمو کنار زدو با دوتا دستاش صورتمو قاب گرفت ، یه کم نگاهم کردو گفت:

-خیلی از من بدت میاد ؟

شاید احمقانه باشه ، ولی انقدر مظلومانه گفت که دلم براش سوخت ، خواستم جوابشو بدم که گفت:

-باشه ، قبول دارم که زیاده روی کردم ، ولی ددلم نمیخواد انقدر از من بترسی ، دیگه تا خودت نخوای طرفت نمیام ، بهتره خودتو اذیت نکنی و برگردی به اتاق خودت!

-بیام تا دوباره بهم.....

-نه خانمم ، قول میدم کاریت نداشته باشم

چشمهاش معصوم شده بود ؛ وقتی گفت خانمم ، ته دلم ، یه ذره ، یعنی فقط قد دوتا حبه قند ، آب شد.

اگه میخواست تو این مدت میتونست اذیتم کنه و به حرف مامانش هم محل نذاره ، مگه همه نمیگن اگه فرهود بخواد کاری کنه از مادرش هم حساب نمیبره!

دلم براش سوخت ، اصلاً بهش نمیومد مظلوم باشه ، دستمو جلو بردمو گفتم:

-قول ؟

با لبخند دستمو گرفتو گفت:

-قول!

تا لبخند زدم دستمو به طرف خودش کشیدو منو به خودش نزدیک کرد ، دست دیگه اشو به دورم حلقه کردو منو به سمت پله های بالا جلو برد ، از در به طبقه ی بالا رفتیم ، هیچ کس تو سالن نبود ، یه نگاه کلی به سالن کردو گفت:

-تا کسی ندیدتت برو بالا لباسهاتو عوض کن!

-خودتم برو ممکنه سرما بخوری!

رمان بازار
romanbazar.ir

با این حرفم چشمهاش درخشید و لبخند صورتشو پر کرد ، یه فشار خفیف به دستم آورد و با من از پله ها بالا اومد ، دستمو از دستش در آوردم و به اتاقم رفتم ، در اتاقو بستمو پشت در ایستادم ، یه نفس عمیق و بلند کشیدم.

))من چم شده ؟

چرا انقدر من بیجنبه ام ؟

چرا تا یه کم محبت بهم میکنه من خر میشم ؟

منکه قرار بود اونو عاشق خودم کنمو بعد ، پسش بزنم!

پس چرا تا با لبخند نگاهم کرد قلبم تند تند میزد ؟

نه ، نباید محل بذارم ، دیده اینطوری کاری از پیش نمیبره ، داره درباغ سبز نشونم میده!

آره حتماً همین طوره ، وگرنه اونکه دشمن دیرینه ی منو شهابه!

میام اینجا ولی از این به بعد درو قفل میکنمو گول حرفهاشو نمیخورم!

این سیاستشه ، اون دفعه دید با مهربونی میتونه خامم کنه ، دوباره اون راهو در پیش گرفته ! ((

به حمام رفتم یه دوش گرفتمو اومدم بیرون ، موهامو خشک کردمو یه تاپ شلوارک آبی نفتی پوشیدم ، موهامم اتو کردمو باز دورم ریختم!

به قول مامان باید انقدر به خودم برسم ، که بفهمه چه عروسکی رو از دست داده.

یه عالمه ریمل زدم و یه رژلب صورتی ، با یه کم رژگونه!

تو آینه به خودم نگاه کردم و قول دادم که منم بی جنبه بازی در نیارم.

از اتاق بیرون رفتم ، به آشپزخونه رفتمو یه نگاهی به قابلمه کردم ، خوب شده بود و آماده ی خوردن!

با لیلا میزو به سلیقه ی خودم چیدم و گفتم که فرهودو مامانشو خبر کنه برای ناهار.

فرهود با دیدن میزو غذا لبخند بزرگی زدو گفت:

-به به ، چه کردی لیلا!

-زحمت شیوا خانمه ، آقا!

-واقعاً ؟

-بله ، خانم خودشون امروز ناهار پختن!

با لبخند به من نگاه کردو گفت:

-دستشون درد نکنه!

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان هم با ذوق نگاهش بین منو فرهود در رفتو آمد بود ، نمیدونم داشت به چی فکر میکرد که انقدر ذوق کرده بود!
از اول تا آخر غذا ازم تعریف کردن ، مامان هم خیلی خوشش اومده بود.
بعد از غذا به اتاقم رفتمو همونجا یه کم استراحت کردم ، امروز به این فکر کردم که بیام اتاق خودم ، فرهود راست میگه اگه میخواست اذیتم کنه ، این چند وقته میکرد ، الان اخلاقش بهتر شده ، پاچه گیری هاش فقط وقتیه که پا رو دمش بذارم!
نمیدونم ، حالا فعلاً برمیگردم اتاق خودم تا ببینیم چی میشه!
شب وقتی به مامان گفتم بر میگردم به اتاق خودم مامان کلی ذوق کردو خوشحال شد ، با خودم فکر کردم نکنه این چند وقت سختش بوده و از خجالتش حرف نزده ؟
امشب به اتاق خودم رفتم ، درو از داخل قفل کردمو خوابیدم ، تا صبح هم از ترس اینکه کسی تو اتاق نباشه ، بیدار شدمو اطرافمو نگاه کردم ، بعد از سه چهار بار بیدار شدن و خوابیدن ، خیالم راحت شدو خوابیدم.
به خاطر بدخوابیه دیشب امروز دیر از خواب بیدار شدم ، ساعت یازده بود که بالاخره از جام بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم ، پیش مامان رفتمو بعد از سلامو صبح به خیر ، به آشپزخونه رفتمو صبحونه خوردم ، مامان خورده بود و من مجبور شدم تنهایی بخورم ، و چقدر از تنها غذا خوردن بدم میاد!

یه هفته ای میگذره ، تو این مدت فرهود باهام بهتر شده ، نمیدونم ، شاید افتادنم تو استخر حکمتش این بود که فرهود از خرسواریش پیاده بشه!
با مامان تو کتابخونه بودیمو داشتیم راجع به یکی از کتابها باهم صحبت و بحث میکردیم که صدای زنگ و به دنبال اون خود گلی اومد
-خانم ؟
-بله ؟
-آقا عرشیا اومدن!
-کی ؟
-آقا عرشیا اومدن درو باز کردم
-باشه الان میام!
تا مامان خواست بلند بشه ، منم سریع از جام بلند شدم و به طرف اتاقم دویدم ، یه مانتو شلوار پوشیدمو شال سرم کردمو پایین رفتم ببینم چه خبره

رمان بازار
romanbazar.ir

-سلام

-سلام شیوا جان ، خوبی ؟

-خیلی ممنون آقا عرشیا!

اینطوری گفتم که خیلی هم احساس خودمونی بودن نکنه ، اونم ابرویی بالا انداختو لبخند زد ؛ بعد رو به مامان کردو گفت:

-آره دیگه خاله جون ، این مامان بابای ما هم یاد جوونیشون افتادنو باهم رفتن تور آنتالیا ، منم دو روز خونه تنها بودم دیدم نمیتونم ، واقعاً داشتم میمردم از تنهایی ، این بود که اومدم اگه مزاحمتون نیستم چه چند روزی به شما زحمت بدم

-این چه حرفیه پسرم ؟ اینجا خونه ی خودته ، باید همون روزی که رفتن میومدی!

-راستش نخواستم مزاحم بشم

-دیگه از این حرفها نزن که ناراحت میشم ، به گلی میگم اتاق همیشگی رو برات آماده کنه!

-ممنون خاله جون!

))وای خدا ، بدتر از اینم میشد ؟ این میخواد اینجا بمونه !

حالا من چه کار کنم ؟ چه با لبخند ژکوند هم داره منو نگاه میکنه ، شیطونه میگه بزنم.....

بی خیال ، فعلاً نمیزنم ، چون انگار مامان خیلی دوستش داره!

یعنی باید اینو هم تحمل کنم ؟ کم از فرهود کشیدم ، حالا این تفلون هم اضافه شد ! بد شانسی دیگه بدتر از این نمیشد((.

با اخم رومو ازش گرفتمو بلند شدم ، مامان تا دید بلند شدم پرسید:

-کجا میری شیوا جان ؟

-میرم اتاقم مامان

-باشه عزیزم

با لبخند نگاهمو از مامان گرفتم و بدون اینکه به اون سرویس چُدَن نگاهی هم کنم به اتاقم رفتم.

درو از داخل قفل کردمو لباسهامو با لباس راحتی عوض کردمو دراز کشیدم ، تا شب هم از اتاق بیرون نیومدم ، موقع شام یکی دوتا تقه به در اتاقم زد

-بله ؟

-خانم

با شنیدن صدای لیلا نفس آسوده ای کشیدمو در اتاقو باز کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ دلم نمیخواست یکی از اون دوتا پسرخاله باشن!
-چیزی شده لیلا جان ؟
-راستش ، خانم گفتن بیایین برای شام!
-باشه الان میام!
-با اجازه!
-خواهش میکنم
یه کم ناراحت شدم ، درست نبود امروز که مامان مهمون داره این همه ساعت تنهاش بذارم و برای شام هم صدام کنن!
دوباره مانتو شلوارو شالمو سر کردمو از اتاق بیرون رفتم ؛ همه سر میز نشسته بودن ، فرهود با اخم بهم نگاه کرد ، ولی نمیدونم تو صورتم چی دید که اخمش به لبخند تبدیل شد!
عرشیا هم که عین این ندید بدیدها زل زده بود به من!
مامان هم که یه کم سرسنگین بود ، برای اینکه از دلش در بیارم ، روبه مامان گفتم:
-ببخشید مامان ، یه کم سر درد داشتم قرص خوردم خوابیدم ، متوجه گذر زمان نشدم
با این حرفم یه لبخند کوچولو زدو گفت:
-عیب نداره دخترم ، الان بهتری ؟
-بله ، ممنون!
غذارو آوردنو ماهم بدون هیچ حرفی شروع به غذا خوردن کردیم ؛ تو خونه ی خودمون عادت داشتم موقع غذا با مامان بابا و یا شهاب حرف میزدم ، ولی اینجا چون میدونستم از این عادت ها ندارن و این کار هم درست نیست منم عادت کرده بودم که دیگه صحبتی نکنم.
تا آخر غذام مدام این عرشیای بی شعور بهم نگاه میکرد و غذامو کوفتم کرد ، نمیدونستم چه کار کنم که یه کم اون چشمهای باباقوری شو گِل بگیره!
به فرهود نگاه کردم که بی تفاوت داشت غذاشو میخورد ، پوفی کشیدمو دست از خوردن کشیدم ، دیگه اشتها نداشتم ، تقریباً غذام هم تموم شده بود ؛
))چرا فکر میکردم البان فرهود مواظب نگاه های عرشیا به منه و یه جوری حالشو میگیره ؟ چرا همش تو افکارم ضایع میشم ؟ اصلاً چرا غیرت داشتن فرهود نسبت به من برام مهم شده بود ؟ نمیدونم ، نمیخوام هم بدونم ، چون اگه جوابش پیدا بشه بدجور حالم گرفته میشه((!
تا مامان غذاشو تموم کردو بلند شد ، منم از جام بلند شدم ، عرشیا با تعجب گفت:
-شیوا جان غذاتو که هنوز تموم نکردی ؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

))آه باز این نخود پرید تو آش ! حالا این جان گفتنش چی بود که امیدوارم بخوره تو کاسه ی سر فرهود..... نه نه ، اون نه ، بخوره تو فرق سرِ خودش ، آره این بهتره ! ..... وای باز من احساساتی شدم ، خاک بر این سر دیوونه ام کنن((!

انگار زیادی تو فکر بودم چون فرهود سوالی بهم نگاه میکردو یه پوزخند از نوع بدبینی به جنس مخالفش رو لبش بود!

برای این که بیشتر حرص این فرهود سیب زمینی رو دربیارم با لبخندی که واقعاً از من بعید بود و باعث شد عرشیا به شکل یه علامت سوال گنده بشه گفتم:

-ممنون که به فکرمنی عرشیا جان ، ولی سیر شدم ، آخه دوست ندارم چاق بشم!

اون که حسابی از این لحنم سرخوش شده بود با ذوق گفت:

-پس برای همینه که هیکلت انقدر بیسته!

وای اینبار دیگه فرهود مثل سیب زمینی نیست ، برعکس مثل یه گودزیلای وحشیه!

دستشو محکم رو میز فشار دادو یه کم به سمت عرشیا که روبه روش نشسته بود خم شدو گفت:

-جنابعالی از کجا میدونی که هیکل زن من چه شکلیه ؟

عرشیا که انتظار این برخوردو از فرهود نداشت یه کم ابروهاش بالا پریدو با دستپاچگی گفت :

-آنچه عیان است ، چه حاجت به بیان است!

وای این دیوونه که بدترش کرد ، فرهود از جاش بلند شدو بازومو گرفتو روبه عرشیا گفت:

-این که همه جاش پوشیده ست ، پس عیانش کجاست ؟ هان ؟ بگو منم بدونم ، نکنه حضرت آقا چشم بصیرت پیدا کردی ؟!

سفتو محکم بازومو تو دستش گرفته بودو فشار میداد ، انگار میخواست از جا بکندش ، حالا خوبه مامان رفته بودو شاهد این این بحث مسخره نبود!

خیلی دردم گرفت با ناله گفتم:

-فرهود ، دستم!

-چطور این عرشیا جانه ، من فرهود ؟

و باز فشار بیشتری به دستم داد ، با این که دستم درد گرفت ولی درد قلبم خوب شد ، یه آرامش و شاید حس امنیت تو وجودم اومد ، " انگار بچم خیلی هم سیب زمینی نبوده ، بیخودی غیبتشو کردم" !

-جوابمو بده ، از کی تا حالا شما دوتا انقدر با هم صمیمی شدین ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-از وقتی که شما از زنت فاصله گرفتی!

اوپس ، این چه جوابی بود که این احمق داد ؟!

الان فرهود پیش خودش چه فکری میکنه ؟ چرا داره اینجوری به من نگاه میکنه ؟ حالا دیگه حتماً یه بلایی سرم میاره ، دوباره شکل روزهای اولش شده ، دوباره چشمهاش غیر قابل نفوذ شده!

باید یه حرفی میزدم ، منکه خودمم دل خوشی از این پسره نداشتم ، با تحکم و اخم روبه عرشیا گفتم:

-چه جالب ، توهم زدی انگار ! من سایه تورو با تیر میزنم ، اون وقت کی صمیمی شدم که خودم خبر ندارم ؟

-نمیخواد جلوی فرهود فیلم بازی کنی ، مگه نگفتی که با هم مشکل دارین و از این که اون با زنهای دیگه هست ناراضی بودی ؟ منم که حرف بدی نزدم ، تو هم مثل دختر خاله امی ، خودم هواتو دارم!

تا حرفش تموم شد ، فرهود به سمتش یورش بردو یقه شو گرفت ، منم که هاج و واج مونده بودم از این همه وقاحت این بشر!

چطور روش شده بود این حرفها رو بزنه ؟ تازه اونم به دروغ!

با نگرانی به سمت فرهود رفتم ، یقه ی عرشیا رو گرفته بودو اونو به دیوار چسبونده بود ، به جز ما سه تا کسی تو سالن غذا خوری نبود ، با التماس بازوی فرهودو چسبیدمو گفتم:

-فرهود جان ، بسه ، خفه شد!

-به جهنم ، چیه ؟ میترسی عشقت بمیره ؟

ناباورانه اسمشو صدا زدم:

-فرهود!

با صورتی برافروخته به طرفم برگشتو به چشمهام نگاه کردو داد زد:

-خفه شو شیوا تا نکشتمت!

با بغض بهش گفتم:

-باشه ، من خفه میشم ، ولی به خاطر مامانت بیشتر از این کشش نده ، اگه بفمه دارین دعوا میکنین خیلی ناراحت میشه ، دیگه تحملو کشش این وضعیتو نداره ! ممکنه پسرخاله ات خفه شه و بمیره!

با این حرفم یه کم دستاش شل شد ، بعد به عرشیا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-برو خدارو شکر کن پسرخاله امی ، وگرنه زنده ات نمیذاشتم!
با این حرف چشم از اون گرفتو به من نگاه کرد ، سرشو به حالت تأسف تکون دادو گفت:
-برای تو هم متأسفم ، خیلی بی لیاقتی!
با نا باوری به رفتنش نگاه کردم ، بعد از این که از محدوده ی دیدم کنار رفت به طرف عرشیا رفتم و با خشم تو صورتش نگاه کردمو گفتم:
-دلت خنک شد ؟
-هنوز حسابم باهات صاف نشده خوشگله!
-حتی حیفم میاد که با دستام تو صورتت بزنم ، چون دستم نجس میشه!
با این حرفم حسابی عصبانی شدو گفت:
-اگه به احترام خاله نبود همین امشب حالیت میکردم که بدن کی نجسه!
با شنیدن این حرف بدنم لرزید ، یعنی انقدر کثیف بود ؟!
-آدم به کثیفیه تو ندیده بودم ، حیفه اسم آدم که تورو یدک میکشه!
-صبر میکنم تا فرهود طلاقت بده ، اون وقت موقع تسویه حساب من با توئه!
-فرهود هیچ وقت از من دست نمیکشه!
-میشناسمش ، خیلی با یه دختر باشه ، شش ماه ، حالا تو چون زنشی ، میگیم یه سال ، ولی مطمئن باش طلاقت میده ، اگه خودش هم نخواد من کاری میکنم که پرتت کنه بیرون!
-در کثیفی تو که شکی نیست ، ولی بهتره به پاکی منم ایمان داشته باشی ، چون قدرت پاکی من بیشتره!
با وقاحت بهم نزدیک شد ، تو صورتم زل زدو به همه ی اجزای صورتم نگاه کرد ، بعد با وقاحت گفت:
-قدرت بدن منم اونقدر زیاد هست که تو بغلم بگیرمتو نذارم جیکت در بیاد ، پس لگد پرونی نکنو عین یه دختر خوب ، خودت بیا ، منکه میدونم رابطه اتون خوب نیست ، تو جوش چیو میزنی ، نمیدونم!
-کسی که چشم به ناموس پسر خاله اش داره حتی حرف زدن باهاش هم کراهت داره ، میرم که نگاهم به چشمهای کثیفت نیوفته ، در ضمن...
انگشت اشاره امو به سمتش گرفتمو گفتم:
-یه بار دیگه از این غلط های اضافه کنیو حرف یامفت بزنی ، همه چیزو به مامان میگم تا خودش به حسابت برسه!

رمان بازار
romanbazar.ir

به سرعت از کنارش گذشتم و به اتاقم رفتم ، درو از داخل قفل کردمو پشت در نشستم ، حتی حوصله نداشتم لامپو روشن کنم یا لباس هامو عوض کنم ،

))این چه حرفهایی بود که اون زد ؟ اگه واقعاً بیاد سراغم چه خاکی تو سرم بریزم ؟ من بمیرمم نمیذارم دستش بهم بخوره!

اگه بی هوشم کنه و بعدش.....

وای نه ، اصلاً نمیخوام بهش فکر کنم ،حالا چه کار کنم ؟

بهتره برم به فرهود بگم چی بهم گفته!

ولی اونکه باور نمیکنه ، تقصیر خودِ خرمه ، اگه جلوی فرهود به خاطر این که لج فرهودو در بیارم باهاش اونطوری حرف نمیزدم اینجوری نمیشد!

اما اگه بیاد سراغم.....

خوبه برم پیش مامان بخوابم ..... اما چی بگم ؟ تازه اومدم اتاق خودم ، حتماً میگه یا خل شده یا اینکه دوباره به فرهود چیز میگه!

پس چه کار کنم ؟ این پسره هم که کنگر خورده لنگر انداخته!

برم پیشه ..... نه نه ! حتی نباید بهش فکر کنم ، گوشتو بذارم جلوی گربه ؟!

اما هر چی باشه اونکه بهتر از عرشیاست ، تازه بهم محرم هم هست!

شیوا الهی بمیری که من از دستت راحت بشم ، نمیشد نزنی تو صورتش که اونم جری نشه ؟ نمیشه جایی بری و برای خودت دشمن نسازی ؟!

برم پیش فرهود بخوابم بهتره ، هم باور میکنه که چیزی بین منو عرشیا نیست ، هم اینکه هوامو داره!

آره اینطوری بهتره ، هرچی باشه اون شوهرمه ، اتفاقی هم بیوفته با شوهرم بودم ، نه با یه آدم عوضی نا محرم ، فرهودم که قول داده تا خودم نخوام باهام کاری نداشته باشه ، پس مشکلی پیش نمیاد!

اما اون حرف مال وقتی بود که باهام خوب بود ، الان که نمیخواد سر به تنم باشه چی ؟

بی خیال ، میرم دیگه ، فوقش یا بیرونم میکنه ، یا کتکم میزنه که نوش جونم ، تا من باشم از این شکرها نخورم ، اونم جلوی شوهرم!

چه شوهرم شوهرمی هم راه انداخته ام من((!

از جام بلند شدم ، به لباسم یه دستی کشیدم ، لامپو روشن کردمو جلوی آینه رفتم ، به خودم نگاه کردم ، سعی کردم ژست مظلوم به خودم بگیرم ؛ خوب بود فکر کنم جواب بده!

رمان بازار
romanbazar.ir

در اتاقو باز کردم و از اتاق بیرون اومدم ، عرشیا داشت از کنار اتاقم رد میشد ، با دیدن من پوزخندی زدو گفت:

-اتاق هاتونم که جداست ! نکنه اصلاً ازدواجی در کار نیستو همه چیز فیلم بوده ؟

-اتاق برای وسایل شخصیم جداست ، چون تو اتاق فرهود همه شون جا نمیشد ، در ضمن ، کور که نیستی ، نگاه کنی میبینی که دارم میرم پیش فرهود جونم!

-خیلی بی ادبیا ! انگار فرهود درست و حسابی نوکتو نچیده ، عیب نداره ، خودم کوتاهش میکنم!

-آرزو بر جوانان عیب نیست!

صبر نکردم جوابمو بده و به سرعت به طرف اتاق فرهود رفتم و از اون سریع تر در اتاقشو باز کردمو پریدم تو اتاقو درو بستم ، نفس عمیقی کشیدم و به روبروم نگاه کردم ، فرهود با بالا تنه ی لخت بود و به حالت نیم خیز ایستاده بودو دستش به شلوارش بود ، با دیدن من جا خوردو ایستادو با اخم گفت:

-اینجا چه غلطی میکنی ؟

هیچی نگفتم که دیدم دوباره داره دهنشو باز میکنه که حرفی بزنه ، صداشم که انقدر بلند بود که ترسیدم بره بیرون ، بنابر این به سمتش پریدم و با دستم دهنش رو گرفتم و با صدای آرومی گفتم:

-جان مادرت ساکت باش ؟ ممکنه صدات بره بیرون

بهش نگاه کردم ، سرشو به علامت باشه بالا و پایین کرد ، دستمو از روی دهنش برداشتم و روی شونه اش گذاشتم ، با اخم بهم نگاه کردو با صدای آرومو کنترل شده ای گفت:

-میشه بگی اینجا چه خبره ؟ تو اینجا چه کار میکنی؟ چرا آروم حرف بزنم ؟

-یکی یکی بپرس ، عرشیا بیرونه ممکنه بشنوه!

با این حرفم با عصبانیت ، دوتا بازومو گرفتو گفت:

-حالا کارت به جایی رسیده که بیای اتاقم میگی ساکت باشم که عرشیاجونت نفهمه ؟ !

با مظلومی بهش نگاه کردمو گفتم:

-میخوام این مدتی که اون خونه تونه تو اتاق تو بخوابم ، نمیخوام فامیلتون ، مخصوصاً عرشیا ، بفهمن که ما باهم مشکل داریم یا جدا از هم میخوابیم!

-فکر می کردم انقدر با هم صمیمی هستین که همه چیزو بهش گفتی!

رمان بازار
romanbazar.ir

-مگه خر گازم گرفته ؟ من به شایان که اونقدر آقاست حرفی نزدم ، اونوقت به این اورانگوتان حرف بزنم ؟

با این حرفم لبخندی زدو یه کم سرشو تو صورتم خم کردو گفت:

-یعنی باور کنم که اون حرفها.....

نذاشتم ادامه بده و بین حرفش اومدم

-یعنی تو منو اینجوری شناختی ؟ به نظرت من همچین آدمی هستم ؟

-نه!

-پس چرا اینو میگی ؟

-اون کفتارو میشناسم ، میدونه چه جوری با دخترها حرف بزنه ، تو هم که..... هر دوتون ازم کینه دارین ، اون از حسادت و تو هم به خاطر تباه شدن زندگیت ، شاید بدتون نیاد یه جوری به خدمنم برسید!

-تو شوهرمی ، هر قدر هم بد ، از تو نزدیکتر به من وجود نداره ، در ضمن زمان همه چیزو بهت ثابت میکنه ، اونم به خاطر این که تو شمال زدم تو صورتش ازم کینه به دل گرفته و میخواد بین مارو به هم بزنه ، من دلیلی برای این کار ندارم ، چون میدونم برای چیز دیگه ای اینجام ، تو هر وقت شهاب پیداش شدو باهاش تسویه حساب کردی منو طلاق میدی ، پس دلیلی برای این کار نیست !

-و اگه طلاق ندم ؟

-فرهود ، خواهش میکنم بس کن، امشب دیگه گنجایش بحث ندارم ، خوابم میاد!

-بسیار خب ، بحثمون میمونه برای بعد!

رفت روی تخت دراز کشید و دستشو زیر سرش گذاشت و به سقف نگاه کرد

منم از روی تخت یه بالش برداشتمو به طرف کاناپه ی گوشه ی اتاقش رفتم با این کارم سر جاش نشستو گفت:

-چه کار میکنی ؟

-میخوام بخوابم

-اینو که میدونم ، چرا اونجا میری ؟

-پس کجا ؟ نکنه میخوای بیام تو حلق تو ؟!

با این حرفم لبخند کجی زدو گفت:

-اگه انقدر مشتاقی حرفی نیست ، قول میدم با یه لقمه تمومت کنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من به اندازه ی کافی استرس دارم ، میشه تو بدترش نکنی ؟!
-منم که حرفی نزدم ، بی شوخی ! بیا اینجا بخواب
با دستش کنار خودش روی تختو نشون داد
پوزخندی زدمو گفتم:
-تو اتاقت هم میترسیدم بیام ، جام خوبه همینجا میخوابم
-اوونجا تا صبح کمرت درد میگیره ، بیا اینجا بخواب ، منکه بهت قول دادم کاری بهت نداشته باشم ؛ درضمن بابت عرشیا هم هنوز دلم باهات صاف نشده ، پس مطمئن باش الان اگه خودتم بخوای باهام باشی ، من نمیخوام، خیال بیخود نکنو بیا بخواب!
-آخه....
-حوصله ندارم شیوا ، زودتر بیا بخواب خسته ام!
شونه امو بالا انداختم و بلند شدمو به طرف تختش رفتم ، گوشه ترین جای ممکن خوابیدم ، فرهودم پشتشو بهم کردو خوابید ، یه کم که گذشت سردم شد ، پتوی فرهود دونفره بود ولی روی خودش انداخته بود ؛ نمیخواستم برم زیر پتوش که فکر کنه خبیریه و میخوام چراغ سبز نشون بدم.
یه کم تو جام تکون خوردم ، ولی خوابم نبرد، باز پهلو به پهلو شدم، فایده نداشت ، رومو به طرف فرهود کردم که دیدم به پهلو شده و با چشمهای براق داره نگاهم میکنه!
-باز چی شده ؟ چرا نمیخوابی ؟
-آخه ....سردمه!
-خب بیا زیر پتو!
-آخه اینجوری....
-نترس ، نمیخورمت ، بیا راحت بخواب!
پتورو یه کم بلند کرد تا منم زیرش برم ، منم آروم آروم زیر پتو خزیدم ، سرمو بالا کردمو دیدم که داره نگاهم میکنه ، با خجالت نگاهمو به زیر انداختم و پشتمو بهش کردم ، اونم پتو رو بیشتر روم انداخت و با فاصله خوابید.
منم وقتی صدای منظم نفس کشیدنهاشو شنیدم ، فهمیدم که خوابه و با خیال آسوده تری خوابیدم.
صیح که بیدار شدم ، فرهود هنوز خواب بود و پتتو رو از روش پس زده بود ، دلم براش سوخت، پتورو تا روی گردنش کشیدم و از جام بلند شدم ، موهامو شونه کردمو بستم و مانتو

رمان بازار
romanbazar.ir

و شلوارمو پوشیدم و شالمو سر کردم ، میخواستم برم دوش بگیرم ولی حوصله شو نداشتم ، با بیخیالی به آشپزخونه رفتم و با لیلا و گلی سلام و احوال پرسی کردم ، لبلا لیوان های شیرو توی سینی گذاشت و از آشپزخونه بیرون رفت ، گلی هم کره مربا رو برداشتو بیرون رفت ، منم رفتم دریخچالو باز کردم ،سرموکردم تو یخچالو یه نگاهی توش کردم و چندتا گوجه با چندتا تخم مرغ برداشتم تا املت درست کنم ؛ سرمو که از یخچال بیرون آوردم ، آقای خروس بی محلو جلوم دیدم.

با لبخند از سر تا پامو نگاه میکرد ، بی توجه بهش گوجه ها و تخم مرغ هارو شستم ؛ گوجه هارو خرد کردم و در مایتابه سرخ کردم ، بعدم زردچوبه و یه کم هم فلفل سیاه زدم بهشون.

حواسم بهش بود که یه وقت غلط اضافی نکنه ، اومد کنارمو با لحن مسخره ای گفت:

-آخی ، میخواهید اینارو بخورین که جون بگیرین ؟!

باز فشار خونم داشت به اوج میرسید ، چقدر این بشر پرروئه آخه ؟!

محلش ندادمو مشغول کارم شدم ، نزدیکتر اومدو گفت:

-حیف تتو نیست هم اونجوری سرویس بدی ، هم اینجوری ؟ اگه با من بودی نمیذاشتم دست به سیاهو سفید بزنی!

-کسی که با تو باشه ممعلوومه که نمیتونه هیچ کاری بکنه!

یه ابروشو انداخت بالا و منتظر نگاهم کرد ، منم ادامه دادم

-آخه همه ی بدنش بوی لجن میگیره ، وقتشو فقط باید برای شستتن خودش بذاره!

لبخند مسخره اش از بین رفتو اخم غلیظی رو صورتش جا خوش کرد ، خواست حرفی بزنه که صدای فرهود مانع شد

-شیوا اینجایی ؟

به فرهود نگاه کردم با اخم به عرشیا نگاه کردو بعد با حالت سوالی به من خیره شد ، منم برای اینکه خیال فرهودو راحت کنم و هم حال اون جونورو بگیرم، دستامو باز کردمو حودمو تو بغل فرهود پرت کردم ، بعدم رو پنجه ی پا بلند شدم و صورت فرهودو بوسیدم

-صبح به خیر فرهود جوونم!

فرهودو بگی ، عین یه علامت سوال گنده شده بودو بدون هیچ عکس العملی به من نگاه میکرد ؛ دیدم اگه هیچی نگم این تا فردا میخواد به من زل بزنه ، برای همین از بغلش بیرون اومدمو بهش گفتم:

-عزیزم برو بشین تا منم بیام ، برات املت درست کردم که دوست داری!

رمان بازار
romanbazar.ir

فرهود تنها عکس العملش این بود که یه پلک بزنه ، منم پوفی کشیدمو گفتم:
-با پسر خاله ات برو بیرون تا منم بیام!
اینبار انگار شنید ، چون اومد جلوم ، سرشو خم کردو لبمو یه بوسه ی کوچولو زدو گفت:
-تو چرا زحمت کشیدی نفسم ؟
))جان ؟ این با من بود ؟ پس با کی بود نکنه فکر میکنی با این عرشیا زشته بود ؟((
لبخندی زدمو اونم جوابمو با لبخند دندون نمای دختر کشی دادو زد پشت عرشیا و گفت:
-شنیدی که خانمم چی گفت ؟ بریم بیرون!
عرشیا هم که حسابی خیط شده بود با ناراحتی همراه فرهود بیرون رفت.
املت آماده شده بود ، تو چهارتا بشقاب کشیدم و یه مقداریشم برای گلی و لیلا گذاشتم ، خواستم ببرم که یه فکری به سرم زد ، به سرعت جت ، فلفل قرمزو از کابینت بیرون آوردمو روی یکی از بشقابها خالی کردم و حسابی همش زدم که ممعلوم نباشه ؛ بعدم بشقاب هارو تو سینی گذاشتمو بیرون رفتم.
همه سر میز نشسته بودن، مامان بالای میز نشسته بودو فرهود دست راستش و عرشیا هم دست چپش !
به مامان سلام کردم که با روی باز جوابمو داد یکی از بشقابهارو جلوی مامان گذاشتم ، یکی هم جلوی فرهود و بشقاب مورد نظر رو هم جلوی عرشیا خان گذاشتم!
به به ، چه شود!
بشقاب آخرو هم برای خودم برداشتم و کنار فرهود نشستم ، به میز نگاه کردم دیدم جلوی همه شیر هست ، برای اینکه نقشه ام بهتر جواب بده لیوان شیر جلوی خودمو دست گرفتمو گفتم:
-چطوره اول شیر بخوریم تا املته یه کم داغیش کم بشه بعد بخوریم ؟
مامان هم که سریع موافقت کرد و عرشیاهم به علامت مثبت سرشوخم کرد ، فرهودم که اصلاً شیر دوست نداشت و نخورد.
یه نفس شیرمو سر کشیدم ، با دستمال کاغذی دور لبمو پاک کردم و به بقیه نگاه کردم ،بعد به مامان و فرهود تعارف کردم از املت بخورن ببینن خوشمزه شده ؟
مامان یه لقمه خوردو شروع به تعریف کرد ، فرهودم با اولین لقمه لبخند عمیقی زدو مشغول خوردن بقیه ی املتش شد ؛
عرشیا هنوز با شک نگاهم میکرد ، برای خالی نبودن عریضه به اونم تعارف کردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بفرمایید ، خوشمزه هست!
-آره پسرم دست پخت شیوا حرف نداره!
با این حرف مامان عرشیا با لبخند نگاهم کردو یه لقمه ی جانانه و بزرگ گرفت و دهنش گذاشت ، منم که انقدر زووم اون بودم که فرهود زد به پهلوم ، با اخم بهش نگاه کردمو سرمو به معنی چیه تکون دادم ، اونم بهم اشاره کرد که به جای دید زدن بخور ، با اخم مشغول خوردن شدم و زیر چشمی هوای عرشیا رو داشتم ، بدبخت لقمه که کامل از گلوش پایین رفت ، رنگ صورتش روبه سرخی رفت ، دیدم رو میز داره دنبال یه چیزی میگرده ، انقدر خوشحال شدم که به پیشنهادم همه ی شیرشو خورده بود ، چشم هردومون به پارچ آب افتاد ، تا خواست دستشو به طرفش دراز کنه ، پیش دستی کردمو پارچو برداشتم و با آرامش برای خودم آب ریختم و بعدش به فرهود تعارف کردم,
عرشیا هم که دید دیگه راه به جایی نداره و عملاً داشت خفه میشد ، از جاش بلند شدو به طرف دستشویی دویدو دادزد:
-ســــــــــــوختـــــــــــــم!
با مظلومی گفتم:
-چی شد ؟ یعنی انقدر داغ بود ؟
فرهودم که فهمیده بود چی به چیه با لبخندی که سعی داشت خنده شو مخفی کنه گفت:
-شایدم زبونشو گاز گرفته!
مامانم بیخبر از همه جا گفت:
-از بس عجوله ، خب آرومتر بچه ، دنبالت که نذاشتن!
بعدم از من تشکر کردو رفت ببینه نره غولشون چش شده!
فرهودم به محض اینکه مامانش رفت ، بلند بلند شروع کرد به خندیدن ؛ منم با لبخند از جام بلند شدمو گفتم:
-حقش بود ، دو هیچ به نفع من!
-تو این دوئل نمیره شانس آورده!
با لبخند سرمو تکون دادمو به طرف اتاقم رفتم ، داخل شدمو درو از پشت قفل کردم ، دیگه باید بیشتر مواظب باشم ، این عرشیا با این کار ممکنه حسابی خدمتم برسه!
ولی حق اش بود جواب کار دیروزش ، خوب کاری کردم!

رمان بازار
romanbazar.ir

از مانتو خسته شدم ، یه تاپ نازک سفید پوشیدم ، با یه دامن مشکی ، خواستم یه کم روتخت دراز بکشم که صدای در اتاقمو شنیدم

-بله ؟

-منم شیوا باز کن!

-فرهود ؟

-زود باش لطفاً!

بی توجه به لباسم فوراً درو باز کردم و فرهود سریع اومد تو اتاق و درو قفل کرد ، با لبخند بهم نگاه کردو منو بغل کردو سفت به خودش فشرد

بعد دستهاشو دو طرف پهلوم گرفتو منو از روی زمین بلند کرد

با ترس گفتم:

-فرهود چه کار میکنی ؟!

با خنده لپمو بوس کردو گفت:

-ساکت ! خوشمزه گری کردی باید خورده شی!

-چـــــــــــــی ؟!

منو رو تخت انداختو خودشم روم خیمه زدو شروع کرد به قلقلک دادنم ، با دستام سعی میکردم مانع اش بشم ولی از زور خنده نمیتونستم کاری از پیش ببرم ؛ اونم با خنده میگفت :

-حاالا تو غذای پسرخاله ی من فلفل میریزی ؟

با خنده جواب دادم:

-حقش بود ، جواب بی ادبی دیشبش بود!

-هی به مامان میگفت ، " تند بوده ، مامانم میگفت تو چقدر نازک نارنجی هستی ؟ شیوا همیشه غذاهاش یه کم تنده ؟"

دوباره روی شکممو قلقلک دادو گفت:

-تنده ، آره ؟

-وای بلند شو فرهود خفه شدم!

با خنده یه کم ازم فاصله گرفت ، تازه نگاهش به بدن نیمه عریانم افتاد ، انگار اون موقع که اومده بود حواسش نبودو ندیده بود ، رنگ نگاهش عوض شد ، سرشو تو گردنم فرو کردو نرم بوسیدم ، بعد سرشو بالا تر آوردو لبهامو بوسید ، همینطور که داشت منو میبوسید دستشو

رمان بازار
romanbazar.ir

برد به سمت تاپم ، با اینکه خودمم از بودن باهاش بدم نمیومد ، ولی هنوز اون ترس تو بدنم بود ، با ترس دستمو به لبه ی تاپم گرفتمو گفتم:

-فرهود ! تو قول دادی!

نفس عمیقی کشید و لبشو از لبهام جدا کرد؛ کنار لاله ی گوشمو بوسیدو از جاش بلند شد ، دستی به لباسش کشیدو به طرف در رفت ، بعد برگشت طرفمو گفت:

-فعلاً لطف کنو از این لباسها نپوش ، در ضمن ، بابت دیشب معذرت میخوام ، میدونستم تو اهل این حرفها نیستی ولی از طرفی هم ترسیده بودم که بخوای بعد از جدایی بری سراغ اون ، یا یه قول و قرارهایی با هم گذاشته باشین!

-من قبل از تو هم با هیچ مردی دوست نبودم ، اونوقت حالا که شوهر دارم برم دنبال این کثافت کاری ها ؟!

-میدونم قشنگم ، من دارم میرم ، کاری نداری ؟

-به سلامت ، فقط زود بیا لطفاً!

-دلت برام تنگ میشه ؟

-نه بابا ، از این پسره میترسم!

-جایزه ی این بلایی که به سرش آوردی ، عصر آماده باش تا با هم بریم بیرون ، هرجا که بخوای میریم!

-یعنی انقدر خوشحال شدی ؟

-تا حالا کسی اینجوری حالشو نگرفته بود که نتونه حرفی بزنه!

-باشه ، عصر آماده ام!

-خداحافظ

-خدا به همراهت!

رفتو درو بست ، منم فوری درو بستمو قفل کردم ، لباسمم عوض کردم ، و خوابیدم ، دیشب خوب نخوابیده بودم ، برای همین هنوز کسل بودم

تا عصر کارهامو کردم ، از ترس عرشیا فقط موقع ناهار پایین رفتم ، و دوباره به اتاقم برگشتم ؛ یه دوش گرفتمو حاضر شدم ، یه کم کرم زدم و یه برق لب ، همین!

یه مانتو شلوار کرم که کنار و لب آستین های مانتو با قهوه ای کار شده بود ، با شال و کیف و کفش قهوه ای پوشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از وقتی که اومدم مامان خیلی برام لباس خریده ، فرهودم یه مقدار لباس گرفته که تو کمدخودشه و من هنوز به اونها دست نزدم.
تیپم خوبو کامل بود ، تو اتاقم منتظر فرهود نشستم ، ساعت هفت صداش از طبقه ی پایین شنیده شد ، با خوشحالی جلوی در اتاق رفتم ، نمیدونم شاید بعد از مدت ها این اولین باری بود که از ته دل خوشحال بودم ، نمیخواستم به چیزهای بد فکر کنم ، جلوی اتاق ایستادم ؛ فرهود از پله ها بالا اومد و با لبخند جلوم ایستاد
-سلام
-سلام خان ، کجا به سلامتی ؟
با نگرانی گفتم
-مگه قرار نبود با هم بریم بیرون ؟!
-نه ، یادم نمیاد!
-فرهود ! خودت گفتی ، من خیلی وقته که حاضر شدم ، تازه از صبح تتا حالا تو اتاقم ، حوصله ام سر رفته
با تفکر چونه اشو خاروندو با لبخند مرموزی به من نگاه کرد ، یه کم که گذشت موشکافانه نگاهم کردو گفت:
-اگه ببرم ، چی به من میرسه ؟
به قیافه ی موزیش نگاه کردم ، معلوم بود میخواد اذیتم کنه ، منم با بد جنسی گفتم:
-به هر حال میل خودته ، منم همین یه بار روی حرفت حساب کردم ، اگه دفعه ی بعد از این قرارها بذاری قبول نمیکنم!
با این حرفم به سرعت کوتاه اومدو گفت:
-نه ، یادم اومد ، راست میگی ، خب حاضری دیگه ؟!
-بله حاضرم ، اگه شما کاری ندارین بریم!
-بفرمایید مادمازل!
با خنده سرمو تکون دادمو از کنارش گذشتم ، فرهودم دنبالم اومد ، مامان وقتی مارو با هم و خندان دید ، با لبخند گفت:
-جایی میرید بچه ها ؟
-آره مامان ، منو شیوا میریم بیرون ، شام هم بیرون میخوریم!
مامان با لبخندی که تمام صورتشو پوشونده بود گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-همیشه به گردشو خوشی !
-شما کاری ندارین ؟
-نه پسرم ، به سلامت!
-خداحافظ!
-مامان کاری ندارین با من ؟
-نه دخترم ، خدا به همراهتون
-خداحافظ!
با فرهود به حیاط رفتیم و سوار پورشه ی خوشگلش شدیم ، با ذوق تو ماشین نشستم ، ولی برای اینکه بهم نگه ندید بدید ، خیلی ضایع بازی نکردمو مثل یه خانم متشخص نشستم!
اول به یکی از مجتمع تجاری های بزرگ تهران رفتیم ، یه مقدار لباس و کیف و کفشو دوتا پیراهن مجلسی ، با یه دست کت و شلوار لیمویی ، خرید برام ، خیلی با سلیقه بود ، حتی بدون اینکه نظر منو بپرسه ، میرفت تو مغازه و به منم میگفت پرو کنم ؛ کلاً اخلاقش خان منشانه است ، همه جا حرف حرفِ خودشه!
موقع خرید ، چند باری که پسرها بهم زل زده بودن ، دستشو دورم حلقه کرد و با اخم به پسرها نگاه میکرد که یعنی " صاحاب داره" !
بعد از خرید به یه فست فود رفتیم و پیتزا خوردیم ، خیلی هوس پیتزا کردم ، وقتی گفت میریم رستوران ، مثل بچه ها خواستم بریم پیتزا بخوریم ، اونم با خنده قبول کرد
داشتم با اشتها پیتزا میخوردم ، فرهودم با آرامش و لبخندی که روی صورتش جا خوش کرده بود ، پیتزا گاز میزد و به من نگاه میکرد ؛
یه مقدار زیاد روی یکی از برش ها سس قرمز زدمو با ولع خوردم ، فرهود یه کم با لبخند نگاهم کردو انگشت شصتشو به طرف صورتم آورد ، با تعجب بهش نگاه کردم و یه کم سرمو عقب کشیدم ، اخم بامزه ای کردو گفت:
-نترس بچه جون!
تکون نخوردمو منتظر شدم ببینم چه کار میکنه!
انگشت شصتشو به گوشه ی لبم کشیدو به دستش نگاه کرد ، منم کنجکاوانه به دستش نگاه کردم دیدم ، دستش سسی شده ، فهمیدم سس از روی لبم پاک کرده ، دستشو با دستمال پاک کردو گفت:
-حیف که تو مکان عمومی هستیم وگرنه با روش خودم پاکش میکردم!

رمان بازار
romanbazar.ir

-یعنی چه جوری ؟
یه کم سرشو به طرفم خم کرد ، تو صورتم نگاه کرد ، نگاهش تو صورتم چرخید و روی لبم متوقف شد:
-به جای دستام از لبهام استفاده میکردم!
با این حرفش خون توصورتم دوید ، احساس کردم صورتم داغ و سرخ شده!
سرمو زیر انداختم و آروم یه تکه ی دیگه گاز زدم ؛ صدای خندونش باعث شد بهش نگاه کنم :
-این خجالت کشیدنهات منو کشته ، آخه آدم از شوهر خودشم خجالت میکشه ؟
-خب خجالتم میاد ! .... تو خیلی پر رویی!
با این حرفم بلند بلند شروع کرد به خندیدن ، از خنده اش منم به خنده افتادم ، یه کم دیگه نشستیمو بعد بلند شدیم ؛
یه کم تو خیابون قدم زدیمو بعدش سوار ماشین شدیم ؛
وقتی به خونه رسیدیم ساعت یازده و نیم بود ، فکر کنم بقیه خواب بودن ، بی سروصدا به اتاقمون رفتیم ، فرهود به اتاق خودش و منم به اتاق خودم ؛
لباسهامو عوض کردم ، یه تی شرت و شلوار پوشیدم ، یه شال هم محض احتیاط سرم کردمو به اتاق فرهود رفتم.
لباسشو عوض کرده بودو رو تختش دراز کشیده بود ،با دیدن من لبخند زدو دستشو کنارش روی تخت گذاشتو گفت:
-بیا اینجا!
شالمو در آوردمو کنار تخت رفتم و در گوشه ای ترین قسمت تخت و دور از فرهود دراز کشیدم.
صدای معترض فرهود بلند شد:
-اونجا چرا شیوا ؟
حق به جانب به طرفش برگشتم و گفتم:
-جانم ؟ کجا اونوقت ؟
دستشو کاملاً کنارش گذاشتو گفت:
-اینجا!
-ممنون ، همین جا راحتم ، از قدیم گفتن " دوری و دوستی" !
-این مثل برای زنو شوهرها نیست!

رمان بازار
romanbazar.ir

-امشب حرفها و کارهات خطرناک شده ها ، کاری نکن که برم!
-کاریت ندارم!
با اکراه بهش نزدیک شدم و پشت بهش دراز کشیدم ، دستشو از پشت دور شکمم حلقه کردو منو کاملاً به خودش چسبوند ؛
با اعتراض اسمشو صدا زدم:
-فرهود!
-جونم ؟ کاریت ندارم عزیزم ، فرهود سرش بره ، قولش نمیره ، راحت بخواب!
با این حرفش تمام وجودم پر از آرامش شد ، بدن منقبضم ، ریلکس شدو آروم گفتم:
-شب به خیر!
سرشو تو موهام فرو کردو عمیق نفس کشید ، بعد گیج گتهمو بوس کردو گفت:
-شب بخیر گلم!

صبح با آرامشی که تموم این مدت ازم دور بوده بیدار شدم ، فرهود کنارم نبود ، حتماً رفته کارخونه!
به ساعت نگاه کردم ، ده صبح بود ، ((یعنی من این همه خوابیدم ؟((
از جام بلند شدمو به اتاق خودم رفتم ، لباس هامو عوض کردمو یه شال سرم کردم و پایین رفتم
مامان تو کتابخونه بود ، بهش سلام کردمو به آشپزخونه رفتم ، لیلا با دیدنم سلام کردو صبح به خیر گفت ؛ خوشبختانه عرشیا نبود ، فکر کنم رفته بود سرکارش!
تا شب اتفاق خاصی نیوفتاد ، باز پیش فرهود رفتمو مثل شب قبل خوابیدیم.
کم کم داشت بهم ثابت میشد که فرهود انقدر که خودش میخواد نشون بده بده ، بد نیست ، دارم به محبت هاش عادت میکنم ، اینجوری پیش بره موقع خداحافظی باید چه کار کنم ؟
امروزم مثل دیروز دیر بیدار شدم ، آرامشی که از کنار فرهود بودن به دست میارمو تا حالا نداشتم ، کش و قوسی به بدنم دادمو از تخت بلند شدم ، شالمو سر کردمو از اتاق بیرون رفتم به اتاق خودم رفتم ، یه بلوز آستین بلند با شلوار پوشیدمو بازم شالمو سر کردم
به محض اینکه از اتاق بیرون اومدم ، قیافه ی نچسب عرشیا با یه پوزخند مسخره جلوم ظاهر شد ، با بی تفاوتی خواستم از کنارش رد بشم که جلوم ایستادو نذاشت ، با تشر بهش گفتم:
-معلوم هست چته ؟ برو کنار!
-نرم ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-نذار صدام بلند بشه و خاله جانت بفهمه!
-جوش نزن ، خاله تو حیاطه!
-برو کنار!
بهم نزدیک شد ، صورتشو تو صورتم خم کردو گفت:
-حالا وقت تسویه حسابه!
با ترس آب دهنمو قورت دادمو بهش نگاه کردم ، لبخند ترسناکی زدو گفت:
-به خاطر خاله میخواستم کاری باهات نداشته باشم ، ولی با این کارها دیگه تحملم تموم شده
بیشتر بهم نزدیک شد ، تقریباً بهم چسبیده بود ، یه لبخند شیطانی هم روی لبش بود ، حالمو نمیتونم توصیف کنم ، خیلی ترسیده بودم ، به زمین نگاه کردم ف نگاهم به صندل پاشنه چوبی که پام بود افتاد ف یه فکری از سرم گذشت ، باید اگه کار بیخ پیدا کرد عملیش کنم.
دستشو به طرف بازوم آورد ، دستمو عقب کشیدمو گفتم:
-دستت به من نخوره!
-دست که سهله .... ، برو تواتاق ، برنامه ها برات دارم ، میخواستم بی خیالت بشم ، ولی خود چموشت نمیذاری خوشگله!
با این حرفش دیگه رسماً سکته رو زدم ، باید جوابشو بدم ف تا دوباره خواست دستشو جلو بیاره ، محکم پامو عقب کشیدم و با پاشنه ی صندلم به ساق پاش کوبیدم ، خم شد و با یه دست پاشو گرفت ، از فرصت استفاده کردمو با قدرت تمام زدم بین پاهاش!
فکر کنم از ادامه ی نسل ساقط شد!
روی زانو رو زمین افتاد و شروع کرد فحش دادن ف منم با تمام سرعت فرار کردم ، تو پیچ پله ها که رسیدم به عقب نگاه کردم و دیدم که بلند شده و داره میاد دنبالم ، با سرعت بیشتری پایین دوییدم ؛ روی آخرین پله دوباره به عقب نگاه کردم و حین نگاه کردن هم میدویدم ، یه دفعه با سر یه طرفه تو دیوار فرو رفتم
))این دیوار اینجا چه کار میکنه ؟ جلو پله که دیوار نبود((!
دستمو به سرم کشیدم و سرمو برگردوندم ، با دیدن اون دیوار گوشتیه خوشگل که تا حالا تا این حد از دیدنش خوشحال نشده بودم ، با تمام وجودم لبخند زدم ، دستتامو دور کمرش حقه کردم ، سرمو توی سینه ی ستبرش فرو کردمو با فریاد گفتم:
-فرهود جونم ، قربونت برم الهی من ، نجاتم بده ، اون گودزیلا میخواد منو بخوره!

رمان بازار
romanbazar.ir

فرهود با خنده گفت:

-گودزیلا ؟

و به پشت سرم نگاه کرد ، ولی با نگاه به پشتم ، اخم غلیظی کردو گفت:

-تو برای چی دنبال شیوا افتادی ؟

-به زنت یه چیزی بگو ، جفتک میندازه!

-لابد تو پاچه گرفتی که چوبت زده!

-حرف دهنتو بفهم!

-حتماً باید چخت کرد که واق واق نکنی ؟

-تو مثلاً پسرخاله ای ؟

-چی شده شیوا ؟

با این حرفش یه کم منو از خودش جدا کردو با یه دستش منو تو بغلش گرفت.

-چی میخواستی باشه ، زنت با من مشکل داره!

-چی شده شیوا ؟

روم نمیشد بگم ، ولی اکه حرف نزنم ممکنه بدتر از این پیش بیاد ، لبهامو از هم باز کردمو گفتم:

-میخ.است بهم. ....میخواست به من.....

-به تو چی ؟

-تج....ا.....

با فریاد فرهود رسماً خفه شدم

-چـــــــــــــــی ؟

بهش نگاه کردم ، چونه ام لرزیدو قطرات اشکم رون شد ، به طرف عرشیا رفت ، یقه شو گرفتو کوبیدش به دیوارو گفت:

-تو میخواستی چه غلطی بکنی ؟

-من.....

-حفه شو ، حرف نزن ، خودم برات حجله ی عزا میزنم!

با ترس صداش زدم ، با عصبانیت نگاهم کردو گفت:

-تو خفه شو شیوا ، از دست تو هم کفری هم ، چرا پا رو دم این کثافت میذاری نفـــــــــــــهم ؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

با این حرفش گریه ام شدت گرفت ، اون حق نداشت به من اینجوری بگه!
عرشیا رو تکون دادو گفت:
-از خونه ی من گم میشی بیرون ، دیگه هم از صد کیلو متری منو زنم ، رد نمیشی ، اگه یه بار ، فقط یه بار دیگه ببینم ، دورو بر شیوایی ، هم به مامانم میگم چه آشغالی هستی ، هم به مامان و بابای خودت!
-دروغ میگه!
-من زنمو میشناسم ، تو رو هم میشناسم!
-فقط خواستم بترسونمش!
-غلط کردی ! میری پشت سرتم نگاه نمیکنی!
عرشیا رو رها کرد ، منم با گریه از پله ها بالا دویدم و به اتاق خودم رفتم
روی تخت نشستمو پاهامو زانو کردم ، سرمو روی زانوهام گذاشتم و گریه کردم.
))آخه من چقدر بدبختم ! یکی دیگه هرزه گری میکنه ، اون وقت اون فرهودِ خر ، به من داد میزنه((!
نمیدونم چقدر گذشت که در اتاق باز شد ، بوی عطر فرهودو حس کردم ولی سرمو بلند نکردم ، تخت کمی تکون خورد ، دستهای مردونه اش به دورم حلقه شد ، سرش روی سرم قرار گرفت ، با صدای پشیمونی گفت:
-با فرهودت قهری ؟
سرمو بلند نکردم ، باید تنبیه بشه ، خوشش اومده از روز اول تا حالا هر چی شده سرِ من داد زده ، دیگه بهش اجازه نمیدم
-کی گفته تو فرهودِ منی ؟!
چند دقیقه هیچی نگفت ، بعد با صدای گرفته ای گفت:
-فکر میکردم همون طور که تو شیوای منی منم فرهودِ توأم!
سرمو بلند کردم ، به چشمهاش نگاه کردم ، باید حرفمو میزدم ، عادت ندارم از کسی ناراحت باشمو بهش نگم!
-من شیوای تو هستم ، ولی بنده و برده اتم ، تا اونجایی که یادمه من تاحالا با کمربند به تو نزدم ، یا به زور مجبورت نکردم که کاری که دوست نداریو انجام بدی ، پس تو فرهودِ من نیستی!
چشماش اول حالت تعجب وبعد غم گرفت

رمان بازار
romanbazar.ir

-میدونم بهت بد کردم ، ولی بی مروت ، منکه چندوقته اذیتت نکردم!
دلم براش سوخت ، ولی نباید کوتاه بیام!
-چرا هنوزم اذیتم میکنی ، تو حتی به اندازه ی کلفت خونه اتونم به من احترام نمیذاری ، اون پسر خاله ی پدر سوخته ات ، اون مار هفت خط ، اون غلط اضافه کرده ، اون وقت تو به من داد میزنی!
-منم میدونم که اون هفت خطه ، ولی از تو هم ناراحت شدم ، چون دلم نمیخواد باهاش دهن به دهن بشی!
-چطور اون روز که خوش خوشانت بود ، اومدیو گفتی دمت گرمو از این حرفها ، چطور اون روز نگفتی سر به سرش نذار ، حالا میگی چرا ؟!
-اون روز حقش بود ، ولی توقع نداشتم تو دوباره اذیتش کنی!
با این حرفش تازه فهمیدم قضیه از چه قراره ، سریع بهش گفتم:
-به جونه خودم ، من دیگه اذیتش نکردم ، تازه از اون روز تا حالا صبح تا شب تو اتاقم که نکنه یه وقت تلافی کنه!
-یعنی اون امروز میخواست تلافیه اون روزو سرت در بیاره ؟!
-آره ، امروز مامانت رفته بود حیاط ، اونم از فرصت استفاده کردو اومد سراغم!
-پسره ی احمق ، سی سالشه ولی هنوز مثل بچه ها رفتار میکنه ، نمیدونم چرا خاله این یکی یه دونه ی دیوونه رو انقدر لوس میکنه ، پسره ی آشغال مال یه همچین موضوعی میخواست....
یه دفعه با دستاش صورتمو قاب گرفتو با نگرانی نگاهم کردو گفت:
-اذیتت....اذیتت که نکرد ؟
اول خواستم سر به سرش بذارم ولی پشیمون شدمو با ناراحتی ، لب پایینیمو کمی جلو دادمو گفتم:
-نه ، ولی....
-ولی چی ؟
-خیلی ترسیده بودم ، یه لحظه حس اون روز تو شمال بهم دست داد ،نزدیک بود بدنمو لرز بگیره ، سرمو پایین انداختمو با دیدن پاشنه ی چوبیه صندلم ، فهمیدم که یه کاری میتونم بکنم..
بهش نگاه کردم ، با دقت داشت به حرفهام گوش میکرد ؛ ادامه دادم

رمان بازار
romanbazar.ir

-با پاشنه ی صندلم ، محکم زدم به ساق پاشو ، بعدم به ... به ... به همون جا...
با خنده گفت:
-خیلی خب فهمیدم به کجا زدی ، نمیخواد تشریحش کنی!
منم لبخندی زدمو گفتم:
-هیچی دیگه ، خلاصه فرار کردمو بعدشم تو رسیدی!
بعد با تعجب بهش نگاه کردمو گفتم:
-راستی ، تو اون موقع روز تو خونه چه کار داشتی ؟ مگه نرفته بودی کارخونه ؟!
-چرا ، ولی کار خدا بود که دسته چکمو خونه جا گذاشته بودم ، برگشتم برش دارم که تو صاف پریدی تو بغلم!
با این حرفش بلند بلند شروع کرد به خندیدن و دستشو از قاب صورتم برداشتو روی تخت به دو طرفش گذاشتو تکیه گاهش کرد ، منم با لبخند بهش نگاه می کردم.
))راستی چرا فرهود انقدر خوشگله ؟
وای این حرفها چیه من میگم ؟ ! کجای این یوزپلنگ خوشگله ؟ خل شدم انگار((!
دوباره صدای درونم بلند شد:
))چرا ، خوشگله ، ببین وقتی میخنده چقدر ناز میشه ، آدم دلش ضعف میره!
کجای این خنده های گنده نازه ؟ ! شیوا ، رسماً دیوانه شدی((!
فرهود که دید خیلی وقته دارم بهش نگاه میکنم ، " اونم با لبخندی بس ضایع "
سرشو یه کم تو صورتم خم کردو گفت:
-به چی داری نگاه میکنی این همه ساعت ؟
منم که کلاً دخترِ راستگو و رکی بودم ، مثل احمق ها گفتم:
-وقتی میخندی قشنگ میشی!
اونم با بد جنسی ، با لبخند صورتشو نزدیک تر آوردو گفت:
-فقط وقتی میخندم ؟
من که تازه فهمیده بودم چه گندی زدم ، یه کم خودمو عقب کشیدم ، دستهامو تو هم قفل کردمو نگاهمو با خجالت ازش گرفتم و به دستهام نگاه کردم
))این چه کاری بود که من کردم ، چرا اینجوری گفتم ؟ این خودش نزده میرقصه ،وای به حال اینکه((....

رمان بازار
romanbazar.ir

بقیه ی افکارم با قرار گرفتن دستش زیر چونه ام نا تموم موند ؛ سرشو کاملاً در امتداد صورتم ، پایین آورد و به چشمهام نگاه کردو گفت:

-نه به قشنگی خنده های تو!

با خجالت شروع کردم لب پایینیمو گاز گرفتن ، اونم ادامه داد

-نه به قشنگی صورتِ تو وقتی خجالت میکشی!

با این حرفش دیگه واقعاً کُپ کردم ، ((فرهودو این حرفها ؟))!

با تعجب سرمو بلند کردم و به آسمون آروم چشمهاش که آرامش شبو به آدم میداد نگاه کردم

فرهودم بی هیچ حرفی نگاهم کرد ، یه کم که به چشمهام نگاه کرد ، رنگ چشمهاش حالت پریشونی گرفت ، نگاهش بین چشمو لبم در حرکت بود ، منم که گیج شده بودمو نمیدونستم چه کار کنم ، کم کم ، سرش روی صورتم خم شد ، لبش در امتداد لبم قرار گرفت ، شاید فقط یه میلیمتر فاصله بود ، یه نگاه به چشمم کردو ، پلکهاشو روی هم و لبهاشو روی لبِ من گذاشت ، دستهاشو از کنار گوش هام به پشت گردنم بردو تو هم قفل کرد ؛ منم آروم آروم چشمهام روی هم رفتن ، داشتم حسه شیرینی رو تجربه میکردم ، کم کم ، یخ منم باز شدو لبهام از هم باز شدو همراهیش کرد

با حرکت لبهای من ، حرکت لبهاش بیشتر و پر قدرت تر شد ، یه کم خودشو روی بدنم انداختو به بوسیدنم ادامه داد ، منم دستهامو از دو طرف پهلوش عبور دادم و کمرشو توی حصار دستهام گرفتم ، هرچند که کمر بزرگ اون تو دستهای کوچیک من جا نمیشد!

یه کم که گذشت ، دستش به طرف لباسهام حرکت کرد ، شالمو از روی شونه ام پرت رکد روی زمین و خواست لباسمو در بیاره ، تا دست داغش به بدنم خورد ، لرز بدنمو گرفت ، تمام عضلات بدنم منقبض شد ، همه ی حس های بد به سراغم اومد ، حس دستمالی شدن ، حس یه تیکه آشغال!

حس خواستنت فقط برای.....

لبهای فرهود از روی لبم جدا شد و روی گردنم نشست ، دیگه اون حس خوب نبود ، حالا یه حس بد به جونم افتاده بود ، حس سوءاستفاده شدن!

دیگه نمیتونستم ، حُرم نفسهاش ، زمزمه ی عاشقانه اش و لبهای خیسو داغشو تحمل کنم ، دستهامو از دور کمرش باز کردم و با تمام قدرتم روی سینه اش سپر کردمو به عقب فشارش دادم

رمان بازار
romanbazar.ir

انتظار این کارو ازم نداشت ، برای همین با تکون شدیدی ازم جدا شد ، با تعجب بهم نگاه کرد ، منم با ترس بهش نگاه کردم ، همه ی وجودم ترس شده بود ، میترسیدم که بازم بخواد بهم تجاوز کنه!

نگاهش کمک کم رنگ دلخوری به خودش گرفت و با صدایی که سعی در کنترل شدنش داشت گفت:

-میشه بگی این مسخره بازی ها چیه ؟ میخوای ناز کنی ؟

با بغض مشهودی بهش گفتم:

-دست خودم نیست فرهود ، من ... من ..میترسم.... وقتی دستت بهم میخوره ، وقتی بدنتو حس میکنم ....یاد...یاد اون روز... یاد شمال میوفتم ، من ، نمیتونم ، نمیتونم فرهود!

کلامم اونقدر تأثیر گذار بود که چهره ی فرهود به شکل شرمندگی دربیادو دستاش آروم موهامو نوازش کنه!

آروم آروم نوازشم کردو گفت:

-باشه عزیزم ، من که گفتم ، هر وقت که خودت خواستی ، نمیخوام بازم بهت تحمیل بشم!

دلم براش سوخت!

دلم برای شوهرِ زورگو و از خود راضی ام سوخت!

سرمو پایین انداختم و نگاهمو از چشمهای پر تمناش گرفتم.

آروم با پشت دستش صورتمو نوازش کردو گفت:

-من باید بیشتر مراعات کنم ، تو امروز به اندازه ی کافی فشار روت بوده ، نمیتونی بیشتر از اونو تحمل کنی ، بهتره استراحت کنی!

منو روی تخت خواباند و پتو را تا روی سینه ام کشید و از اتاق بیرون رفت

با این کارش بیشتر در دلم جا باز کرد ، میترسم که حتی به خودم بگویم ، ولی میگویم " دارم عاشقش میشوم"

سه روزی میگذره ، از همون روز عرشیا رفت خونه ی خودشون و به مامان گفتیم که کار داشته و رفته ، مثل اینکه موقعی که مامان از خودش هم علت رفنش را پرسیده بود ، همین را گفته بود!

با فرهود خیلی روبرو نمیشوم ، یه کم ازش خجالت میکشم ، از اون روز دیگه تو اتاق خودم میخوابم ، ولی چه خوابیدنی ؟ هر شب به یاد فرهودم و هر شب آرزو میکنم که کاش در اتاق او و در کنار او ، هرچند با فاصله ولی روی تخت او بودم!

رمان بازار
romanbazar.ir

امروز قراره خانم زارع برای دوخت لباسی برای مامان به اینجا بیاد ، منم خوشحالم ، از بس تو خونه بودم ، از دیدن کسی تو خونه و حتی لباس های پیشنهادی خانم زارع و یا ژرنال هایی که همراهش میاورد دلم باز میشود.

هنوز هم تو خونه زندانی هستم!

هنوز فرهود ، به قول مامان "بر خرِ شیطان سواره"

منم تا حالا ازش نخواسم تا در قفس طلایی ام را باز کنه و آزادم کنه.

صیدی ام که عاشق صیادم شدم!

دیگه با خودم کنار اومدم و قبول کردم که عاشق فرهود شدم.

مگه میشه این همه وقت فرهودو بشناسی و عاشقش نشی ؟!

درسته که اولش با تازیانه و کتکو کمربندو دعوا شروع شد ، ولی حالا خیلی خوبو مهربون شده ، روز به روز بهتر میشه!

بعضی وقتها مامان باچشمهای نمناک نگاهمون میکنه ، علت اش رو پرسیدم ، گفت:

-داره همون رفتاری رو باهات میکنه که با فرگل داشت!

تعجب میکنم ، ((چرا فرگل نخواست برادرشو درک کنه ؟

خب معلومه ف چون عاشقه!

ولی برادرش اونو خیلی دوست داشته ، تازه مادرش هم بوده ، چطور تونست هر دوشونو که انقدر دوستش داشتنو ترک کنه ؟!

چون شهابو خیلی دوست داشت!

ولی هیچ کس جای خانواده نمیشه ! اگه شهاب اذیتش کنه چی ؟ به کی میخواد بگه ؟!

هزاری هم شهاب عاشقش باشه ولی بازم زنو شوهر یه موقع هایی با هم یه دعواهایی دارن!

فرگل باید میموندو فرهودو راضی میکرد!

خب عاشق بود ، عاشق هم عجوله و کم صبر!

اگه من جای فرگل بودم چی ؟

یعنی به خاطر شهاب دست از فرهود میکشیدم ؟

نـــــــــه ! من فرهودو دوست دارم!

شهابم دوست داری ، تازه اون برادرته!

فرهودو از دست نمیدادم ولی شهابو هم راضی میکردم!

اگه راضی نمیشد ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یعنی باید حقو بدم به فرگل ؟ آخه فرهود گناه داره ، نمیبینی بعضی وقتها چند ساعت میره تو اتاق فرگل ؟!
یعنی فرگل هم دلش برای فرهود تنگ میشه ؟
منم دلم برای شهاب تنگ شده ، ولی از دستش ناراحتم ، نباید تو این جامعه ی خراب منو تنها میذاشت!
ازش دلگیرم ، از فرهودم دلگیرم!
همه شون فقط به خودشون فکر کردن ، هیچ کس به من فکر نکرد!
مگه من آدم نبودم ؟ نباید مثل دخترهای دیگه عاشق میشدم ؟
نباید مثل دختر های دیگه ازدواج میکردمو عروس میشدم ؟
سهم من از پیراهن سفید عروسی سرخی خون بود ؟!
سهم من درد زجه و ناله بود ؟
نه ، اینها سهم من نبود ، سهم من این هم نبود که حالا که عاشق شدم از عشقم ، از شوهرم ، اونقدر بترسم که نتونم باهاش باشم!
حالا خوبه فرهود درک میکنه و دیگه پافشاری نمیکنه!
حتماً به خاطر شوک اوندفعه ترسیده ، لابد میترسه یه بلایی سرم بیاد!
بی خیال ، با این فکر کردن ها ، نه زندگی من درست میشه ، نه بقیه!
شونه ای بالا انداختمو لباسهای شنا بردشتمو به استخر طبقه ی پایین رفتم ، لباسمو با مایو عوض کردمو رفتم تو استخر ، روی آب دراز کشیدم تا یه کم ریلکس بشم ، همیشه اینجور شنا کردن ، آرومم میکرد ؛
هنوز تا اومدن خانم زارع فرصت دارم ، یه کم شنا میکنمو میرم بالا!
یکی دو ساعتی رو شنا کردمو روی آب خوابیدم ، شنا رو به صورت حرفه ای بلد نبودم ، در حدی که یه موقع تفریحی برم استخر بلد بودم و از کل شنا این روی آب خوابیدنو خیلی دوست داشتم.
بعد از شنا ، حالم بهتر شده بودو کمی سر حال اومدم ، با حوله خودمو خشک کردم ، لباسهامو عوض کردمو به طبقه ی بالا رفتم ؛ بهه اتاقم رفتمو موهامو با سشوار خشک کردم ، تو همون طبقه ی زیر زمین ، دوش گرفته بودم و احتیاج به حمام مجدد نبود ، فقط موهامو خشک کردمو با ژل حالتشون دادمو لباسی به رنگ صورتی پوشیدمو از اتاق بیرون رفتم ، به پذیرایی رفتم ، مامان و خانم زارع روی مبل نشسته بودنو مشغول حرف زدن بودن ، با اومدن

رمان بازار
romanbazar.ir

من ، خانم زارع از جایش بلند شدو با من دست دادو با روی باز سلام و احوال پرسی کرد ، منم با تواضع جوابش را دادم و از او دعوت به نشستن کردم ، با نشستن ما ، مامان صحبت را شروع کرد:

-خوب شد اومدی شیوا جون ، میخواستم بفرستم صدات بزنن!

-ببخشید دیر کردم ، مامان!

-نه دخترم ، منظورم این نبود ، میخواستم بیای بقرام مدل پیشنهاد بدی ، میخوام به سلیقه ی تو باشه ، برای مراسم دختر خواهر شوهرم میخوام!

-به سلامتی ، چه مناسبتیه ؟

-نامزدیشه ، تو و فرهودم دعوتین ، یه لباس قشنگم برای خودت سفارش بده!

-من لباس دارم مامان!

-باشه ، داشته باش ، کم که نمیشه ، زیادم نمیاد ، یه لباس طبق سلیقه ی خودت سفارش بده

بعد رو کرد به خانم زارع که تمام مدت مکالمه ما ساکت و با لبخند نشسته بود گفت:

-میخوام برای دو هفته ی دیگه آماده باشه!

-شما امروز مدلو بگین ، من براتون آماده میکنم ، پارچه های ترک و ایتالیایی هم که هست ، برای سایز شیوا جونم که لباس آماده و مارک دار زیاد دارم ، هر طور که میپسنده انتخاب کنه !

رو به خانم زارع کردمو گفتم:

-راستش چون مراسم مامان اینا زنو مرد با هم تو یه مجلسن ، میخواستم یه لباس شبه آشتین بلند برام بدوزین!

با این حرفم لبخندی زدو گفت:

-یه مدل برات سراغ دارم ، عالی ، مطمئنم شوهرتم خوشش میاد ، آخه مردها هم از اینکه زنشون لباس پوشیده بشوشه خوششون میاد!

-چه مدلی ؟

-بیا اینو نگاه کن!

به ژرنال مقابلم نگاه کردم ، بالا تنه اش تنگ بود و آستین های بلند تا ساعد داشت و یقه ای گرد که فقط قسمتی از سینه مشخص میشد ، با دامنی پوفی و عروسکی ، که هم ساق پاها مشخص نبود و هم کمرو باریکو قشنگ به نمایش میذاشت ، ازش خوشم اومد ، ولی یه کم مورد داشت ؛ رو به خانم زارع کردمو گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مدلش عالی!
لبخند رضایتی روی صورتش نشست
ادامه دادم
-ولی یه کم میخوام مدلشو تغییر بدین برام
موشکافانه و بدون لبخند لحظات پیشش گفت:
-چه تغییری ؟
-یقه اش تقریباً کپ و ایستاده باشه ، تا گردنو سینه ام پیدا نباشه ، کنار و قسمت پشت گودیه کمرش هم انقدر تنگ نباشه و یه کم آزاد تر باشه
-یقه اش قشنگ میشه ، ولی کمرش اگه گشاد بشه زار میزنه به تنت ها ، اون وقت همه فکر میکنن برات بزرگه!
-نه اونقدر که زار بزنه ، ولی انقدری باشه که سایز کمرمو نشون نده!
با این حرفم به فکر رفتو مامان با ذوق گفت:
-ماشاا... از بس که با حیائه نمیخواد مردها سایز بدنشو بدونن!
-چشم خانم محتشم ، براش همین طوری که خودش میخواد میدوزم ، یه جوری هم میدوزم که نه کمرش پیدا باشه و نه گشاد باشه!
))و این یعنی بازار گرمی((!
-دستت درد نکنه ، مال منم این کتو دامنو بدوز ، خوبه شیوا ؟
-بله ، رنگ سبز تیره خیلی به شما میاد ، مدلشم سنگین و شیکه!
-میدونستم تو هم خوشت میاد ، ولی اگه تو میگفتی خوب نیست یکی دیگه انتخاب میکردم !
-این چه حرفیه ؟ شما خودتون به این با سلیقه ای!
با تعارفات معمول ، خانم زارع خداحافظی کردو رفت ؛ منم به اتاقم رفتمو به کارهای خودم رسیدم ، تازه یادم افتاد که حرفی از رنگ پارچه برای لباسم نزدم!
با بیخیالی شانه ای بالا انداختم ، " حتماً خودش میدونسته چه رنگی بذاره"
دو هفته مثل برق و باد گذشت ، گذر زمان بسیار سریع شده ، انگار زمین و آسمان با هم مسابقه ی دو و میدانی گذاشته اند تا ثابت کنن که کدومشون سریع ترن!
از صبح زود لیلا بیدارم کردو گفت
-خانم گفتن حاضر شید تا باهم برید آرایشگاه!
خمیازه ای کشیدم و گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

-باشه!
با رفتن لیلا منم از جام بلند شدم و به حمام رفتم ، دوش گرفتمو بیرون اومدم ، موهامو شونه کردمو بالای سرم بستم ، خیلی خشکشون نکردم که آرایشگر راحت باشه!
با انرژی به طبقه ی پایین رفتم و به آشپزخونه رفتم ، از لیلا خواستم هون جا برام صبحونه رو بچینه ، چون که مامان صبح زود خورده بود.
بعد از خوردن صبحونه به اتاق مامان رفتم تا صداش کنم ، در اتاق رو باز کردم و دیدم که مامان پشت به در روی صندلی نشسته ، قاب عکس رو تو دستش گرفته و داره باهاش حرف میزنه:
-خوبی عزیز مامان ؟
-بهت خوش میگذره ؟
-امروز نامزدیه مهساست ، یادته همش با هم کل میناختین که طرف مقابلتون زودتر ازدواج میکنه!
-حالا هر دوتون عروس شدین ، ولی اون چطور و تو چطور!
-دلم برات تنگ شده ، سنگدل ، کجایی آخه ؟
-آدم ماهی یه بار سراغ مادرشو میگیره ؟
-امروز حسابی جات خالیه!
-دیشب فرهود میگفت ، بدون تو دلش نمیاد بره نامزدی مهسا!
-میبینی ؟ هنوزم به فکر توئه بی غیرته!
دیگه نمیتونستم اونجا باشم ، آروم از اتاق بیرون رفتم تا مزاحم خلوت مادرو دختری نشم!
تو آرایشگاه روی صندلی به حالت دراز کشیده خوابیده بودم و زیر دستهای پر قدرت آرایشگر بودم ، داشت چشمهامو آرایش میکرد ، قرار بود بعد از آرایش صورت بره سراغ موهام ؛ بهش گفته بودم که بی حجاب تو مجلس نمیگردمو با شالم به موهام مدل به ، اونم گفت
-یه مدل خوشگل به شالت میزنم !
بعد از آرایش کامل صورتم ، منو روی یه صندلی دیگه نشوند و مشغول جمع کردن موهام شد .
با صدای " تموم شد " آرایشگر از روی صندلی بلند شدم و به جلوی آینه ی قدی آرایشگاه رفتم ، موهامو کاملاً بالای سرم جمع کرده بود و جلوی موهامو محکم به سمت عقب کشیده بود ، اینجوری چشمام حالت خمار و کشیده پیدا کرده بود ، شالمم روی موهام مدل داده

رمان بازار
romanbazar.ir

بودوبا گیره روی سرم نصب کرده بود ، آرایش صورتم هم به رنگ طلایی بود که همخونیه زیادی با لباس لیمویی رنگم داشت ؛ یه رژ لب کالباسی با رژ گونه ی هلویی ، قشنگ شده بود و این قشنگی رو مژه مصنوعی هایی که به صورت دونه دونه روی مژه هام زده بود و با ریمل از همیشه پر ترشون کرده بود تکمیل میکرد.

به اتاقی که برای لباس عوض کردن بود رفتم و لباسمو پوشیدم ، باز هم به خودم نگاه کردم ، خیلی خوشگل شده بودم ، از خودم خوشم اومده بود ، در واقع از خودم سیر نمیشدم " به هر حال این یکی از خصلت های دخترهاست که از دیدن زیباییشون سیر نمیشن و هرچی هم قشنگ باشن باز هم میخوان قشنگ تر از روز قبلشون دیده بشن و بیشتر از همه خودشون به خودشون نگاه میکنن" !

با لبخند از اتاق بیرون اومدم ، مامان با دیدنم ، چندتا تراول دور سرم چرخوندو به یکی از مستخدم های آرایشگر داد ، دستهامو گرفتو گفت:

-امید وارم خوش بخت بشین عروس خوشگلم ! نه فقط زیباییت ، بلکه اخلاق خوبت روز به روز بیشتر مارو شیفته ات میکنه!

تشکر آرومی کردمو بو بغلش خزیدم ، دلم آغوش مامانمو میخواست ، دلم میخواست اونم اینجا بود تا منو ببینه ، دوست داشتم بهش فرهودو نشون بدمو بگم شوهرمه!

جلوی قطره اشک سمجی که میخواست از چشمم خارج بشه رو گرفتم و از بغل مامان بیرون اومدم.

با مامان از آرایشگاه بیرون اومدیم ، فرهود با ماشین بنزش جلوی در منتظرمون بود ؛ با دیدن ما از ماشین پیاده شد و به طرف ما اومد.

من با مانتو و شال بودم ولی آرایش صورتم کاملاً مشخص بود و باعث شد که فرهود به کنارم بیاد و کمی سرشو به طرفم خم کنه و جوری که فقط من بشنوم بهم گفت:

-خیلی خوشگل شدی ، ولی حواست باشه امشب از کنارم جم نمیخوری ، به خصوص اصلاً طرف عرشیا نمیری!

بعد لبخند بامزه ای زدو چشمک زد ، به طرف ماشین رفت و در ماشینو برای منو مامان باز کرد

با اصرار مامان ، من جلو نشستم و مامان روی صندلی عقب نشست.

تمام طول راه ، فرهود آهنگ آرومی گذاشته بود و هر چند دقیقه یکبار با لبخند به من نگاه میکرد ، مامان هم با دیدن لبخند های معنی دار فرهود شروع کرد به تعریف کردن:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ماشاا.... ، باید بودی و میدیدی که تو آرایشگاه همه ی خانمها چطور بهش نگاه میکردن ، از همه قشنگ تر شده بود ، بذار بریم ببینش چی شده!

-اینجوری که شما میگی مامان ، زنمو چشم نزنن!

-نه خیر ، تو اگه خودت چشمش نزنی کسی کاری به زنت نداره!

-به هر حال شیوا امشب دست شما امانت ، سالم تحویلم بدینش!

-مگه خودت کجا میری که من مواظبش باشم ؟

با این حرف فرهود و مامان منم ناراحت شدم و با رنجیدگی به مامان گفتم:

-خب معلومه ، امشب قراره آقا حسابی با دخترها برقصه و وقت با من بودنو نداره!

بعد از این حرف ، بدون اینکه به فرهود نگاه کنم ، به شیشه ی ماشین نگاهمو دوختم!

فرهود که فهمیده بود من ناراحت شدم ، با حالت دلجویی گفت:

-منکه منظوری نداشتم ، بعدشم ، شما نگران نباش ، امشب از همه خوشگل تر خودتی ، منم فقط با بهترین هام ! بعدشم ، من هیچ وقت زنه خوشگلمو تنها نمیذارم برم با کس دیگه ای!

با این حرفش آروم شدم ، ولی بازم بهش نگاه نکردم ، هنوز نگران بودم که با دیدن مجلس رقصو دخترها باز بره و به تنها کسی که محل نداره من باشم!

به باغی که قرار بود مجلس نامزدی توش باشه رسیدیم ، ماشینو به داخل باغ برد ، جلوی در ورودی پیاده شدیم و سوییچ رو به دربانی که مخصوص پارک ماشین بود داد ؛ هر سه با هم از پله های ساختمان باغ بالا رفتیم و وارد سالن شدیم.

داخل ساختمان که شدیم ، خانمی جلومون اومدو خواست که لباسهامونو بهش بدیم تا آویز کنه.

مانتو و شالی که روی اون شال کار شده پوشیده بودمو در آوردم و به خانمه دادم ، مامان هم مانتوشو در آورد ولی روسریشو از سرش باز نکرد ؛ فرهود با چشمهای متعجب به مامانش نگاه کردو گفت:

-چی شده مامان ؟ نکنه حاج خانم شدیو ما خبر نداریم ؟!

از کار مامان خیلی خوشم اومد ، از لحن فرهودم خنده ام گرفت ولی چون با تمسخر بود بهش گفتم:

-حاجی شدن لیاقت میخواد که مامان پیدا کرده ، ایشاا.. قسمت منو تو هم بشه!

با این حرفم فرهود تعجب کردو با لحن بامزه ای گفت:

-باشه ، خو چرا میزنی ؟ بچه که زدن نداره!

رمان بازار
romanbazar.ir

با نگاه به قیافه اش خنده ی بلندی کردمو سرمو تکون دادم.
با هم به قسمتی که مامان گفت رفتیم و با عمه ی فرهود که دفعه ی قبل تو مهمونی مامان باهم آشنا شده بودیم سلام و احوال پرسی کردیمو تبریک گفتیم ؛ بعد هم به پدرش و در آخر به عروس و داماد هم تبریک گفتیم و به طرف صندلی ها رفتیمو نشستیم
کم کم ، مجلس شلوغ تر میشد و بساط رقص و پای کوبی بیشتر ، خودمم از رقص خیلی خوشم اومده بودو یه کمی قر تو کمرم خونه کرده بود ، ولی مجبور بودم بی خیالش بشم ،نمیخوام جلوی نامحرم برقصمو اسباب تفریحشون بشم!
یه کم که گذشت فرهود هم که اینبار با کال تعجب منو مامان پیشمون نشسته بودو بلند نشده بود که بره برقصه ، با آهنگی که حسابی شیشو هشتی بود داشت نشسته خودشو تکون تکون میداد!
یه کم بهش نگاه کردم و با لبخند سرمو تکون دادم ؛ فکر کنم به خاطر حرفم تو ماشین بلند نشد برقصه!
یه دختری با لباس آبی تیره و آرایش غلیظ با ابروهایی که مدل شیطونی تتو کرده بود به طرف ما اومد ، لباسش یه تاپو دامن بود و یه بلوز حریر که کوتاه و یقه باز بود روی تاپ داشت ، دامنش هم از هر دو طرف به بالا جمع شده بود و ساق پاهای خوش تراشش رو به نمایش گذاشته بود!
جلوی ما اومد به مامان نگاه کردو با خود شیرینی گفت:
-سلام خانم محتشم ، خوبین شما ؟
مامان جواب سلامشو دادو تشکر کرد ، منم با لبخند منتظر شدم که به منم سلام کنه ، ولی با تعجب دیدم که این بار رو به فرهود کردو گفت:
-سلام فرهود جونم خوبی ؟
-سلام ویدا جان ، مرسی ، تو چطوری ؟
-الان که تو رو دیدم خوب شدم!
فکم چسبید به زمین این چقدر پاچه خاره!
خب شاید دختر با محبتیه ! منتظر شدم که با سومین عضو خونواده یعنی من احوال پرسی کنه ، ولی با کمال تعجب گفت:
-فرهودی ، میای بریم با هم برقصیم ؟
انقدر با ناز گفت که من که دخترم دلم خواست بلند بشم ، وای به حال فرهود دختر ندیده!

رمان بازار
romanbazar.ir

))نفهمیدم چی شد ؟ این بره با فرهود برقصه ؟ اینکه نرقصیده هم اونو قورت میده وای به حال رقصیده اش !

لابد از فردا هم اون به جای من تو اتاق فرهود میخوابه ؟

نه که تو هر شب اونجا میخوابی ؟

به هر حال فرهود حق نداره با اون برقصه!

به فرهود نگاه کردم ، البته با اخمی بسی عمیـــــــــــق((!

فرهود با لبخند به ویدا نگاه کرد و خواست جواب ویدا رو بده ، و با همون لبخند به صورت غضب کرده ی من نگاه کرد ، ولی نمیدونم تو صورت من چی دید که خنده شو قورت دادو به ویدا گفت:

-نه ویدا جون ممنون!

آخـیـــــــــــش ! جیگرم حال اومد ، همینه ، آفرین فرهود ، به جان خودم امشب میام تو اتاقت!

))حالا نیست خودت بدت میاد ؟((

ولی انگار این دختره ی سیریش ول کن نیست ، با سماجت دست فرهودو گرفتو گفت:

-بلند شو دیگه ، ببین با این کفش ها به خاطر تو تا اینجا اومدم!

و یه لنگه پاشو بلند کرد که مثلاً پاشنه ی کفششو نشون بده ؛ دوباره ادامه داد:

-بیا دیگه ، تو که همیشه پایه بودی ، رقص بی تو صفا نداره!

دیگه خونم به جوش اومد ، به جای فرهود جواب دختره رو دادم:

-عزیزم ، خودت که میدونی ، فرهود پایه ی رقص هست ولی...

به دختره و فرهود که چشم به دهن من دوخته بودن نگاه کردم ، لبخند خونسردی که مطمئنم حرص بیننده رو در میاره زدمو در ادامه گفتم:

-میبینی که ، میگه نه ! و وقتی یه پسر پایه پیشنهاد رقص یه دخترو رد کنه ، یعنی از اون دختر خوشش نمیاد ، حالا اون روش نشد بهت بگه و دلتو بشکنه که تو نباید پیله کنی!

دختره مثل گاو وحشی که سمّشو به زمین میکشه و از دماغش دود میاد بیرون شده بود ، نفسشو بیرون دادو سرشو بالا گرفتو با غرور نگاهم کردو گفت:

-تو خیلی فرهودو نمیشناسی ، ما همیشه با هم میرقصیدیم و جفت رقص هم بودیم ، خیلی هم با هم هماهنگیم ، پس حرف بیخود نزن!

منم مثل اون سرمو بالا گرفتمو گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-میدونم گلم ، ولی اون مال زمانی بود که من نبودم ، آخه الان وقتی من پیش فرهودم که دیگه فرهود نگاه به دختر دیگه ای نمیکنه!

دختره که کلاً خفه شده بود ، به فرهود نگاه کردمو دیدم که لبهاشو داره روی هم فشار میده که از خنده اش جلو گیری کنه

))آی حال میده یه کاری کنم این خنده اش بلندو صدا دار بشه((!

با قیافه ای عاشق و با لبخندی دلبر ، به فرهود نگاه کردمو بهش گفتم:

-الهی ، شیوا قربونت بره که انقدر منو دوست داری ، منم دوستت دارم عشقم!

و با حرکتی قافل گیرانه به صورتش نزدیک شدمو لپشو بوس کردم

یه بوس کوچولو که باعث شد ، ویدا ، دمشو بذاره روی کولشو بره یه طرف دیگه!

فرهود بعد از رفتن ویدا یه کم خندیدو بعد لپمو کشیدو گفت:

-شیطونک خودمی!

و بلافاصله به طرف صورتم و به قصد شکار لبم جلو اومد ، منم سریع دستمو جلوی لبش گذاشتمو گفتم:

-کجا ؟ دم در بده ، بفرما تو!

با خنده گفت:

-منم همین کارو میخوام بکنم!

-نمیخوام!

-بی خود ، یه بوس ازم گرفتی ، یه دونه باید بدی!

-من از لپت گرفتم نه از لبت!

-بی اجازه که بوده ، منم برای بوسیدنت ، اجازه نمیگیرم

-نکن فرهود جلوی جمع روم نمیشه!

-نه که تو خلوت روت میشه ؟!

-باشه برای خونه!

-تو خونه که من میشم آقا غوله و تو فراری هستی!

-نه ، قول میدم تو خونه بذارم!

-بذاری چی ؟

-که ببوسیم!

-انقدر صبر کنم فقط همین ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-مگه کمه ؟ در ضمن از چیز دیگه ای خبری نیست ، لطفاً دلتو صابون نزن ،فقط یه بوس!
-من به خاطر تو نرقصیدم!
-کسی جلوتو نگرفته ، راه باز جاده ات دراز!
-حالا که خاطر خواهامو پروندی ؟!
-وای چه غمناک ، نمونی رو دست مادرت یه وقت!
-به یه شرط ؟
-چی به یه شرط ؟
-به یه شرط کاری ندارمو تو خونه فقط یه بوس میگیرم ازت و توقع دیگه ای ندارم!
-شما برای من شرط نمیذاری ، ولی بگو ببینم چیه ؟
-امشب تو اتاق من میخوابی!
-چی ؟
-همون که شنیدی!
-اگه یه وقت....
-نترس ، قول من قوله!
-باشه!
با تعجب به صورتم نگاه کردو پرسید:
-واقعاً ؟
-آره!
بی چاره خبر از دلم نداره که خودم از خدام بوده و همین امشب از خدا میخواستم که دوباره پیشش بخوابم!
چند ساعتی گذشتو مجلس تموم شد ، فرهودم طبق قرارمون امشب اصلاً نرقصید ، خیلی خوشحال شدم.
عرشیا هم که به خاطر گندی که زده بود به جشن نیومده بود ، منم خوشحال و خرسند از این همه اتفاق خوب
))کاش فرهود واقعاً منو برای خودم میخواستو دوست داشت!
کاش که اون هم عاشقم بود!
کاش فقط منو به خاطر جاذبه های زنانه ام نمیخواست!
کاش کوتاه میومدو شهابو فرگل برمیگشتن!

رمان بازار
romanbazar.ir

کاش همه با هم با شادی زندگی میکردیم!
ای خدا کاش((.....
-چرا آه میکشی دخترم ؟
-هیچی نیست مامان!
-بیا بریم لباس بپوشیم ، فرهود گفت " حاضر شید بریم ، ولی تو انقدر تو خودت بودی که متوجه نشدی ، اونم فکر کرد بهش محل نمیذاری ، ناراحت شدو رفت بیرون"
-واقعاً ؟ ولی من اصلاً متوجه نشدم ، از عمد هم نبوده!
-میدونم عزیزم ، بیا بریم
با مامان لباس هامونو پوشیدیم و از همه خداحافظی کردیمو از ساختمون باغ به حیاطش رفتیم ، روی هم رفته شب خوب و جشن خوبی بود
سوار ماشین شدیم ، دوباره من جلو نشستمو مامان عقب!
فرهود با یه اخمی که با یه من عسل هم نمیشد خوردش داشت رانندگی میکرد ؛ دلم نمیومد ناراحت ببینمش ، دستمو گذاشتم روی دستش که روی فرمون ماشین بود و آروم نوازش گونه روی دستش کشیدم
با کمی تعجب و به همراه همون اخم اولیه نگاهم کردو گفت:
-چی شده ؟ مهربون شدی!
با لحنی بچه گانه و با عشوه ای به همراهش گفتم:
-بودم ، آقامون نمیدید!
-اِاِ ! آقاتون که حواسش مثل شما به یکی دیگه نبود ، پس چطور ندید ؟
-چون من حواسم به هیچ کس نبود ، فقط....
موشکافانه نگاهم کردو پرسید:
-فقط چی ؟
-یاد شهاب و فر....
-خفه شو!
با دادی که سرم زد ، رسماً خفه شدم ، بغض گلومو گرفتو اشک توی چشمهام نشست ،
ناباورانه نگاهش کردمو گفتم:
-فرهود!

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچی نگفتو پاشو بیشتر روی گاز فشار داد ، با سرعت خیلی زیادی رانندگی میکرد ، مامان صداش در اومد:

-بسه دیگه ، آروم تر برو، از دست یکی دیگه ناراحتی سر این بچه خالی میکنی ؟!

-این به قول شما بچه که میدونه با شنیدن اسم اون عوضی کفری میشم ، پس اسمشو نیاره !

با صدای خشنی جوابشو دادم

-حرف دهنتو بفهم ! عوضی تویی که به زور زنتو عقد میکینیو به بهانه ی انتقام هوس خودتو خالی میکنی...

با سیلیی که تو صورتم خورد برق از چشمم پریدو سرم محکم به شیشه خورد

دستمو روی صورتم گذاشتمو بهش براق شدم:

-چیه ؟ حقیقت تلخه ؟ مگه دروغ میگم ؟ مگه تو نبودی که به خاطر انتقام از داداش من همون شب اول به بدترین شکل بهم دست درازی کردی؟ مگه تو نبودی که هنوز جای زخمهای قبلی خوب نشده ، دوباره بهم حمله کردی ؟ تو به من تـــــــــجـــــــــاوز کردی ! به زنت ! کاری کردی که تا دستت به بدنم میخوره ، همه ی بدنم از ترس منقبض میشه ، کاری کردی که الانم با این که دوستت دارم بترسم باهات بخوابم.....

محکم روی لبم زدم ، فرهودم با چشمهایی که تبدیل به کاسه ی آبگوشت خوری ، اونم از نوع قدیمیش که به قول مامان بزرگها " یادش به خیر که بچه ها با هم تو یه کاسه ی بزرگ آبگوشت میخوردن" !

هردو مسکوت به هم نگاه میکردیم ، من هنوز دستم روی دهنم بود و فرهود که کنار خیابون ماشینو نگه داشته بودو دستشو پشت صندلی من گذاشته بود و به من نگاه میکرد ؛

با خنده ی بلند مامان هر دومون از شوک در اومدیم ،من با خجالت ، با ابروهایی گره خورده به پاهام نگاه کردم و فرهود با کشیدن آه معنا داری ماشینو به حرکت درآورد.

تا ماشین توی حیاط نگه داشت ، به سرعت از ماشین پیاده شدم و به اتاقم رفتم ، درو بستمو پشتش نشستم ، با کلافگی زدم تو سرمو نالیدم:

))ای خدا ! آخه چقدر من خرم ؟ ! چقدر نفهمم ! چرا انقدر گاگولم!

چرا وقتی یکیو دوست دارم دیگه اختیار زبونم دست خودم نیست ؟

حالا من چکار کنم ؟ از فردا برام دست میگیره!

همین جوریش فکر میکرد که من براش کیسه دوختم ، وای به حال الان که دیگه فکر میکنه از قصد این حرفو زدم!

رمان بازار
romanbazar.ir

وای ، نـــــــــــه ! اگه بخواد ازم سوءاستفاده کنه چی ؟
الان که میدونه دوستش دارم ، میدونه بیشتر باهاش راه میام!
آخه این چه گندی بود که من زدم ؟((
با تموم شدن جمله ی آخرم که بلند گفتمش ، صدایی از پشت در اتاق اومد:
-از پشت در بلند شو تا من بگم چه گندیه!
این که فرهوده ! حالا اینو کجای حلقم جا بدم ؟!
از پشت در بلند شدم و درو باز کردم ، سرم پایین بودو نوک انگشتهای پامو روی پارکت کف اتاق میکشیدم ؛ فرهود سرشو پایین آوردو گفت:
-کاری به حرف آخرت ندارم ، ولی این حرفها چی بود جلوی مامان گفتی ؟ تو یه ذره حیا نداری ؟ نباید چیزی به عنوان شرم تو وجودت باشه ؟ اگه مامان من به خاطر دزدیدن خواهرم توسط داداش تو ، خانمی میکنه و به روت نمیاره ، دلیل نمیشه که تو صداتو جلوش بالا ببری و از کارهایی که تو خلوت با هم کردیم بگی!
این آدم از رو نمیره ، اگه جلوش مظلوم باشی بدتر میکنه ، با جسارت به چشمهاش نگاه کردمو گفتم:
-حقت بود ، خیلی حرف بزنی بیشتر از اینم میگم ، مگه دروغه ؟ شاید تا آخر عمرم دیگه نتونم با هیچ کسی باشم!
چونه امو تو دستش گرفتو فشار داد
-اولاً که با هیچ کسی حق نداری باشی ، تا آخرش با خودمی ، حتی اگه از خونه امم بیرونت کنم ، کاری میکنم که نتونی با کس دیگه ای بخوابی ؛ در ضمن ، خودم خرابش کردم ، خودمم درستش میکنم
با این حرفم دستهامو از زیر بغلمگرفتو بلندم کردو منو به سمت تخت برد ، تقلا میکردم که از دستش آزاد شم ، هر چی جون داشتم ، لنگو لگد انداختم
-ولم کن ، برو گمشو پسره ی * ه و س ب ا ز * راحتم بذار!
-حالا که انقدر تهمت میزنی باید کاری کنم که حرفت راست بشه ، آخه نمیخوام زن مؤمنم دروغ گفته باشه!
مانتو شالمو در آورد و شالی هم که مثل شینیون به موهام نصب کرده بودو کند ، زیپ لباسمو گرفتو با یه حرکت پایین کشید ، لباسمو از تنم خارج کرد ، نگاهی به سرتا پام انداختو گفت:
-نمیدونی چقدر دلم برات تنگ شده!

رمان بازار
romanbazar.ir

بدنم شروع کرد به منقبض شدن ، محل نداد
شروع کرد به بوسیدن صورتم ، همون حس تجاوزو داشتم ، بازم داشت بهم تجاوز میکرد
رعشه به تنم افتاد ، باز محل نذاشت
گردنمو میبوسیدو روی خطی فرضی روی گردنم با بوسه حرکت میکرد
تمام عضلاتم سفت شد ، اعتنا نکرد
انگشتهام از قسمت بند انگشت خم شد و به همون حالت موند ، بدنم عین یه تیکه چوب خشک شد ، همه ی این مدت ترسیده بودم و با صدای آرومی میگفتم اذیتم نکنه ، نمیخواستم مامان بترسه ، میخواستم خودم از پسش بر بیام ، نمیشه که هر دفعه مامانو صدا بزنم ، شاید یه روز وقتی مامان نیست بیاد سر وقتم!
وقتی کاملاً بدنم آروم گرفت ، در واقع چوب خشک شد ، دستهام و انگشتام خم و بیحرکت شد ، با لحنی کشدار گفت:
-میدونستم دوستم داری ، به خاطر همین هم هست که دست از تقلا برداشتی ، چیه تو هم از با من بودن خوشحالی ؟
لبهام به هم خشک شده بود ، انگار داشتم نفسهای آخرمو میکشیدم ،
وقتی دید جواب نمیدم ، سرشو از گودی گردنم بیرون آوردو با چشمهایی خمار نگاهم کرد ؛ با دیدنم جا خورد ، دستمو گرفت و تکونم دادو گفت:
-چته تو ؟ حالت خوب نیست ؟
احساس خفگی هر لحظه داشت بیشتر میشد ، فرهود حسابی ترسیده بود ، از روی تخت بلند شدو موبایلشو از توی جیبش بیرون آورد و شماره گرفت ، همه ی حالت های منو به کسی که پشت تلفن بود گفت ، بعد به علامت تأیید ، سرشو تکون دادو ، تلفنشو قطع کرد
اومد کنارم ، به میز آرایش نگاه کردو یه پلاستیک از روش برداشت و به طرفم گرفتو گفت:
-زنگ زدم به دوستم ، پزشکه ، میکه این حالت از کم بود دی اکسیدکربنه ، بیا تو پلاستیک نفس بکش تا حالت خوب بشه ، از فشار عصبی اینجور شده!
پلاستیکو جلوی دهنم گرفتو گفت:
-تو پلاستیک دمو باز دم کن ، با این که این گاز سمیه ولی با اینطوری نفس کشیدن بهتر میشی!
بعد از یه کم دمو باز دم ، حالم بهتر شد ، پلاستیکو برداشتو دستشو روی پیشونیم گذاشتو گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-وقتی هر دفعه برای باتو بودن پیشت میومدم و تو حال بدتو بهانه میکردی ، فکر میکردم داری ناز میکنی و به خاطر کار گذشته ام و تنبیه هم با هام اون رفتارو داری ، ولی امشب با دیدن این حالت ، فهمیدم که حرفت راسته ، نمیدونم چی بگم ، فقط انقدری بگم که ، متأسفم و برای جبرانش حاضرم هر کاری کنم تا خوب بشی

سرفه ای کردمو گفتم:

-ولی تو به من قول داده بودی ، قرار نبود تا من نخوام بهم دست درازی کنی!

-آره ، قرار نبود ، امشبم اگه جری نمیکریدم کاری باهات نداشتم ، به هر حال متأسفم ، شب به خیر!

آروم از اتاق بیرون رفت و منو در انبوه افکارم تنها گذاشت!

****

روز ها به سرعت در حال رفتنن ، تو این دو سه ماه ، با فرهود سر سنگینم ، اونم کاری به کارم نداشت ،

هنوز نمیذاره از خونه بیرون برم ، خیلی لطف کنه بهم ،چیزی بخوام برام میخره ، فعلاً هم که با هم خیلی روبرو نمیشیم.

دوست ندارم باهاش کل کل کنم ، یعنی دیگه جونشو ندارم ، اعصابم خیلی ضعیف شده ، دیگه گنجایش بحث و جدلو ندارم ؛ مگه آدم چقدر طاقت داره ؟ اون از رفتن شهاب ، هنوز از شوک اون بیرون نیومده بودم ، فرهود این برنامه ها رو برام چید ، چقدر هم که با هم دعوا کردیم ، به هر حال فعلاً سعی میکنم باهاش طرف نشم ، هر چند که خیلی دلم براش تنگ شده ، حتی برای اخم و دادش!

زمستون هم داره تموم میشه ، داره یه سال جدید از راه میرسه ، خیلی دلم میخواست امسال هم مثل سال های گذشته کنار شهاب باشم ، شهاب انقدر خوبو مهربون بود که با تنها گذاشتنم هم نمیتونم دوستش نداشته باشم ، هر چی باشه برادرمه!

فرهود خیلی کاری باهام نداره ، از اون شب تا حالا پاشو حتی تو اتاقم نذاشته ، یه کم هم باهام سر سنگینه ، منم که به کل ، باهاش حرف نمیزنم ؛

روز های اول اونم حرف نمیزدو اخم میکرد ، یه کم که گذشت شاکی شد که چرا طاقچه بالا میذاری!

اما الان عادت کرده ، منم سربه سرش نمیذارم ، هرچند که سخته ، ولی باید تحمل کرد ، شاید خل باشم ولی اذیت کردنه فرهود ملسه!

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی حال میده ، حسی که بهم دست میده عین نشستن تو ماشینی که سقفشو زده عقب و تو جاده ی چالوس با سرعت میره ، و تو زیر رقص باد ، با هیجان جیغ میکشی!
حس قشنگیه ! هیجانم که داره ، بنابراین میشه مثل حسی که از اذیت فرهود به دست میاد!
اما فعلاً که باید دندون رو جیگر بذارم ، نمیخوام دوباره بهانه بدم دستش که بیاد سراغم ، هرچند که دلم خیلی خیلی براش تنگ شده!
هم دلتنگشم ، هم دلم ازش گرفته ، آخه این چه احساساتیه که من دارم ، واقعاً خودمم نمیدونم!
امروز هوس شنا کردم ، یه مایو برداشتم و با حوله به سمت استخر رفتم
لباسامو در آوردمو مایو پوشیدم ، حوله و لباسهامو روی صندلی کنار استخر گذاشتم و آروم آروم یه پامو تو آب گذاشتم ، بعد اون یکی پامو داخل آب کردم ، با برخورد آب به پوستم ، حس خوبی بهم دست میداد ، یه کم شنا کردم و به طرف قسمت عمیق رفتم ، آب تقریبا تا زیر لبم که رسید روی آب خوابیدم ، خیلی خوب بود ، آرامش گرفتم ، بعد از مدتی دوباره به قسمت کم عمق رفتم و اونجا شروع کردم به شیطنت ، با دستهام محکم روی آب میزدم تا آب بالا بپاچه ، تو آب میرقصیدم و دلقک بازی میکردم ، خلاصه هرکاری که فکرشو بکنین!
مشغول رقصیدن تو آب اونم از نوع قر کمریش بودم که از پشت سرم صدای قهقه بلند شد ، با ترس برگشتمو به پشتم نگاه کردم ، وای بازم این ، آخه اینجا چه کار میکنه ؟!
با اخم به فرهود که دستشو روی شکمش گرفته بودو میخندید نگاه میکردم ، با دیدن اخم من ، دستهاشو به حالت تسلسم بالا آوردو خنده اشو خورد ، بدون توجه به اینکه لباسی تنم نیست ، از آب بیرون اومدم و جلوش ایستادم ، به خاطر قدش مجبور شدم سرمو حسابی بالا بگیرم ؛
به چشمهای خندونش نگاه کردمو گفتم:
-تو اینجا چه کار میکنی ؟
بی توجه به سوال من دوباره خنده اش شروع شدو با خنده گفت:
-مچتو گرفتم نه ؟
و دوباره قهقه زد ((ای جان ، چه خوشگل میخنده((!
به خاطر این فکر اخمی کردمو گفتم:
-هنوز نفهمیدی که از ده کیلومتری من نباید رد بشی ؟!
سرشو یه کم خم کرد و بعد یه کم به سمت چپ سرشو متمایل کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

-دلم میخواد فاصله ام ازت از یه میلیمتر هم کمتر باشه حرفیه ؟
به دنبال این حرفش به گردنم نگاه کرد و در عرض یک ثانیه سرشو خم تر کردو بوسه ای به گردنم زد
با تعجب از این واکنشش ، دستمو به سینه اش گرفتمو به عقب فشارش دادم ،
بی توجه به من ، دستهاشو به دور کمرم حلقه کرد ، و دستشو نوازش گونه روی کمرم کشید
با برخورد دستش به کمر برهنه ام ، تازه فهمیدم این احمق چرا اینجوری میکه!
خاک بر سرم شد ، " من لختم" !
سرمو کمی عقب کشیدمو بهش غریدم:
-چه غلطی میکنی ، برو عقب!
انگار بهش برخورد ، سرشو بلند کرد و فشار دستهاشو به کمرو پهلوم بیشتر کرد تا جایی که صدای آخم بلند شد
با چشمهای که عصبانیت ازش میبارید گفت:
-از بس باهات راه اومدمو ملاحظه اتو کردم ، پرو شدی !
بی حرف به خواهش نگاهش نگاه کردم ؛ ادامه داد
-من مردم ، برام سخته از تو بگذرم ، با دوست دخترهامم که خیلی وقته نبودم ، پس باید منو درک کنی و به احساسم احترام بذاری..
-احساس یا هوس ؟!
بلند داد زد:
-احساس ! بفهم حسمو ، حسم به تو هوس نیست ، از اول نبوده ، از اولش همه چیز واقعی بوده ، از همون اول چشمم گرفته بودت ، حسم به تو با بقیه فرق داشت ، تجربه ی با تو بودنم هم از روی هوس نبود ، یه حسی باعث میشد به طرفت کشیده بشم ، وگرنه اونقدر غرور دارم که اگه دختری بهم کم محلی کنه دیگه بهش نگاه نکنم ، با تو بودن برام شیرینه ، حتی همون دوباری که به زور بود هم یه شیرینی خاص داد بهم !
گیج شده بودم ، فقط بهش نگاه میکردم ؛ دستاشو به بازو هام گرفتو گفت:
-میخوامت شیوا ! باور کن میخوامت ، تو هم که منو دوست داری ، خودت گفتی ، مگه نه ؟
- .....
-دِ یه حرفی بزن ، چرا اون زبون صد متریتو از کار انداختی ؟
با این حرفش خنده ام گرفت ، سعی کردم جلوی خنده امو بگیرم که حاصلش شد یه لبخند کج ! با دیدن لبخندم یه لبخند محو زدو با دستاش صورتمو قاب گرفت

رمان بازار
romanbazar.ir

-میخوام با هم باشیم ، بی دعوا ، بی جنگ ، حتی بدون همه ی دنیا ، فقط من باشمو تو.....باشه ؟

جوابم بهش بوسه ای بود که با بلند شدن روی پنجه پاهام به لبهاش زدم ، دستشو دور کمرم حلقه کردو باهام همراه شد

دلم میخواست ، اون لحظه به هیچ کس فکر نکنم ، فقط من باشمو اون!

حتی به ترسی که مدام تو دلم ابراز وجود میکرد هم بی اهمیت بودم

یه کم که گذشت ، لباسهاشو در آورد ، دستهاشو زیر زانوهام بردو بلندم کرد ، تو بغلش حس پادشاهیو داشتم که ملک افسانه ای رو به دست آورده!

رفت تو آب ، با لبخند ، گونه امو بوسید ، سرشو روی پیشونیم گذاشتو گفت:

-برای همه ی ناملایمتی هایی که باهات داشتم معذرت میخوام ، قول میدم دیگه اذیتت نکنم

-حکایت این استخر چیه که تو تا میاییم اینجا به من قول میدی ؟

با این حرفم بلند بلند شروع کرد به خندیدن ، بعد بینیمو فشار دادو گفت:

-هیچی پیشی ، به خاطر روشنایی آبه!

چه تفسیر قشنگی کرد ، خیلی خوشم اومد ، سرمو بلند کردمو یه ماچ آب دار از لپش کردم خندید ، منو روی زمین گذاشتو گفت:

-حالا برای من میرقصی !

-چـــــــــــی ؟ تو به خاطر رقص اومدی تو آب ؟

-مگه کم چیزیه ، اتفاقاً رقص در آب خیلی هم طرفدار داره!

-آخه من نمیتونم

-بی خود بهونه نیار ، خودم دیدم چه حرفه ای بودی!

-حرفه ای کجا بود ، من یه کم بعضی وقتها میرقصم ، اونم بیرون از آب!

-حالا من دلم اینجوری میخواد ، شروع کن!

شروع کردم به خوندن آهنگ خوشگلا باید برقصن ، اونم با هام خوندو رقصید ، یه کمی هم آب بازی کردیم ؛ خیلی خوش خوش گذشت ، عالی بود ، فرهود حسابی شوخ و بذله گو شده بود!

بعد از یه ساعت از آب بیرون اومدیم ، با حوله خودمو خشک کردم ، خواستم بذارم روی صندلی که فرهود از دستم گرفتشو خودشو بهاش خشک کرد ، متعجب گفتم:

-چکار میکنی فرهود ؟ کثیفه!

رمان بازار
romanbazar.ir

-بدن تو از گلم پاکتره ، بعدشم ، انقدر نمیذاری که به حوله حسودیم شد!
با لبخند مشگونی از بازوش گرفتمو یه پرو هم نثارش کردم
لباس هامونو پوشیدیم و بالا رفتیم ، هنوز از موهای هردومون آب میچکید ، تا خواستیم بریم بالا ، مامان ما رو دیدو پرسید:
-شیوا ! از اون موقع تا حالا هنوز تو آب بودی ؟ ... فرهود تو کجا بودی ؟ تو دیگه چرا خیسی ؟
-خب منم تو آب بودم دیگه!
-چـــــــــــی ؟
وای که چقدر باید از دستش حرص بخورم ، آخه چرا این انقدر بی حیائه ؟
مامان سریع اومد جلوم ایستادو شروع کرد برانداز کردن منو بعدش پرسید:
-بازم اذیتت کرد ؟
با این حرفش من ریز خندیدمو فرهودم با حسودیه مشهودی گفت:
-شما مامان منی یا این ورپریده ؟
-درست صحبت کن با دخترم!
-نه مثل اینکه مامان اونین ، نترس مادر زن جان ، کاریش نداشتم ، فقط در حد نامزد بازی بود ، شما که نمیذاری ما شب جمعه ها بیاییم خونه تون ، مجبورم این جور وقتها خفت دخترتو بگیرم!
با این حرفش از خجالت سرخ شدم ، مامان هم که بی خیال تر از پسرش شروع کرد به خندیدن ، بعد روبه من گفت:
-انگار اوضاع بر وقف مراده ، من میرم که مزاحم نشم!
با رفتن مامان فرهود خندیدو به کمرم فشار آوردو گفت:
-حرکت کن بریم بالا!
از پله ها بالا رفتیم ، هر کدوم به اتاق خودمون رفتیم تا دوش بگیریم ؛ از حمام بیرون اومدم ، موهامو خشک کردم شونه زدم و به حالت فر ژل زدم بهش ، یه بلوز دامن شیری پوشیدم با صندل همرنگش و از اتاقم بیرون رفتم ؛
به سالن نشیمن رفتم ، فرهودو مامان نشسته بودن و قهوه میخوردن ، با نشستن من ، لیلا یه فنجون قهوه هم برای من آوردو جلوم گرفت ، برداشتمو تشکر کردم ؛

رمان بازار
romanbazar.ir

آروم آروم قهوه رو مزه مزه کردم ، یه کم با مامان اینا حرف زدمو بعد هم برای خوردن شام به غذا خوری رفتیم

بعد از شام به سرعت به اتاقم رفتم ، جلوی آینه ایستادم و آرایش غلیظ خلیجی کردم ، خیلی اهل آرایش نبودم ولی دیده بودم که دوستام چه جوری خط چشمو ریمل مدل خلیجی میزنن و آرایش سیاه میکنن چشمهاشونو ، منم همون کارو کردم ، بعد رژلب سرخی به لبم زدمو یه پیراهن کوتاه سرخ رنگ هم پوشیدم و یه عالمه به خودم عطر زدم ؛ با تموم شدن کارم ، به خودم تو آینه نگاه کردم و با دو انگشتم علامت وی ، به معنای پیروزی رو به آینه یا خودم ، نشون دادم.

از اتاقم پاورچین پاورچین بیرون اومدم و به اتاق فرهود رفتم ، آروم دراتاقشو باز کردمو داخل شدم ؛ هنوز نیومده بود ، روی تخت نشستمو منتظر شدم تا بیاد ، امشب باید بتونم ، هر دفعه من قلباً نخواسته بودم ، حتماً به خاطر همین نمیتونستم به ترسم غلبه کنم ، اندفعه حتماً میتونم!

با شدیدن صدای بالا اومدن کسی از پله ها ، استرس تمام وجودمو گرفت ، چند نفس عمیق کشیدمو چشمهامو بستم ، باز شدن چشمم با باز شدن در اتاق یکی شد ؛ اتاق تاریک بود و تا چشم فرهود به تاریکی اتاق عادت نمیکرد منو نمیدید ، چند قدم وارد شدو آروم گفت ک

-چه بوی خوبی میاد ، مثل عطر تن شیواس!

لباسهاشو درآوردو گوشه ای پرت کردو شروع به غر زدن کرد:

-زود اومد بالا که من یه وقت ، نگاهش نکنم ، میترسه بخورمش ، ..... خب خوردنی هم هست نامروت ! شیطونه میگه برم سروقتش.....

با دیدن من روی تخت ادامه ی حرفشو خورد ، با تعجب به من نگاه کردو گفت:

-تویی شیوا ؟

-نه ، خورزو خان ام ، خودمو شکل شیوا وَکِردم وَیای باهم بخندیم!

با این حرفم سرشو به علامت تأیید تکون دادو گفت:

-آره ، منم گفتم شیوا از این جرأت ها نداره!

اومد کنارم روی تخت نشستو دستشو به صورتم کشیدو با لبخند گفت:

-این کارها ، همون معنیی میده که من دارم بهش فکر میکنم ؟

با بستنو باز کردن چشمم بهش جواب دادم ، دستشو روی بند لباسم گذاشتو سُرش داد روبه پایین ، بعد سرشو خم کرد تو گودی گردنمو ، یه بوسه بهش زدو گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مطمئنی ؟ نمیخوام به خاطر حرفام ،تصمیم عجولانه ای بگیری ، خودتم میخوای ؟
سرشو با دستم بلند کردمو بهش نگاه کردمو گفتم:
-آرایشمو میپسندی یا برم عوض کنم ؟
))این یعنی آره خودم خواستم ؛ و اگه تو نمیخوای میرم تغییر وضعیت میدم((!
با لبخند روم خیمه زدو گفت:
-مگه خر گازم گرفته که بگم عوضش کن ؟ ! عالی هستی ، مثل همیشه!
با حرفهاش آرامش عجیبی به خونم وارد میشد ، ولی هر چی بیشتر پیش میرفت ، ترس از رابطه برام بیشتر میشدو بدنم منقبض تر!
اهمیتی به این ترس ندادمو سعی کردم همراهیش کنم ، ولی به جایی رسیدم که دیگه نمیتونستم ، بدنم داشت خشک میشد ، مدام پاهامو جمع میکردم ، هی به خودم میگفتم ((اون شوهرته ، ترس نداره که !)) ولی نمیتونستم ، نتونستم.
به سرعت دستهامو سپر بدنم کردمو پسش زدمو از روی تخت بلند شدم ، لباسمو از روی زمین برداشتمو جلوم گرفتمو بدون نگاهی به فرهود از اتاقش بیرون اومدم ؛ به اتاق خودم رفتمو روی تخت ، دمر خوابیدمو گریه کردم ؛ در اتاقم باز شد ، عطر فرهودو حس کردم ، قبل از اینکه حرفی بزنه ، با صدای خش دارو گیونم بهش گفتم:
-تنهام بذار ، خواهش میکنم فرهود!
-اگه حالت خوب نیست بریم دکتر ؟
-برو ، فقط بذار تنها باشم!
-خودتو اذیت نکن ، تو سعی خودتو کردی ، شب به خیر!
آروم پتو رو روم کشیدو از اتاق بیرون رفتو درو بست ، منم تا صبح گریه کردم
یه شبی تا صبح گریه میکردم که چرا با اون بودم!
یه شبی هم تا صبح گریه کردم که چرا نمیتونم باهاش باشم!
خنده داره ، بازی زندگی با دل آدما دیدن داره!
به خاطر بیدار بودن شب گذشته ، چشمهام قرمز بودو پف کرده بود ، سرمم حسابی درد گرفته بود ، از ساعت هشت هم از اتاق بیرون اومدمو یه چایی شیرین خوردم و یه قرص مسکن با یه آرام بخش هم خوردمو دوباره به اتاقم رفتم ، نیم ساعت بعد خوابم برد

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیدونم ساعت چند بود که بیدار شدم ، هنوز سر درد داشتم ، هنوز ناراحت بودم ، آخه مگه میشه زنی نتونه با شوهرش رابطه داشته باشه ! مرده چطوری طاقت میاره ؟ اونم فرهود که به قول خودش با تغییر ماههای سال دوست دختر عوض میکرده!

حالا من باید چه کار کنم ؟

بعداز عمری عاشق شدم ، پسره هم که خدا زده پس کله اشو از من خوشش اومده ، اون وقت من نتونم باهاش...

وایـــــــــــــــــی ! دارم دیوونه میشم ، یعنی من درست نمیشم!

با بی حوصلگی به حمام رفتمو دوش گرفتم ، زیر آب سرد ایستادم تا لرز تو همه ی بدنم بشینه!

از حمام بیرون اومدم ، در کمال تعجبم فرهود دست به سینه روی تختم نشسته بود ، با دیدن من از جاش بلند شدو به طرفم اومد ، جلوم ایستادو گفت:

-بیدار که شدم ، لیلا گفت " صبح زود صبحونه خوردی و قرص هم خوردی ، میترسید مریض شده باشی " میشه بگی چی شده ؟

بی توجه به سوالش به چشمهاش که مدام به قسمت هایی از بدنم که از حوله بیرون بود میانداخت ، نگاه کردمو گفتم:

-اومدی اینجا چکار ؟ چیزی برای دیدن نیست ، چیزی برای دوست داشتن هم نیست ، برو بیرون!

-چی میگی شـــــــــــیوا ؟ ! این حرف ها چیه دیگه ؟ من که دیشب گفتم اگه خودت راضی هستی ، بمون ؛ مگه من زورت کردم ؟

-زورم نکردی ، منم نگفتم که اجباری در کار بوده ، متأسفانه یا خوشبختانه خلاف دفعات قبل این بار با میل خودم بود ، ولی دیدی که چی شد ، من نمیتونم ، میفهمی نمیتونم

دستامو به حالت اشاره به خودم از سر تا پام بالا و پایین کردمو ادامه دادم:

-این زن بودن ، ناقصه ، من نمیتونم مثل زنهای دیگه باشم ، حتی وقتی خودمم بخوام نمیتونم ، بدنم سریع واکنش میده!

-چرا اینطوری میکنی تو ؟ ! مهم نیست ، درست میشه ، یه کم که بگذره درست میشه!

با داد بهش غریدم:

-درست میشه ؟ چی درست میشه ؟ احساسات دست نخورده ی من که زیر دست تو کشته شدن ! یا بدنم که تمام سلول هاش از جنس نر میترسن ؟ کدومش ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-من .... میدونم همش تقصیر منه ، میدونم که بد کردم ، ولی باور کن منم به اندازه ی تو ناراحتم!

با خشم چونه اشو تو دستم گرفتمو فشار دادمو گفتم:
-تو به خاطر خودته که ناراحتی ، به خاطر مرد بودنت!
حوله تن پوشمو باز کردمو برهنگیه بدنمو نشونش دادمو با داد بیشتری و با اشاره به بدنم گفتم:
-به خاطر این که نمیتونی از اینها بهره ای ببری ، ناراحتی ! به خاطر اینکه از این سفره که برات مجانی پهن شده بود بی بهره موندی و نمیتونی ازش استفاده کنی ناراحتی...
ادامه ی جمله ام با کشیده ای که فرهود تو صورتم زد نا تموم موند ، با چشمهای از حدقه در اومده و با چهره ای عصبانی غرید:
-اقدر به من سرکوفت نزن ! بسه دیگه ! من هوس باز نیستم ، من اگه ناراحتم به خاطر خودته ، میدونم وقتی آدم یکی رو دوست داره و نتونه باهاش باشه چه حس بدیه ! میدونم به خاطر این مشکل تو فشاری ، میدونم دلیل سرخیه چشمات از چیه ! من بد کردم ، خودم میدونم ، میدونم چه غلطی کردم ، تورو به مولا تو دیگه بدترش نکن ! خودم دارم از عذاب وجدان میمیرم ، سفره دیگه چیه ؟ مگه آدم به زنه خودش هم به چشم زن های .... نگاه میکنه ؟ ! یعنی تو منو اینجوری شناختی ؟ یعنی با این شناختت یه همچین آدمی رو دوست داری ؟ ! برای خودم متأسفم که فکر میکردم تو با دختر های ظاهر بین اطرافم فرق داری!
با حرفهاش لرزیدم ، درسته که اون مقصر بود ، ولی الان قضیه فرق داشت ، الان فرهود برای دلجویی از من اومده بود ، نباید با حرفهام نیشش میزدم!
درد اون هم کمتر از من نیست ، تازه اون درد عذاب وجدان رو هم داره!
روی زانو رو زمین نشستم ، صورتمو با دستهام پوشوندم و اولین چیزی که به ذهنم اومدو به زبون آوردم:
-اگه اوضاع اینجوری باشه تو میری با زنهای دیگه!
دیگه نتونستم دووم بیارم و گریه کردم ، فرهود کنارم نشست ، سرمو تو بغلش گرفتو با صدای غمگینی گفت:
-وقتی میگم منو نشناختی نگو نه ، یعنی من انقدر بی جنبه ام ؟ میریم دکتر ، خب ؟ تو خوب میشی ، مطمئن باش!

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگه خوب نشدم چی ؟ اگه تا آخر عمر این مشکلو داشتم چی ؟ نمیبینی ؟ وقتی خیلی بهت نزدیکم ، بدنم خشک میشه و نفسم بند میاد ، هوا تو ریه هام کم میارم ، اکسیژن به خونم نمیرسه ، من با این درد چه کار کنم ، به قول خودت تو مردی ! میدونم که احساست چیه ، مگه چند سال میتونی با این قضیه کنار بیای ؟

کنار گیج گاهمو بوسیدو گفت:

-هزار سالم باشه من مشکلی ندارم ، من فقط یه بوسیدن تورو ترجیح میدم به یه سال خوابیدن با اون زنها ، حتی اگه تو خودتم منو نخوای ، من ازت دست نمیکشم ، جذابیتی که تو برای من داری ، وصف نشدنیه ، بلند شو گریه نکن ، بیا یه چیزی بخور ، عصر میبرمت دکتر ، تو که دختر موعتقدی بودی ، خدا درد داده درمانش هم داده ! غصه ی چیو میخوری ؟ پاشو عزیزم!

-بار اول که نیست ، هر بار همین طور بوده ، همش ..... همش اینطوری بوده.....من....من ..... دوستت دارم.....نمیخوام.....نمیخوام تورو از ....دست ...بدم ؛ .....شاید یه روزی میخواستم از دستت فرار کنمو برم جایی که دستت بهم نرسه ، ولی الان طاقت یه لحظه دوریت هم ندارم!

منو به خودش تکیه دادو به طرف تخت برد ، روی تخت نشوندمو خودش جلوم روی زمین ، روی زانوهاش نشست ، پشت دستمو نوازش کردو گفت:

-لازم باشه تا اون سر دنیا هم میبرمت تا معالجه بشی ، مطمئن باش!

-فرهود ؟

-جونم ؟

-تو، به خاطر حس عذاب وجدانت میخوای کمکم کنی یا بام بمونی ؟ یا اینکه به خاطر احساس خودته ؟

-نشنیدی گفتم حسم به تو خیلی عمیقه ؟ دوست دارم که باهات بمونم و تو خوب بشی!

دستمو گرفتو بلندم کردو گفت:

-پاشو بریم ناهار!

-بذار لباس بپوشم!

-اهان ، راست میگی ، باشه بپوش!

-برو بیرون منم میام!

-چه فرقی میکنه ؟ بپوش!

-اونجوری راحت ترم ، برو!

رمان بازار
romanbazar.ir

-چشم ، امر دیگه ای باشه ؟
-کم مزه بریز!
با رفتن فرهود لباس پوشیدم و جلوی آینه ایستادم ، جای دستش روی صورتم مونده بود ، حق نداشت دست روم بلند کنه ، ولی به این شوک احتیاج داشتم که غر زدنو تموم کنم ، نمیدونم چرا هر کاری هم که میکنه ، بازم دوستش دارمو باز هم میبخشمش!
))یادش به خیر ، وقتی به یکی از دوستام که شوهرشو خیلی دوست داشتو بعضی از وقتها باهاش دعواش میشد ، میگفتم " چند وقت باهاش قهر کن تا حساب کار دستش بیاد " میخندیدو در جوابم میگفت:
-عاشق نیستی که حالمو بفهمی ، من حتی دلم نمیاد بیشتر از یه ساعت باهاش قهر کنم!
یا یکی دیگه از دوستهام ، که دوست پسرش بعد از یه سال خوندن حرفهای عاشقانه تو گوشش باهاش کات کردو ، وقتی دوستم علتشو پرسید ، بهش گفته بود " من از اول هم از تو خوشم نمیومد ، تو خودت اومدی دنبال من ، تو اصلاً در سطح من نیستی " و هزار مزخرف دیگه ، ولی دوستم همیشه با اشتیاق ازش حرف میزد
یه سال بعد از کات کردن هم که پسره دوباره پیداش شد باز به تلفن هاش جواب داد ، فقط تنها فرقش این بود که باهاش قرار بیرون دیگه نمیذاشت!
هر چی هم میگفتن حاجت میده ، نظر میکرد که به پسره برسه!
دوباره پسره خیلی پیداش نشدو سرش با یکی دیگه گرم شد ، ولی دوستم انقدر با اشتیاق شوخی ها و خاطرات گذشته اشو تعریف میکرد که من حالم بد میشدو بهش میتوپیدم که:
-آخه این آدم ارزش حرف زدن هم داره ؟ سه ساله تورو معطل خودش کرده ، تا میای فراموشش کنی پیداش میشه ، تا یه کم بهش دل میبندی ، ولت میکنه ، بی خیالش شو برو دنبال زندگیت!
-دست خودم نیست ، عاشقشم ، راضی دارم خودم یه چیزیم بشه ، ولی حتی آخ اون در نیاد ! عشق اولو نمیشه فراموشش کرد((!
راست میگفتن ، حالا حال اونهارو میفهمم ، فرهود خیلی اذیتم کرده ، خیلی هم جوشیه ، دست بزن هم که داره ، حتی وقتی دوستت هم داره باز عصبانی که بشه ، به جای عقلش دستش کار میکنه ، ولی یا همه ی اینها ، نمیتئنم دوستش نداشته باشم ، عیب نداره، میگن جهاد زن سازش با شوهرشه ، خدا خیلی ثواب به زنی که با شوهرش میسازه و با علاقه باهاش میمونه میده!

رمان بازار
romanbazar.ir

منم حتماً اجرمو میگیرم ! خدا میخواد امتحانم کنه ، همه چیز درست میشه!
سرمو بالا گرفتمو گفتم:
-خدایا به امید خودت ، راضی ام به رضای تو !
از اتاق بیرون رفتم و ناهار خوردم ، مامان که بی خبر از همه جا فکر میکرد ما حال خوشی با هم داریم ، هر چند دقیقه یه بار بالبخند به ما نگاه میکرد ، فرهودم که مدام گوشت تو بشقابم میذاشتو میگفت " بخور تقویت شی"
بعد از ناهار فرهود بهم گفت:
-عصر وقت گرفته که بریم پیش متخصص زنان ، میگن برای مشکلات اینجوریه!
با تعجب بهش گفتم از کجا تو این زمان کم اینهارو فهمیدی و وقتم گرفتی ؟
-یکی از دوستام از صدقه سر دوست دخترهاشو مشکلاتشون ، همه ی دکتر زنان های خوبو میشناسه ، زنگ زدم از اون پرسیدم!
با چشمانی گرد شده به اتاقم رفتم تا یه کم بخوابمو بعد بریم مطب دکتر!
از خواب بیدار شدم به مانتو شلوار مشکی پوشیدم ، یه برق لب زدم و یه شال سفید سرم کردم ، کیف و کفش مشکی هم پوشیدم و از اتاقم بیرون رفتم ، همون موقع فرهود از اتاقش بیرون اومد ، با دیدن من لبخندی زدو به طرفم اومد:
-حاضری ؟
-آره بریم
-نگران نباش ، همه چیز درست میشه!
-به امید خدا!
با هم از پله ها پایین رفتیم و از مامان خداحافظی کردیم ، فرهود بهش گفته بود میریم بیرون یه کم بگردیم ، اونم کلی ذوق کرده بود!
سوار ماشین شدیمو راه افتادیم ؛ توی ترافیک بودیم ،یه ماشین سمند کنارمون بود ، دختری که توش نشسته بود چنان با حسرت به ماشین و بعد به منو فرهود نگاه میکرد که!
انگار تنها آرزوش تو دنیا نشستن تو این ماشین باشه!
پزخندی زدمو با خودم گفتم " فکر نکن خیلی خوش بختیم ، کلی مشکل داریم که تو شاید یه دونه اشو هم نداشته باشی!

یه ساعت بعد جلوی مطب پزشک بودیم ، فرهود ماشینو پارک کردو ازم خواست پیاده بشم از پله های مطب بالا رفتیم و جلوی درش رسیدیم

رمان بازار
romanbazar.ir

))با این که مدام به خودم میگفتم توکلت به خدا ، ولی بازم خیلی میترسیدم ،یه ترس عجیبی به جونم افتاده بود ، نه به خاطر اینکه نمیتونم با فرهود بودنو تجربه کنم ، نه!
ترسم از این بود که خوب نشمو فرهود ترکم کنه ، مشکلم کوچیک نبود که بگه عیب نداره ، فکر کنم هیچ مردی از این مشکل به سادگی نگذره ، اولین موضوع مهم ، برای خیلی از مردها از زن گرفتن همینه ، حالا یه زنی بگیرن که از این لحاظ و صد البته عاطفی نتونه تأمینش کنه ، معلومه که باهاش کنار نمیاد ، حتی زنم با مشکل اینطوری برای شوهرش کنار نمیاد((!
نفس عمیقی کشیدم ، فکر کنم زیادی طولش دادم ، چون فرهود اومد کنارم سرشو خم کردو تو گوشم گفت:
-نگران چیزی نباش ، هرچی که بشه من کنارتم!
با این حرفش یه کم آروم شدم ، ولی فقط یه کم ، مگه تا کی میتونه صبور باشه و مراعاتمو کنه ؟!
اصلاً شاید چون تا حالا نتونسته درست و حسابی باهام باشه اینجوری بی قرارم شده و باهام مدارا میکنه!
نمیدونم وا..
نشستیم روی صندلی تا نوبتمون بشه ، مطبش خیلی شلوغ بود ، فکر کنم کار دکترش خیلی خوب بود ، یه خانمی با شوهرش کنار ما نشسته بودن ، خانمه صندلی کناری من بود ، دل تو دلم نبود ، استرسم هر لحظه بیشتر میشد ، برای اینکه آروم بشم با اون خانم صحبت کردم:
-ببخشید خانم ؟
-جانم ؟
-شما تا حالا اینجا اومدین ؟
-بله ، عمل هم کردم ، دکتر خیلی خوبیه!
-پس راضی هستین از تشخیص و درمانش ؟
-هنوز که کامل درمان نشدم ، ولی روی هم رفته دکتر خوبیه!
-میتونم بپرسم عملتون چی بوده ؟
نگاهی به اطراف کردو صداشو آروم تر کردو گفت:
-من مشکلم ترس از * ن ز د ی ک ی * هستش ، موقعی که در آخرین مرحله میخواهیم با هم باشیم ، از داخل بدنم منقبض میشه و اجازه ی پیشروی رو نمیده!
-واقعاً ؟ چقدر بد ، پس شما هم مثل من هستید!

رمان بازار
romanbazar.ir

-مگه شما هم همین مشکلو دارین ؟
-تقریباً ، من تا دست شوهرم بهم میخوره کل بدنم منقبض میشه!
-این که بدتر از منه ، من معاشقه میتونم داشته باشم ولی جور دیگه و یا حتی برای بچه دار شدنو نمیتونم با شوهرم باشم ، الان هشت ساله که عروسی کردیم ، ولی هنوز نتونستیم درستو حسابی با هم باشیم ، سه بار تا حالا هم عمل کردم ، دکترها میگن هم مشگل آناتومیکی دارم ، هم مشکل روحی روانی!
-واااای ! چقدر بد ! هشت سال ؟
-آره ، هر کس میفهمه مثل شما علامت تعجب میشه!
-آخه خیلی سخته ، شوهرتون باهاش مشکلی نداره ؟
-چه کار کنه دیگه ؟ ! مجبوره کنار بیاد باهام ، آخه خیلی هم دیگه رو دوست داریم ، جونمون مال هم در میره!
-چه مرد خوبی!
-مشکل تو هم خیلی سخته ، شوهر تو چی کنار اومده ؟
-خب ما تازه چند ماهه که ازدواج کردیم ، نمیدونم اگه بیشتر از این بکشه چی میشه و چکار میکنه!
-حتماً دوستت داره که تا حالا صبر کرده!
-انشاا... زودتر خوب بشین ، راستش هشت سال خیلی زیاده ، آخه چطور ممکنه ؟ مگه ازش میترسید ؟
-راستش نمیدونم چم میشه ، ولی هر قدر خواستم تحمل کنم باز هم نشده ، دردش طاقت فرساست ، ترسمم خیلی زیاده ! نمیتونم تحمل کنم !
-میدونم چی میگی ، ولی مشکل من درد نیست ، انگار فقط ترس تو جونمه ! تمام ترس دنیا میریزه به دلم
-امیدوارم زود تر خوب بشی!
-مرسی ، همچنین شما!
به فرهود نگاه کردم که با یه اخم کوچیک و چهره ی جدی به سرامیک های کف مطب زل زده ، معلوم بود که خیلی نگرانه!
سنگینیه نگاهمو حس کردو نگاهم کرد ، لبخند خسته ای زدو با لب زدن پرسید:
-خوبی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با سرم جواب مثبت دادم ، منشی اسم اون خانمی که کنارم نشسته بودو خوند ، خانمه یه با اجازه فعلاً گفتو به اتاق پزشک رفت ؛ یه ربع بعد هم اسم منو صدا کردن ، با شنیدن اسمم ، تمام بدنم پر از تنش شد ، با بدنی لرزون از روی صندلی بلند شدم ، فرهود انگار حالمو درک کرد ، چون سریع بلند شد بازومو گرفت و پرسید:

-اگه حالت خوب نیست میخوای نری ؟

-نه ، برم تکلیفم معلوم میشه ، بهتره!

-هر طور راحتی!

تا جلوی در اتاق پزشک کمکم کرد ، جلوی در، بازومو عقب کشیدم و لبخندی زدمو گفتم:

-خوبم ، مرسی که هستی!

-بیشتر از این شرمنده ام نکن ، همش تقصیر منه که....

-کافیه ، بهتره دنبال مقر نگردیم ، من رفتم

داخل اتاق شدم ، یه میز بزرگ انتهای اتاق بود که دکتر پشتش نشسته بود ، یه میز کوچک ترم کنارش که یه دختر جوون تر پشتش بود که بعد فهمیدم ماما هستش و بیمارانو کنترل میکنه و دارو هایی که دکتر میده رو مینویسه ، یه اتاق گوچه ی راست اتاق بود که یه تخت توش بود برای معاینه ی زنان ، یه اتاق هم سمت چپ بود که یه تخت صاف روش بود برای کنترل مادران باردار ، و یه ماما هم تو اون اتاق بود ؛

یکی یه صندلی کنار هر دو میز برای بیماران بود و سه تا صندلی هم انتهای اتاق برای ما که هنوز باید منتظر میشستیم تا معاینه ی نهایی و نسخه نویسی مریض های قبلی تموم بشه اون خانمی که با من صحبت میکرد با دکتر به اتاق دست راستی رفت ، یه کم که گذشت صدای درد و آی گفتن هاش بلند شد ، وقتی از اتاق اومده بود بیرون چشمهاش خیس اشک بود ، با لبخند غمناکی به من نگاه کردو اشک هاشو با دستمال پاک کرد ، روی صندلی نشست تا دکتر بهش دارو بده ، دکتر هم نشستو باهاش صحبت کرد:

-نسبت به دفعه ی قبل خیلی بهتر شدی ، فقط یه سری دارو مینویسم که بگیرو استفاده کن ، چند تا کرمه داخلیه که حتماً باید طبق دستور این خانم (به مامایی که کنارش نشسته بود اشاره کرد) استفاده کنی ، دیگه هم نگران نباش ، احتیاج به عمل دوباره نیست ، با شوهرت هم آروم آروم پیش برو ، دو هفته ی دیگه هم بیا تا دوباره معاینه ات کنم و وضعیتتو ببینم!

-چشم دکتر!

رمان بازار
romanbazar.ir

با بلند شدن اون منم از جام بلند شدم و با خداحافظی از اون خانمه که آخرم نفهمیدم اسمش چی بود پیش دکتر رفتم ((حواسمم نبود وقتی اسمشو صدا زدن فامیلی شو بشنوم((

-خب خانمم ، مشکلت چیه ؟

-راستش خانم دکتر ، مشکل من... یه کم ، راستش روم نمیشه کامل توضیح بدم..

-عیب نداره تا هر جاش که روت میشه بگو ، بقیه اشو من کمکت میکنم تا راحت تر حرف بزنی!

با این حرف و لبخند بعدش خیالم یه کم آروم شد ، و شروع به حرف کردم:

-من نمیتونم با شوهرم باشم ، یعنی وقتی باهاش هستم ، می خوام که باشم ها ، ولی بدنم نمیذاره ، منقبض میشه و جلوی پیشروی بیشترو میگیره!

-کجای بدنم ، اندام های...

فهمیدم منظورش چیه ، بین حرفش اومدمو گفتم:

-نه نه ، به اونجا نمیکشه ، یعنی بدنم نمیذاره که.... راستش من تا میخوام با شوهرم باشم ، یعنی تا دستش به برهنگی بدنم میخوره ، کل بدنم منقبض میشه و دیگه نمیتونم ادامه بدم ، فکر میکردم تلقین کردم اینجوری شدم ، ولی وقتی به حالت بدنم محل ندادم ، بازم نشدو حالت تنگی نفس گرفتم

-که اینطور ، خب ، پاشو بریم اون اتاق معاینه ات کنم ببینم

از روی صندلی بلند شدم و دنبالش به اتاق رفتم ، نگاهی بهم کردو گفت:

-بخواب رو تخت ، ببینم وضعیتت چه جوریه!

کاری که گفتو کردم ، یه نگاهی کردو گفت:

-تا حالا رابطه نداشتی ؟

-چرا داشتم

-چند بار؟

-دوبار!

-با کی ؟

-خب معلومه با شوهرم!

-آخه گفتی ازش میترسی فکر کردم .... بگذریم ، یعنی بعد از دوبار رابطه اینطوری شدی ؟

-بله ، اون دوبار به زور بود ، بعد از اونم که من راضی شدم ، دیگه نتونستیم

-به زور شوهرت دادن ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-تقریباً !

-آخه مگه مجبورن دخترشونو بدن به یکی که دوستش نداره ! معلومه ، انقدر خوشگلی که طرف نشسته زیر پای پدرو مادرت تا زنش بشی ، واقعاً که!

-اینطوری که شما فکر میکنید نیست ، شوهرم هم خیلی خوشگله ، تازه شاید به من سر هم باشه!

-پس مشکلت چی بوده ؟

-اخلاقم باهاش جور نبود ، وگرنه پدر مادر مرحومم انقدر دوستم داشتن که اگه زنده بودن نمیذاشتن با اون ازدواج کنم

-خب بلند شو ، مشکل جسمی نداری ، از حرف هایی هم که میزنی پیداست که مشکلت روحیه ، بیا بریم ببینم

از اون اتاق بیرون رفتیم هر دومون جای قبلی مون نشستیم

-دفعه ی بعد با شوهرت بیا باید با اون هم حرف بزنم

-الان هم اومده ، بیرون نشسته ، اگه میشه همین امروز بگین ، من خیلی استرس دارم

-از وقتی اومدی همراهت اومده ؟

-بله!

-اینکه پیداست خیلی دوستت داره ، وگرنه این همه ساعت نمیموند!

-منم دوستش دارم!

-پس مشکلتون چیه ؟ اگه با هم خوب نبودین ، میگفتم ازش میترسی ولی حالا.... راستشو کامل بهم بگو!

با این حرف با تلفن عدد ۲ رو زدو گفت:

-فعلاً کسی رو راه نده

به من نگاه کردو گفت:

-فامیلی شوهرت چیه ؟

-محتشم

تو تلفن گفت:

-آقای محتشم رو هم بفرست ، تو اتاق!

دوباره ادامه داد:

-خب بگو میشنوم

رمان بازار
romanbazar.ir

-راستش بار اول و دوم با این که ازدواج کرده بودیم ، ولی چون من نمیخواستمو راضی نبودم ، به زور بود ، یعنی در حد تجاوز بود...

-که اینطور ! بذار بیاد ، درستش میکنم ، غریب گیر آورده ؟!

-به روش نیارین خانم دکتر!

-چرا ؟

-ممکنه خجالت بکشه!

-بایدم خجالت بکشه ، مگه چند سالشه ؟ نکنه بچه اس ؟

-نه بابا ، سی و سه سالشه!

-بفرما ، دیگه بدتر از این نمیشه ! بذار بیاد

تا این حرفو زد ، در اتاق به صدا در اومد و دکتر اجازه ی ورود داد ، فرهود با چهره ای بسیار مظلوم سلام آرومی کردو داخل شد

-سلام آقا؛ بفرمایید بنشینید!

دکتر یه نگاه به منو یه نگاه به فرهود کردو روبه فرهود گفت:

-میخوام هرچی که میپرسمو کامل بهم جواب بدین ، باشه ؟

-چشم ، حتماً!

-رابطه ات با زنت چه جوری بوده ؟

-بلـــــــــــــه ؟

-آروم آروم پیش رفتی یا یه دفعه و بی توجه به احساسات زنت ؟

-راستش..... آخه من...

-خجالتو بذار کنار ، مشکل خانمت جدیه ، فقط جوابمو بده!

لحنش اونقدر قاطع بود که فرهود سریع جوابشو بده

-یه دفعه ای بود..

-چرا ؟

-چی چرا ؟

-سنت هم که کم نیست ، نباید بلد باشی که با یه دختر چطوری باید رفتار کنی ؟ تمام این حالت های ترسش به خاطر ترس از خود شماست ! وگرنه از نظر جسمی کاملاً سالمه ، تازه من به شما اطمینان میدم که اگه از شما جدا شه و با کس دیگه ای ازدواج کنه این مشکلو نخواهد داشت!

رمان بازار
romanbazar.ir

فرهود که دیگه رگ گردنش زده بود بیرون و چشم هاش غضبناک شده بود ، نگاه بدی به من کردو به دکتر گفت:

-خیلی بیجا میکنه ! هی هیچی نمیگم ، شما بدتر میکنید ، زنم بوده ، خلاف شرع که نکردم ، کف دستمو که بو نکرده بودم اینطوری میشه ! وگرنه من که مرض ندارم زنمو آزار بدم ، از خودش بپرسید ، این همه وقت گذشته ، یه بار بهش فشار نیاوردم ، هر وقت احساس کردم داره کم میاره و نمیتونه کنار کشیدمو راحتش گذاشتم ، اون وقت شما میگین بره با....

از جوش و حرص و اینهمه یه ریز حرف زدن نفس کم آورد ، نفس عمیقی کشید که دکتر با لبخند گفت:

-خب از قرار معلوم خیلی دوستش داری ، که اینجوری قاطی کردی ، اینو تا حالا بهش گفتی ؟

-دلیلی ندیدم که بگم!

-چه دلیلی بالا تر از این که زنته ؟ ! چرا شما مردها وقتی اسم دوست دختر میاد صدبار براش کله ملق میزنید ، ولی یه بار به زنتون نمیگید دوستش دارین ؟!

-زن باید از عمل مرد بفهمه که دوستش داره!

-از این به بعد از این حرفها نداریم ، روزی ده بار بهش میگی دوستش داری و عاشقشی ، راه به راه هم میبوسیش ، باید محبتت تو خونش بره!

-من از بوس بدم نمیاد خانم دکتر ، ولی این خیان زیادی خسیس تشریف دارن!

-تو شیوا!

-بله دکتر ؟

-تو هم روزی پنج بار اینو میبوسی ، فهمیدی ؟

-چرا من ده بار اون پنج بار؟

-باشه مال تورو هم کمش میکنم!

-منظورم این نیست دکتر ، برای شیوارو زیادش کنین!

-فرهود ! زشته!

-نه بابا ، دکتر از خودمونه ، میفرمودین دکتر ؟

-بله عرض میکردم که ، محبتتونو باید بیشتر به هم نشون بدین ، سعی میکنی به محیط های شادو جاهایی که دوست داره ببریش ، هیچ تنشی براش ایجاد نمیکنی ، اعصابش خیلی

رمان بازار
romanbazar.ir

ضعیفه ، نباید سربه سرش بذاری ، چشمهاتم دیگه اینجوری که برای من قرمز کردی مال این دختر نمیکنی ، فهمیدی ؟

فرهود با لبخند سرشو خاروندو خجل گفت:

-چشم دکتر!

-آفرین ، حالا شد یه چیزی ، شب ها که کنار هم میخوابید دیگه ؟

-ایشون از من میترسه ، میگه من غولم میخورمش!

-حتماً یه چیزی ازت دیده که اینطوری میترسه!

-ای بابا ، خانم دکتر شما انگار کوتاه بیا نیستین!

-باید هوای زنتو داشته باشی ، اینجوری بخوای باشی ممکنه ترکت کنه!

-گفتم که ، نمیذارم!

-به هر حال ، از امشب پیش هم میخوابید ، شما هم اجازه ی پیشروی نداری ، فقط باید بهش محبت کنی ، یه ترسی تو جونشه که باید آروم آروم از بدنش دور بشه ، از اینجا به بعدش دیگه در تخصص من نیست و باید پیش یه مشاوره ی * ج ن س ی * برید ، یه خانم دکتر هست که دکترای اختلالات ج ن س ی رو داره ، با هردوتون مشاوره میکنه و کمک میکنه که بهتر بشی ، کم کم همه چیز درست میشه ، فقط باید صبور باشین و هوای همو داشته باشین ، اوکی ؟

هر دو با هم گفتیم:

-چشم دکتر!

-آفرین بچه های خوب ! دارویی هم نیاز نداری که من بهت بدم ، اگه داروی آرام بخشی چیزی هم احتیاج داشتی اون دکتر بهت میدن ، فقط پشت گوش نندازینو حتماً زودتر به ایشون مراجعه کنید!

-حتماً ، ممنون خانم دکتر ، بریم فرهود!

از دکتر خداحافظی کردیم و بیرون اومدیم ، دکتر خوبو خوش اخلاقی بود ، روابط عمومیش هم که عالی بود ، آدم باهاش احساس راحتی میکردو همه ی حرفهاشو بهش میزد ، اونم چه بامزه بی خجالت برات تفسیرشون میکرد!

سوار ماشین شدم ، فرهود ساکت بود ، یه کم که گذشت با لحن دلخوری گفت:

-به دکتر چی گفتی که اونجوری با من برخورد کرد ؟

-هیچی ، فقط پرسید قبلاً رابطه داشتی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو هم گفتی " آره دزدیده و بهم تجاوز کرده " آره ؟

-چرا داد میزنی؟ خوبه همین الان به ش قول دادی تنش ایجاد نکنی ، نمیخوای درمان بشم چرا میبریم دکتر ؟

-از زبون که نمیوفتی ، جواب منو بده!

-یه بار از زبون افتادم ، داشتی سکته میکردی ، حالا باز میخوای لال بشم ؟

-اصلاً من نمیدونم چرا یه دقیقه هم با تو سازم نمیگیره ؟

-این همون دوستت دارمت بود ؟

-دقیقاً همون معنی رو میداد ، چی گفتی به دکتر ؟

..... -

-جواب بده ببینم ، چرا بیرونو نگاه میکنی ؟

..... -

-شیوا ، یه امروز بهت خندیدم پرو شدی یا ! بی جنبه بازی در نیار!

-دلم نمیخواد باهات حرف بزنم!

-دلت غلط زیادی کرده ، این چه حرفهایی بود که دکتر میزد ؟ بره با یکی دیگه ! لابد منم مترسکم دیگه ؟

-میل خودته ، خواستی از این به بعد مترسک صدات میزنم!

-ای روتو برم هی ! آخه دخترم انقدر ورپریده!

-میخواستی عین آدم صبر کنی تا جوابتو بدم ، خودت عین چی پریدی وسط حرفم!

-خب حالا بگو!

-بگو ببخشید تا بگم!

-مسخره بازی در نیار ، بگو ببینم!

-بگو ..... ب ..... بخ.....شیدااا !

-خب باشه حالا بگو!

-این یعنی ببخشید ؟

-آره!

-از کی تا حالا ؟

-کلافه ام نکن شیوا!

-باشه ، نمیخواد حنجره اتو پاره کنی ! میگم!

-خب بگو دیگه!

رمان بازار
romanbazar.ir

-گفتم بار اول من نمیخواستم رابطه داشته باشیم ، ولی شوهرم خواست ، خیلی ترسیدم و مثل کابوس بود برام و بار دوم هم همین طور سخت بود ،
ولی بعد از اون دیگه نتونستیم با هم باشیم ، الان هم با اینکه خیلی دلم میخواد باهاش باشمو دوستش دارم ، ولی بازم نمیتونم!
با این حرفم ، قیافه ی عصبانیش جاشو به یه لبخند خوشگل داد و بعد زد زیر خنده و با یه دست آزادش که به فرمون نبود ، انداخت دور گردن منو ، منو به طرف خودش کشید ، گونه امو بوس کردو گفت:
-الهی من قربون اون دلت بشم که خیلی دلت میخواد ، خودم کمکت میکنم ، کوچولوی من!
-واه ، خل شدی؟ یهو داد میزنی یه دفعه هم میخندی ؟!
-مگه میشه با وجود آتیش پاره ای مثل تو خل نشد ؟!
-دست شما درد نکنه!
-بی خیخی ، از امروز روزی ده تا بوست میکنم ، ادا اصول هم در نمیاری!
-خب حالا ، چه خوشش هم اومد!
-نه که تو بدت اومد ؟!
-من ؟ چـــــــــــــی میگی!
با این لحنم هر دومون شروع کردیم خندیدن
فرهود خوب بود تنها عیبش این بود که زود جوش میاوردو عصبانی میشد و به یه ثانیه قاطی میکرد!
اگه از قاطی کردن هاش اکتور بگیریم پسر خوبی بود!
با هم به خونه رفتیم ، قرار گذاشته بودیم که به مامان حرفی نزنیم
فرهود گفت که فردا زنگ میزنه و از اون دکتر نوبت میگیره که بریم پیشش ؛
منم به اتاقم رفتم تا یه سری وسایل ضروریمو به اتاق فرهود ببرم و از این به بعد اونجا و با فرهود بمونم ، باید کم کم باهاش کنار میومدم ، اینجوری با فاصله گرفتن ، هیچی درست نمیشه!
با وسایل و یه سری لباس هام به اتاق فرهود رفتم و تو کمدش چیزهامو گذاشتم و خودمم با خیال راحت بعد از تعویض لباسم روی تختش دراز کشیدم تا یه کم خستگی در بره
چشمهام گرم شده بود که یه دستی رو بین موهام حس کردم ، انگار یکی داشت موهامونوازش میکرد ، حس خوبی بود ، ولی دلم میخواست بدونم کیه!

رمان بازار
romanbazar.ir

آروم چشمهامو باز کردم و دو چشم مشکی با برق خاصی جلوم دیدم ، یه کم سروشو جلو آورد و پیشونیمو بوس کرد ، بعد سرشو عقب کشید ، نفسشو تو صورتم فوت کردو دوباره به نوازش موهام پرداخت ، منم با لبخند نگاهش میکردم.

حسم به فرهود خیلی قوی بود ، خیلی دوستش داشتم ، برای همینم دیگه کمتر از دستش ناراحت میشدم یا خیلی زود یادم میرفت که میخواستم باهاش قهر کنم

فرهود دوست داشتنی بود ، خواستنی بود ، وقتی بهش نگاه میکردم ، تمام غم هام یادم میرفت ، حتی اگه باعث و بانی اون غم خودش بوده باشه!

با صدای آرومی گفت:

-میخوایم شام بخوریم ، بلند شو بریم!

-باشه الان میام

فرهود از جاش بلند شد و منم بلند شدم ، لباسمو با دستم مرتب کردم و با فرهود از اتاق بیرون رفتم

مامان تو پذیرایی نشسته بود ، با دیدن ما لبخندی مهمون لبهاش شد ، منم جواب لبخندشو با لبخند دادمو کنارش نشستم

موقع شام فرهود هی بهم غذا تعارف میکرد ، میخواستم آب بردارم برام میریختو میداد دستم ؛ خلاصه خیلی هوامو داشت، انقدر هم ضایع بازی در آورد که مامان به شوخی گفت:

-چه خبره امشب ؟ نکنه خبرایی شده ؟!

فرهودم با لاقیدی خندیدو گفت:

-هنوز نشده مامان اینا عملیات ضربتی برای رگ خواب طرفه ، خر که از پل گذشت.....

حرفشو ادامه نداد و به جاش با لبخند شیطونی به من نگاه کرد ؛ منم چشمامو ریز کردمو گفتم:

-که خرت بگذره آره ؟ اصلاً خرِ شما گذرنامه داره که بخواد رد بشه ؟

با این حرفم هر دوشون بلند بلند خندیدن ، مامان که اشک از چشمش در اومده بود ، میون حنده اش گفت:

-تو هم خوب خوب آتویی از بچم گیر آوردی هی اذیتش میکنی ها!

بله ، به این میگن مادر شوهر ، تا حالا که ما باهم بد بودیم ، طرف من بود ، حالا تا ما با هم خوب شدیم ، رفت تو جبهه ی دشمن!

اصلاً این مادر شوورا کلاً مدلشونه ، همیشه رأی مخالف میدن!

رمان بازار
romanbazar.ir

بی خیخی ، دلش میخواد یه بار ، اون طرفی باشه ، حالا خوبه همیشه طرف تو بوده ها ، وا! ..

بعد از شام به خاطر خستگی زودتر شب به خیر گفتم و به اتاق جدیدم ، یعنی اتاق فرهود رفتم ، لباسمو با یه تی شرت و شلوارک راحتی عوض کردم و روی تخت خوابیدم ، یه کم که گذشت ، در اتاق باز شد و عطر فرهود تو اتاق پیچید ، صدای خش خشی که برای لباس عوض کردنش بودو شنیدم ، چشمهامو بیشتر روی هم فشار دادم و یه کم بیشتر به کنار تخت رفتم ، فکر کنم فهمید ، چون طرف دیگه ی تخت رفتو آروم گفت:

-نترس ، منکه کاری باهات ندارم ، پس چرا میترسی ؟ مطمئن باش تا خوبِ خوب نشی من بهت دست نمیزنم ، نمیخوام بترسی و نگران باشی ، باشه خانومی ؟

-به طرفش چرخیدمو سرمو روی سینه اش گذاشتم و با چشم های بسته گفتم:

-حس میکنم اینجا امن ترین جائه ، با این حرف هایی که زدی آرامش همه ی دنیا رو ریختی تو دلم ، مرسی فرهود ، مرسی!

دستاشو به دورم حلقه کردو منو سفت به خودش فشورد و سرمو بوسید

****

یه هفته به عید مونده ، این روزها هر روز فرهود رفتارش با من بهتر میشه ، دستورات دکترو مو به مو اجرا میکنه ، به خصوص قسمت بوسشو!

شب ها با آرامش کنارش میخوابم ، خیلی خوب و آروم شدم ، دیگه وقتی بهم نزدیک میشه نمیترسم ، بدنم در برابر آغوشش عکس العمل نشون نمیده ، میشه گفت بهتر شدم ، ولی تا معلوم بشه خیلی مونده!

دکتری که قرار بود بریم ، زنگ زدیم و منشی اش گفته بود " تا دو ماه دیگه دکتر مسافرت خارج از کشور رفتن ، نوبت میدم برای اون موقع"!

امروز قراره فرهود بیاد تا بریم خرید برای عید ؛ این طور که مامان میگه هر سال اولین پنجشنبه ی سال جدید مهمونی دارن و کل فامیل میان اینجا

خیلی دلم برای شهاب تنگ شده ، دو روزه که مدام به یادش میوفتم ، آخه هر سال این موقع با فرهود با هم میرفتیم خرید ، ولی امسال.....

البته از این که با فرهودم خوشحالما ، ولی دلم هم برای فرهود تنگ شده ، جرأت ندارم هم که با فرهود راجع بهش حرف بزنم ، دیروز بهم میگفت " چرا انقدر امروز تو خودتی ، چیزی شده ؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی چی باید میگفتم ؟ منکه حتی اسم شهابم نمیتونم جلوش بیارم!
یه مانتو سبز پوشیدم ، با شال و شلوار سفید ، یه برق لب و تمام!
فرهود وقتی منودید ، با لبخند گفت:
-انقدر خوشم میاد که تو ساده میگردی!
منم کلی ذوق کردم ، یه کوچولو لپشو بوس کردم و با خجالت سریع از کنارش گذشتم و از خونه بیرون رفتم ، فرهودم پشت سرم اومد و با خنده گفت:
-چرا فرار میکنی ؟ صبر کن جایزه اتو بدم!
با تعجب و به صورت سوالی بهش نگاه کردمو پرسیدم:
-جایزه ؟
-آره ، میخوای ؟
با ذوق سرمو به علامت مثبت تکون دادم و جلوش ایستادم ، تا اومدم به خودم بیام سرشو خم کرد و یه گاز محکم ، خیلی محکم ها ، از لپ زبون بسته ام گرفت!
با چیغ خواستم ولم کنه ، سرشو عقب کشیدو با خنده گفت:
-تا تو باشی که انقدر دلبری نکنی!
-خیلی بدی ، چطور دلت اومد ؟
-همون طور که تو دلت میاد منو تو خماریه خیلی چیزها بذاری!
-مگه دست خودمه ؟
با ناراحتی رومو ازش برگردوندمو سوار ماشین شدم ، اونم سوار شد ، ماشینو روشن کردو گفت:
-نمیگم از قصده ، ولی سعی کن وضعیت بهتر بشه ، حالا تا موقع نوبت اون دکتره برسه ، به حرفهای دکتر قبلی عمل کن ، تا اون موقع ، دیدی که گفت کم کم به هم نزدیک بشین ، تو منو بوس میکنی هم خجالت میکشی و فرار میکنی ، نمیدونم چرا موقع حاضر جوابی خجالت نمیکشی ، ولی این جور زقتها خانم خجالتی میشه!
-باشه ف این دفعه بی حیایی بوست میکنم ، خوب شد ؟ چقدر غر میزنی!
-من غر میزنم ؟
-آره!
-من ؟
-آره!

رمان بازار
romanbazar.ir

-حرفتو پس بگیر!
-نمیخوام!
-نمیگیری ؟
-نه!
ماشینو گوشه ای پارک کردو با یه حرکت غافل گیرانه ، لبهامو شکار کرد
مردم از خجالت ، نه از بوسه بلکه از این که تو خیابون بودیم!
دستمو روی سینه اش فشار دادم تا به عقب حولش بدم ، ولی مگه زورم بهش میرسید ؟
یه چند دقیقه ای گذشت تا بالاخره آقا رضایت داد ، با لبخند لبشو عقب کشیدو بینی مو کشیدو گفت:
-از این به بعد هر وقت ، حاضر جوابی کنی از این تنبی ها داریم!
پوس خندی زدمو زیر لب گفتم:
-باشه ، حالا کی بدش میاد ؟
فکر نمیکردم ، بشنوه چی میگم ، ولی انگار شنید ، بلند خندیدو گفت:
-روتو برم ، دختر!
با فرهود به چند تا از مجتمع تجاری های خوب تهران رفتیم ، ولی به جز چند تا لباس راحتی و تو خونه ای فرهود چیز دیگه ای نپسندید که بخرم ؛
بر خلاف دفعات قبل که راحت انتخاب میکرد و دستمو تو خرید باز میذاشت ، اینبار خیلی مشکل پسند شده بود ؛ میگفت " خانم من باید بهترین باشه ، با از همه سرتر و تک تر باشه "
جلوی هر مغازه تا من خواستم نظر بدم ، سرشو به چپ و راست تکون میدادو میگفت:
-این به درد نمیخوره ، خاص نیست!
من نمیدونم باید چه جوری باشه که به نظر آقا خاص باشه ؟
در آخر هم دست از پا دراز تر سوار ماشین شدیم ، فکر کردم شاید بدم خانم زارع برام لباس بدوزه ، یا از ژرنال های اون بگیرم ، آره بد فکری هم نیست ؛
تو همین فکر ها بودم که ماشین توقف کرد ، به خیابون نگاه کردم ، جلوی یه بوتیک شیک نگه داشته بود ، با سر اشاره کرد به بوتیک و گفت:
-اینجا مغازه ی دوستمه ، جنس های خوبو مارک میاره ، اخلاقش یه کم جلفه ، نمیخواستم بیاییم اینجا ، ولی انگار مجبوریم از همین جا خرید کنیم ، پیاده شو بریم!

رمان بازار
romanbazar.ir

از ماشین پیاده شدم ، با هم به مغازه رفتیم ، به محض ورودمون ، پسری که پشت میز نشسته بود ، از جاش بلند شدو با خوشحالی به طرفمون اومد و چاپلوسانه به اون یکی پسری که کناری تو مغازه نشسته بود گفت:

-به به ، ببین کی اینجاست ؟ ! آقا فرهود بزرگ!

-مگه کوچیکشم داریم آرش ؟

-کلاً تو دنیا بزرگتر از جناب نداریم ، فرهود خان!

-بسه بابا هندونه ها از دستم افتاد!

با هم دست دادن ، اون یکی پسره هم بلند شد اومد جلو و با فرهود دست داد ، آرش انگار تازه منو دید ، یعنی دیده بود ها ، ولی تو قیافه ام خورد نشده بود و یه نگاه کلی به هر دومون کرده بود

با نگاه دقیقی به من ، با لبخند جلو اومد و دستاشو جلو آورد تا با من دست بده و در همون حین گفت:

-به به ، عجب مادمازلی فرهود خان ! ایشون اون ور آبی هستن ؟

فرهود که با این حرف پسره اخمهاش مثل گره ی کور شده بود و به دست پسره نگاه میکرد ، منم که توقع نداشتم فرهود بیاد بگه " به چه حقی میخوای با زن من دست بدی ؟ " خودم دست به کار شدم ، لبخندی به لبم نشوندمو یه کم هم سعی کردم لحنم غلیظ و با تحکم کامل باشه ، رو به آرش گفتم:

-اگر برای شما محرم نا محرمی وجود نداره ، خوشبختانه من محرم نامحرمی حالیمه ، در ضمن ، بهتر نیست یه کم ، فقط یه کم با ادب تر صحبت کنین ؟

آرش گیج به من نگاه میکرد ، منظورمو متوجه نشد ، اگه میشد عجیب بود ، ادامه دادم:

-مگه بنده کالا هستم که مثل جنس مغازه اتون میپرسین اون ور آبیه ؟ به شما یاد ندادن با خانم ها درست رفتار کنین ؟

آرش که تو پررویی دست فرهودو از پشت بسته بود ، با بی خیالی شونه اشو بالا انداخت و گفت:

-خیلی هم دلت بخواد که اون ور آبی باشی ، ..... ولی نه ، انگار مال ناف خودِ دهاتی!

خیلی پررو بود ، با این حرفش اخمم غلیظ تر شده بود ، فرهودم دست کمی از من نداشت ، سرمو با تأسف برای پسره تکون دادم ، و با بدترین لحن ممکن بهش گفتم:

-دهاتی بودن و آدم بودن ، شرف داره به شهری بودن ولی آدم نبودن!

رمان بازار
romanbazar.ir

با این حرفم جری شدو به سمتم خیز گرفت که با تشر فرهود سر جاش به حالت استپ شد!
فرهود دستمو گرفتو گفت:
-واقعاً آرش ، خوب از خانمم پذیرایی کردی!
پسره که از شنیدن واژه ی خانمم از فرهود کپ کرده بود ، یه کم خیره خیره ما رو نگاه کردو با تعجب پرسید:
-مگه تو ازدواج کردی ؟
-آره!
-با این ؟!
-درست صحبت کن !... بهتره بریم!
به طرف در مغازه رفتیم که آرش بدو اومد جلوی ما و دستاشو از هم باز کرد تا نذاره ما بریم ، لبخند مصنوعی به لبش بود و میخواست قضیه رو ماست مالی کنه
))معلومه نمیخواد ، مشتری به خوبی فرهودو از دست بده((!
-فرهود خان ، این چه حرفیه ؟ کل مغازه مال شماست ، مگه من میذارم دست خالی برین ؟!
بعد رو به من کردو با لبخند مسخره ای که حالت تهوع به آدم دست میداد گفت:
-من واقعاً عذر میخوام خانم ، اشتباه گرفتم ، اصلاً از همون اول باید از وجناتتون میفهمیدم که با بقیه ی دخترها که میومدن فرق دارین!
))آی آی آی ! ای پسره ی موذی ، میخواد منو فرهودو به جون هم بندازه ، خبر نداره من همه چیزو در باره ی فرهود میدونم ، دارم برات صبر کن((!
با حالت تعجب یه کم اخم کردم و بهش نگاه کردم ، معلوم بود که فکر میکرده نقشه اش گرفته و الان تو یه جاهاییش عروسی بود!
بهش گفتم:
-کدومشون منظورته ؟
با گیجی به من نگاه کردو گفت:
-بله ؟
-کدوم دوست دخترهای فرهود ، قابل قیاس با من بودن که شما به خودتون جرأت دادین با من قیاسشون کنید ؟
-من.... من کلی گفتم .... گفتم که ، ... حواسم نبود فکر کردم.....

رمان بازار
romanbazar.ir

-فکر کردین اینبار هم دوستاشن و به هوای نشون دادن لباس و آشنایی بیشتر ، یه تیکی با دختره بزنی و از آب گل آلود ماهی بگیری ، ولی فکر نکردی که این بار لقمه زیادی بزرگه و ممکنه تورتو پاره کنه ، نه ؟

با این حرف هام رنگ از روش پرید ، و با ترس به فرهود نگاه کرد و با تته پته گفت:

-این .... چه ... فر..ما..یشیه ؟ من ... من...اصلاً...

فرهود به کمکش اومدو گفت:

-خودم میدونم که هر دفعه یه شماره به دخترها میدی ، و اون الاغ تر از الاغ ها هم قبول میکردن و یه چند وقتی مشتریت میشدن اونم مفتی!

-نه به جونه.....به جونه....

-چی شد ؟ لکنت گرفتی ؟

-به جون خودم قسم.....

با این حرفش ترس وجودمو گرفت ، این آدم داشت چه کار میکرد ؟ به خاطر یه مشتری بیشتر یا یه کم سود ، میخواست قسم دروغ بخوره ؟!

نباید بذارم ، میون حرفش اومدمو گفتم:

-کافیه ، احتیاجی به قسم و آیه نیست ، من خوشم نمیاد از جایی که فروشنده اش اینجوری بهم نگاه میکنه خرید کنم ، بریم فرهود!

لحنم اونقدر قاطع بود که هم پسره دیگه حرف نزنه ، هم فرهود بی هیچ حرفی دنبالم بیاد!

از مغازه بیرون اومدیم ، نفس عمیقی کشیدم ، فرهود کنارم اومدو گفت:

-وقتی اون حرفو زدی ، منظورتو گرفتم ، قبلاً یه بار بهش شک کرده بودم ، کلاً هم که آدم هیزیه ، ولی فکر نمیکردم تا این حد پست باشه ، بهش یه دستی زدم که اون احمق هم سریع رو هوا گرفتش!

نفسشو بیرون فرستادو به طرف ماشین رفت ، منم دنبالش راه افتادم ، تا خونه هر دومون ساکت بودیم ، تو حیاط خونه ، قبل از اینکه از ماشین پیاده بشم دستمو گرفتو گفت:

-نمیدونم چطور ازت تشکر کنم ، امشب چشممو باز کردی ، واقعاً من چطور بدون هیچ شکی اجازه میدادم دوستام یا حتی نازی و.... بگذریم ، هر وقت جایی میریم دخترها با این به اصطلاح دوستهای من ، دست میدنو گرم میگرنو.. خلاصه حسابی با هم صمیمی میشن ، ولی چطور من شک نکردم که ممکنه اونا با هم باشن ، یا این دختره خوبه ، آیا این پسره هم دلش باهات یکیه و صاف و صادقه ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی ناراحت بود ، حق داشت ، درسته که اون دخترها یا به اصطلاح دوستاش باهاش فقط دوست بودن و جنبه ی خوش گذرونی براش داشتن ، ولی کیه که حتی لباسشو تو یه روز با دیگری شریکی بپوشه چه برسه به دوست دخترش ، وقتی با این لباس فروشی تیک میزدن وای به حال بقیه ی پسرها!

دست آزادمو روی دستش گذاشتم ، لبخندی زدمو گفتم:

-بهش فکر نکن ، اونا ارزش دوستیه تورو نداشتن ، وگرنه انقدر راحت در یه زمان با دو نفر یا چند نفر دوست نمیشدن ، بهش فکر نکن!

-به اون دخترها فکر نمیکنم ، هرچند که اگه فکر کنم ، دلم میخواد خرخره اشونو بجوأم ، ولی ناراحتیم از اینه که خواهرمو دختر عمومو و زنمو به مغازه ی این بی همه چیز بردم ، فکر میکردم ، فقط تو روی من به خاطر صمیمیت میخنده نگو..... ای تف به این زمونه بیاد!

-بی خیال فرهود ، چقدر حرص میخوری ، اصلاً اون که حرفی نزد ، چرا جلو جلو قضاوت میکنی ؟ من اگر اونطوری باهاش حرف زدم ، میخواستم حد خودشو بدونه ، نه اینکه تورو دچار وسواس کنم!

-وسواس چیه ؟ از اون تابلو تر میخواستی رفتار کنه ، مرتیکه ی دله!

-هر کسی ارزش ناراحت شدن آدمو نداره ، مگه چقدر عمر میکنیم که به خاطر هر کس و ناکس غصه بخوریم ؟ بیا بریم!

با هم به خونه رفتیم، اون شب هر دومون خیلی آروم بودیم ؛ شاید اگه من اونجوری برخورد نمیکردم اینجوری نمیشد !

ولی چکار میکردم ، خیلی وقیح بود ، پسره ی شیر برنج ! خوبه قیافه نداره انقدر ادا میاد ، بی خود نیست از قدیم گفتن:

-میمون هرچی زشت تره بازیش هم بیشتره!

بعد از شام بلافاصله هردومون به اتاق رفتیم ، فرهود زودتر از من روی تخت دراز کشید ، منم کنارش رفتم و کاملاً رفتم تو بغلش!

اولش تعجب کرد ، ولی بعدش لبخند دندون نمایی زدو ، منو تو حصار بازو هاش گرفت ، صورتمو بوسیدو گفت:

-آفرین این شد ، باید خودت بخوای و بیای!

منم صورتشو بوسیدم ، سرمو روی بازوش گذاشتم ، و بهش نگاه کردمو گفتم:

-خیلی دوستت دارم!

رمان بازار
romanbazar.ir

-من بیشتر!

-تو بیشتر چی ؟

-بیشتر دیگه!

بد جنس ، باز میخواد منو حرص بده ، دوتا دستامو دو طرف صورتش گذاشتمو با تأکید پرسیدم:

-بیشتر چـــــی ؟

-بیشترِ بیشتر!

-فرهود!

-جون فرهود ؟

-نمیمیری که بگی!

-از کجا معلوم ؟ شاید مردم!

-زهر مار ، زبونتو گاز بگیر!

خندیدو منو بیشتر به خودش فشردو گفت:

-میدونی خیلی خوشحالم ؟

-نه!

-خب حالا بدون!

-از کجا بدونم خب ؟!

-خنگی یا خودتو زدی به خنگی ؟

-تو رو اسکول کردم!

با این حرفم قهقه اش بلند شد ، هر دو لپمو گرفت کشیدو با خنده گفت:

-امشب شیطون شدیا ! میخورمت ها!

-خب بخور!

-بخورم ؟

-بخور!

به چشمهام نگاه کردو با یه لحن خاص و آرومی گفت:

-میخورم ها!

من که دیدم قضیه داره بیخ پیدا میکنه و این فرهودم عجیب بی جنبه هست ، با لبخند گشادی گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اون وقت هیچ رقمه نمیتونی بالا بیاری!
فکر کردم بازم صدای خنده اش بلند میشه ، ولی فقط یه لبخند زدو گفت:
-میدونی دلم میخواد وقتی خوب شدی اولین کاری که می کنم چی باشه ؟
منم مثل خنگها گفتم:
-نذری بدی ؟
-نه!
یه کم سرشو جلو تر آورد
-جشن بگیری ؟
-نه!
بیشتر سرشو جلو آورد
-بریم مسافرت ؟
-نه!
کاملاً صورتش جلوی صورتم و با یک میلی متر فاصله ، قرار داشت ، یه نگاه به چشم هام کردو گفت:
-میخوام بابا بشم ، بابای بچه ای که تو مامانشی!
تا اومدم تجزیه تحلیل کنم که چی گفت ، اون یه میل فاصله هم از بین رفت و لبهاش روی لبهام قرار گرفت
شروع کرد به بوسیدنم ، بوسه اش ، طعم *ه و س * نمیداد ، طعم عشق میداد ، عشق یه مرد ! یه عشق واقعی!
آره فرهودم عاشق شده بود ، اینو از نگاهش ، از لحنش ، از رفتارش ، از همه ی کارهاش میشد فهمید ، یعنی من اونو عاشق خودم کرده بودم ؟
فرهود محتشمو ؟
کسی که به زمین و زمان فخر میفروشه!
آره ، همون فرهودو ، کسی که بزرگترین چیز زندگیتو دزدید و تو بزرگترین چیز زنگیتو تقدیمش کردی!
قلبتو تقدیمش کردی!
یه کم که گذشت ، تازه گرفتم ، این فرهود چه خیال شومی داره ، و منم چه ناشیانه دارم غلط اضافی میکنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

آخه هنوز زوده!
دکتر گفت " فعلاً فقط در حد معاشقه ! نه بیشتر"
اگه فرهود بخواد همین امشب.....
وای نــه!
سریع واکنش نشون دادمو دستمو روی سینه اش گذاشتمو پسش زدم ، اون بدبختم که هنگ کرده بود!
الان میگه دختره خله آیا ؟
آره دیگه ، حتماً خله!
با تعجب بهم نگاه کردو پرسید:
-چی شد ؟
-هیچی به منطقه ی ممنوعه داشتی وارد میشدی ! فعلاً طرح ترافیکه و عبور ممنوعه جناب !
-تا چه ساعتی طرح هست سرکار ؟
-فعلاً شبانه روزیه ، تا ببینیم بعد چی میشه!
-باشه خسیس خانم ، شب به خیر!
-شب به خیر!
برای اینکه بچم بهش بر نخوره ، یه بوس کوچولو به لبش زدمو با لحن شرمنده ای گفتم:
-فرهود جونم ؟ ناراحت نشو ! میخوام همون طور که دکتر گفته باشه ، نمیخوام جوری باشه که دوباره حالم بد بشه ، من الان خیلی بهتر از قبل شدم ، اون ترس خیلی خیلی کم شده ، ..... باشه ؟
-باشه ، عشقم!
وای گفت ، مستقیم گفت ، بازی و ادا در نیاورد ،
آخ جووووون!
خداجونم عاشقتم!
بیشتر تو بغلش خزیدم و خوابیم ، خوابی مملو از آرامش!
فرهود یه لباس مجلسی بلند که یه کت کوتاه روش قرار میگرفت ، و پوشیده بود ، به رنگ آبی روشن ، که از جنس حریر بود و ساده و شیک ؛ فقط روی یه راه باریک روی قسمت بین سینه و شکم کار شده بود و روی کتش!
خیلی خوشگل بود ، سلیقه ی فرهود عالی بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

این لباسو برای مهمونی برام خریده بود ، هرچی ازش پرسیدم از کجا خریده ، بهم نگفت ، به هر حال این مهم نیست ، مهم اینه که فرهود یه لباس خوشگل و پوشیده ، همون جوری که خودم دوست دارم برام خریده!

مامان که وقتی دید فرهود خودش رفته برام لباس خریده کلی ذوق کرد ، مدام از مهربونی فرهود تعریف میکرد و تشویقش میکرد که همیشه اینجوری باشه!

یه جوری باهاش رفتار میکنه انگار بچه اس!

این پسرها صد سالشونم بشه ، ماماناشون عین بچه ی دوساله باهاشون رفتار میکنن!

به اصرار مامان به اتاقم رفتم تا لباسو بپوشم و اونها تو تنم ببیننش!

جلوی آینه ایستادم ، لباس خیلی بهم میومد ، خیلی قشنگ بود ، کاملاً جذب تنم بود ، یه عالمه ریمل زدم و یه رژگونه ی صورتی با رژلب صورتی ، چشمهام به خاطر رنگ لباس سبزآبی شده بود ، که بیشتر رنگ آبی خودنمایی میکرد ، خیلی خوب شده بودم ، یه آفرین به سلیقه ی فرهود گفتم و بدون اینکه کت لباسو بپوشم از اتاق بیرون رفتم

مامانو فرهود تو پذیرایی نشسته بودن ، با دیدن من ، مامان لبخند زد و فرهود از جاش بلند شد و جلوم ایستاد ، یه نگاه خوشمل بهم کردو بی توجه به مامان یه بوس کوچولو از لبم کرد ، سرشو که عقب کشید ، با تشر اسمشو صدا زدم:

-فرهود!

-جانم ؟

-این چه کاری بود آخه ؟

با خنده سرشو تکون دادو گفت:

-بی خیال ، فرانک خانم از خودمونه!

لبمو با دندون گزیدمو گفتم:

-فرهود ، زشته ، مردم از خجالت!

مامان با شنیدن حرفم از جاش بلند شدو گفت:

-تو خجالت نکش شیوا جون ، من پسر بی حیای خودم میشناسم ، از قرار معلوم آتیشش خیلی تنده!

فرهودم خندید و منو تو بغلش فشار دادو به مامنش گفت:

-خب ، چکار کنم ؟ میبینمش نمیتونم که فقط نگاش کنم!

-باشه بابا ! من رفتم ، شما دوتا راحت باشین!

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه مامان ، این چه حرفیه ؟ ! ..... فرهود نذار مامان برن!
-نه ، مامان خسته اس ، میخواد استراحت کنه مارو بهانه میکنه!
-راست میگه دخترم ، شما راحت باشین ، من میرم یه کم استراحت کنم!
با رفتن مامان ، فرهود نگاهی شیطونی بهم کردو گفت:
-خب ، حالا من موندمو تو!
-مگه چیه ؟
-هیچی ، فقط باید جریمه نق زدنو غر زدنتو بدی!
-برو بابا!
بی توجه به فرهود از پذیرایی بیرون اومدم و به اتاق مشترکمون رفتم ، تو آینه به خودم نگاه کردم ، صورتم سرخ شده بود ، التهاب داشتم ، از فرهود خجالت نمیکشیدم ولی از مامان خیلی خجالت کشیدم ، الان میگه " نه به اینکه به خون هم تشنه بودن ، نه به اینکه از یه لحظه با هم بودن هم غافل نمیشن" !
رو صندلی میز آرایش نشستمو تو فکر رفتم ؛ اونقدر ذهنم مشغول بود که نفهمیدم فرهود کی اومد تو اتاق و دستاشو به دورم حلقه کرد ، وقتی به خودم اومدم که منو از صندلی کندو روی تخت خوابوند
به چشمهاش نگاه کردمو پرسیدم:
-چرا اینجوری میکنی فرهود ؟
-فقط یه کم!
-یه کم چی ؟
-بذار یه کم.....
به همه ی اجزای صورتم نگاه کرد ، سرشو تو گردنم فرو کردو بوسه ای به گردنم زدو گفت:
-تا کی باید فقط مثل یه عروسک چینی ، نازت کنم ؟
صداش غمگین بود ، دلم براش سوخت ، دستمو دورش حلقه کردمو بهش گفتم:
-فقط یه کم!
با حالت سوالی نگاهم کرد ، اانگار از چیزی که شنیده بود مطمئن نبود ، با لبخندم بهش اطمینان دادم که من راضی ام!

رمان بازار
romanbazar.ir

اوونم لبخند زد و شروع کرد به بوسیدنم ، همه ی سرو صورتمو بوس کرد ، زیپ لباسمو باز کردو ، آروم لباسو از تنم در آورد ، این بار بدنم واکنشی نشون نداد و اجازه ی پیشروی به فرهودو دادم ، اونقدر برام ارزش قایل بود که فقط منو بغلم کردو بوسید ؛

بعد از مددتی ، یه گاز کوچیک ازم گرفتو گفت:

-مرسی که تحملم کردی!

-مرسی که بهم احترام گذاشتی ، باور کن اگه ترس از اون واکنش لعنتی نبود دوست داشتم همین الان.....

دستشو به علامت سکوت روی لبم گذاشتو با صدای آرومی گفت:

-همینم غنیمت بود ، فکر کنم حرف دکتر درست بوده که گفته " باید آروم آروم پیش برید " نمیخوام اذیت شی!

خودمو بیشتر تو بغلش فرو بردمو سرمو تو سینه اش جا دادمو در جوابش گفتم:

-مرسی که انقدر خوبی ، خیلی دوستت دارم!

-منم خیلی دوستت دارم!

سرمو بلند کردمو به چشمهاش نگاه کردم ، فرهود مستقیماً به من گفته بود که دوستم داره ؛ خیلی خوشحال شدم ، با ذوق بهش گفتم:

-میشه هر روز بهم بگی ؟

-چیو ؟

-اینکه دوستم داری!

-نـــــــــه!

آه ، باز شد همون فرهود بدجنس ، با شیطنت نگاهم کردو گفت:

-چی شد ؟ نیشت شل شد ، لپ های بالا اومده ات افتاد ؟!

-برو بابا بی احساس!

-من بی احساسم ؟

-نه پس ، عمه ی من بی احساسه!

-میخوای یه چشمه ی دیگه از چشمه ی جوشان احساسمو نشونت بدم ؟

-سلامت باشی ، بذار چشمه ات آک بمونه تا از این گرون تر شه ، فعلاً که تحریم هم هستیم ، ثانیه ای میره رو قیمتش!

با خنده پیشونیمو بوسیدو گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-هر چند وقت یه بار گفتنش شیرینه ، وگرنه لوس میشه!
-باشه ، پس منم از این به بعد ماهی یه بار میگم که مزه اش نپره!
-شما باید ثانیه ای بگی!
-چرا اون وقت ؟
-چون شوهر خوش تیپی مثل من داری!
-یه کم اعتماد به نفس داشته باشی بد نیست ها ، میترسم با این حالت دچار افسردگی بشی !
به چشمهام نگاه کردو گفت:
-میدونی بزرگترین آرزوم چیه ؟
-اینکه زبون منو کوتاه کنی!
-اونکه به جاش ، ولی بیشتر دوست دارم درسته قورتت بدم!
-یه وقت خفه نشی ، نکن از این آرزوها ، جوونی حیفی!
-انقدر زبون نریز ، یه کلمه ی دیگه حرف بزنی جلو خودمو نمیگیرمو اون جور که دلم میخواد میخورمت ها!
با این حرفش ، چشمام گشاد شد ، و یه نموره ، گرخیدم ، آب دهنمو قورت دادم ، و پشتمو بهش کردمو گفتم:
-من خوابم میاد ، لطفاً بخواب بذار منم بخوابم!
-خوشم میاد از رو نمیری ، بخواب شیطون!
با لبخند ، چشم هامو روی هم گذاشتم تا بخوابم ، طولی نکشید که خوابم برد ، ساعت حدود هفت عصر بود ، ولی نمیدونم چرا اون موقع روز انقدر میل به خوابیدن پیدا کرده بودم!
امروز اول عیده ، یه ساعت دیگه ساعت هشت و نیم صبح سال تحویل میشه ؛ همه مون از صبح زود بیدار شدیم ، فرهود زودتر از من آماده شدو رفت پایین ، منم الان کارم تموم شد ، یه بلوز شلوار بنفش پوشیده ام ، بهم میاد ، اینو مامان برام خریده ، فرهود نذاشت برم از خونه ی خودمون لباسهامو بیارم ، اصلاً جرأت نمیکنم اسمی از خونه امون بیارم ، تا اسم خونه ی ما یا شهاب میاد قاطی میکنه ، فعلاً که اخلاقش خوبه نمیخوام دوباره باهام بد بشه ،؛
موهامو با اتو مو لختِ لخت کردمو باز ریختم روی شونه هام ، خوب شده بودم ، نگاه به ساعت کردم
))وای چقدر دیر شد ، ساعت هشته ! زود برم پایین ، الان میگن این دختره چقدر خوش خوابه ، خبر ندارن که دوساعته بیدارمو دارم آرا ویرا میکنم((!

رمان بازار
romanbazar.ir

به سرعت از اتاق بیرون رفتم و از پله ها پایین رفتم ، سرمو تو خونه چرخوندم و مامان و فرهودو تو پذیرایی کنار سفره ی هفت سین دیدم ، به طرفشون رفتم ، مامان با دیدنم لبخندی زدو از جاش بلند شد ، منم لبخند زدم و قدم هامو تند کردم و بهش رسیدم ، با هاش روبوسی کردم و با چاپلوسی گفتم:

-پیشاپیش عیدتون مبارک مامانم!

لبخند مامان به عرض صورتش طول کشید و منو بغل کردو با لحن مهربونی گفت:

-از تو هم مبارک باشه گلم!

-مرسی

به فرهود نگاه کردم ، با لبخند شیطونی داشت به من نگاه میکرد ، پرو از جاش بلند نشده ، به جاش دستای درازشو به اندازه ی عرض خونه از هم باز کرده و به من میگه:

-به به شیوا خانم ، بیا بغل عمو ببینم!

))بچه پرو ، بغل عمو ؟ باشه خودت خواستی((

منم یه کم یه کم به طرفش خم شدم و نصفه نیمه تو بغلش رفتموخیلی سطحی صورتمو به صورتش زدم ((مثلاً دارم باهاش روبوسی میکنم)) بعد ازش جدا شدم و با لحن ناراحتی بهش گفتم:

-سلام عمو جون ! الهی بگردم ، پیری چه بلاهایی که به سر آدم نمیاره ، انقدر کمرتون درد میکنه که قدرت بلند شدنم ندارین ؟!

با این حرفم ، چشمهای فرهود متعجب و به اندازه ی بشقاب های پلو خوری شد ، مامانم قهقه ی خنده اش بلند شد و میون خنده اش گفت:

-خدا خفه ات نکنه شیوا ، خوب بهش گفتی ، تا این باشه وقتی من که مادرشم بلند میشم یه تکونی به خودش بده!

با همون حالت قبلی گفتم:

-واه ، مامان این حرفها چیه ؟ کجا به شما میاد مادر این پیر مرد باشین ؟ شما بزنم به تخته جای نوه ی اونین!

دیگه مامان مرده بود از خنده دلشو گرفته بودو میخندید ، خنده دار ترین چیز موجود هم قیافه ی متعجب و عصبانی فرهود بود ، بد جوری تو برجکش خورده بود ، آخه پسر به این تنبلی ؟ سختشه یه تکون کوچولو بخوره!

یه نگاه دیگه به فرهود کردم و نتونستم خودمو کنترل کنم ، خیلی قیافه اش کِر کِرِ خنده بود !

رمان بازار
romanbazar.ir

پخی زدم زیر خنده ، یه کم که با مامان بهش خندیدیم ، اخمش غلیظ تر شدو گفت:
-هه هه هه ! رو آب بخندی ! ببند نیشتو ، دخترم انقدر سبک!
با خنده جوابشو دادم:
-ببخشید عمو بزرگ ، دست خودم نیست ، چه کنیم دیگه ، ما جوونهای این زمونه با جوون های زمونه ی شما فرق داریم!
با این حرفم دیگه حسابی کفرش در اومده بود ، نیم خیز شدو با تهدید گفت:
-به من میگی عمو بزرگ ؟
-خب آره ، خودتونم که همین طور خواسته بودین ، مگه نگفتین بیا بغل عمو ؟
بعد با ناراحتی سرمو تکون دادمو روبه مامان با تأسف گفتم:
-بگردم الهی ، آلزایمرم گرفته ، پیریه دیگه ، چها که با آدم نمیکنه!
وای انگار زیاده روی کردم ، از جاش مثل فنر پرید و بلند داد زد:
-من آلزایمر دارم ؟
منم پا به فرار گذاشتمو همون طور که میدوئیدم بهش گفتم:
-آره دیگه ، مگه به جز تو پیر دیگه ای هم تو خونه داریم ؟
دیگه بدتر از این نمیشد ، با این حرفم انگار تیر آخرو زده بودم ، مثل گودزیلایی که از دماغش دود و از دهنش آتیش میاد بیرون شده بود ، در حالی که میدوئیدم چند ثانیه یه بار سرمو به عقب میچرخوندمو قیافه ی برزخی این فرهود دیوونه رو میدیدم ، ولی از رو که نمیرفتم ، میخندیدمو میدوئیدم ، دور تا دور خونه دنبالم بود ، رسیدم به سالن غذا خوری ، هیچ راهی نداشتم ، با یه جست رفتم روی صندلی میز غذا خوری و از روی اونم رفتم روی میز ، اونم دنبالم اومد کنار میزو با تحکم گفت:
-بچه شدی ؟ این چه کاریه بیا پایین!
مثل بچه های سرتق سرمو بالا انداختمو گفتم:
-نمیخوام ، نمیام!
-میگم بیا پاییین!
-نمیخوام ، اگه بیام منو میخوری!
با این حرفم خنده ی بلندی کردو گفت:
-حتماً خوردنی هستی که میخورمت دیگه ، وگرنه من که آدم خوار نیستم!
-چرا هستی از اونم بدتر ، عین اژدهای دوسر میمونی!

رمان بازار
romanbazar.ir

-به من میگی اژدها ؟
-آره به خودِ گوریلِ گودزیلای زبون نفهمت!
-زبون نفهم منم یا تو سرتق خانم ؟
-معلومه که تو ((سرمو با عشوه تکون دادمو با ناز ادامه دادم)) من دختر به این نازی ، خانمی ،
نگاهمو ازش گرفتمو سرمو به راست چرخوندمو شروع کردم صفات برترمو شمردن
-جیگری ، مهربونی ، با ادبی....
همین طور داشتم میگفتم که ای دل غافل ، نفهمیدم کی آقا با اون هیکل صد تونیش اومد روی صندلیو منو از روی میز بلند کردو بین زمینو هوا گرفت از روی میز آورد پایین ، با داد دستو پا میزدمو میگفتم:
-منو بذار زمین ، چکار میکنی ؟ آهای خرس قطبی با توأم!
بیشتر منو تو بغلش فشار دادو گفت:
-اگه ولت کنم که منو تبدیل به یه باغ وحش مجهز به تمام حیوانات میکنی!
منو به طرف کاناپه ای که گوشه ی سالن غذا خوری بود برد ، و روی اون خوابوند ، خودشم به زور کنارم جا دادو روم خیمه زدو شروع کرد به قلقک دادنم
))وای من عجیب قلقلکی ام ! اگه خیلی ادامه بده ممکنه غش کنم((
بلند بلند میخندیدمو میگفتم ولم کن!
اونم میخندیدو میگفت:
-که من پیرم ، آره ؟ من مریضم ؟ کمر کی درد میکنه هان ؟
-تو!
-من ؟ من ؟
و فشارشو روم بیشتر کردو بیشتر قلقلکم داد ، اشک از چشمم در اومده بود ، با ناله گفتم:
-خودم ، خودم!
-حالا شد ،
ولی ولم نکرد ، بازم قلقلکم دادو گفت:
-کی آلزایمر داره ؟ هان ؟
-تو!
-من؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه نه ، من!
-بگو ببخشید!
-ببخشید!
-بگو غلط کردم!
-غلط کردی!
-چـــــی ؟
-غلط کردی!
دست از قلقلک کشیدو دستامو تو دستش گرفتو فشار دادو گفت:
-خیلی پررو شدیا ، چی گفتی ؟
-به من چه ، خودت اصرار داری که بهت بگم!
-من میگم بگو غلط کردم!
-خب منم گفتم غلط کردی دیگه ، چرا انقدر تکرار میکنی ؟
-من نه ، تو غلط کردی!
-وای ، عجب گیری افتادم ، باشه ، تو غلط کردی ، خوبت شد ؟
-خیلی رو داری!
خواست دوباره حملات قلقلکیشو شروع کنه که مامان اومدو فرشته ی نجاتم شد ،ولی با حرفش آه از نهادم در اومد:
-پاشید دیگه ، بسه ، سال تحویل شد!
نا باور ، دستهای فرهودو کنار زدم و دستامو آزاد کردمو تو جام نیم خیز شدم و به فرهود گفتم:
-خوبت شد ؟ به جای دعا موقع سال تحویل ، مثل تام و جری دنبال هم بازی کردیم ، حالا تا آخر سال باید موشو گربه بازی راه بندازیم!
با این حرفم خنده ی مامان بلند شد ، فرهودم یه نگاه بهم کردو شروع کرد به خندیدن ، منم عین گیج ها بهشون نگاه کردم
))خب راست میگم دیگه ! هر کار موقع سال تحویل کنیم تا آخر سال همون کارو زیاد انجام میدیم ، منکه عقیده دارم ، حالا اینها ندارن ، مشکل خودشونه((!
فرهودو کامل کنار زدم و از جام بلند شدم ، یه دستی به موهام کشیدمو به فرهود با تشر گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ببین موهامو چکار کردی ؟ یه ساعت وقت گذاشتم درستشون کردم ، مثل کلاف که تو هم گره میخوره کردیشون ، دقیقاً عین این گربه بازی گوشهایی که به یه کلاف کاموایی میرسن!
))وای ، خدایا منو بکش ! آخه این چه حرفی بود جلوی مامان زدم ؟ مردم از خجالت ، الان میگه عجب دختر پاچه پاره ایه((!
با لبخند به مامان نگاه کردمو گفتم:
-البته بلا نسبت گربه ها ! این واسه خودش اژدهاییه!
))وای ! باز که گند زدم ، این که بدتر شد ، باید میگفتم بلا نسبت فرهود!
حالا این فرهود چرا داره اینجوری به من نگاه میکنه ؟ مثل این گربه هایی که یه موش تو چنگشونه و با ذوق دمشو گرفتنو تکونش میدن شده((!
فرهود یه لبخند بدجنسی زدو اومد نزدیکم وایستاد ، دستشو آروم روی سرم کشید ، با تعجب سرمو بلند کردمو بهش نگاه کردم ، ولی نامرد ، طی یک عملیات از پیش برنامه ریزی شده ، تا من اومدم بفهمم چیه ، با اون چنگولاش شروع کرد موهامو به هم ریختن ، جوری همش میزد که انگار داره دیگ آشو هم میزنه!
هی سرمو تکون دادم که از دستش راحت شم ، ولی بد تر میکرد ، یه کم که گذشتو دیدم دست بردار نیستو این مامانشم هم داره مثل ماست فقط به ما نگاه میکنه ((تا حالا مامان بود ، حالا شد مامانش ! یعنی عروسی هستم واسه خودم((
با تشر گفتم:
-بسه دیگه شفته شد!
فرهود دستش حالت استپ گرفتو پرسید:
-چی شد ؟
-شفته شد!
واه ، این چرا داره سرخ میشه ، هی سرخ شد ، هی سرخ شد ، یه دفعه چنان منفجر شد که از صداش سقف ترک برداشتو این لوسترای یتیم شده هم ، مثل این رقاصه ها شروع کردن به بندری رفتن!
))من دیگه امروز واقعاً قاطی کردم ، این خزعبلات چیه که میگم ؟((
فرهود و مامان هر دو میخندیدن و منم مثل اون بچه خنگه تو کارتون عصر یخبندان ، همون که اسمش سده ! همون که همش خراب کاری میکنه و در آخر هم با خنگی نگاه میکنه ، فقط به این مادر و پسر نگاه میکردم!

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده هاشون که تموم شد ، مامان جلو اومد ، بغلم کردو دستی به سرم کشید و یه کم موهامو صاف کردو صورتمو بوسید و با لبخند گفت:

-عیدت مبارک دخترم ، امیدوارم ، همیشه همین طور خنده رو باشی و خنده رو تو خونه امون بیاری!

منم لبخندی زدمو در جوابش به جای اینکه بگم ((مگه دلقک برای قصر پادشاهی تون استخدام کردین که باشمو بخندونمتون ؟)) بهش گفتم:

-ممنون مامان ، لطف دارین ، عید شما هم مبارک!

فرهودم اومد روبروم وایستادو یه کم سرشو خم کرد تو صورتمو با لبخند شیطونی گفت:

-عیدت مبارک ، شیوا خله ی موش موشی!

تا بیام تجزیه کنم چی گفت ، با دوتا دستاش ، نامردانه لپمو کشید ، یعنی ، کاملاً به اندازه ی عرض شونه هام لپ بیچاره ی منو کشید ، حالا مگه ول میکرد ؟ با ناله گفتم:

-ولش کن ، کندی بی صاحابو!

خنده ای کردو لپمو بوس کرد و سرشو عقب گرفتو صاف وایستاد ، منم به خاطر اینکهه لپم درد گرفته بودو موهامم کلاف گوریده شده بودو از قلقلک هاش نای هیچ حرفی رو نداشتم و مهمتر از همه ، باهاش قهر بودم ، با اخم گفتم:

-مرسی ، عید تو هم مبارک!

سرشو با حالت غمگینی کج کردو گفت:

-همین ؟

-نه ، دسرشم تو راهه ، سفارش دادم الان میرسه!

-امان از این زبونت!

-امان از این دستهای مثل غول بیابونیت!

واااااای ! این مامان که هنوز اینجاست!

آخه من چقدر باید امروز جلوش سوتی بدم ؟ عروس از اینم ضایع تر دیده بودید ؟

نه وا! ...

بی توجه به این همه خراب کاریی که کردم ، دست مامانو گرفتمو گفتم:

-بیابریم کنار سفره مامان جون ، بعضی ها ((و به فرهود اشاره کردم)) که نذاشتن دعای تحویل سالو بخونیم ، حداقل بریم قرآن بخونیم تا گشایش کارهامون باشه!

-بریم دخترم!

رمان بازار
romanbazar.ir

با مامان کنار سفره هفت سینی که روی یه میز گرد بزرگ چیده بودیمشو همه چیز های سفره آبی رنگ بود ، رفتیم ، روی دوتا از صندلی های کنار سفره رفتیم و نشستیم ؛
فرهودم بی حرف دنبالمون اومدو کنار من نشست!
قرآنو باز کردمو سوره ی یاسینو آوردم ، شروع کردم زیر لب خوندن!
از خدا خواستم این کینه رو از دل فرهود دور کنه و ترسو از دل من بیرون!
خواستم که هرچی زودتر ، شهابو فرگل برگردنو همه دور هم به خوبی و خوشی زندگی کنیم!
))خدایا ! تا آخر سال نشده حاجت هامو برآورده کن ! الهی آمین((!

داشتم رازو نیاز میکردم که لیلا تلفن به دست بپیش ما اومد ، سلام کردو عیدو تبریک گفت ، بعد رفت کنار مامان و تلفنو به دستش دادو گفت:
-خانم ، پری خانمن!
-پری ؟
-بله خانم ، برای عرض تبریک زنگ زدن!
مامان با حالت شک ، تلفنو گرفت و گذاشت کنار گوشش ، و با لحن مشکوکی گفت:
-بله ؟
نمیدونم طرف پشت خط بهش چی گفت که گل از گلش شکفتو با خوشحالی از جاش بلند شدو گفت:
-وای ، پری جون ! حالت چطوره ؟
منو فرهودم که میخ مامان شده بودیم ، مامان که قیافه های ضایع و متعجب وبسی فضول مارو دید با لبخند به طرف اتاقش رفت ، تا ما رومون کم بشه و دست از فضولی برداریم!
فرهود وقتی مامانش رفت ، دوباره شیطونیش گل کردو گفت ک
-نمیخوای برای تبریک عید شوهرتو ببوسی ؟
با اخم بهش نگاه کردم و گفتم:
-نخیر ! احتیاجی به این کارها نیست!
-از کجا تشخیس دادین که احتیاج نیست ؟
-از اونجایی که اژدها ها از بوس خوششون نمیاد!
با لبخند سرشو بیشتر تو صورتم آوردو گفت:
-ولی این اژدها با همه ی اژداهای دیگه فرق داره و دوست داره که زنش بوسش کنه!
-زنش دوست نداره بوسش کنه!

رمان بازار
romanbazar.ir

-یه بوس ناقابل که ارزش این حرفهارو نداره!
-به هر حال حرف من همونه که گفتم ، شما گاز گرفتی ، دیگه جایی برای بوس نذاشتی!
تا خواست جوابمو بده ، مامان از اتاقش صدام کرد ، با لبخند ابروهامو بالا انداختم و به اتاق مامان اشاره کردم و گفتم:
-مثل اینکه کارم دارن و من باید برم!
فرهودم که کاملاً پنچر شده بود ، از جام بلند شدم که با حرص گفت:
-نمیدونم این مامانم چکار به زنِ من داره!
خنده ی ریزی کردم و به اتاق مامان رفتم ، در اتاقشو که باز کردم ، سریع به طرفم اومد و اشاره کرد برم تو و درو ببندم ، خیلی مشکوک میزد ، نمیدونم اون پری خانم کی بود که مامان اینجوری شده بود!
گوشیه تلفنو به طرفم گرفت و شاره کرد که بگیرم ؛ گوشیو گرفتم و گذاشتم کنار گوشم ، با شک تو گوشی گفتم:
-الو ؟
-سلام شیوا جون!
این..... این ..... صدای فرگله ؟ .....آره... ..
-شیوا جون ؟ ..... خوبی ؟ منم فرگل ، چرا جوابمو نمیدی ؟
با صدای لرزونو آرومی که به زور شنیده میشد ، جوابشو دادم
-فرگل ؟
-آره عزیزم ، خودمم ، خوبی ؟
-نه!
-چی شده ؟ چرا انقدر ناراحتی ؟ وقتی مامان گفت اونجایی خیلی خوشحال شدیم ، خیالمون راحت شد که تنها نیستی ، خوبه که زود به زود میری به مامانم سر میزنی ، ایجوری هم خیال من راحته هم شهاب!
-شما کجایین ؟
-شرمنده شیوا جون ، ولی نگم بهتره ، جامون خوبه خیالت راحت!
-شهاب کجاست ؟
-همین جاست میخوای باهاش حرف بزنی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون اینکه منتظر جوابم بشه گوشیو به شهاب داد ، صداش که تو گوشی پیچید ، دوباره اشک تو چشمام حلقه زد ، باورم نمیشد شهاب باشه ، داداشی من!

-شیوایی ؟ خواهری ؟

- .....

-دِ آخه یه چیزی بگو ، چرا باهام حرف نمیزنی ؟ میدونم بد کردم ، باور کن مجبور بودم ، اگه نمیرفتم فرگلو از دست میدادم

-میتونستی منم با خودتون ببرین!

-ما که از خدامون بود ولی..

-ولی کدوم زوج جونی احتیاج به سر خر داره که شما داشته باشین!

-این چه حرفیه شیوا ؟ تو چقدر تلخ شدی ! آخه چرا همش از این حرفها میزنی ؟ من اگه تورو نبردم ، برای این بود که نمیخواستم اذیت بشی ، نمیخواستم تو هم مثل ما آلاخون والا خون بشی ! گفتم با بردنت فقط بهت زحمت میدیم ، ما مجبور بودیم ، ولی تو مجبور نبودی ، خونه ات ، کارت ، همه چیزت اونجا بود ، ما هنوز نمیدونستیم قراره کجابریمو کجا زندگی کنیم ، اون وقت تورو هم میبردیم که زندگیت بهم بریزه ؟ پس آینده ات چی میشد ؟ با این حرفش بغضم بیشتر شد (آینده) درسته که فرهودو دوست دارم ، ولی الان دوستش دارم ، اول که اینجوری نبود ؛ اگه فرهود بد بود ؟ اگه روزی چند بار کتکم میکرد ؟ اگه بدتر از این به سرم میاورد ؟

تو این فکرها بودم که شهاب صدام زد

-شیوا ؟ خواهری هستی ؟

-هستم ، ولی ای کاش از منم نظر میپرسیدی ، ای کاش....

هق هق گریه ام بلند شد ، تلفنو به مامان دادم و دستمو جلوی دهنم گرفتم و از اتاق بیرون رفتم ، به طرف اتاق خودمون دویدم که فرهود منو دید ، با حالت تعجب جلو اومدو پرسی:

-چی شده شیوا ؟ مامان چیزی بهت گفته ؟

در جوابش فقط سرمو به علامت منفی تکون دادم ، و بی توجه به صدا کردن هاش به اتاق رفتم ، سرمو روی بالش گذاشتم و گریه کردم ، اونقدر گریه کردم که اون بغض روی دلم خالی شد ؛ شایدم خالی نشده و من فکر میکنم که خالی شده!

از فرهود ممنونم که درکم کردو گذاشت تنها باشم و به اتاق نیومد!

به این تنهایی احتیاج داشتم ؛ چه سال تحویلی شد امروز ، اون از اولش ، اینم از بعدش!

خدا آخر عاقبتشو به خیر کنه!

رمان بازار
romanbazar.ir

****

روزهای اول عید بیشتر برامون مهمون اومد ، فقط یه بار رفتیم خونه ی عموی فرهود یعنی بابای نازی ؛
خیلی خانواده ی خوبی هستن ، نازی که از دیدنمون خیلی خوشحال شده بود و وقتی رفتار خوب فرهودو با من دید وقتی تنها شدیم میگفت " دیدی گفتم دوستت داره ! دیدی گفتم" انقدر دیدی دیدی کرد که مامان متوجه شدو گفت " چیو دیده ؟"
خلاصه خیلی خوشحال شده بود ؛
یه روزم مامان رفت خونه ی خواهرش ، یعنی همون مامان عرشیا ، ولی فرهود گفت " نه خودش میاد و نه میذاره زنش بیاد"
مامان اول تعجب کرد ولی وقتی دید منم دلم نمیخواد برم قبول کردو خودش تنها رفت.
امروز هم که روز ممهمونیه ! قراره کل فامیل و دوست و آشنا بیان اینجا!
از صبح مشغول حاضر شدن هستم ، الانم که آرایشگر اومده و داره منو آرایش میکنه!

تو آینه به خودم نگاه کردم ، آرایش آبی چشمم با رنگ لباس خیلی جلوه ی خاص و قشنگی داده بهم ، رنگ چشمم هم که دیگه نگو ، ماه شده بود
))چقدر من از خودم تعریف کردم ، دچار خود شیفتگی کاذب شدم((
کتمو پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم ، خرامان خرامان ، مثل رد کارپد آمریکا از پله ها پایین اومدم و به سالن پذیرایی رفتم ؛
فرهود و مامان با هم مشغول صحبت بودن ، یه دستی به شال روی سرم کشیدمو یه کم مرتبش کردم و پیششون رفتم ، مامان با دیدنم لبخند مهربونی زدو گفت:
-چقدر خوشگل شدی عروسکم!
))این الان با من بود ؟ با من ؟ من که عروسشم ، ولی گفت عروسک ، نه بابا ، لابد اشتباه لپی بوده ، وگرنه کدوم مادر شوهری به عروسش میگه عروسک ؟((!
لبخند زدمو مامانو بوسیدم ، سرمو به سمت فرهود چرخوندم ، داشت با یه لبخند محو نگاهم میکرد ، لبخندشو با لخند جواب دادمو پیششون ایستادم!
کم کم مهمونها میومدن ، منو مامان مثل یه میزبان تمام عیار جلوی در وایستاده بودیمو به مهمونها خوش آمد میگفتیم

رمان بازار
romanbazar.ir

یه کم از مهمونی گذشته بود ، تقریباً همه ی مهمونها اومده بودن ، با مامان و فرهود کناری ایستاده بودیم ، یه خانم نسبتاً تپل و گرد بهمون نزدیک شد ، یه کت و دامن هم تنش بود ، با لبخند جلو اومد و با ما سلام و احوال پرسی کرد ، تا حالا ندیده بودمش ، یه کم که از این طرف و اون طرف حرف زد ، شروع کرد سراغ فرگلو گرفتن:

-خب ، به سلامتی شنیدم فرگل جون رفته خارج برای ادامه تحصیل ؟

-بله شمسی جون ، بچه ام چند وقته که رفته!

-خب به سلامتی ، حالا چرا رفته اون ور ؟ تو مملکت خودمونم که میتونست درس بخونه!

این بار فرهود جوابشو داد:

-فرگله دیگه ، دوست داره چیزهای جدیدو کشف کنه!

-بله خب ، راستش دیروز اشکان از یه سفر کاری که به بندر عباس رفته بود برگشت ، وقتی اومد خونه با تعجب ازم پرسید " فرگل ازدواج کرده ؟ " منم گفتم نه بابا چطور ؟ اونم گفت " تو بندر عباس یه دختری رو با یه پسری دیده که دختره خیلی خیلی شبیه فرگل بوده" ، گفت " تنها تفاوتشون این بوده که چاق تر از فرگل بوده! "

با این حرفش فرهود با خشم بهش گفت:

-مگه هر گردی گردوئه ؟ به عنوان مثال ، منم هفته پیش یه پارتی دعوت شده بودم که با دوستام رفته بودم ، یه دختری رو دیدم عین شراره بود ، یعنی مو نمیزد ، شایدم خودش بوده باشه ، چون به منم با تعجب نگاه کرد ، پس بگم حتماً دختر شما بوده ؟

شمسی خانم که اوضاع رو اینطوری دید با ناراحتی گفت:

-معلومه که نه ، دختر من اصلاً اهل اینجور جاها نیست!

فرهود به گوشه ای که یه عده دخترو پسر با هم داشتن میرقصیدن و همه از دم لباس های باز و لختی پوشیده بودن ، اشاره کردو گفت:

-بله ، کاملاً مشخصه!

شمسی خانم هم نگاهی به اونجا کردو با یه ببخشید من دیگه برم از کنارمون رفت

خیلی به فکر رفته بودم و ناراحت بودم ، از طرفی استرس شهاب اینها رو درداشتم و از طرفی هم از اینکه فرهود گفته بود رفتته پارتی ناراحت شدم ؛ ولی صدای عصبی فرهود نذاشت بیشتر فکر کنم

-بی شرف بی همه چیز ، پاشده رفته بندر ! همینه دیگه ، وقتی رفته زنه یه بی سرو پا شده بایدم تو یه جای به اون بدی دیده بشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

با ناراحتی بهش تشر زدم:

-فرهود حرف دهنتو بفهم!

-نفهمم چی میشه ؟

-درست صحبت کن!

-تو خفه شو شیوا که هر چی میکشم از دست اون داداش بی ناموسِ ناموس دزدِ توئه ! چه غلطی کردم تورو گرفتم ، عین آینه ی دق باید جلو روم باشی و هر وقت میبینمت یاد اون کثافت بیفتم ، حرفی هم به اون بی همه چیز بزنم بهش بر میخوره ، خوبه وا! ...

ناباورانه بهش نگاه میکردم ، قطره اشکی از چشمم چکید ، مامان با ناراحتی گفت:

-تمومش کن فرهود ، خودتم میفهمی داری چی میگی ؟ این چیزها به شیوا چه ربطی داره ؟

-اگه ربطی نداره بهش بگو وقتی دارم به اون آسمون جل عوضی چیز میگم ، خفه خون بگیره!

-تمومش کن فرهود!

-نمیتونم مامان ، نمیتونم!

با حرص نگاهشو از ما گرفتو به طرف دیگه ای رفت ، مامان با ناراحتی گفت:

-میدونم ناراحتی دخترم ، ولی بهش فکر نکن ، الان عصبانی بوده یه چیزی گفته ، بعداً مثل خر پشیمون میشه!

-این که نمیشه مامان ، هر وقت ناراحته سرمن خالی کنه!

به اطراف نگاه کردم و فرهودو با چشمهایی سرخ که مشخص بود عصبانیه ، کنار میز بار خونه دیدم

وای بازم رفت سراغ مشروب!

یه گیلاس دست گرفتو یه نفس سر کشید ، گیلاس دومو پر کرد ، ناباورانه نگاهش کردمو به طرفش رفتم ،با اینکه از دستش ناراحت بودم ، ولی نمیخواستم کسی از این قضیه چیزی بفهمه!

نزدیکش شدمو اسمشو صدا زدم:

-فرهود!

-باز چی میخوای ؟

-نخور...

-خفه بابا ، برو که اصلاً حوصله اتو ندارم!

رمان بازار
romanbazar.ir

-با این کارا بیشتر شک مردمو ایجاد میکنی!
-به جهنم ، برو گمشو نمیخوام ببینمت!
این چش شده ؟ به جاییی که من ناراحت باشم ، این یه چیزی هم طلب کاره ؟
روموازش گرفتم و پیش مامان رفتم ، مامان با دیدنم لبخند مهربونی زدو گفت:
-مرسی که درک میکنی و جلوی مهمونها حفظ ظاهر میکنی!
تا شب از کنار مامان جم نخوردم ، خیلی از دست فرهود ناراحت بودم ، آخه مردم انقدر پررو ، انقدر زبون نفهم ؟!
میدونم چه کار کنم ، هی تو روش خندیدم فکر کرده خبریه ،
دارم برات آقا فرهود!
دیگه تا آخر شب یه نگاهم بهش نکردم ، البته بعضی وقتها چشمهام نا فرمونی میکردنو یواشکی زیر چشمی یه نیم نگاهی بهش میانداخت ها!
ولی خب سعی میکردم به روی خودم نیارم.
فرهودم که خودشو با انواع مشروبات سرگرم کرده بود ، تا آخر شب اخمش هم وا نشد
ای خدا بگم چه کارت کنه ، شمسی خانم ، که امشب خنده رو از ما گرفتی!
با رفتن آخرین مهمون منم سریع صورت مامانو بوسیدم و به اتاق قبلی خودم رفتم ، و خیلی سریع درو از پشت قفل کردم تا یه وقت فرهود تو مستی هوایی نشه و بیاد سر وقتم!
یه ساعتی گذشته بود که ضربه های آرومی به در زده شد ، محل نذاشتم ، دوباره ضربه ای به در خورد منتها کمی بلند تر ، گفتم نکنه مامانه و کارم داره ، تا نزدیکی در رفتم زبون باز کردم که بگم کیه ؟ که صدای کشدار فرهودو شنیدمو خفه خون گرفتم
-شیوا!
- .....
-شیوایی!
- .....
-درو باز کن ببینم ، چرا درو قفل کردی ؟
- .....
-اصلاً به چه حقی اومدی این اتاق ؟ مگه جای تو اینجاست ؟
- .....
محکم زد به در ، نمیدونم با مشت بود یا لگد ولی صدای بدی ایجاد کرد:
-میگم باز کن این بی صاحابو تا درو نشکوندم!

رمان بازار
romanbazar.ir

با اینکه ترسیده بودم ولی محل نذاشتم ، دوباره ضربه ی دیگه ای به در ضد:

-باز کن ببینم!

- .....

دید با داد و فریاد فایده نداره ، صداش آروم شد:

-شیـــــــوا!

- .....

دلت میاد منو تنها بذاری ؟

- .....

-خب اگه دلت برای این اتاق تنگه درو باز کن منم بیام اینجا!

روتو برم بشر ! ، دوباره صداش در اومد:

-درو باز نمیکنی ؟ مگه من چکار کردم ؟

- .....

-شیوا باز داری عصبانیم میکنی ها!

- .....

-با زبون خوش باز کن تا درو نشکوندم!

- .....

-بازش کن میگم

دیگه صداش داشت به فریاد بلند تبدیل میشد ، ترسیده بودم ولی محل نذاشتم ، دیگه این کلکش قدیمی شده ، چه طور میخواد درو باز کنه ؟

با بی خیالی شونه امو بالا انداختم و با خودم گفتم:

))بکش ، اون موقع که سرم داد میزنی و هوار میکشی باید فکر اینجاشم میکردی ، بعدشم با این زهرماری خوردنت عمراً بیام پیشت((!

تو این فکر ها بودم که صدای مامانو شنیدم

صدای مامانو شنیدم که گفت:

-معلوم هست چته ؟ چرا خونه رو رو سرت گذاشتی؟

-میبینی که ، خانم قهر کرده!

-خب حق داره ف اون چه برخوردی بود که تو داشتی ؟ وا... زنه خوبیه ، وگرنه با اون حرفهایی که تو زدی هرکی دیگه بود میرفتو پشت سرش هم نگاه نمیکرد!

رمان بازار
romanbazar.ir

-مگه چی گفتم / شما هم زیادی شلوغش میکنین!..... اصلاً میدونین چیه ؟ شما پرروش کردین ، از وقتی شما طرفش رو گرفتین اینطوری تو روی من وامیسته ! وگرنه شیوا اهل این کارا نبود ، ....

-بسه نمیخواد انقدر باد به صدات کنی !من میدونم تو چهجوری اون دختر زبون بسته رو آزار میدی ، نمیخواد برای منم تعریف کنی

-آزار چیه مامان ؟ خب شما لوسش میکنین دیگه ! وگرنه زن باید پیش شوهرش باشه ، دقیقاً کنارش!

-کافیه هرچی باد به صدات کردی و شیوا دم نزد ، حقته ! تا تو باشی دیگه زخم زبونش نزنی !

-مامان ما که این باشه معلومه دیگه حالو روزمونم این میشه!

-مگه چمه ؟ حرف اضافه نباشه فرهود که به اندازه ی کافی این چندوقته حرف اضافه زدی!

-چشم، میشه تشریف ببرین ؟

-برم که باز سر اون طفل معصوم خراب شی ؟

-همچین میگین طفل که انگار نوزاده ، میشه انقدر نی نی به لالاش نذارین ؟

-نخیر!

-مرسی!

-من میرم بخوابم ، تو هم برو ، اگه بازم صدات بلند بشه دیگه خودت میدونی!

-بله ، میرم!

-خب برو دیگه!

-شما برید منم میرم!

صدایی نشنیدم تا اینکه صدای قدم های ضریفی اومد ،

))یعنی مامان رفت ؟ حالا من چکار کنم با این غول بیابونی ؟((

دوباره بعد از چند دقیقه صداشو شنیدم:

-دلت خنک شد شر به پا کردی؟

))چه جورم((!

با لبخند به صدای نالانش گوش دادم

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو که از اون اتاق بیرون میای ، اون وقت من میدونمو تو!
- .....
-درو باز کن دختر کاریت ندارم!
- .....
-خب خوشم نمیاد جدا بخوابیم!
- .....
-از این لوس بازی ها کنی طلاقت میدم ها!
- .....
-شیوا ، باز کن این در کوفتیو!
-.....

دوباره به در کوبیدو با صدایی که سعی میکرد آروم نگهش داره گفت:
-تلافیشو سرت در میارم ، کاری میکنم به غلط کردم بیوفتی!
- .....
-باز نمیکنی ؟ ..... به جهنم!
و صدای قدم های محکمش شنیده شد که خبر از رفتنش میداد!
خیلی ترسیده بودم ، اگه فردا بلایی سرم بیاره چی ؟
ولی خوب کردم ، حقش بود!
حق نداره اذیتم کنه ، مگه الکیه ؟!
از این به بعد من میتازونم!
دیگه دور دور منه!
دلش نمیاد اذیتم کنه ،خودش گفت دوستم داره!

با این که میتر سیدم ولی سعی کردم آروم باشم ، باید با جاذبه های زنانه ام خرش کنم!
باید یه کم عشوه بیام ، منکه میدونم دوستم داره ف پس ترسیدن بیخوده!
یه ساعتی از ترس نشستمو خوابم نبرد ، ولی دیگه کم کم چشمام گرم شده بود ، به هر حال هرکس یه گنجایشی داره ،
خمیازه ای کشیدم و به طرف تخت رفتم ، لباسهامم که عوض کرده بودم
چشمام داشت گرم میشد که دوباره صدای درو شنیدم
با ترس از جام پریدمو پشت در رفتم ، بازم فرهود!

رمان بازار
romanbazar.ir

-شیوا!

- .....

-شیوایی!

- .....

-میدونم که بیداری ، تو خوابت سبکه ، پاشو بیا این درو باز کن!

- .....

-نمیای ؟

انقدر تو صداش خواهش بود که داشتم خر میشدم!

ولی خریت دیگه بسه!

چقدر من کوتاه بیام ، هر آدمی هم جای من بود کم میاورد!

دوباره صداشو شنیدم ، اینبار قلبم شروع به تپیدن کرد ، آخه مگه میشه از طرفش خواسته بشی ولی ردش کنی ؟

چی دارم میگم من ؟

-شیوا جونم ؟

-به جونِ خودت تو نباشی خوابم نمیبره!

- .....

-بی انصاف میگم کاری باهات ندارم!

یعنی راست میگه ؟

نه ! نباید محل بذارم!

رفتم رو تخت خوابیدمو سعی کردم به خواهش هاش گوش نکنم!

دیده با داد کاری از پیش نمیبره ، روش شو عوض کرده!

یه کم که گذشت انگار خسته شد ، با صدای بی حالی گفت:

-جواب این کارتو میبینی!

خیلی بدم میبینی ، شیوا خانم!

با یه لحنی گفت که تو دلم خالی شد!

اگه بلایی سرم بیاره ؟

اگه دوباره بهم.....

نه ، حتی فکر کردنش هم حالمو بد میکنه!

رمان بازار
romanbazar.ir

تا صبح از این پهلو به اون پهلو شدم ؛ تا خوابم میبرد کابوس میدیدم
ای خدا لعنتت کنه فرهود!

ساعت هشت از جام بلند شدم ، تا صبح که درست نخوابیدم ، بیشتر موندن فقط فشار به زمین آوردنه ، تا آخر عمرم که نمیتونم تو این اتاق بمونم!
یه دوش گرفتم که سرحال بشم!
چه خوب بود که همه ی وسایلمو از این اتاق نبرده بودم ؛
البته فرهود اونقدر برام لباس خریده بود که هر دوتا اتاق پر بودن!

یه تاپ شلوار سفید از کمد بیرون آوردم ، تنگ و چسبون بود و پشت تاپ کلاً لختی بودو از پشت گردن تا نیمه ی کمر با یه زنجیر طلایی رنگ ظریف به هم وسل میشد!
یه آرایش لایتم کردم ، البته رژلبمو قرمز جیغ زدم ، باید از مکر زنانه ام به کار ببرم تا کوتاه بیاد
بلکه زیباییم به چشمش بیادو دیشبو فراموش کنه!
با لبخندی بر لب (البته تصنوعی) چون تو دلم مثل سیرو سرکه بود!
از اتاق بیرون رفتم ، به سالن غذاخوری رفتمو دیدم مامانو فرهود پشت میز نشستن!
سلام بلندی کردم و بی توجه به چشم های بیرون زده ی فرهود کنار مامان رفتمو بوسیدمش))خیلی بی توجه هم نبودما ، پس چه جوری ببینم چه شکلی میشه ؟((
کنار مامان نشستمو مشغول حال و احوال با مامان شدم ، یه کم که گذشت ، فرهود سرفه ی مصلحتی کرد که یعنی منم هستم!
نیم نگاهی بهش انداختم ، خواستم بی توجه بهش با مامان صحبت کنم که خودش به حرف اومد!
-به به ، سرکار خانم از پناه گاهشون بیرون اومدن ؟!
نمیترسی ، آقا گرگه بخورتت ؟

با عشوه بهش نگاه کردم ، یه کم از موهامو که روی پیشونیم بودو کنار زدمو با لحن کشداری گفتم:
-متوجه منظورت نمیشم!
-واقعاً ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره ، پناه گاه چیه ؟
پوزخندی زد که یعنی خودتی!
-از کی تا حالا انقدر خوش خواب شدی ؟ دیشب مامان هرچی صدات کرد جوابشو ندادی!
بد جنس ! میخوای یه دستی بزنی؟
بزن ! منم برات میرقصم!
با نگرانی به طرف مامان نگاه کردمو گفتم:
-آره مامان ؟ چکارم داشتین ؟ چطور متوجه نشدم ؟!
-نه دخترم ، چیزی نبود ، فرهود سر به سرت میذاره!
مگه من هم سنو سالشم که سر به سرش بذارم ؟
چرا دیشب تو اتاق خودت نخوابیدی ؟
-مشکل بینایی پیدا کردی ؟ من تو اتاق خودم خوابیدم!
-میزنم لهت میکنما ! اونجا اتاق توئه ؟
-پس کجا ؟ از اول که اومدم ، تنها جایی که تو این خونه به من تعلق گرفت اون اتاق بود!
-پس بنده اینجا هویجم ؟ اتاق به اون بزرگی مال تو نیست ؟ دیگه اتاقت جدا شد ؟
-هر وقت دلم بخواد میرم اونجا ، دیشبم دلم خواست تو اتاق خودم بخوابم ، مشکلیه ؟
-تا وقتی زنه منی ، آره مشکله!
-یادمه دیشب گفتی " نمیخوام ریختتو ببینم " نمیخواستی با دیدن من یاد داداشم بیوفتی !
-بهت گفته بودم حرف اون آشغالو جلو من نزن ، بلایی که تو شمال سرت آوردم به سرت میارما!
پوزخندی زدمو گفتم:
-بالا تر از سیاهی که رنگی نیست ، اصلاً بزن بکش راحتم کن!
-وقتی زدم نصفت کردم میفهمی!
نیم خیز شدمو گفتم:
-بزن ببینم!
اونم نیم خیز شدو دستشو حائل میز کردو با داد گفت:
-مامان یه چیزی بهش بگو تا خونشو نریختم!
-اگه مردی به حرفت عمل کن!
-مامان بگو خفه شه!

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتش از اعصبانیت سرخ شده بود ، رگ گردنش بیرون زده بود ، با حرص روشو ازم گرفت ، منم نشستم سر جام!

کتشو از روی کاناپه برداشتو رو به مامان گفت:

-من میرم بیرون کاری ندارین ؟

-کجا به این روز جمعه ای ؟

نگاهی به من کردو با لحن بدجنسی گفت:

-میرم جایی که یه کم اروم بشم!

با این حرفش خنده ی مسخره ای کردمو گفتم:

-دیشب به نونو نوایی نرسیده ، میخواد بره از جای دیگه آرامش قرض کنه!

به طرفم خیز گرفتو گفت:

-تو امروز یه چیزیت میشه ، راسته میگن کرم از خود درخته!

بی توجه به اون به مامان گفتم:

-مامان ، امروز بریم پیاده روی ؟ تو این هوا خیلی میچسبه!

و خنده ی بلندی کردم که یعنی خیلی خوشحالم!

فرهود که دقیقاً همون اژدهای دوسر شده بود با این حرفم سیخ ایستاد و انگشت اشاره اشو به طرفم گرفتو گفت:

-به خداوندیه خدا ، پاتو از درحیاط بیرون بذاری ، قلم جفت پاهاتو میشکنم!

بعد جلوم وایستادو صورتشو تو صورتم خم کردو داد زد:

-فهمیدی ؟

-منم بی هوا گفتم:

-دیوانه!

با این حرفم ، محکم کشید تو گوشم ، صورتم به طرف مخالف چرخیدو کنار لبم خونی شد!

فرهودم سریع روشو ازم گرفتو از خونه بیرون رفتو درو محکم به هم کوبید.

به اتاقم رفتم و به سرویس بهداشتی رفتم و صورتمو شستم ؛

یه شال و مانتو پوشیدمو از اتاقم بیرون اومدم ، به طرف در ورودی خونه میرفتم که ماان هراسون اومد کنارم ایستادو گفت:

-کجا میری شیوا جون ؟ ترو به هرکس دوست داری کوتاه بیا ، فرهود بیاد ببینه رفتی بیرون بد جوری شاکی میشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

-نترسید مامان...
نذاشت ادامه ی حرفمو بزنم ، بین حرفم اومدو گفت:
-چیو نترس ، منکه برای خودم نمیترسم ، برای تو میترسم ؛ این فرهود با اون فرهودی که من بزرگش کردم خیلی فرق کرده ، اصلاً نمیشه باهاش حرف زد ؛ میترسم یه بلایی سرت بیاره!
-مامان جان ، بیرون نمیرم ، نگران نباشین ، میرم حیاط یه کم قدم بزنم تا یه هوایی به سرم بخوره!
با این حرفم نفس آسوده ای کشید و با خیال آسوده گفت:
-خیالم راحت شد ، باشه دخترم برو بلکه حالت بهتر شه ، بمیرم برات که انقدر عذاب میکشی!

با غم به مامان نگاه کردمو گفتم:

-اشکالی نداره مامان جان ، شما خودتونو ناراحت نکنین!
خواستم برم که جلوم وایستادو گفت:
-حداقل یه چسب بزن به زخمت!
دستی به گوشه ی لبم کشیدمو گفتم:
-اشکال نداه ، سیلی فرهود دردش به اندازه ی سیلی که از زمونه خوردم بیشتر نیست ، مهم نیست!
آهی از سینه ام خارج شد و بیرون رفتم ؛
تو حیاط قدم میزدم و فکر میکردم ، به آسمون نگاه کردم و خطاب به خدا گفتم:
-خدا!
چرا من زنم ؟

دستامو نگاه کردمو گفتم:
-چرا دستهای من باید انقدر کوچیک باشه ؟
اصلاً چرا من باید ظریف باشمو مرد خشن!
چرا نباید زورم بهش برسه ؟
مگه مارو با هم برابر نیافریدی ؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا مردا برای قلدری آفریده شدن ؟
پس من چی ؟
این ظرافت زنانه به چه دردم میخوره ؟
مردو با زور آفریدی و زنو با نازو عشوه ی زنونه!
آخه مگه منِ زن ، حریف اون زور بازو میشم ؟
من میخوام با اون برابر باشم!
واقعاً عنصر هردوی ما رو از خاک و یا گل آفریدی ؟
پس چرا من انقدر کم جونم ؟
شاید موقع آفرینش ، مردو با عنصر خاک ضخیم و با آب کمتر و زنو با خاک نرم و آب بیشتر آفریدی ؟!
آخه زور اونها با ما برابری نمیکنه ، انها قوی ترن و زورگو تر!
حداقل مغزمو به جای احساسم بیشتر میذاشتی!
چرا باید همیشه عاطفه به قلبمون غالب باشه ؟
خوبه که آدم مهربون باشه ، خوبه که بخشنده باشه ، اینها صفات خداست!
ولی میبینی که، مردها از این خاصیت ما سودجویی میکنن!
بی توجه به احساس ما مارو لگد مال میکنن!
خدایا چکار کنم ؟
حرفهای بدی زدم!
ببخشم خدا!
غلط کردم ، فقط کمکم کن ، راحتم کن!
رنگ خوشیو به منم نشون بده!
اخلاق فرهودو خوب کن!
شهابو برگردون!
خواهش میکنم ، میدونم بدم ، میدونم گناه کارم ، ولی توکه خوبی ، منو ببخش!
کمکم کن ، نگاهم به لطف توئه!
با عشق به این که هوامو داری زنده ام!
نگاهمو از آآسمون گرفتمو سرمو پایین انداختم ، یه کم غم دلم سبک تر شده بود ، انگار به این حرف زدن با خدا نیلز دلشتم!

رمان بازار
romanbazar.ir

درسته که موقع نمازم باهاش حرف میزنم ف ولی همیشه ، وقتی به آسمون نگاه میکنمو با خدا درد دل میکنم حالم بهتر میشه!

با قدم های سنگین به ساختمون رفتم ف حس اون روزی رو داشتم که برای خواستگاری شهاب اومده بودم اینجا ، تازه داشتم به اینجا و به فرهود عادت میکردم ف ولی دوباره فرهود حالمو خراب کرد!

یعنی تا آاخر میخواد تا اسم شهاب میاد قاطی کنه ؟

با این فکرهام درگیر بودم به آشپزخونه رفتم و یه لیوان شیر خوردم ، مامان با شنیدن صدای در پیشم اومدو حالمو پرسید

-خوبم مامان ، مرسی!

-شرمنده دخترم!

-دشمنتون شرمنده ، این چه حرفیه ؟

-وقتی میبینم با هم خوبین خوبم ، ولی وقتی دعوا میکنین.....

-بی خیال مامان ، دعوا نمک زندگیه!

هرکه ظرفش بیش جام بلایش بیشتر!

))آره اینها امتحانه ، امتحان خدا از من((!

مامان صورتمو بوسید و به اتاقش رفت ؛

منم به اتاقم رفتم ، یه کم اتاقمو گرد گیری کردم ، نزدیک ساعت دو بود که صدای در و بعد صدای قدم های محکم فرهود تو پله ها پیچید ؛

دلم هری ریخت پایین!

با ترس نگاهی به در اتاق کردمو فرهودو تو چارچوب در دیدم!

با چشمهای سرخ نگاهم کردو بهم نزدیک شد ، منم با ترس روی زمین عقب عقب رفتم ؛

پوزخندی زدو گفت:

-فکر میکردم دیگه ازم نمیترسی!

آب گلومو قورت دادمو گفتم:

-معلومه که نمیترسم!

-پس چرا عقبکی میری ؟

-آخه یه گرگ داره بهم نزدیک میشه و ممکنه حمله کنه!

با حالتت خاصی نگاهم کردو گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-واقعاً ؟
خوبه ، اون گرگه کجاست که خودم حسابشو برسم ؟!
-بری جلوی آینه میبینیش!
دلم میخواد تو آینه ی چشمهای تو ببینمش!
با این حرفش پوزخندی زدمو گفتم:
-روتو برم من!
-چه خوب که انقدر دوستم داری!
-دیشب از اینکه با من ازدواج کردی ناراحت بودی حالا چی شد ؟
خواست جوابمو بده که بی توجه بهش از اتاق بیرون رفتم ، دنبالم اومد ، ولی جلوی در اتاق ایستاد و با لبخند شیطونی بهم نگاه کرد ، تا اومدم بفهمم چیه ، کلید درو از تو قفلش در آوردو با لبخند گفت:
-حالا میخوام ببینم، کی امشب میخواد رو ن درو ببنده!
خیلی ترسیدم ، بیشتر ترسم از این بود که بخواد بازم بلایی سرم بیاره و دیگه ملاحظه امو نکنه!
ولی موضع خودمو از دست ندادمو به چشمهاش نگاه کرددمو گفتم:
-برام مهم نیست که کجا میخوابی ، ولی اینو مطمئن باش ف اگه بازم بخوای بهم دست بزنی ، بلایی به سر خودم میارم که از عذاب وجدان تا عمر داری نتونی سرتو بلند کنی!
با این حرفم با ناباوری به چشمهام نگاه کردو گفت:
-چرا انقدر تلخ ؟
با بغض بهش نگاه کردمو گفتم:
-وقتی هر ثانیه تو قلبم زهر بریزن ، بجز تلخی چیزی ازم نمیمونه!
خواست دستشو به طرف صورتم بیاره که سرمو عقب کشیدمو به سرعت از پله ها پایین رفتم !
مامان تو سالن غذا خوری نشسته بودو با نگرانی به من نگاه میکرد ؛ کنارش نشستمو به زور لبخندی روی لبم نشوندم!
فرهودم لباسهاشو عوض کرده بود و اومد نشست کنار من!
بی توجه بهش مشغول غذا خوردن شدم ، یه کم نگاهم کرد ، ولی وقتی دید بهش بی اهمیتم ، نگاهشو ازم گرفت ؛

رمان بازار
romanbazar.ir

تو طول خوردن ناهار هیچ کسی حرف نزد ، یه کم غذا خوردمو با یه ببخشید از جام بلند شدم ؛
مامان با تعجب گفت:
-شیوا جان غذاتو نمیخوری ؟
نگاه معنی داری به فرهود کردمو به مامان گفتم:
-مرسی مامان جان ف سیرم ، امروز به اندازه ی کافی نوش جان کردم!
با این حرفم فرهود سرشو بلند کردو بهم نگاه کرد ؛
بی توجه به نگاهش که هزاران معنی داشت و من دلم نمیخواست معنیشون کنم و بهش پروبال بدم به اتاقم رفتم
یه کم کمدمو بیرون ریختمو از اول مرتب کردم ؛
تمیز بود ف ولی چکار میکردم ، به قول قدیمی ها ، " آدم بیکار آب تو هاونگ میکوبه"
هیچ کاری نبود که انجام بدم ، نه اجازه داشتم یه موبایل داشته باشم ، که اگرم داشتم کگسیو نداشتم که باهاش حرف بزنم!
نه یه کامپوتر داشتم که یه کم خودمو سرگرم کنم ؛
نه حق داشتم بیرون برم و یا دوستی داشتم!
تا شب از اتاق بیرون نیومدم و خودمو با چیزهای بیخودی سرگرم کردم
موقع شام هم مثل ناهار فقط یه کم غذا خوردم ، اینبار مامانحرفی نزد ، میدونست که خیلی ناراحتم و نمیتونم غذا بخورم!
غذا خوردنم دل میخواد که من ندارم!
بازم مثل شب قبل به اتاق خودم رفتم ، یه ربعی گذشته بود ف داشتم یه لباس راحتی میپوشیدم ، خیلی گرمم بود ، هر وقت عصبانی بودم احساس گرمای شدید میکردم ؛
داشتم تاپمو میپوشیدم که فرهود به اتاق اومد
با لحن طلبکارانه ای گفت:
-مسخره بازیو تموم کن ، بیا اتاق خودمون!
بهش محل نذذاشتم ، جلوی آینه رفتم و موهامو شونه کردم!
معلوم بود حسابی کفری شده ، بازومو گرفت و منو به طرف خودش چرخوند ، تو صورتم نگاه کردو گفت:
-وقتی باهات حرف میزنم به من نگاه کن!

رمان بازار
romanbazar.ir

بازم محل نذاشتم ، فقط با گستاخی بهش چشم دوختم!
اینبار عصبانی تر از قبل شدو بیشتر دستمو فشار داد
-وقتی حرف میزنم ، میخوام جواب بشنوم!
بازم نگاه پرخاشگر من!
دیگه داشت منفجر میشد ، فشار دستشو بیشتر کردو غرید:
-این چموشیتو خودم درست میکنم ، انقدر از من حرف نگیر!
خیلی دردم گرفته بود ف اشک تو چشمهام جمع شده بود ف ولی خیال زبون باز کردن نداشتم ؛
بی توجه به دردم ، اون یکی بازومم گرفتو فشار داد ، انگار از این بازی خوشش اومده بود میخواست زورشو به رخم بکشه!
نمیخواستم کوتاه بیام ، چقدر بگم آخ!
این اگه میفهمید که همون بار اول باید دیگه دست روم بلند نمیکرد!
صورتشو تو صورتم خم کردو به لبم نگاه کرد ، با لحن بدی گفت:
-فکر نمیکنم ، دلت بخواد خاطره های بدو بازم تجربه کنی!
بدنم به لرزش افتاد ، ولی هنوز نا محسوس بود ، نمیخواستم بفهمه!
با نگاهم بهش فهموندم که این کارو با من نکن!
نمیخواستم بهش التماس کنم ، اگه آدم باشه که میفهمه!
نمیدونم خواهش چشممو دید که باعث شد سرشو عقب بکشه و بگه:
-کاری باهات ندارم ، فقط خوشم نمیاد جاتو عوض کنی ، میای تو اتاق خودم میخوابی!
دستامو رها کردو به طرف در اتاق رفت ، کنار در مکث کردو گفت:
-بدون تو نمیتونم بخوابم ، حتی اگه سهمم از بودنت ، فقط بوئیدنت باشه!
با این حرفش دلم خالی شد!
شاید مسخره باشه ولی ما زنها ، با کوچکترین حرف محبت آمیز از عشقمون ، همه ی بدی هاشو از دلمون پاک میکنیم!
بی حرف سرمو به معنی باشه تکون دادم!
از اتاق بیرون رفت ، منم با یه آرامشی که از دیشب تا حالا نداشتم ، به اتاق مشترکمون رفتم کناری ترین جای تخت خوابیدم و پشتمو بهش کردم ؛
صدای کنایه اشو شنیدم که گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دوباره شروع شد ، روز از نو روزی از نو!
منظورش به تکرار کارهای من بود!
بهش محل نذاشتم ، با این که دلم براش میسوخت ، ولی این تو بمیری از اون تو بمیری ها نبود ،
باید آدمش میکردم!
صبح با حال بهتری بیدار شدمو دیدم فرهود کنارم نیست ، حتماً رفته سر کار!
لباسمو عوض کردمو پایین رفتم ، با مامان سلامو احوال پرسی کردم ، و بهش اطمینان دادم که حالم خوبه!
با انرژی بیشتری صبحونه خوردم ، ناهارم خودم درست کردم ، چلو گوشت درست کردم ، فرهود ، ماهیچه خیلی دوست داره!
نه خبری باشه ها نه ، فقط محض دلبریه ، همین!
ظهر وقتی فرهود فهمید من غذا درست کردم ، با لبخند نگاهم کردو گفت:
-یعنی از خر شیطون پیاده شدی ؟!
بهش محل نذاشتمو به مامان غذا تعارف کردم ؛
سرشو تکون دادو گفت:
-الان یعنی من تو تحریمِ نگاهو صداتم ؟!
بازم بهش جواب ندادم، لبمو رو همم فشار دادم تا خنده ام نگیره!
چقدر این بشر پرورئه!
میدونه باهاش قهرم هی حرف میزنه!
فکر کرده جلو ماملان ملاحظه میکنم ، یا با مزه پرونی هاش میخندم!
))نه که نمیخندی ؟((
بعد از غذا ، به اتاق خودم رفتم و مثل دیروز خودمو مشغول کردم تا شب!
فرهودم که فهمیده بود اینبار کوتاه بیا نیستم ، بیخیال گیر دادن شد!
سه شبی از قهرمون میگذره ، هنوزم باهاش حرف نمیزنم ،
امروز زودتر از همیشه خونه اومد ، باغ یه کادو تو دستش ، به طرفم اومدو اون کادو رو به طرفم گرفت
اولش دلم قیلی ویلی رفقت ، ولی به خودم تشر زدم که خر نشو!
بی توجه به دست دراز شده اش از کنارش گذشتمو به اتاقم رفتم!

رمان بازار
romanbazar.ir

دنبالم اومدو درو بست!
با چشمهای عصبانی نگاهم کردو گفت:
-نمیخوای تمومش کنی ؟
بازم بی محلی ، چونه امو گرفتو سرمو به طرف خودش چرخوند ، نگاهم کردو گفت:
-طاقت کم محلیاتو ندارم!
باز هم سکوتم جوابش بود!
حقشه ، تا اون باشه اذیتم نکنه!
-شیوا ! ... بسه ، باور کن تنبیه شدم ، ببین برات کادو خریدم!
سرمو از دستش آزاد کردمو خودمو مشغول کارم کردم ، با عصبانیت ، کادوشو محکم به آینه ی میز آرایش پرت کرد که صدای بدی ایجاد کرد ، متعجب بهش نگاه کردم که داد زد:
-حرف نمیزنی ؟ ..... به جهنم ! خودت ضرر میکنی!
از اتاق بیرون رفت ، اشک چشمامو پوشونده بود ، روی زانو نشستم و از بین خورده شکسته ها ، جعبه ای که شکسته بودو درش باز شده بودو برداشتم ، یه گردنبند توش بود ظریفو قشنگ ، یه زنجیر با پلاک که روی پلاکش نوشته بود:
"دوستت دارم"
اشک از چشمهام پایین چکید
یعنی کار درستی کردم ؟
زیاده روی نکردم ؟
با اون همه غرورش ازم خواهش کرد ، برام کادو خرید....
به هر حال کاریه که شده!
گردنبندو برداشتمو بی توجه به خورده شیشه ها و آینه ی خورد شده ، روی تختم دراز کشیدمو زنجیرو تو مشتم فشردم
صدای دویدن روی پله ها و بعد از اون مامان به اتاقم اومد ، با قیافه ای متعجب به اتاق نگاه کردو گفت:
-چی شد ؟ اون که خوب بود ! چرا باز دیوونه شد ؟
بلند شدم نشستم ، زنجیرو تو مشتم پنهان کردمو گفتم:
-نمیدونم ، باهاش آشتی نکردم اینارو خورد کرد!
نفس بلندی کشیدو گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-میرم به لیلا بگم بیاد اینها رو جمع کنه ، تو هم مواظب باش تو دستو پات نره!
-چشم!
با رفتن مامان به زنجیر نگاه کردم ، خیلی قشنگ بود ، کلمه ی دوستت دارم دورش قاب نداشت و با خط شکسته نوشته شده بود ، روی نقطه هاشم نگین داشت ، با ذوق بوسش کردمو با افسوس با خودم گفتم:
-هیف ، بچم با چه ذوقی برام خریدتش!
لیلا به اتاق اومد ، زنجیرو باز مخفی کردم و روی تخت نشستم ، کار لیلا که تموم شد ، از جام بلند شدم و هدیه امو جایی قایم کردم ،
حالا که فرهود بازم میخواد قلدری کنه منم از قدرت زیبایی خدادادیم استفاده میکنم!
با حوصله آماده شدم ، یه لباس سرهمی پوشیدم ، رنگش مشکیه ، یه آستین داره که آستینش حریر و کلوشه و یه طرفش بدون آستین و حالت رومیه!
کاملاً جذب بدنه ، و دور کمرش یه کمربند طلایی میخوره!
از سمتی هم که آستین نداره زیپ مخفی میخوره!
خیلی جیگر شدم ، کمر باریکم خیلی قشنگ تو لباس خود نمایی میکرد ؛
آرایش چشممو سیاه زدم ، چشم هام به طرز زیبایی وحشی و جذاب شده بود ، یه رژ لب قرمز آتیشی که خیلی بهم میاد هم زدم ؛
به خودم نگاه کردم ، خیلی خوب شده بودم ، صندل های مشکیم هم پوشیدم و از اتاقم بیرون رفتم ؛
تو سالن مامانو فرهود نشسته بودن و با هم صحبت میکردن ،
نمیدونم چی میگفتن که با اومدن من صحبتشونو قطع کردن!
مامان با لبخند نگاهم کرد و فرهود با اخم بهم نگاه کرد ،
))مثلاً میخواد برای من قیافه بگیره((
بی توجه بهش کناری نشستمو پاهامو روی هم انداختمو تکونشون دادم ؛ یه کم که گذشت مامان سکوتو شکستو گفت:
-خوبی دخترم ؟
با لبخند جواب دادم
-خیلی خوبم مرسی!

رمان بازار
romanbazar.ir

با این حرفم فرهود پوزخند زد ؛ منم پوزخندی زدمو رومو به طرف دیگه ای کردم ، یه کم که گذشت ، گلی اومدو گفت بریم شام بخوریم ؛
ما هم به سالن غذاخوری رفتیم ؛
با ناز و آروم قدم برداشتم ، سعی کردم هر چی عشوه وجود داره و من تا حالا ازشون استفاده نکردمو امشب رو کنم ؛ در واقع میخوام روی فرهودو کم کنم!
سر میز شام همه ساکت بودیم ، فقط صدای قاشق چنگال ها سکوتو بهم میزد!
بعد از شام ، نرفتم بالا ، صبر کردم که اول فرهود بره بخوابه بعد من برم ،
))میترسم برمو بیاد سر وقتم((
به سالن نشیمن رفتمو از لیلا خواستم برام قهوه بیاره ، مامان شب به خیر گفتو رفت بخوابه!
یه امشب که من خواستم بشینم این مامان خوابش گرفت ؛
فرهودم با پوزخندی که امشب رو لبش صاحب خونه شده بود ، به سالن نشیمن اومد!
با تعجب بهش نگاه کردمو رومو ازش گرفتم ، ولی اون بی توجه به من به طرف موزیک پلیر رفتو روشنش کرد ، رو یه آهنگ خارجی آروم تنظیمش کردو به طرفم اومد ،
آب گلومو قورت دادم که یه لبخند کج زد!
این یعنی یه نقشه ای داره!
به طرف میز بار راهشو کج کردو یه گیلاس ریختو خورد!
حالم از این نوشیدنی که دهنو نجس میکنه بهم میخوره!
انرژی میخوای ؟ خب یه جور دیگه به دست بیار!
شادی میخوای اونم همین طور!
باز به سمتم اومد ، ایندفعه نترسیدم ، چون حدس زدم که باز خیال اذیت داره ، بی خیال نشسته بودم که یهو دیدم بازومو کشیدو منو بلند کرد!
منم که مثل پر کاه میمونمو مثل فنر از جا کنده میشم!
خواستم دستمو بیرون بکشم که نذاشت ، دست چپمو تو دست راستش گرفتو دست چپشو به کمرم قفل کرد!
منم بی حرکت ایستاده بودم ، بیتوجه به اون یکی دستم که معلق بود منو با خودش تکون میداد ، مجبوری دستمو به شونه اش گرفتم که باز لبش یه وری شد!
امشب چرا هی سکته ی ناقص میکنه ؟!
تا آخر آهنگ سعی کردم بهش نگاه نکم ، ولی تو دلم عروسی بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

آخ جون تونستم خرش کنم!
موفق شدم!
تو این فکر ها بودم که دوتا دستهاشو به دو طرف کمرم گرفتو منو از روی زمین بلند کرد ، صورتمو روبروی خودش قرار دادو نگاه عمیقی بهم کرد ؛
منم به چشمهاش نگاه کردم ، چشمهای سیاهی که خیلی دوستشون داشتم!
))به جان خودم اگه الان عذر خواهی کنه میبخشم ، دیگه نمیتونم از این منبع انرژی ذور باشم((
یه کم که نگاهم کرد ، نفسشو تو صورتم فوت کردو گفت:
-این کارهارو کردی که چی ؟
مثلاً میخوای منو اغفال کنی ؟
شوهرتو ؟!
چی فکر کردی ؟ گیریم منم خر شدم ، چیزی برای من داری ؟
میتونی شوهرت راضی کنی ؟ میتونی آرومم کنی ؟
داشت اشکمو در می آورد ، به مشکلم اشاره کرد ، با تحقیر بهم نگاه کردو گفت:
-افسار من دست دلم نیست ، برعکس ، افسار دلم دسته منه!
منو رو زمین گذاشتو با شصتش روی لب پایینم کشیدو روش بوسه زد ، بعدم با خنده ی بلندی ازم دور شدو از پله ها بالا رفت!
خیلی ناراحت شدم ، نمیدونم چرا ، ولی دلم شکست!
شاید ظهر زیاده روی کردم ، ولی حقم این نبود که مشکلمو تو سرم بزنه ، مشکلی که خودش باعثش شده!
نفس عمیقی کشیدم تا آروم بشم ، از پله ها بالا رفتم و به اتاق مشترکمون رفتم ،
))میخوای بجنگی ؟ باشه ، کی بدش میاد ؟
بگرد تا بگردیم((
لامپ اتاق خاموش بود ، بدون اینکه روشنش کنم به اتاق رفتمو جلوی کمد لباسها ایستادم ، حالا چشمم به تاریکیه اتاق عادت کرده بود ، فرهود طاق باز روی تخت خوابیده بوددو بهم نگاه میکرد ،
لباسمو بدون ترسو استرسی در آوردم ،
زیر چشمی هوای فرهودو داشتم ، با دیدن برهنگیم ، روشو برگردوندو پشتشو بهم کرد!

رمان بازار
romanbazar.ir

))هه ! معلومه که نمیخوای ببینیم((!
لباس خواب نازک و کوتاهی که قدش تا یه وجب روی پامو میپوشوندو پوشیدمو به خودم نگاه کردم ، تو تاریکی اتاق رنگ بنفش لباس خودنمایی میکرد!
موهامم که باز دورم ریخته بودم ؛
یه عالمه هم از عطری که فرهود برام خریده بودو میگفت " بوش عالیه " به خودم زدم و روی تخت رفتم ؛
زیر پتو خزیدم و پشتمو به فرهود کردم!
))با من میخوای مبارزه کنی ؟
درسته تو زور بازو داری ، ولی من خوب بلدم چه کار کنم((!
یه کم که گذشت احساس کردم تخت تکون خورد ،
پس فرهود هنوز بیداره و نمیتونه بخوابه!
دوباره و سه باره تخت تکون خورد ؛
کلافه بودنشو کاملاً میشد حدس زد!
میدونم نمیتونه از من و از این عطر خوش بگذره!
میشناسمش!
بازم تکون خوردن تخت و در آخر بلند شدن فرهود از وی تخت!
لبخندی روی لبم نشست!
تو تاریکی اتاق نگاهش میکردم ، پشتش به من بود ، به حمام رفت!
خنده ام گرفت ، حتماً داغ کرده و میخواد بره زیر آب یخ!
نیم ساعتی گذشت ، هنوزم نمیتونستم بخوابم ؛
فرهود از حمام بیرون اومد ، حوله ای دور خودش پیچید ،
به طرف تخت اومد ، با نزدیک شدنش ، چشم هامو بستم!
نفس هاشو میشنیدم ، بی نظم بودن!
کلافه بود ، تشنه بود!
نفسشو تو صورتم حس کردم ، سرش بهم نزدیکتر شده بود!
پیشونیم خیس شد ، قطره آبی از موهاش چکید به پیشونیم!
دستشو روی صورتم حس کردم ، صورتمو نوازش کرد!
با دستش تمام اجزای صورتمو لمس کرد!

رمان بازار
romanbazar.ir

پیشونیمو بوسید ، سرشو عقب برد ، دوباره سرش نزدیک شد ، از نزدیک شدن نفس هاش مفهمیدم!
برعکس همیشه ، نمیترسیدمو آروم بودم!
احساس کردم صورتش روی صورتم داره میاد ، سنگینیه نگاه و صورتشو حس می کردم!
بسشه!
با بدجنسی ، یه کم تکون خوردم ، فهمیدم که هول شدو سرشو عقب کشید
از این بازی خوشم اومده ، به پهلو چرخیدم و با زیرکی کمی از پتو رو از روم کنار زدم و اجازه دادم برهنگیه پاهام خودنمایی کنن!
یه کم که گذشت ، دست داغشو روی پام حس کردم!
حس خوبی بهم میداد ، آروم نوازشم کرد ،
میدونستم نمیتونه از من بگذره ، میدونستم!
بازم بدجنس شدم ، مثل کسی که احساس خارش روی بدنش میکنه ، با دستم پامو خاروندم !
دستشو عقب کشید!
تمام جزء جزء بدنم حواس شده بودن نا بدونم چکار میکنه!
دوباره دستش جلو اومد ، دوباره کارمو تکرار کردم و به پهلوی مخالف چرخیدم!
اینبار هول تر از قبل دستشو عقب کشید ؛
نفس بلندشو فوت کرد و از کنارم بلند شد!
کمی چشممو باز کردم ، خودشو خشک کرد ، لباس پوشید و سر جاش رفت ، منتها این بار پشت به من نخوابید و رو به من خوابید!
لبخند ریزی زدم!
چشممو کامل روی هم گذاشتم تا خوابیدم!
اذیتت میکنم فرهود ، کاری میکنم دیگه نگی از ازدواج با من پشیمونی!
میدونم که بازم به منت کشی میای!
تو منو دوست داری!
همون طور که من تورو دوست دارم!
با این فکر خواب شیرینی به سراغم اومد!
از خواب که بیدار شدم ، فرهود داشت لباس میپوشید که بره بیرون ؛ با دیدن چشمهای بازم اخمی کردو گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-از امشب دیگه لازم نکرده اینجا بخوابی ، برو اتاق خودت!

با این حرفش وا رفتم ، یعنی چی مگه من مسخره ام ؟
با اخم غلیظی از جام بلند شدمو روبروش وایستادم ، سرمو بلند کردمو تو چشمهاش نگاه کردمو گفتم:
-مگه به حرف تو اومدم که بخوام به حرف تو برم ؟
هرجا دلم بخواد میخوابم ، به کسی هم ربطی نداره!
نگاهمو ازش گرفتم و به طرف حمام رفتم تا دوش بگیرم بلکه آروم بشم!
دستم روی دستگیره ی در حمام بود که گفت:
-دوست داری بمونی بمون ،فقط اگه من زیر قولم زدم نارحت نشی!
بهش نگاهی کردمو با افسوس گفتم:
-غیر از اینم از تو انتظاری نمیره!
درو باز کردمو داخل حمام شدم ، ولی تا بخوام به خودم بیام ، فرهود درو محکم باز کرد که در ، به دیوار کناری خوردو دوباره بسته شد ، فرهودم داخل اومدو بازوهامو تو دستش فشردو گفت:
-بخوای تیکه بارم کنی ، خودم تیکه تیکه ات میکنم!
مادر نزاییده کسی که بخواد به من تیکه بندازه!
فکر کردی دوبار بوسیدمت خبریه ؟ نه ! فقط دلم برات سوخت ، میخواستم حالت خوب شه و رو دستم نمونی!
اینو خوب تو گوشت فرو کن ، تو زنمی ، باید به وظایف زناشوییت برسی ، مشکل داری ؟ باشه ، منکه صبر کردم ، ولی ببین خودت نمیذاری آروم باشم ، خودت کرم میریزی ، به خاطر اینکه بخوام با زنم باشم متلک بارم میکنی ؟!
خودم درستت میکنم ، آدمت میکنم!
خیلی ترسیده بودم ، فرهود از همیشه ترسناک تر شده بود ، آخه دختره ی خنگ چرا یه چیزی میگی که مثل خر تو گل بمونی ؟
چرا من نمیتونم جلو زبونمو بگیرم ؟
واقعاً چرا نمیتونم ؟!
فرهود با چشمهای سرخش بیشتر بهم نزدیک شد و تا من بفهمم چی شده ، با یه حرکت لباسمو از تنم کندو یه گوشه ای پرتش کرد ؛

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخندی زدو گفت:
-مثلاً از این لباسها پوشیدی که دل منو بسوزونی ؟
کور خوندی ، خودت ضرر میکنی!
دوباره این زبون بی صاحابم باز شد:
-دل که هیچ ، همه جات سوخته که اینجوری داری جلز ولز میکنی!
چشم هیچ کسی روز بد نبینه ، چنان به طرفم اومد که گفتم فاتحه ام خونده است!
ولی این بار نزد ، اما بد تر ، منو بلند کردو تو وان حمام خوابوندم ، لباس خودشم کندو یه طرف انداخت ، بیرون وان ایستاد و دوش آبو باز کردو رو سرم گرفت ؛
آب تو دهنم هم میرفت ، داشتم خفه میشدم ، سرمو بلند کردم که سرمو بیرون بیارم ولی با دست آزادش سرمو تو وان فرو کرد ، یه جند ثانیه ای سرمو تو آب نگه داشت و بعد بیرون آورد ، نفس عمیقی کشیدم که دوباره خواست سرمو فرو کنه!
به التماس افتادم ، با دستم یه دستشو گرفتمو گفتم:
-فرهود دارم خفه میشم ، جون مامانت!
با این حرف سرمو ولب کرد ، فکر کردم بی خیال شده ، ولی با حرفش خشکم زد:
-خفه ات نمیکنم ، ولی کاری میکنم که از این لحن حرف زدن با من پشیمون شی!
من سوختم ؟ من ؟
از این به بعد نازو ادا نداریم ، هر وقت بخوام باهات باشم ، باید باشی!
دیگه ام برام مهم نیست که میتونی یا نه ، بخوای لوس بازی در بیاری ، هر روز دست یه دخترو میگیرمو میارم تو این اتاق!
اجازه ی مخالفت هم نداری!
من مردم ، زنم باید بتونه باهام باشه ،
نمیتونه ؟
به جهنم ، یکی دیگه میارم ، اصلاً چهل تا دیگه میارم ، کی میخواد جلومو بگیره ؟
هاان ؟
با این دادش دیگه رسماً سکته زدم!
این چش شد ؟
با چشمهای از حدقه در اومده بهش نگاه میکردم ، یه نگاه کلی بهم کردو بعدش سر خودشو تو آب فرو کرد ، بعد بیرون آوردو نفس عمیقی کشید ؛

رمان بازار
romanbazar.ir

بهم نگاهی کردو صورتشو به صورتم نزدیک کرد ، لبش جلوی لبم قرار گرفت ، بوسه ای زدو مکث کرد ، سرشو عقب کشیدو با غمی که تو صداش بود گفت:

-چرا هربار رابطه امون باید به زور باشه و هر دفعه با تنش ؟!

به چشمهاش نگاه کردمو اسمشو صدا زدم

-فرهود!

دوباره سرشو جلو آورد ، پیشونیمو بوسید و از جاش بلند شد ، دستمو گرفتو بلندم کرد ، و کمک کرد از وان بیرون بیام ، با تعجب بهش نگاه کردم که گفت:

-نمیخوام یه زخم دیگه رو دلت بذارم!

))باورم نمیشه ! فرهود اینو گفت ؟ اون که تا چند دقیقه پیش میخواست((....

فرهود جلوم ایستادو گفت:

-از اینکه فکر کنی ضعیفم متنفرم ، دیگه تکرار نکن!

باشه ای زیر لب گفتم ، و با قدم های لرزون از حمام بیرون رفتم ،

حوله امو برداشتمو پوشیدم ؛

فرهودم یه ربع بعد از من بیرون اومد ، کامل دوش گرفته بود ، حوله اشو برداشتو خودشو خشک کرد ،

هم من به اون نگاه نمیکردم ، هم اون به من نگاه نمیکرد!

خیلی از دستش ناراحت بودم ، به جای اینکه از دلم در بیاره ، هر روز بدتر میشه!

لباسهاشو پوشیدو موهاشو سشوار کرد ، بعد سشوارو به طرفم گرفتو گفت:

-بیا موهاتو خشک کن ، سرما میخوری!

با بی رحمی گفتم:

-مهم نیست!

دوباره اخم کردو دستمو گرفت ، منو به خودش نزدیک تر کردو خودش سشوارو برام گرفت ، با دستش بین موهام کشیدو گفت:

-دیگه رو حرف من نه نمیاری!

شیر فهم شد ؟!

حرفی نزدم که فشاری به سرم با دستش آوردو گفت:

-شیر فهم شد ؟

ازش ترسیده بودم ، میترسیدم دوباره دیوونه بشه ، با اکراه سرمو تکون دادم که یعنی آره ؛

رمان بازار
romanbazar.ir

اخمش غلیظ تر شدو گفت:
-مگه من به زبون کرو لالی پرسیدم که کله تکون میدی ؟
کلافه جواب دادم:
-آره ، آره ، شد!
چیو میخوای ثابت کنی ؟
که قوی هستی ؟ باشه!
زور گویی ؟ اینم قبول!
گند اخلاقی ؟ واقعاً هستی!
ولی هر چی هم سعی کنی که باورم بشه دوستم نداری نمیتونی!
نمیتونی ، چون دوستم داری ، همون طور که من تورو دوست دارم!
با این حرفم سشوارو خاموش کردو اونم بلندتر از من داد زد:
-آره ، دوستت دارم!
منه احمق ، تورو دوست دارم ، هرکاری کنم بی خیالت بشم ، نمیتونم!
نمیتونم اذیتت کنم ، نمیتونم نا دیده بگیرمت!
نمیتونم نخوامت!
نمیدونم منتظر شنیدن این حرفها ازش بودم یا زیدی بی جنبه بودم!
ولی هرچی که بود ، باعث شد بدون فکر ، دستامو دور گردنش حلقه کنم و خودمو بهش آویزون کنمو لباشو ببوسم!
اول شوکه شد ، ولی بعد به خودش اومدو شروع کرد به بوسیدنم ،
هر دومون مثل تشنه ای بودیم که به آب رسیده باشه!
نه اینکه از نظر لذتش ، نه!
برامون آرامش بود ، برامون آبی روی آتش بود!
دستاشو به دور کمرم حلقه کردو بیشتر منو به خودش فشرد ؛
دستامو بین موهاش کشیدم و همراهیش کردم ؛
منو به سمت تخت بردو روش خوابوند ، لباشو از لبم جدا کردو به گردنم بوسه زد ، چشمهامو بستم تا این آرامشی که در کنار فرهود به دست میاوردمو با تمام وجودم حس کنم!
بعد از گردن ، صورتمو بوسید ، گونه ها ، بینی ، پیشونی ، چشم ها ،
همه ی صورتم غرق بوسه کرد!

رمان بازار
romanbazar.ir

سرشو بلند کردو با لبخند نگاهم کردو گفت:

-تو که انقدر خوب میتونی آدمو آروم کنی ، پس چرا همیشه به جای آروم کردن جنگیم میکنی ؟

اخم مصنوعیی کردمو سرمو به سمت مخالفش چرخوندمو گفتم:

-چونکه حقته!

-الان چی ؟ این بوسه هم حقم بود ؟

-حق خودم بود!

با این حرفم قهقه زدو گفت:

-پس دل خودتم میخواستو انقدر سر من منت میذاری ؟!

-من که مثل تو نیستم ، ترجیح میدم ، آروم جلو برم!

-چونکه میترسی ؟

-آره خب ، دست خودم که نیست ، ولی وقتی دیدم با اینکه خیلی ناراحتو عصبانی هستی ، ولی به خاطر من کوتاه اومدی ، اون وقت....

-اون وقت ؟

-دلم برات ضعف رفت!

ناباور بهم نگاه کردو گفت:

-عاشق این ابراز احساساتتم!

-من عاشقتم!

دستی به موهام کشیدو گفت:

-چرا کاری میکنی که اختیار اعصابمو از دست بدم ؟ چرا بی قرارم میکنی ؟ چرا دست میذاری روی نقطه ضعفم ؟

میدونی که خوشم نمیاد فکر کنی فقط به تخت فکر میکنم ، یعنی این مدت بهت ثابت نشد که من ایجوری نیستم ؟!

دستمو روی لبش گذاشتمو گفتم:

-چرا عشقم ، میدونم ، ولی.....

-ولی چی ؟

-تو سر هر چیزی به من گیر میدی ، به من چیز میگی و غرورمو خورد میکنی!

-میدونی که قاطی کنم حالیم نیست ، تو کوتاه بیا ، ... باشه ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه ، کوتاه نمیام ، این آخرین فرصتیه که بهت میدم ، اگه یه بار دیگه بخوای کار اون دوتا احمق از خود راضیو سر من خالی کنی ، برای همیشه ترکت میکنم!

با این حرفم اخمی کردو گفت:

-نمیکنی!

-به جون خودت که برام عزیز ترینی این کارو میکنم!

فرهود و به دنبالش من ، از جامون بلند شدیم و لباس پوشیدیمو از اتاقمون بیرون رفتیم ، پایین پله ها دستمو تو دستش گرفتو گفت:

-دیگه ولت نمیکنم!

لبخندی زدمو باهاش همراه شدم ، مامان با دیدنمون ، لبخند گیجی زدو گفت:

-خدا رو شکر انگار جن هاتون رفتن!

منم خندیدمو گفتم:

-آره انگار!

با خنده صبحونه خوردیمو بلند شدیم ، فرهود موقع بیرون رفتن به مامانش گفت:

-مامان لطف کن امشب برو یه سر به خاله اینا بزن ، شب خودم میام دنبالت!

-چرا ؟

-میخوام با خانومم تنها باشم!

-منم زیادیم ؟

-ممکنه کارهای مثبت ۱۸ پیش بیاد و چشمو گوشتون باز بشه!

با تعجب و خجالت لبمو گاز گرفتمو گفتم:

-فرهود!

-جونم ؟ مگه دروغ میگم ؟

میخوام یه کم تنها باشیم ، راستی مامان!

-باز چیه پسرک پرروی خودم ؟

-من ساعت شش میام ، لطفاً تا اون موقع رفته باش ، لیلا و گلی رو هم بفرست که برن!

-چشم ، امر دیگه ؟

-دیگه سلامتی ، فعلاً!

و در برابر چشم های گرد شده ی من بیرون رفت!

مامان خندیدو گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بهش فکر نکن ، خیلی رو داره!
-آخه اون...
-حالا که با هم آشتی کردین بهتره که یه کم تنها باشین ، منم بعد از ناهار میرم ، شاید شبم بمونم!
دیگه واقعاً دلم میخواست آب بشمو برم زیر زمین!
آخه مرد هم انقدر بی حیا ؟!
مامان عصری رفتو منم برای آماده شدن به اتاقم رفتم ،
یه دوش گرفتمو ، یه لباس شب کوتاه و تنگ قرمز پوشیدم ، یه آرایش دودی هم کردمو یه رژلب قرمز هم زدم ،
جدیداً زیاد این رژو میزنم ، ولی فعلاً به این گیر دادم ؛
همیشه همین جوری بودم ، هر دفعه به یه چیز گیر میدم!
کفش هایی هم که فرهود ست همین لباس برام خریده بودو پوشیدمو به خودم نگاه کردم ، عالی شده بودم!
مطمونم فرهودم خیلی خوشش میاد!
با فکر به اینکه امشب قراره یه شب رویایی بشه ولی دیشب و چند شب پیش هردومون بدجور با هم قهر بودیم خنده ام گرفت ، زندگی واقعاً خنده داره!
دعوای صبحو بگو ، من فکر کردم باید خودمو کفن شده فرض کنم!
راسته که میگن زنو شوهر دعوا کنن ، ابلهان باور کنن!
از پله ها پایین اومدمو به سالن پذیرایی رفتم ؛ خونه خالی بود ، لامپ های سالنو روشن کردمو یه موزیک آروم هم گذاشتم ؛
حالا که فرهود برنامکه داره ، منم برای امشب حسابی براش برنامه اجرا میکنم!
با شنیدن صدای در ، دلم فرو ریخت ،
حس دختری رو داشتم که قراره با خواستگارش ملاقات کنه!
نه کسی که با شوهرش قرار داره!
با شنیدن صدای پاهاش ، به طرفش چرخیدم ؛ یه پیراهن سفید مردونه پوشیده بود با شلوار جین مشکی و یه کروات مشکی که شل بسته بود
تیکه ای شده بود برای خودش!
با دیدنش ، نیشم تا بناگوش باز شد

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم های مشکیش یه برق خاصی داشت ، برقی که امروز وقتی جلوی آینه ایستاده بودم تو چشمهای خودمم دیدم ؛
برق عشق!
نه برق بدی و دشمنی!
برقی که آرامش میداد!
نه رعدو برقی که آرامش بگیره!

بهش نزدیک شدیم ، هردو مون جلوی هم ایستاده بودیم ، به چشم هاش نگاه کردم ، اونم خیره شده بود به چشمهام!

سرشو کمی خم کرد و تعظیم کوتاهی کردو دست راستشو جلو آوردو گفت:
-مادمازل افتخار میدن ؟
با لبخند دستمو تو دستش گذاشتمو کمی روی زانو خم شدم و ادای احترامشو جواب دادم!
منو وسط سالن برد و ایستاد ؛
دست دیگه اشو دور کمرم حلقه کردو آروم شروع به رقصیدن کرد!
با هم با آهنگ حرکت میکردیم و بدون هیچ حرفی به هم نگاه میکردیم ،
بعد از اینکه آهنگ تموم شد ، سرشو به طرف صورتم خم کرد که منم با بد جنسی سرمو عقب کشیدمو لبخند شیطانی تحویلش دادم!
ائنم لبخند زدو سرشو بیشتر خم کرد ، منم کمرمو بیشتر به عقب خم کردم ؛
کارمون ادامه داشت تا اینکه دیدم اگه یه کم دیگه ادامه بدم کمرم میشکنه!
تا خواستم تغییر جهت بدم ، دستشو به پشت کمرم سفت تر حلقه کردو بوسه ی کوتاهی به لبم زد ، بعدم منو صاف کردو خودشم ایستاد!
با لبخند نگاهم کردو گفت:
-درسته که عالی تر از همیشه شدی ، ولی یادت نره که فرهود شکست ناپذیره!
خنده ی مستانه ای کردمو گفتم:
-منکه حرفی نزدم!
و با سرعت دستشو رها کردمو از کنارش گذشتم ؛
به طرف موزیک پلیر رفتم تا یه آهنگ قشنگ ایرانی بذارم تا با هم برقصیم
فرهود رقصو دوست داره ، ولی چون همیشه مهمونی ها قاطی بوده نشده که با هم برقصیم!

رمان بازار
romanbazar.ir

امشب میخوام کاری کنم که دیگه هیچ وقت بجز خودم با کسی نرقصه!
آهنگ شادو قر کمریی گذاشتمو شروع کردم به رقصیدن ، اولش با تعجب نگاهم کرد ولی یه کم که گذشت کنارم اومد و با من همراه شد ؛
من با عشوه حرکت میکردمو اون با حالتی مردونه ، با پاهاش انگار رو زمین ضرب گرفته باشه و با دستاش بشکن میزد!
چند باری جلوش چرخ زدمو حرکت کمرمو بیشتر کردم ، با هر چخشم خنده ی بلندی میکرد و حرکاتشو تند تر میکرد!
))درسته که خیلی چیز ها برام مهمه ، درسته که نماز میخونم ، درسته که جلوی نا محرم حجاب دارم و مشروبات الکلی نمیخورم ، ولی خشک مقدس نیستم ، رقصو دوست دارم ، همیشه هم تو مجالسی که زنونه و مردونه جدا بود یه کم میرقصیدم ، کوچیکتر که بودم همیشه تو خونه آهنگ میذاشتم و باهاش میرقصیدم ؛
رقصم خوب بود همه رقصی هم بلند بودم ، به قول یکی از دوستام میگفت " شیوا از این مومن قرتی هاست(("!
بعد از این آهنگ یه آهنگ عربی اومد ، فرهود خواست عوض کنه که اجازه ندادم ، با تعجب نگاهم کرد که با لبخند دستشو گرفتم و به سمت مبل بردمش و گفتم " رو مبل بشینه وفقط نگاه کنه" !
اونم با گیجی نشست!
با آهنگ شروع به حرکت کردم ، آروم دستامو تکون میدادم و با یه جایی از آهنگ که ریتم میگرفت کمرمو حرکت میدادم ،
این رقصو خوب بلد بودم ، امشبم که میخواستم تمام هنرمو به فرهود نشون بدم ؛
یه کم که به این حالت و با نازو عشوه رقیدم بهش نزدیک شدم و پشتمو بهش کردم ، از پشت کمرمو خم کردم و صورتمو مقابل صورتش گرفتم ، لبخندی به طول جاده ی قم تهران زدو با حرکتی سریع لبمو بوسید!
حالا من برعکس بودمو کمرو سرم خم شده بود ، اونم که با اون بوسه اش منو برده بود تو شوک!
به خودم مسلط شدمو کمرمو با ریتم آهنگ صاف کردم ، کمی ازش فاصله گرفتم و دوباره با قر شروع به لرزوندن خودم کردم!

رمان بازار
romanbazar.ir

بهش نگاه کردم ، سعی کردم چشمهام شیطون ترین حالت ممکنو بگیره ، دوباره بهش نزدیک شدم ؛
چشمهاش خمار شده بود ، رنگ نگاهش فرق کرده بود!
از جاش بلند شد ، به طرفم اومد ، دستاشو به دو طرف کمرم گرفت ، بوسه ای به گردنم زد ؛
دیگه نمیتونستم ادامه بدم ، از حرکت ایستادم ، پیشونیمو بوسید و با صدای خش داری گفت :
-تو امشب قصد جونمو کردی ؟
بهش نگاه کردمو گفتم:
-مگه عقلم کمه ، این چه حرفیه ؟
-آخه با این کارهات.....
به جای اینکه حرفی بزنه دستشو بین موهای بازم فرو کرد!
با دست دیگه اش جونه امو گرفتو گفت:
-من تا کی باید صبر کنم شیوا ؟
نمیدونستم چی بگم ، میدونستم براش سخته ،
میدونستم خیلی وقته که مشتاق با من بودنه!
میدونستم این خماری چشمهاش یعنی چی ، ولی چی باید میگفتم ؟!
من خودم هم از اون بدتر بودم ، خودمم دیوانه وار با اون بودنو میخواستم!
به چشمهاش نگاه کردمو جوابی جز سکوت ندادم ، صورتمو بوسیدو با لبخند گفت:
-خودتو اذیت نکن ، نمیخواد بهش فکر کنی!
با این حرفش قلبم پر از خوشی شد ، نمیدونستم چکار کنم یا چی بگم ، تنها کاری که به فکرم رسیدو انجام دادم ، دستمو دور گردنش حلقه کردمو تمام صورتشو بوسیدم ،
دلم میخواست با این کارم بفهمه که خیلی ازش ممنونم!
بوسه هام معنی دیگه ای جز تشکر نداشت!
فهمید منظورم چیه ، دستشو دورم حلقه کردو منو سفت به خودش فشرد!
سرشو تو موهام فرو کردو عمیق نفس کشید ، بعد از چند دقیقه گفت:
-همین که تورو دارم برام بسه ، تا وقتی که دکتر بیادو معالجه ات کنه ، فکر میکنیم نامزدیم !
باور کن خیلی ناراحتم که باعث این درد شدم ، اگه یه درصد هم احتمال میدادم ، اینطوری میشه اون کارو نمیکردم!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستمو به نشونه ی سکوت روی لبش گذاشتمو بهش گفتم:
-اگه آدم از اول همه چیزو میدونست که دیگه آدم نبود!
بهش فکر نکن ، اشتباه مال آدمیزاده!
منم بهترم ، مطمئنم به زودی خوب میشم!
سرمو محکم تو حصار بدنش فرو کردمو موهامو بوسید
-خیلی خوبه که انقدر خوبی!
کاش زودتر میشناختمت!
کاش از روز اول یه جور دیگه با هم آشنا میشدیم
کاش....
-اون وقت دیگه انقدر عاشق نبودیم ، عشقی که راحت به دست بیاد ، آأم قدرشو نمیدونه ، ما با سختی با هم آشنا شدیم ، با مشکل به هم دل بستیم ، و با درد با هم بودیمو با عذاب عاشق شدیم!
اگه از اول خیلی راحت با یه خواستگاری و ازدواج با هم زندگی میکردیم ، انقدر مثل الان عاشق هم بودیم ؟
من از اینکه با تو هستم راضیم ، چه اینطوری و با عذاب و جه با خیال آسوده!
نمیخوام خودتو اذیت کنی!
باشه ؟
صورتمو با دستاش قاب گرفتو گفت باشه!
بعد خنده ای کردو گفت:
-خیلی خوب میرقصی ها ! رو نکرده بودی!
-گذاشته بودمش بای آقامون!
-آخ این آقاتون فدات بشه الهی!
-خدا نکنه ، این چه حرفیه ؟!
-حرف دله ، تو بی نظیری ، بی نظیر!
-تو هم دیوونه ای دیوونه!
با تعجب بهم نگاه کردو گفت:
-بله ؟
-دیوونه ای دیگه ، مگه دروغ میگم ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-باز شروع کردی؟
-من اگه سربه سر تو نذارم میمیرم ، پس بیخود حرص نخور که بیشتر اذیت میشی!
-باشه خانم ، به هم میرسیم!
با خنده دستشو گرفتمو به طرف مبل بردم ، خودمم به آشپزخونه رفتمو یه لیوان شربت براش ریختمو بردم ؛
لیوانو برداشتو یه نفس سر کشید
-دستت طلا ، عالی بود!
-نوش جون!
-شام چی میخوری سفارش بدم ؟
-خودم یه چیزی درست میکنم..
-نمیخواد ، چی دوست داری ؟
-هرچی خودت میخوای!
-کباب برگ بگم ؟
-آره ، خوبه!
با تلفن زنگ زدو غذا سفارش داد ، با هم یه شام دونفره ی عالی خوردیم ، بعد از شام مامان زنگ زدو گفت " شب نمیاد و خونه ی خواهرش میمونه"
))قربون این مادر شوهر چیز فهم ، میخواسته خونه خالی باشه برامون ، الهی((!
بعد از شام ، فرهود به سمت میز بار رفتو خواست یه گیلاس بریزه ، اصلاً دوست نداشتم که مشروب بخوره!
من به حرومو حلال بودن و نجسو پاکی خیلی معتقد بودم!
به طرفش رفتم و گیلاسو از دستش گرفتم ، با تعجب نگاهم کردو گفت:
-مگه تو هم میخوای بخوری ؟
-با بدجنسی گفتم:
-آره ، هوس کردم!
اخمی کردو گفت:
-لازم نکرده!
-چرا ؟
-چون خوشم نمیاد ، زن نباید مست کنه!

رمان بازار
romanbazar.ir

-مرد چی ؟ مستو ملنگ باشه عیب نداره ؟
-مرد فرق میکنه!
-میشه بگی چه فرقی ؟
-مرد اگه مستم باشه اتفاقی براش نمیوفته ولی زن اگه مست کنه ، هزارتا چشم نا پاک براشدندون تیز میکنن!
-شاید برای مرد مستم دندون تیز کنن!
-مگه الکیه ؟ من مستم باشم هیچ کس نمیتونه حرف زور بهم بگه!
-به هر حال من خوشم نمیاد بخوری ، بهتره از امشب بذاریش کنار!
-من کاری به تو ندارم ، مستم که نمیخوام بکنم ، فقط یه کم میخورم!
-کلاً گفتم ، من از مشروب متنفرم ، اگر هم گفتم منم میخوام ، میخواستم ببینم چی میگی ، وقتی خودتم میدونی خیلی بده ، چرا میخوری ؟
-من فرق میکنم!
-میشه انقدر این حرفو نزنی !
گیلاسو بردم آشپزخونه و برگشتم کنارش ، با اخم بهم نگاه کردو گفت:
-حالا مثلاً همون یه دونه بود ؟ یکی دیگه برمیدارم!
حرفش درست بود ، حالا چکار کنم ؟ یه فکر تو سرم اومد،
چشمامو مظلوم کردم دستمو به بازوش گرفتم ، با مظلوم ترین لحن مکن گفتم:
-فرهود ، به خاطر من!
اونم نگاهی کرد بهمو با بدجنسی گفت:
-اون وقت تو به جاش برام چکار میکنی ؟
حالا چکار کنم ؟ چی بگم که کلاً قیدشو بزنه ؟ چی بگم ؟
آهان فهمیدم ، هر چی میخواد بشه بشه ، نمیمیرم که!
-اگه دیگه نخوری منم از امشب میذارم هرجور که میخوای.....
-هر جور که میخوام چی ؟
-باهام باشی ، یعنی کلاً با هم باشیم!
چشمهاشوو ریز کردو گفت:
-مگه تا حالا دست خودت بوده که حالا میگی میذاری ؟ تو که گفتی غیر ارادیه!

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه به جون خودم ، دست خودم نیست ، ولی اگه قول بدی دیگه نخوری منم محل به حالم نمیدم!

یه کم نگاهم کردو با لحن مظلومی گفت:

-نمیخوام اذیت شی!

آخی ، قشنگ معلومه که ته دلش از خداشه!

چرا نتونم ؟ میتونم ، این ها همه از اعصابه ، سعی میکنم تحمل کنم!

-اذیت نمیشم ، خودمم میخوام!

-واقعاً ؟

-آره عزیزم!

اومد جلو ترو منو بغل کردو گفت:

-پس بدو بریم که خیلی خوابم میاد!

یه کم ترسیدم ، ولی به روی خودم نیاوردم!

قبلاً حالم بد میشد، چون نمیخواستم ، ولی الان فرق میکنه ،جدیداً هم که وقتی با فرهودم و کنارش میخوابم ، بدنم منقبض نمیشه!

به اتاق رفتیم و لباسمو با یه لباس خواب قرمز عوض کردم ، فرهودم لباسهاشو در آوردو طاق باز روی تخت دراز کشید ؛

رفتم روی تختو خوابیدم ، قلبم مثل چی به سینه میکوبیدو محکم میزد، چندتا نفس عمیق کشیدمو با لبخند بهش نگاه کردم ،

با دودلی نگاهم کردو گفت:

-اون حرف بهانه بود ، نخوای دیگه نمیخورم ، حتی بدون اینکه...

-میدونم ، خودم میخوام!

-مطمئنی؟ من اصراری ندارم ها!

-دکتر گفت " کم کم" ما هم که تا حالا خیلی بهتر از قبل برخورد کردیم ؛

نگران نباش ، میتونم!

با نوازش دستم بهم نزدیک شد ، یواش یواش بوسه به بدنم زد ، خیلی آروم پیش رفت ، خیلی آروم!

بدنم منقبض نشد ، انگار بدنم هم با اون همراهی میکرد ،

تونستیم با هم باشیم ، شاید خیلی سطحی ، ولی تونستیم!

رمان بازار
romanbazar.ir

الان به جایی رسیدم که با فرهود بودن مثل نفس کشیدنه برام ، پس چیزی نمیشه ، تونستم باهاش کنار بیام!

شب خوبی بود ، کلاً روز خوبی بود ،

فرهود خیلی با ملاحظه رفتار کرده بود ، تو این چند ماه ، با رفتارش ، جدایی از این هفته ی آخر ، حسابی دلبری کرده بودو ، تونست منو که هیچ ، بلکه تمام سلول سلول بدنمو خام کنه !

صبح که بیدار شدم ، فرهود کنارم بود ، با لبخند ، نگاهش کردم ، دیشب اون حس بد ، بهم دست نداد!

چون خودمم میخواستم ، چون زوری نبود!

چون فرهود جونم شده بود!

به فرهود نگاه کردم تو خواب خیلی مهربون به نظر میومد!

البته تو بیداری هم خوب بودا ، فقط یه وقتهایی قاطی میکرد!

به خودم نگاه کردم ، بدنم فرقی نکرده بود ، اثری از کبودی نبود ، اثری از درد نبود!

همه چیز خوبو آروم بود ، مثل دیشب ، مثل شبِ منو اون!

از جام بلند شدم ، یه دوش گرفتمو موهامو خشک کردمو لباسهاموشیدم ، یه آرایش سبز کردم ، با رژلب صورتی ، لباسم سبز بود ، خوب شده بودم ، امروز حس یه تازه عروسو داشتم ، از درد هم خبری نبود ، دیشب فرهود خیلی ملاحظه امو کرده بود!

با لبخند به صورتش به طرفش رفتم ، هنوز خواب بود ، کنارش روی تخت نشستمو موهاشو نوازش کردم ؛ محو صورتش بودم که مچ دستمو گرفتو با چشمهای بسته و در حالی که لبخند روی لبش بود ، گفت:

-فکر کنم دزد گرفتم!

-دزد چیه من خودم صاحب مالم!

با خنده نیم خیز شدو چشمهاشو باز کردو گفت:

-صاحب مال ؟!

چه مالی هم داری شما ، نبشه ، سندش هم شیش دنگ به نام خودته!

-بله ، پس چی!

با دستش صورتمو نوازش کردو گفت:

-دیشب اذیت نشدی ؟

دستشو که روی صورتم بود با دستم گرفتم و بوسه ای به کف دستش زدمو گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه!

-خیالم راحت باشه ؟ الان چیزیت نیست ؟ حالت خوبه ؟

-آره عزیزم ، مگه چی شده ؟ چرا انقدر دپرسی ؟!

-تا صبح از نگرانی مردم ، صبح که رفتی حمام یه کم خیالم راحت شد ، ولی هنوز هم نگران بودم!

-پس از اون موقع تا حالا بیداری ؟

-آره خوشگلم ، میخواستم بیام سر وقتت و مزاحمت بشم که دیگه ترسیدم ، کلاً قاطی کنی !

-مگه من فرهودم که قاطی کنم ؟!

با این حرفم ،چشمهاشو ریز کردو گفت:

-باز زبون درازیت گل کرد ؟

-مگه دروغ میگم ؟ بعدش هم ، خوب کردی نیومدی ، یه دفعه میدیدی بدنم تحمل هضم این همه رو نداره!

-خیلی هم دلت بخواد!

-معلومه که دلم میخواد ، کیه که از دلّاک مفت بدش بیاد!

با ناراحتی نگاهشو ازم گرفتو گفت:

-دیشب خوب نبوده ، زبونت باز تر شده ، فکر کنم باید یه جور دیگه کوتاهش کنم!

-بی خیال فرهودم ، منو تو که از این حرفها باهم نداریم ، داریم ؟

نگاهم کردو گفت:

-یعنی من به تو بگم دلّاک بدت نمیاد ؟

-از خدام هم باشه ، شوهر دسته گلمو بشورم!

با این حرفم ،منو تو بغلش کشیدو گفت:

-خیلی داری خوشمزگی میکنی ها!

-مگه تقصیر منه که خوشمزه ام ؟

-نه خیر ، خیلی هم خوبه ، فقط یه صبح به خیری چیزی نمیخوای به من بگی ؟

-نگفتم ؟ ... خب صبح به خیر!

-همین ؟

-پس چی ؟

-یه ماچی ، یه عزیزمی ، یه بغلی!

رمان بازار
romanbazar.ir

-شما خودت نزده میرقصی وای به حال اینها!

-رقصو اون دلبر خانمی میکنه که دیشب مثل حرفه ای ها ،قر میداد!

با این حرف نیشم باز شدو پرسیدم:

-خوب بود ؟ خوشت اومد ؟

-عالی بود ، حال کردم ، من خیلی از رقص دخترها خوشم میاد ، اگه کسی قشنگ برقصه کیف میکنم!

اخم ریزی کردمو گفتم:

-دیگه حق نداری رقص هیچ دختری رو ببینی!

-من از این به بعد ، فقط مشتریه خودتم!

خندیدمو از جام بلند شدم ، دستمو گرفتو گفت:

-کجا خانم ؟

-بریم صبحونه بخوریم!

-بذار یه دوش بگیرم ، بعد!

-تا تو بری دوش بگیری منم همه چیزو آماده میکنم!

-نمیشه قبل دوش یه....

فهمیدم منظورش چیه ، با ناز گفتم:

-مثل اینکه زیادی خوش اشتها تشریف داری ، نخیر نمیشه ، زود باش برو ببینم!

بلندش کردم و به سمت حمام شوتش کردم ، با خنده رفت ؛

منم رفتم آشپزخونه تا یه صبحونه ی عالی درست کنم!

چایی دم کردم ، املت هم پختم ، دوتا لیوان آب پرتقال هم از آبمیوه ی آماده ی یخچال ریختمو سر میز آوردم!

چایی هم ریختمو با کره و عسل و مربا، سر میز آوردمو چیدمشون!

منتظر فرهود شدم که از پشت سرم صدای سوت کشیدنش اومد!

-به به ، ببین چه کرده!

-بیا بشین عشقم!

نگاه مهربونی کردو گفت:

-فکر کنم واجب شد یه خونه ی جدا بگیرم ، حال میده خودت برام میز بچینی!

-فعلاً نه ، مامان تنها میشه ، نمیخوام احساس تنهایی کنه و افسرده بشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

لپمو کشیدو گفت:
-قربون این عروس بشم من!
-خدا نکنه!
راستی فرهود!
-جونم؟
-خوردیم برو دنبال مامان ، زشته دیر بشه ، اون وقت فکر میکنه ما از خدا خواسته بودیم!
با بدجنسی خندیدو گفت:
-نیست نبودیم ، خودت تا دیدی خونه خالیه منو اغفالم کردی!
-چقدر تو رو داری ، چقدر!
-خیلی خب بابا ، میرم ، چرا میزنی ؟!
-آخه تا کتک نخوری زبون نمیفهمی!
-دست شما درد نکنه ، یه بارگی بگو خرم دیگه!
-دور از جون ، این چه حرفیه ؟
تو چقدر منفی بینی ؟!
لقمه ای از کره عسل برام گرفتو گفت:
-عسل برای شیرین ترین عسل دنیا!
-این عسل فقط به زبون شما شیرین اومده ، حکایت علفو بزیه!
-من بزم ؟
-شما بزِ گل دستی!
-دستت دردنکنه!
-لوس نشو دیگه ، خیلی بد تبی ها!
خندیدو مشغول خوردن شد ، بعد از صبحونه آماده شدو رفت دنبال مامان ، منم یه کم به جمعو جور کردن خونه پرداختم!
ناهار خورشت فسنجون پختم ، نمیدونم فرهود دوست داره یا نه ، ولی اکثر مردها ، دوست دارن ؛
امید وارم خوششون بیاد ، مشغول درست کردن سالاد بودم که مامانو فرهود اومدن ؛
صدای ماشین فرهودو شنیدم ، به سمت در رفتمو درو زودتر از اونها باز کردم ؛
انگار تو همین مدت کمی که رفتو ندیدمش ، خیلی دلم براش تنگ شده!

رمان بازار
romanbazar.ir

در باز شدو مامان و بعدش فرهود اومد تو ، با لبخند بهشون سلام کردم ، مامان با خنده صورتمو بوسیدو گفت:

-سلام به روی ماهت ، ببینم ، انشاا... نوه دار شدم ؟

با این حرفش صورتم از خجالت سرخ شدو فرهود بی حیا هم بلند خندید و گفت:

-حتماً مامان ، فقط سر رنگ چشمش مونده بودیم ، گفتیم صبر کنیم شما بیایین ، یه رنگ انتخاب کنین براش!

مامان خندیدو گفت:

-خودتو دست بنداز بچه!

-راست میگم ، به زودی بابا میشم!

با این حرف فرهود ترس تو دلم خونه کرد!

نکنه واقعاً.....

آره لابد میدونه که میگه!

یعنی من مامان میشمو فرهود بابا ؟

تو همین فکر ها بودم که فرهود زد رو شونه امو گفت:

-کجا سیر میکنی ؟!

اینجوری باشه من حسودی میکنم ها!

تو فقط باید به من فکر کنی!

-حالا کی به فکر بچه بود ؟

-جنابعالی!

-کی گفته ؟

-برو خودتو سیاه کن!

با خنده به سالن پذیرایی رفتیم ، یه کم حرف زدیم و بعدش هم ازشون خواستم که بیان سالن غذا خوری ،

خودم تنهایی میزو با سلیقه ی خودم چیدمو براشو غذا کشیدم ، هردوشون متعجب بودنو به من نگاه میکردن ؛

مامان با تعجب پرسید:

-لیلا اومده ؟

-نه ، چطور ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس کی اینهارو پخته ؟
لبخند زدمو گفتم:
-خودم!
فرهود با صدایی که تعجب توش بیداد میکرد گفت:
-واقعاً ؟
-خب آره!
-از کجا بلد بودی ؟ وای من عاشق فسنجونم!
-منم عاشق توام!
با این حرفم مامان زد زیر خنده که باخودم گفتم " یعنی خاک قرمز تو سرت که انقدر خنگی ، این چی بود گفتی ؟"
فرهودم با لبخند نگاهم کردو گفت:
-حالا که اینطور شد ، رنگ چشم بچه امون باید مثل تو بشه!
با تعجب بهش گفتم:
-راست میگی ؟ یعنی واقعاً تو دیشب.....
به اینجای حرفم که رسیدم ، فرهود شروع کرد به سرفه کردن و مامانو نشون داد ، مامان هم بلند بلند خندید!
))دیگه با چه رویی به مامان نگاه کنم ؟ !
سوتی از این بالا تر بود ؟!
همش تقصیر این فرهوده((!
با اخم به فرهود نگاه کردم ، اونم با بدجنسی ابروشو بالا انداخت و مشغول خوردن شد ؛
تا آخر غذا سرمم بلند نکردم ، نمیدونستم با چه رویی به مامان نگاه کنم!
بعد از غذا هردوشون بلند شدنو حسابی از غذام و دست پختم تعریف کردن و با هم میزو جمع کردیم!
تا شب سعی کردم نگاهم با مامان چشم تو چشم نشه ؛
فرهودم که سوژه گیر آورده بودو با ابرو مامانو نشونم میدادو بلند میخندید!
اون لحظه دلم میخواست سرشو بکنم ، میبینه من خجالت میکشم ، بدتر میکنه!
روزها تند تند سپری میشدن و ممن بیشتر به فرهود وابسته میشدم!
هر روز بیشتر وابسته میشدم و عاشق!

رمان بازار
romanbazar.ir

تنها غمم ندیدن شهاب بود و تنهایی ام تو خونه!
دلم میخواست از این قفس تنهایی بیرون برم!
فرهود سعی میکرد با شوخی و خنده جو خونه و نگاه غمزده ی منو از بین ببره!
ولی مگه میشد ؟!
کدوم پرنده ای یه که تو قفس باشه و خوشحال باشه ؟!
امروز بیشتر از همیشه ناراحتم ، باید حتماً با فرهود صحبت کنم ، چقدر هیچی نگمو مراعات کنم ؟!
حداقل اجازه بده که برم بیرون!
شاید اگه آزاد باشم اصلاً از خونه بیرون نرم ، خیلی اهل بیرونو گردش نیستم ، ولی وقتی اسم یه زندانی رو آدم باشه ، نفس کشیدن هم سخت میشه!
حتی اگه زندان قصر و زندانبان فرهود!
یه لباس نارنجی جذب تنم پوشیدمو منتظر شدم تا فرهود بیاد!
یه کم خودمو تو آشپزخونه مشغول کردم ، صدای درو که شنیدم استرس تمام بدنمو گرفت!
انگار ترس از فرهود که تو این یه ماه از بین رفته بود دوباره برگشته بود!
یه ماه بود که با هم بودیم ، هردو خوب بودیم ، به همدیگه احترام میذاشتیم!
سعی میکردیم هممدیگه رو ناراحت نکنیم ، روابطمونم مثل همه ی زنو شوهرها طبیعی شده !
دیگه عادت که هیچ ، برام از نفس کشیدن واجب تر شده بود!
اگه یه نصفه روز نمیدیدمش ، انگار مدتهاست که ازش دورم!
سعی کردم به خودم مسلط باشم ، آب گلومو قورت دادم و به طرف در رفتم ، مثل این چند روز به بدرقه اش رفتم!
با دیدنم ، لبخند زیبایی مهمون لباش شد ، دستهاشو از هم باز کردو گفت:
-بیا بغل عمو ببینم!
با آرامش مصنوعی سعی کردم لبخند بزنم و به آغوشش برم ، رو پنجه ی پا بلد شدم و بوسیددمش ،
-خسته نباشی!
-الان خستگیم در رفت!
-چه خوب !
-به خودتم حسودی میکنی ؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

-مگه خلم ؟!

-مگه شک داشتی ؟!

بهش چشم غره ای رفتم که خندیدو صورتمو بوسیدو گفت:

-فعلاً خسته ام ، بریم یه پذیرایی ازم بکن ، تا بعد به موضوع شیرین حرص دادنت برسیم!

با لبخند باهاش همراه شدم باهاش همراه شدم و به اتاقمون رفتیم!

لباسشو عوض کردو تتو سالن پذیرایی رفتیم ، کمی نشستیمو یه کم از کارهایی که امروز کردیم حرف زدیم ، مامان هم امروز یه کم بی حال بودو تو اتاقش خوابیده بود ، یه چایی برای فرهود بردمو جلوش روی میز گذاشتم!

کمی از چاییش خوردو گفت:

-چه خبر ؟ امروز چه کارها کردی ؟

ای ول ، خودش بحثشو پیش کشید!

با ناله جواب دادم:

-چه کاری ؟ صبح تا شب تو خونه تنهام ، نه کاری هست که بکنم ، نه جایی میتونم برم....

یه کم مکث کردمو بهش نگاه کردم ، حالتش تغییر نکرده بود ، جرأتم بیشتر شدو گفتم:

-خیلی حوصله ام سر رفته ، ... فرهود!

-جونم ؟

-میشه.... میشه....

-چی میشه ؟

-من .... برم .... برم....

-لکنت گرفتی ؟ کجا بری ؟ چیزی شده ؟

-برم سرکار ، آخه....

با دادی که زد بقیه ی حرفمو خوردم ، با ترس بهش نگاه کردم

-نخیر، لازم نکرده ، بری سر کار ؟

دیگه چی ؟ زنه من بره کار کنه!

-آخه خیلی حوصله ام سر میره من....

-کافیه ، همین که گفتم ؛ خوشم نمیاد زنم کار کنه!

-آخه فقط کار نیست که ، تو حتی نمیذاری من برم بیروون!

با عصبانیت نگاهم کردو گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بری بیرون که چی بشه ؟
باز هوایی شدی ؟
یه روز خوش نمیتونیم به خودمون ببینیم ؟
همش باید یه بساطی داشته باشیم از دست تو!
با ناباوری بهش گفتم:
-از دست من ؟ من نمیذارم یا تو ؟
مگه چککار کردم بجز اطاعت ؟!
شده بگی کاری نکنو من انجام بدم ؟
این همه وقته تو خونه اسیرم کردی خم به ابرو نیوردم اونوقت تو اینطوری میگی!
واقعاً که ، فرهود خان!
-مگه من برات کم گذاشتم ؟
هرچی بخوای به سه سوت فراهمه ، حالا بیرون نری ، اصلاً کجا خواستی بری که نبردمت ،
هرجا میخوای بری بگو خودم میبرمت!
-من فقط آزادی میخوام ، همین!
کارم میخوام بکنم ، چون ددلم استقلال میخواد ، دلم یه زندگیه عادی میخواد ، نمیخوام نا
آخر عمر تو این قفس زندونی باشم!
-قفس ؟
بلندتر داد زد:
-تو به اینجا میگی قفس ؟
بده برات همه چیز فراهمه ؟ !
بده ااین همه خدمو حشم داری ؟
دیگه چی از زندگی میخوای ؟ هکه آرزوی این زندگیو دارن!
-من یه زندگیه عادی میخوام همین!
همه چیز هست ولی آزادی نیست ، دل خوش نیست!
خنده نیست ! من.....
با داد اومد میوون حرفمو گفت:
-گفتنی ها رو گفتی ، منم شنیدم ، دیگه نمیخوام چیزی بشنوم!
-ولی...

رمان بازار
romanbazar.ir

-تمومش میکنی یا..... ، استغفرا! ....
بس کن شیوا حوصله ندارم!
-تو کی حوصله داری ؟
-گفتم خفه شو ! اَه!
با گریه از جام بلند شدم ، پسره ی پرو ، چی فکر کرده ؟
به اتاقم رفتمو سرمو روی بالش گذاشتمو اشک ریختم ، آخه چرا اینجوریه ؟ مگه من چی خواستم ؟!
صدای در اتاق و بعد از اون صدای پای فرهود اومد ، سرمو بیشتر تو بالش فرو کردم ، کنارم ، روی تخت نشستو با دستاش موهامو نوازش کرد ؛
بهش محل نذاشتم ، یه کم که گذشت ، سرشو نزدیک صورتم آوردو گفت:
-قهری ؟
جوابشو ندادم ، دستاشو به دورم حلقه کردو فشاری بهم دادو گفت:
-منکه چیزی نگفتم ، چه زود بهت بر میخوره!
به طرفش چرخیدمو چشمهای اشکیمو بهش دوختمو گفتم:
-خفه شو ، حرفی نیست ؟!
-منظوری نداشتم!
میدونی که زود عصبانی میشم ، چرا ناراحتم میکنی ؟!
-مگه من چی گفتم ؟ من فقط گفتم حوصله ام سر میره!
خب منم آدمم ، دلم میخواد آزاد باشم ، هشت نه ماهه که اینجا زندانی امو تو هم زندان بانمی !
-حالا من شدم زندان بان ؟
-منم همینو میگم ! من شوهر میخوام ، نه زندان بان!
-مگه غیر از شوهری کار دیگه ای هم کردم ؟!
یه کم چشمهاش شیطون شده بود ، فکر کرده با این حرفها کوتاه میام ، ایندفعه دیگه کوتاه بیا نیستم!
با اخم نگاهمو ازش گرفتمو گفتم:
-من دلم میخواد یه زندگیه عادی ، دور از دغدغه ، دور از جنگو دعوا ، دور از کینه داشته باشم!
-منم میخوام!

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب بذار برم سر کار!
باور کن سرم به کار خودمه ، مگه تو به من اعتماد نداری ؟!
-نمیتونم شیوا بفهم!
-چرا ؟ نمیفهمم ، نمیخوام که بفهمم ، یه بارم تو بفهم!
-دیگه نفهمم شدم ؟!
-نه ، چرا همش جبهه میگیری ؟!
مگه چی گفتم ؟!
من اینجا حوصله ام سر میره ، نفسم تنگ میشه ، دلم میخواد هر وقت دلم خواست برم بیرون !
توقع زیادیه ؟!
-به چند دلیل نمیذارم بری!
یک ، نمیخوام بری سر کار ، چون تو این دنیا ، تو این جامعه ، پره از گرگ هایی که با لباس آدم میگردنو منتظرن یکیو گیر بیارنو تیکه پاره اش کنن!
نمیخوام ، چشم بد دنبالت باشه!
تو خوشگلی ، جذابی ، این چشمهای سبز وحشی هر مردی رو اسیر میکنه!
این لبها ، این صورت نازو خواستنی ، همه ی اینها کافیه که مردها راه بیوفتن دنبالت!
-تو زیادی حساس شدی ، پس چطوری دانشگاه رفتم ؟ من به نظر تو قشنگم ، تو چی فکر کردی با خودت ؟!
-من مردم ، جنس مردو خوب میشناسم ، به تو اعتماد دارم ، تو خوب ، ولی نمیتونم ، بذارم تنهایی جایی بری!
غیرتم بر نمیداره!
-پس تا حالا چطور سالم مونده بودم ؟
زن اگه خوب باشه ، بین هزارتا بدم خوب میمونه!
شهاب بیچاره اصلاً به من....
داد زد:
-حرف اون عوضیو جلوی من نزن!
این هزار بار ، اون اگه بی غیرت نبود که خواهر منو اغفال نمیکرد!
-باز رفتی سر خونه ی اولت ؟
تا حرف بزنم میخوای دادو بیداد کنی ؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

-تمومش کن نمیذارم بری سرکار!
سر کار قبلیم بذار برم ، شرکت شایان ، اونجاکه خوبه ، تازه مورد اعتمادم هست!
با شایان صحبت کن بذاره برم سر کار قبلیم!
-هی من میگم نره ! هی میگه بدوش!
دِ دختره ی زبون نفهم ، نمیخوام بی ، میفهمی اینو ؟
همون شایان ، روز اولی که میخواست تورو به من معرفی کنه ، به جای کارت از قیافه ات تعریف کرد ، میگفت " باید ببینیش که چقدر خوشگله" !
اون وقت تورو بفرستم اونجا ؟
اصلاً خود شایان هیچی ، پسر خوبیه منم بهش اعتماد دارم ، بری اونجا تا داغ دل همکارات تازه بشه که چه حیف شد شوهر کرد ؟!
دیگه حسابی جوش آوردم ، بدون فکر دهنمو باز کردم:
-اگه به تو اون تعریف هارو گفت ، چون تورو میشناخته ، میدونسته از یه دختر فقط قیافه اش برات مهمه و تنها جاذبه ی زندگیت ، دید زدن زنهاست!
در ضمن ، چون خودت خیلی تو این خط هایی فکر میکنی همه مثل خودتن!
از قدیم گفتن " کافر همه را به کیش خود پندارد"
با تموم شدن حرفم ، دستشو بالا برد ، با ترس بهش نگاه کردم ، دستش همون جا توقف کردو با دلخوری بهم نگاه کرد
-تو در مورد من چه فکری میکنی ؟
یعنی انقدر از نظر زنم ، آشغالمو خودم نمیدونستم ؟
سرمو پایین انداختمو گفتم :- من .... من ... منظوری نداشتم ، باور کن....
-بسه ، نمیخوام بشنوم ، به اندازه ی کافی شنیدم!
دیگه نمیخوام این بحثو بشنوم ، کار به دلایلی که گفتم تعطیله!
بیرونم به خاطر اینکه هوای داداش جونت به سرت نزده و نری تعطیله ، تمام!
-مگه من میخوام فرار کنم ؟
من فقط میخوام دلم میگیره برم یه هوایی بخورم!
-تا شیش دنگ خیالم از بابت تو جمع نشه نمیذارم بری!
-پس بهم اعتماد نداری!

رمان بازار
romanbazar.ir

-هر طور دوست داری فکر کن ، تو که در مورد من اونطوری فکر میکنی ، برام مهم نیست چی برای خودت میبافی!

-منکه گفتم منظوری نداشتم!

-بسه خستم ، بریم شام بخوریم که میخوام بخوابم!

-اگه یه روزی دق کردمو هیچی ازم باقی نموند تعجب نکن!

من عادت به حبس ندارم ، میپوسم ! مطمئنم!

دستشو تکون دادو از اتاق رفت بیرون ، از بین راه صداشو شنیدم که گفت:

-من با این فیلم ها خر نمیشم!

بیشعور ! فکر کرده الکی میگم!

هنوز هم میترسه برم!

منکه گفتم دوستش دارم!

دیگه چجوری باید بهش ثابت میکردم که نکردم ؟!

شونه ای بالا انداختمو از اتاق بیرون رفتم!

دیگه اشکهامم خشک شده بود ، با حرفهای فرهود مغزم هنگ کرده بود!

مرد هم انقدر بد دل!

موقع شام هردو مون با اخم به هم نگاه میکردیم ، انگار با چشمهامون برای هم خط و نشون میکشیدیم!

مامان یه کم نگاهمون کردو گفت:

-باز زدین به تیپ و تار هم ؟!

با شرمندگی سرمو پایین انداختم ؛

بیچاره مامانم از دست ما عاصی شد ، شاید انقدر که برای ما جوش میکنه برای فرگل جوش نمیکنه!

فرهود سرفه ای کردو گفت:

-نه مامان جان ، این چه حرفیه ؟

-آخه یه سره باری هم قیافه میگیرین!

-نه ، اشتباه میکنین ، مگه نه ، شیوایی ؟

-آره ، ما مشکلی نداریم!

-اگه راست میگین پاشید ببینم!

رمان بازار
romanbazar.ir

با تعجب به مامان نگاه کردمو گفتم:

-چرا مامان ؟

-بلند شین ، حرفم نباشه!

از جام بلند شدم ، فرهودم از جاش بلند شدو ، کنار مامان ایستاد و گفت:

-امر بفرمایید!

-صورت همو ببوسید!

-جانم ؟

-جونت بی بلا پسرم ، ببوسید ببینم!

-این کارها چیه مامان ؟ زشته جلو شما!

-تو از کی تا حالا خجالتی شدی ؟

بوسش کن دخترمو!

سرم پایین بود ، فرهود زیر چونه امو گرفتو سرمو بلند کردو گونه امو بوسید ؛

بعد روبه مامان کردو گفت:

-خوبه ؟ خیالتون راحت شد ؟

-شیوا ، تو هم فرهودو بوس کن!

-من ؟

-آره ، زود باش ببینم ، خسته ام کردین ، هر روز هر روز دعوا ، بدو ببینم!

سرمو بلند کردمو به طرف صورت فرهود لبمو بردم که فرهود با نامردی و بدجنسی سرشو کمی چرخوند به طرفم که باعث شد لباشئ ببوسم ، یعنی لبهام روی لب هاش قرار بگیره!

با لبخند نگاهم کردو گفت:

-دیدی مامان ؟ زنم از خودمم بد تره ، دیدی چه لبی ازم گرفت ؟

-بسه نمیخواد مزه بریزی ، دخترم از خجالت سرخ شد ، توئه بی حیا سرتو چرخوندی!

فرهود با لودگی ، پشت سرشو خاروندو گفت:

-فهمیدین ؟!

مامان خندیدو از پشت میز بلند شدو گفت:

-من میرم بخوابم ، این استارتش بود ، بقیه اشو خودتون تا صبح درستش کنین!

زود ترم نوه ی چشم رنگیه منو بیارین که میخوام ببینمش!

مادرو پسر مثل همن ، مامان خندیدو رفت و فرهودم با لبخند موذی به من نگاه میکرد!

رمان بازار
romanbazar.ir

با اخم به سمت پله ها و اتاقم رفتم ، فرهود با عجله به طرفم اومد وشونه ی سمت چشمو گرفتو منو به سمت خودش برگردوند!

تو چشمهام نگاه کردو گفت:

-ولی هیچ وقت یادم نمیره که امروز چی بهم گفتی!

شونه امو از دستش آزاد کردمو گفتم:

-خب نره!

دوباره اومدو این بار جلوم ایستادو گفت:

-یعنی چی ؟ یعنی انقدر برات بی اهمیت شدم که ناراحتی من برات مهم نیست!

-مگه ناراحتی من برای تو مهمه ؟!

-معلومه که مهمه!

-پس در این قفس لعنتی رو باز کنو آزادم کن!

-همه چی عالیه فقط مونده که بری بیرون آره ؟

-آره ، اگه بذاری برم ، اگه بهم گیر ندی ، اگه به این شدت آقا بالا سر نباشیو بهم اعتماد داشته باشی ، همه چیز عالی میشه!

با اخم به اتاقمون رفتو لباسشو در آوردو روی تخت دراز کشید ؛ وانمود میکرد که هیچی نشنیده ، خیلی بدم میاد که با یکی حرف بزنمو دیوار فرضم کنه!

با خشم به طرفش رفتمو گفتم:

-چی شد ؟ جواب منو ندادی!

-دلیلی نمیبینم که جواب بدم!

-ولی من ازت جواب میخوام ، وگرنه سکوتتو به علامت مثبث تعبیر میکنم!

روی تخت نشستو به چشمهام خیره شدو گفت:

-امشب تا کتک نخوری ول کن نیستی ها!

-چه پرو ، تهدیدم میکنی ؟!

-من خستم ، میخوام بخوابم ، میخوابی یا خودم خوابت کنم ؟!

-تو میخوابی برای همه بسه ، احتیاجی به خواب من نیست!

مگه من با این اعصاب خوابمم میبره ؟!

-میخواد ببره میخواد نبره ، بگیر بکپ که حوصله اتو ندارم

نا باور اسمشو صدا زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-فرهود!
-چیه ؟ باز چی شده ؟
گفتی برم سر کار گفتم نه!
تمومش کن!
-باشه ، اصلاً لال میشم ، بذار تو این خونه بپوسمو بمیرم ، بلکه تو دلت خنک شه و انتقام جاودانه اتو بگیری!
-مگه من برای انتقام میگم نرو ؟
بهش محل نذاشتمو پشتمو بهش کردم ، سرمو تا آخرین حد ممکن زیر پتو کردمو چشمهامو روی هم فشار دادم!
پتو رو از روم برداشتو گفت:
-دارم با تو حرف میزنم ها!
بازم محل نذاشتم ؛ محکم شونه امو گرفتو منو به طرف خودش برگردوند، خودش هم به پهلو خوابیدو دستشو روی پهلوم گذاشت ، با اخم نگاهم کرد که منم با اخم بهش نگاه کردم ؛
وقتی دید از رو نمیرمو با این کاراش نمیترسم ، پوفی کشیدو گفت:
-نمیخوام ناراحتت کنم ، ولی این اجازه رو هم نمیتونم بهت بدم!
اخممو غلیظ تر کردمو بهش پشتمو کردم ، گوشه ی پتو رو هم گرفتمو روم کشیدمش!
با این کارم گفت:
-به جهنم که حرف نمیزنی ، فکر کردی التماست میکنم ؟!
خودت باز میای آشتی میکنی!
باز حرفی نزدم که این بار با صدای خشمگینی گفت:
-انگار به سلامتی از همین الان لال شدی ؟!
دلم خیلی شکست ، ولی باز هم حرفی نزدم ؛ الان هردومون ناراحت بودیم ، هر حرفی ممکن بود منجر به یه دعوای حسابی بشه ، پس سعی کردم مثل همیشه نیم من بشمو حرفی نزنم!
از خواب که چه عرض کنم ، از به خواب زدگیه خودم بیدار شدم!
آخه تا صبح نتونستم بخوابم ، فرهودم اول یه کم این پهلو اون پلو شدو بعدش خوابید!
روی تخت نشستمو دستی به سرم کشیدم ، خیلی سرم درد میکرد!
هر وقت از چیزی ناراحت میشدم همین طور بود ، همیشه سر درد میگرفتم!
به فرهود که هنوز خواب بود نگاه کردم ، خوش به حالش ، چه راحت خوابیده!

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا راحت دنباشه ؟
همیشه امر امرِ اون بوده!
بایدم بخوابه!
اون نخوابه من بخوابم ؟!
از جام بلند شدمو به حمام رفتم ، زیر دوش آب سرد رفتم ، اولش بدنمو لرز گرفت ، ولی بعد بهش عادت کردمو بی خیال زیر دوش ایستادم!
بعد از نیم ساعت از حمام بیرون اومدم ، حوله دورم پیچیدمو به فرهود نگاه کردم که روی تخت نشسته بودو با اخم غلیظی به من نگاه میکرد!
))چه پررو ! اخم هم میکنه((!
منم اخم کردمو رومو ازش گرفتم ، با این کارم صداش بلند شد:
-نمیخواد انقدر خودتو بگیری ، نکنه راستی راستی فکر کردی خبریه ؟!
منکه خرم از پل گذشته ، دیگه این ادا های تو بی معنیه
با حرفهاش حرصمو در آورده بود ولی سعی کردم به اعصابم مسلط باشمو یه نفس عمیق کشیدم ؛
بعدم بی توجه به حضور فرهود ، حوله از دورم باز کردمو لباسمو پوشیدم!
سنگینیه نگاهشو از پشت سرم حس میکردم ، میدونستم که داره نگاهم میکنه!
وقتی بلوز بنفش رنگمو پوشیدمو دوتا دکمه های بالاشو باز گذاشتم تا اندامم قشنگ تر پیدا باشه ، به طرفش چرخیدم.
ناشیانه نگاهشو ازم گرفت ، پوزخندی زدمو جلوی آینه رفتم ؛
موهامو با حوله خشک کردم و بعدش هم سشوار کشیدم ، یه آرایش غلیظ هم کردم که صداش بلند شد:
-تا قهر میکنه ، آرایش میکنه ، فکر کرده اینجوری من تحریک میشم
لبخندی زدمو توجهی به حرفش نکردم!
قشنگ معلوم بود داره حرص میخوره!
کمی عطر زدمو به طرفش چرخیدم ، دقیق نگاهم کرد ، از چشم تا نوک پام!
موهامو باز گذاشته بودم ، خودش میگفت " اینطوری بیشتر دوست داره"
از روی تخت بلند شدو گفت:
-با این کارها ، راهی از پیش نمیبری ، نمیذارم بری!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند کجی زدمو از اتاق بیرون رفتم!
چقدر هیچی نگم ؟
ظرفیت منم حدی داره!
به سالن غذا خوری رفتمو به مامان سلام کردم ، با لبخند جوابمو داد و گفت:
-دیشب خوش گذشت ؟
تا اومدم جوابشو بدم ، فرهود اومد کنارمو یه ماچ آبدار از لپم گرفتو با لبخند به مامانش گفت :
-مگه میشه بد بگذره!
چقدر سود جوئه!
دهنم باز مونده بود از این کارش!
از یه طرف به من میگه آرایش تأثیری رو من نداره ، از طرفی هم میاد بوسم میکنه!
زرنگ!
هم مامان نفهمید ، هم خودش یه دلی از عزا در آورد!
با حرص بهش نگاه کردمو گفتم:
-معلومه که به شما بد نمیگذره ، مامان از من پرسیدن چون میدونن به تو حسابی خوش میگذره ، منم که باید تحمل کنم!
با یان حرفش ، لبخندش جمع شد!
حسابی ضایع شده بود!
مامان با تعجب نگاهم کرد ، تا حالا اینجوری جلوش حرف نزده بودم!
فرهودم اخمهاشو تو هم کشید!
مامان با چشمهای متعجبش پرسید:
-مگه چه کارت کرده دخترم ؟
بازم اذیتت کرده ؟!
با ناراحتی به مامان نگاه کردمو گفتم:
-فرهودو که میشناسین ، حرف حرف خودشه!
اصلاً به این کار نداره که من آمادگی شو دارم یا نه ، میبینین که ، تا گفتین میگه عالی بود!
فرهود با دهن باز نگاهم میکردو چشمهاش داشت روبه قرمزی میرفت ، یه نگاه بهش کردمو لبخند بدجنسی زدمو ابرومو براش بالا انداختم!
با این کارم لبخندی گوشه ی لبش اومد!

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیدونم چرا از این لبخندش ترسیدم!
از جاش بلند شدو گفت:
-شیوا جونم ، خیلی با مامانم راحت شدی ها!
قدیما عروس ها یه حیایی داشتن!
و اومد کنارم ویستاد ، به سمتم خم شدو به صورتم نگاه رکدو گفت:
-حالا که تو هم راحت برخورد میکنی ، منم دیگه دلیلی نمیبینم که جلوی مامان ملاحظه کنم!
تا خواستم جوابشو بدم یا بفهمم که چی میگه ، لبهاش لبهامو قفل کردو شروع کرد به بوسیدنم!
دستشو پشت کمرم گذاشتو فشاری بهش وارد کردو عمیق تر بوسیدم!
منم گیج این کارش شده بودم!
حالا فهمیده بودم که معنی حرفش چیه!
دستهامو روی سی * نه اش گذاشتمو به عقب فشارش دادمو سعی کردم خودمو از حصارش آزاد کنم ، کمی ازم فاصله گرفت ، با اخم بهش گفتم:
-عزیزم انقدر از آب گل آلود ماهی نگیر!
بذار یه کم هم صاف بشه ، دیرت نمیشه که!
با این حرفم مامان خندیدو خودش هم فاصله اشو بیشتر کرد ، دستشو از پشتم برداشتو گفت :
-مسئله دیرو زود شدن برای من نیست ، مهم اینه که بعضی ها وظایفشونو یادشون نره!
خونم به جوش اومد!
این یعنی اینکه وظیفه اته!
کی گفته ما زنها وظیفه امونه به شوهرمون سرویس بدیم ؟!
بهش اخمی کردم که بلند خندید ، بعد هم سرخوش گفت:
-از این به بعد حرف اضافه باشه ، اینجوری ساکتت میکنم!
نگاهی به مامانش که با لبخند به من نگاه میکرد کردو گفت:
-مگه نه ، مامان ؟!
مامان هم که سریع گفت:
-آفرین پسرم ، حقا که پسر همون پدری!
))جانم ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اینها خانوادگی بی حیان!
منو بگو گفتم الان بهش ایراد میگیره!
چه خیال خامی((!
تو همین افکار بودم که فرهود از جاش بلند شدو ، با مامانش خداحافظی کرد ، بعدم به من نزدیک شدو مثلاً خواست برای خداحافظی باهام روبوسی کنه ، کنار گوشم گفت:
-زیاد فسفر نسوزون ، جلو مامان دیگه از این اخم ها و حرفها نبینم ها ، اوفتاد ؟
و بعد صورتمو بوسیدو به سرعت به اتاق رفتو ده دقیقه بعد ، حاضرو آماده از خونه بیرون رفت !
منم که هنوز گیج بودمو سر جام نشسته بودم!
خیلی رو دیده ، دیگه نمیذارم به هدفش برسه!
از طرفی میگه برام مهم نیستی و از طرفی جلوی مامان که میدونه من حرف نمیزنم ، تند تند، بوسم میکنه!
پسره ی فرصت طلب!
آدمو یاد حشرات فرصت طلب میندازه!
مامان که دید زیادی تو فکرم ، خندیدو گفت:
-بهش فکر نکن ف فرهود از این دیوونه بازی ها زیاد در میاره!
لبخندی زدمو از جام بلند شدم.
تا شب که فرهود بیاد نقشه کشیدم که چه جوری حالشو بگیرمو کارشو تلافی کنم!
یه فکر هایی دارم ، بذار بیاد ، دارم براش!
نزدیک اومدنش که شد ، یه شلوارک سبز نایک پوشیدمو یه تاپ که سفید رنگ بودو جلوش عکس گربه بود و پشتش هم کلاً تور بودو بدن نما!
موهامو از بالا بالای سرم بستم و آرایشمم شد ، ریملو یه رژلب جیگری!
خوب شده بودم!
با صدای در خونه فهمیدم که فرهود اومده ، صندل های سفیدمو پام کردمو بیرون رفتم ؛
فرهود تا منو دید لبخندی روی صورتش نشست!
منم لبخند زدمو به طرفش رفتم ، روینجه ی پا بلند شدمو صورتشو بوسیدم ،
کاملاً جای رژلبم روی صورتش موند ، بعد هم تک خنده ای کردمو دستمو روی صورتش کشیدم که مثلاً دارم پاکش میکنم!
گیج شده بودو به من نگاه میکرد !حتماً توقع نداشته که اینجوری ازش استقبال کنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستشو گرفتمو گفتم :- سلام عزیزم ، چرا وایستادی ؟ برو لباستو عوض کن بیا پیش ما!
با این حرفم نفس راحتی کشیدو لبخند زدو گفت:
-الان میام!
با سرعت بالا رفت ؛
دلم براش سوخت!
بچم الان پیش خودش چه فکر هایی که نکرده!
تو سالن پذیرایی با مامان نشسته بودیم که فرهودم اومدو کنار من که روی یه کاناپه نشسته بودم با فاصله ی کمی نشستو دستشو به دورم حلقه کردو گفت:
-حال خانم خودم چطوره ؟
یه کم با ناز نگاهش کردمو گفتم:
-خوبم!
یه ساعتی هر سه تایی با هم حرف زدیم و بعدش هم رفتیم ، شام خوردیم!
موقع شام ، حسابی فرهودو تحویل گرفتم!
خیلی تعجب کرده بود
اون موقع که با هم خوب شده بودیم از این کارها نمیکردم ، الان با بحثی که شده بود کاملاً کارم عجیب بود!
بعد از شام به اتاقمون رفتیم تا بخوابیم!
تا فرهود خواست لباسشو عوض کنه با لباس خوابش ، سریع با همون لباسهایی که پوشیده بودم ، زیر پتو رفتم!
پتو رو کاملاً روی خودم کشیدمو گوشه تخت پشت به فرهود خوابیدم!
صدای متعجبشو شنیدم که گفت:
-به این زودی میخوای بخوابی ؟
از همون زیر گفتم:
-آره ، خسته ام خوابم میاد!
-ولی منکه خوابم نمیاد!
-خب من چکار کنم ، یه کاری کن خوابت ببره!
روی تخت دراز کشید ، صداشو از نزدیک گوشم شنیدم
-من دلم میخواد خانمم خوابم کنه!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی زدمو در جوابش از همون زیر پتو گفتم:
-پسرم ، چشمهاتو ببند و گوسفد هارو بشمار تا خوابت بره!
با این حرفم پتو رو از روی سرم کشیدو گفت:
-مسخره کردی منو ؟!
تو که چشمهات از منم باز تره!
-پس میخواستی بسته باشه ؟!
اخمی کردو گفت:
-با من یکی بدو نکن ، فکر کردم دیگه کینه شتریتو گذاشتی کنار!
-من ؟ کینه ؟
چی میگی ؟
-جدی جدی خوابم نمیاد!
-منم جدی جدی خوابم میاد ، برو یه فیلمی چیزی ببین تا خوابت ببره!
با لبخند دستشو روی صورتم کشیدو گفت:
-زن به این خوبی دارم ، برم فیلم ببینم ؟
-که چپی ؟
-خودت میدونی چکار کنی که خوابم ببره!
پشتمو بهش کردمو گفتم:
-من که نمیفهمم چی میگی ؟
برو قرص هاتو بخور بلکه هذیون گفتنت تموم شه!
روی شونه ی سمت چپم افتادو گفت:
-من هذیون میگم ؟
خودمو کمی عقب کشیدمو گفتم:
-فرهود ، خود خواه نباش دیگه!
خسته ام باور کن نا ندارم چشم هامو باز نگه دارم ، برو بخواب!
با این حرفم سنگینیشو بلند کردو پشتشو بهم کردو گفت:
-باشه شیوا خانم به هم میرسیم!
هم دلم خنک شد ، هم دلم سوخت!
تا کی من فرمان ببرم!

رمان بازار
romanbazar.ir

باید درست بشه!
خودم درستت میکنم!
چشمهامو روی هم گذاشتم و خواب رو مهمون چشم هام کردم!
صبح که بیدار شدم ، فرهود حاضرو آماده جلوی آینه بودو داشت موهاشو درست میکرد!
خمیازه ای کشیدمو از جام بلند شدم!
-سلام!
-سلام ، خانوم خوش خواب!
شروع شد ، میخواد تیکه بندازه!
با بی خیالی از جام بلند شدمو گفتم:
-کجا میری ؟
-قرار دارم!
-قرار کاری ؟
-نگو که حسادت زنانه ات این سوالو پرسید ؟!
-حسادت چیه ؟
مثل هرروز داری میری بیرون دیگه!
مگه من هرروز تو رو چک میکنم ؟
من به تو اعتماد دارم ، صبح تا شب نیستی و نمیدونم کجایی ، مثل تو نیستم که نذارم از در خونه بیرون بری!
با این حرفم جلوم ایستادو گفت:
-قرار بود دیگه در موردش حرف نزنیم!
-خودت با خودت این قرارو گذاشتی ؟
-من با تو این قرارو گذاشتم!
دستو صورتمو شستم و صورتمو خشک کردم!
لباسمو با یه تاپ شلوار مشکی عوض کردمو همراه با فرهود بیه سمت غذا خوری رفتیم!
موقع صبحونه خوردن ، خیلی تحویلم میگرفت ، یه بارم یه لقمه کره و عسل گرفت جلوی دهنمو گفت:
-دهنتو باز کن ، عشقم!
منم گیج شدمو از تعجب دهنم باز شد که آقا لقمه رو گذاشت تو دهنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

لقمه رو فرو دادمو بهش گفتم:
-خوبی ؟
-بهتر از این نمیشه!
-چه خوب!
بعد از اینکه صبحونه خوردنمون تموم شد ، از جامون بلند شدیم ، فرهود صورت مامانشو بوسیدو ازش خداحافظی کرد ، بعدم سرشو به سمت صورت من خم کرد ؛
مامانش پشت ما بود و طوری بود که انگار داره صورتمو میبوسه ، ولی نامرد سرشو نزدیک گوشم بردو گوشه ی لاله ی گوشمو گاز گرفت ؛
خیلی دردم اومد ، خواستم سرمو عقب بکشم که فشار دندون هاشو بیشتر کرد!
مجبوری هیچی نگفتمو لبمو با دندونم گاز گرفتم!
یه کم که گذشت سرشو عقب کشید ، با لبخند به صورتم نگاه کردو گفت:
-از این به بعد دلبری کنی و خریدارتو تحویل نگیری از این تنبیه ها داریم!
با بغض سرموکاملاً عقب کشیدمو گفتم:
-دارم برات آقا فرهود!
خندیدو دستشو به حالت خداحافظی تکون دادو گفت:
-تا شب خدا حافظ ، عشقم!
))این عشقم عشقم گفتن هات تو سرت بخوره!
مرد هم انقدر بد جنس!
سیاست مدار موذی((!
با صدای در ، نفس راحتی کشیدم!
باید بیشتر از این حالشو بگیرم!
میخواد اینطوری تلافی کنه ؟
باشه!
منم بلدم ، میشم مثل خودت ، جناب فرهود!
تا شب فکر کردمو نقشه کشیدم ، فرهودم که امشب از همیشه دیر تر اومد!
حسابی عصبانی شده بودم!
تا صدای ماشینشو شنیدم به آشپز خونه رفتم ، انگشت شصتو اشاره امو یه کم با آب مرطوب کردمو روش یه عالمه فلفل قرمز ریختم!

رمان بازار
romanbazar.ir

بعدم اون دوتا انگشتمو به هم چسبوندم تا نقشه ام خراب نشه!
جلوی در به استقبال شوهر عزیزم رفتم!
با دیدنم لبخند زدو به طرفم اومد ؛
زودتر از اون دستاهو از هم باز کردمو دور گردنش حلقه کردم با این کارم ، دستشو دور کمرم حلقه کردو گفت:
-جدیداً خیلی مهربون شدی!
با لحن بچه گانه ای گفتم:
-بودم!
تک خنده ای کردو خواست صورتشو نزدیک تر کنه کهاون دستی که فلفلی نبودو روی سینه اش گذاشتمو گفتم:
-اول بریم لباستو عوض کن!
با تعجب سرشو عقب کشید ، خواست چیزی بگه که دستشو کشیدمو گفتم:
-بیا اول بریم پیش مامان ، خیلی وقته که منتظرته!
همراهم اومد ، جلوی ورودی کتابخونه که مامان توش بود رسیدیم که آروم سرمو نزدیک گوشش بردمو با صدای آروم تری گفتم:
-امشب رات یه عالمه برنامه دارم ، عشقم!
تا خواست حرفی بزنه و جوابمو بده ، انگشت اشاره ای که حسابی فلفلی شده بودو روی لبش (البته بیشتر روی قسمت داخلی لبش ، چون کمی دهنشو باز کرده بودو کار منو راحت !) گذاشتمو گفتم:
-هیس ! جلو مامان روم نمیشه!
اول فکر کرد کارم از این عشوه های زنونه ست ، لبخندی زدو ، زبونشو روی لبش کشید ، ولی با مزه مزه کردن لبش ، فهمید موضوع از چه قراراه!
با اخم بهم نگاه کرد ، الانه که داد بزنه!
سریع پیش مامان رفتمو خودمو مشغول حرف زدن با مامان نشون دادم!
وقتی دیدم فرهود ساکته ، با تعجب سرمو بلند کردمو بهش نگاه کردم که دیدم ، با لبخندی شیطان وار داره به من نگاه میکنه!
))خدا به دادم برسه ، خیلی ترسیدم((
تا موقع شام سعی کردم بهش نزدیک نشم!

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از شما تا مامان از سالن رفت تو اتاقش ، منم خواستم حرکت کنم ، که اومد جلومو سد راهم شد!

با ترس بهش نگاه کردمو سعی کردم به روی خودم نیارم

-چیزی شده فرهود جان ؟!

با لبخند جلو تر اومدو گفت:

-یعنی تو نمیدونی چی شده ؟

-نه...معلومه که نمیدونم!

مگه من تو فکر توأم ؟!

-حالا میفهمی!

تا بیام بفهمم چی به چیه ، دستشو از پشتش بیرون آوردو ظرفی توش فلفل قرمز بودو نشونم داد!

با ترس نگاهش کردمو گفتم:

-چکار میخوای بکنی ؟

-هیچی عشقم!

و با یه عکس العمل سریع شونه ی منو گرفتو منو روی زمین خوابوندو با دستش دهنمو باز کردو شروع کرد به پاشیدن فلفل توی دهنم!

هر چی دستو پا زدم محل نذاشت ، وقتی مقدار زیادی از اون فلفل ها رو ریخت تو دهنم ، خودشو عقب کشیدو گفت:

-دیگه از این هوس ها نمیکنی!

به سرفه افتاده بودم!

من به اون یه ذره دادم ، اون وقت این.....

عائلانه نیست!

بدو به دستشویی رفتمو سعی کردمو هرچی فلفل تو دهنمه خالی کنم ، حسابی دهنمو با آب شستم ، ولی مگه تموم میشد ؟

همه ی بدنم داغ شده بود ، سرفه امونمو بریده بود!

یه لیوان بزرگ آب خوردمو با خشم پیش فرهود رفتم

کنترل صدام دست خودم نبود ، خیلی عصبانی بودم:

-خیلی نفهمی!

رمان بازار
romanbazar.ir

این چه کاری بود کردی ؟
نگفتی خفه میشم!
من فقط یه ذره به تو دادم ، اون وقت تو.....
به اینجای حرفم که رسیدم گریه ام بلند شد ، دلم بدجوری شکسته بود ، نباید دلش به حالم بسوزه ؟!
کدوم مردی با زنش این کارو میکنه ؟
به طرف پله ها دویدمو به اتاقمون رفتم ؛
فرهودم پشت سرم اومدو گفت:
-شیوا من.....
-خفه شو!
حرف نزن ! خوب خودتو نشون دادی!
-باور کن من.....
-نمیخوام صداتو بشنوم!
پشتمو بهش کردمو خوابیدم ، هر چند که تا صبح خوابم نبرد ، ولی تا خود صبح حرکتی نکردمو به همون حالت موندم!
فرهودم که فهمیده بود چه غلطی کرده ، بی هیچ حرفی خوابیدو صداش هم در نیومد!
یه هفته است که منو فرهود با هم قهریم ، نه من حرفی زدم نه اون تلاشی برای آشتی کرده!
اینبار خیلی بهم بر خورد ف درسته که تو این مدت خیلی اذیتم کرده ، ولی اون موقع ها فرق میکرد!
اون زمان هنوز عاشقم نشده بود!
منم عاشقش نبودم!
هیچ احساسی به همدیگه نداشتیم ، ولی الان باید هوای همو داشته باشیم!
هر کاری میکنم مثل بچه ها میخواد تلافی کنه!
آخه مرد هم انقدر بچه!
خیلی بی حوصله شدم ، دیگه حوصله ی به خودم رسیدنو هم ندارم!
جلوی مامان خیلی مراعات میکنیم که متوجه نشه با هم قهریم ، ولی فکر کنم یه بوهایی برده ، هرچند که ما جلوش با هم حرف میزنیم و فقط تو خلوت با هم قهریم!

رمان بازار
romanbazar.ir

تو اتاقم نشسته بودمو داشتم به گردنبندی که بهم داده بود نگاه میکردم ، دلم میخواست بندازمش گردنم ، ولی نمیخواستم پررو بشه!
بی خیال ، انداختمش گردنم ، چرا نندازم ؟
خریده که بندازم دیگه ، بخواد تیکه بندازه ، میگم به خاطر تو نیست ، طلا خیلی دوست دارم !
آره دیگه منم زنم ، زن ها هم که طلا دوست!
از جام بلند شدم که فرهودو تو درگاه در دیدم ، با لبخند داشت نگاهم میکرد ((یعنی دیده گردنم کردم ؟))
با دیدن نگاهم ، نگاهشو به زمین انداختو گفت:
-بیا اتاق کارم ، کارت دارم!
میخواستم بهش بی توجه باشم که دوباره سرشو تو اتاق کردو گفت:
-به نفعته که بیایی!
اینو گفتو رفت ، منم برای اینکه فضولی کنم که چی شده دنبالش رفتم!
پشت میز کارش نشسته بودو به یه سری پرونده نگاه میکرد ، با ورودم اخم کردو گفت:
-بیا یه نگاه به این پرونده بکن ببینم میتونی حساب کتاباشو بکنی!
بهش نگاه کردم و نزدیک میزش ایستادم ، به صندلی چرخداری که گوشه ی اتاق بود اشاره کردو گفت
:
-چرا وایستادی ؟ اونو بیار بشین!
امروز خیلی عجیب شده بود ، منظورش از این کارها چی بود ؟!
صندلی رو آوردمو با کمی فاصله کنارش گذاشتم ، خواستم بشینم که با دست راستش ، صندلی رو بیشتر به خودش نزدیک کردو گفت:
-بیا نزدیکتر ، مگه نامحرمم ؟
با نگاهی که بهم انداخت ، تو دلم خالی شد ، نه از ترس ، بلکه از خوشی!
نمیدونم ولی یه خوشیه غیر قابل وصفی تو دلم پیچید!
نمیدونم چه سرّیه که هرچی هم اذیتم میکنه باز هم دوستش دارم ، میگن خدا مهرو محبت تو دل زنو شوهر میندازه!
یعنی تا این حد ؟!
کنارش نشستمو به صورتش نگاه کردم ، سرش تو پرونده یی که جلوش بود ، بود ؛

رمان بازار
romanbazar.ir

سرشو به طرفم چرخوند و نگاهش با فاصله ی کمی به صورتم افتاد ؛
اول ضربان قلبم بالا رفت ، ولی به قلبم تشر زدم که سرو صدا راه نندازه و ساکت بشه!
نگاهمو به پرونده انداختم و مکنتظر شدم که حرف بزنه!
سرفه ای کردو شروع کرد:
-اینم از کار!
گفتی میخوای کار کنی ، لازم نیست بری برای غریبه کار کنی ، از این به بعد ، حساب کتاب های کارخونه ی خودمو میکنی!
با تعجب بهش نگاه کردم!
من ؟
حساب های کارخونه به اون بزرگی ؟
-فرهود من این کارو بکنم ؟
مگه حسابدار ندارین ؟
-چرا داریم ، ولی جدیداً موش تو کارخونه پیدا شده و حساب ها کم میاد!
میخوام حساب های نهایی و کلی رو تو بکنی ، شایان می گفت کارت خوبه!
ببین مشکل از کدوم قسمته ! کی داره موش میدوئونه و از کارخونه دزدی میکنه!
))یعنی تا این حد به من اعتماد داره ؟
خب معلومه من زنشم!
ولی به کارم هم اعتماد داره ؟!
وای چه خوب ، یعنی من میشم حسابدار یه کارخونه به اون بزرگی!
ولی باز هم که باید تو خونه زندونی بمونم!
بازم بهتر از هیچیه !
این کارم بهم داده که بهانه گیری نکنم ، شاید حساب هاشم الکیه که منو ساکت کنه!
بهش نگاه کردمو گفتم:
-قبوله ، ولی حقوقم چقدره ؟
با لبخند نگاهم کردو گفت:
-ما که با شما این حرف ها رو نداریم ، خودت چقدر میخوای ؟
-همون مقداری که به حساب دار ارشدت میدی!
اولش ابروهاش بالا رفت ولی بعدش خندیدو گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-با این که سابقه کاری نداری و تازه کاری باشه قبول!
-چقدر؟
-ماهی پنج تومن!
-خوبه ، قرارداد کجاست ؟
-تو میخوای با من قرار داد بنویسی ؟ .. بی خیال ، من شوهرتم!
-همین شوهرم ، اگه پاش بیوفته منو کفنم هم میکنه!
-راست راستی که کینه ات شتری ، منکه گفتم منظوری نداشتم ، فقط میخواستم شوخی کنم!
-اگه میخواستم به عنوان شوهر و کگاری که اون روز باهام کردی بهت نگاه کنم که اصلاً نباید باهات حرف بزنم ، الان به عنوان کسی هستی که قراره رئیسم باشه!
با چشم های ریز شده نگاهم کردو گفت:
-شیوا فکر بعدت هم بکن ها!
-فکر کردم که اینو میگم ، وگرنه که به تو اعتمادی نیست ، باید زودتر از اینها میشناختمت !
-باشه ، فعلاً که دور ، دور توئه ، تا میتونی بتازون که نوبت منم میرسه!
-حالا تا اون موقع!
با لبخند از جاش بلند شدو از یکی از کشو های کمد کناریش یه سری برگه در آورد ؛
شروع کرد به خوندنو بعدش نوشتن روش!
کارش که تموم شد ، برگه رو به طرفم گرفتو گفت:
-برای دوسال تنظیمش کردم!
از این به بعد تمام اختلاف حساب ها با توئه!
اگه از جای دیگه هم کسری داشته باشیم ، مقصر تویی چون باید خوب بررسی کنی و اگه چیزی بود به من اطلاع بدی!
-باشه ، قبول بذار خودمم بخونم!
-یعنی تا این حد به من بی اعتمادی ؟
منو بگو که حساب تمام زندگیمو دارم میریزم زیر دست تو!
-کار مهمی نمیکنی ، من تو این خونه زندانی هستم ، دسترسی هم به پول های تو ندارم که بخوام بدزدمو فرار کنم ، پس منّت بی خود نذار!
برگه رو کامل مطالعه کردم و دیدم همون چیزه که فرهود گفت ،

رمان بازار
romanbazar.ir

به اضافه ی اینکه کسی که بی دلیل بخواد قرار دادو فسخ کنه ، باید به مبلغ ده ماه حقوق کاری جریمه بده!
کاملش کردمو در آخر امضاء زدم ؛
حالم بهتر شده بود ، خیلی خوبه که برای یه کاری مفید باشی و به یه دردی بخوری!
خوشم نمیاد از اون زنهایی باشم که تو خونه میشیننو هیچ کاری به کارهای مردونه ندارن!
من اخلاقم اینطوری بوده ، از اول اینجوری بار اومدم!
هیچ کس هم نمیتونه عوضم کنه!
بعد از من ، فرهودم امضاء کردو از جاش بلند شد ، دستمو گرفتو به همراه خودش بلندم کرد ، منو به سمت در بردو گفت:
-به مناسبت این کار جدیدمون میخوام دعوتت کنم که شامو با رئیست بخوری ، اونم تو یه رستوران خوب!
با عشوه نگاهمو ازش گرفتمو گفتم:
-راستش نمیتونم
با تعجب نگاهم کرد که با لبخند گفتم:
-آخه یه شوهر غر غرو دارم که اگه تا یه ربع دیگه خونه نباشم ، خونه رو میذاره رو سرش!
با این حرفم ، برخلاف تصورم که فکر میکردم عصبانی میشه ، بلند خندیدو دستشو به دور شونه ام حلقه کردو گفت:
-خودم شوهرتو راضی میکنم ، حالا تشریف میارید ؟!
دستمو زیر جونه ام گذاشتم که مثلاً دارم فکر میکنم ، خودمم خیلی دلم میخواست بیرون برم ، خیلی وقت بود که بیرون نرفته بودم ،
با نگاه خندونی بهش گفتم:
-به شرطی که بعد از شام هم بریم ، بستنی بخوریمو قدم بزنیم!
نگاهشو ازم گرفتو گفت:
-بی خیال پشیمون شدم!
با ناراحتی خودمو ازش دور کردمو گفتم:
-تقصیر منه که مخواستم با تو بیام ، اصلاً میرم با همون شوهر غر غروی خودم میرم بستنی میخورم!
خندیدو گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-قهر نکن ، شوخی کردم ، بدو حاضر شو شوهرت فدات بشه!
با این حرفش باز قلبم ضربان گرفت ، این فرهود به نظرم امشب یه نقشه ای داشت ها!
زیادی مهربون شده بود!
به اتاق رفتمو لباسمو عوض کردم و همراه فرهود از خونه بیرون رفتم ،
با هم یه کم تو خیابون ها گشتیمو یه کم بی خیال جنگو دعوا شدیمو با هم حرف زدیمو خندیدیم ،
فرهود با هر حرفی که میزد ، میگفت:
-فکر نکنی دارم منت کشی میکنم ها!
دارم با همکارم حرف میزنم!
-منم اگه الان رئیسم اینجا نبود ، عمراً جوابتو میدادم!
و این تا موقع شام ادامه داشت!
انگار فرهود از جوابم خیلی خوشش اومده بود ، چون با هر بار جواب دادنم ، بلند قهقه میزد!
بعد از شام ، رفتیم پارک ملت ، از روبورش دوتا بستنی قیفی خریدیمو رفتیم پارک ! و همون طور که قدم میزدیم ، بستنی میخوردیم!
خیلی خوش گذشت ، اون شب عالی بود!
فرهود واقعاً مثل یه جنتل من رفتار میکرد!
ساعت یک شب بود که به خونه اومدیم ؛
همه ی چراغ ها خاموش بود ، فکر کنم مامان خوابیده بود ، معلومه خب ، تا این ساعت که بیدار نمیمونه!
با فرهود به اتاقمون رفتیم ، به محض اینکه تو اتاق رفتیم ، فرهود بغلم کردو گفت:
-دلم خیلی برات تنگ شده بود!
با تعجب نگاهش کردمو گفتم:
-مگه چند وقته منو ندیدی ؟
-یه هفته!
-یعنی تو این یه هفته به من نگاهم نکردی ؟
-نه خنگولم ، منظورم اینه که درستو حسابی ندیدمت ، لبخندتو ندیدم!
-خب حالا که سعادت باهات یار بودو رئیسم شدیو دیدی ، بکش کنار میخوام لباسامو عوض کنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

با دلخوری نگاهم کردو گفت:

-بد نباش دیگه ، چرا ضد حال میزنی ؟!

ازش جدا شدمو گفتم:

-همینه که هست!

فکر کردی با یه کارو حقوقو شامو بستنی تمووم شد ؟!

لباسشو در آوردو گفت:

-نخیر میدونم شتر تشریف داری!

منم با حرص لباسمو در آوردمو گفتم:

-شتر خودتی!

-توئی!

-عمه اته!

-جانم ؟

دستمو جلوی دهنم گرفتم تا بیشتر از این حرف نزنم!

این عمه های بد بخت چه گناهی کردن که هرچی بشه از اونها یاد میکنیم ؟!

لباس خوابمو پوشیدمو زیر پتو رفتم ، فرهودم اومد کنارمو خودشو متمایل به سمتم کردو گفت:

-میشه به خاطر رئیست ، شوهرتو ببخشی و کوتاه بیای ؟

با نگاه عمیقی به چشم هاش گفتم:

-آره!

انقدر ذوق کرد که!

دستشو دورم انداخت و گفت:

-فرهود قربون اون آره گفتنت بره!

خودمو کمی عقب کشیدمو گفتم:

-کجا ؟

با ناراحتی گفت:

-خب دلم برات تنگ شده!

-پس دلت برای لبخندمو نگاهم تنگ نشده!

-اونم هست ولی همه چیز با هم ! ..... باشه ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

با بد جنسی ابرومو بالا انداختمو گفتم:

-نچ ، نمیشه!

عصبانی شد ، دستمو یه کم فشار دادو گفت:

-میشه بگی چرا نمیشه ؟

با لبخند دندان نما و حرص دراری ، بهش گفتم:

-مرخصی ام!

منظورمو گرفتو با ناله گفت:

-آه ، حالا چه موقع مرخصی بود ؟!

-وقتی میبینی خیلی عصبانی و پاچه گیر میشمو خیلی نارحتم و اصلاً کوتاه نمیام ، در واقع یه جورایی از یه دیوونه هم بد ترم ، باید بفهمی که من تا یه هفته ی دیگه به مرخصی شرف یاب میشم!

البته ، پاچه گیری و دیوونه بازی تو هم دست کمی از من نداره ها!

خندیدو گفت:

-باشه خانمم ، قبول ، ببخشید ، خوب شد ؟

-سرمو به علامت مثبت تکون دادمو لبخند زدم.

خندیدو دستشو به دورم بیشتر حلقه کردو منو بیشتر به خودش فشرد ، دستشو روی موهام کشیدو گفت:

-شب به خیر!

با لبخند جواب شب به خیرشو دادم!

صبح که بیدار شدم ، فرهود یه چمدون کوچیک دستش بودو آماده بود که بره بیرون!

با تعجب بهش نگاه کردمو گفتم:

-جایی قراره بری ؟

-آره!

-نباید به من میگفتی ؟ حالا کجا میخوای بری ؟

نگاهم کردو گفت:

-نمیخواستم ذهنت در گیرش بشه ، دیشب هر دومون به آرامش احتیاج داشتیم ، میرمو دو سه روزه بر میگردم!

-قبول ، کجا میری ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسشو فوت کردو گفت:

-بندر عباس!

با این حرفش ، نفس تو سینه ام حبس شد!

حتماً میخواد بره دنبال فرگلو شهاب!

چرا انقدر دیر ؟

چرا الان ؟!

-چرا میخوای بری ؟

-خودت هم میدونی ، میرم ئنبال اون دوتا ، یکی رو فرستاده بودم که خبری ازشون بگیره که آیا واقعاً اونجا هستن یا نه ، که خبر داد چند نفری دیده بودنشون!

حالا هم خودم میرم که مطمئن بشمو برشون گردونم!

با ترس پرسیدم:

-هر .... دوشونو ؟.... یعنی بخشیدیشون ؟

-نخیر ! ..... فقط خواهرمو!

-پس شهاب چی ؟

-بسه شیوا ، خدا حافظ!

و بدون هیچ توضیحی رفت بیرون و بعداز چند لحظه صدای در خونه ، نشون میداد که رفته!

سه روزه که فرهود رفته ، تو این سه روز فقط دو بار زنگ زده و هر بار هم ، به یه سلامو خوبی ختم شده!

منم هر وقت بهش زنگ زدم جواب نداده!

خیلی نگارنم ، دل تو دلم نیست!

میترسم پیداشون کنه!

میترسم با هم دعوا کننو یه بلایی سر همدیگه بیارن!

هر دوشون برام عزیزن!

اگه برای هر کدومشون اتفاقی بیوفته من.....

اصلاً نمیخوام بهش فکر کنم!

طبق قولی که خودش داده امروز باید بیاد!

الان ساعت هفت شبه ولی هنوز نیومده!

منو مامان از صبح تا حالا یه سره داریم خونه رو متر میکنیم!

رمان بازار
romanbazar.ir

از این طرف خونه میریم اون طرف!
و از اون طرف میریم یه طرف دیگه!
خیلی دلهره دارم!
نمیدونم چی مشه ، فقط خدا کنه پیداشون نکرده باشه!
مامان هم همینو میگه!
اونم از رفتارو برخورد فرهود میترسه!
نمیخوام اتفاقی برای هیچ کدومشون بیوفته!
صدای ماشینش اومد ، با هواپیما رفته بود ولی ماشینشو تو پارکینگ فرودگاه گذاشته بود!
تا صدای ماشینشو شنیدم ، به طرف در دویدم!
درو باز کردذم و منتظر شدم تا بیاد!
مامان هم زود اومد کنارم ایستاد!
هر دو با استرس به جایی که ماشین فرهود بود نگاه میکردیم!
فرهود از ماشین پیاده شد ، به ما نگاه کردو به طرفمون اومد!
با دیدنش نفس راحتی کشیدم!
آخه اخمهاش تو هم بود!
این یعنی پیداشون نکرده ، وگرنه انقدر اخمو نمیشد!
لبخند سمجی روی لبم نشستو کنار نمیرفت ، فرهود اون لبخند کوچولو رو دید!
با اخم غلیظ تری گفت:
-بعضی ها انگار خیلی ذوق کردن که دست از پا دراز تر برگشتم!
چشم هامو گرد کردمو چرخوندمو گفتم:
-با من ؟
چرا باید خوشحال باشم ؟!
-چون خیالت راحت شد که حجله ی داداشتو نمیبینی!
با تشر بهش گفتم:
-زبونتو گاز بگیر!
خدا نکنه!
میفهمی چی میگی ؟!
مامان میونه رو گرفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-به جای سلام کردنته فرهود ؟
ما دوتا این چند روز مردیم از نگرانی!
معلومه که با دیدنت لبخند میزنه ، زن اگه به شوهرش لبخند نزنه به کی میزنه!
-این حرف ها رو به من نزنین مامان ، من اینو میشناسم!
ناراحت داداشش بوده ، نه شوهرش!
-فرهود تمومش کن ، منه خرو بگو که دلم برای تو تنگ شده بود!
با این حرفم نگاه دقیقی بهم کرد که منم با دلخوری نگاهمو ازش گرفتم!
دوباره شروع به صحبت کرد:
-بذارید برم تو خونه بعد بهتون گزارش کار میدم!
انگار بی خیال دعوا شد ، آخ جون!
هر سه به خونه رفتیم و تو پذیرایی نشستیم ، به لیلا گفتم برامون چایی بیاره ، بعد از خوردن چایی فرهود با حالتی کلافه دستی تو موهاش کشیدو گفت:
-نمیدونم کجا رفتن ، چند وقته آدم هامو فرستادم ، همه ی بندرو شخم زدنو زیرو رو کردن ، حالا که جاشونو پیدا کردیم ، رفتیم صاحب خونه اشون میگه سه هفته است که از اینجا رفتن !
دیگه بد تر از اینم میشه ؟
چند وقت قبل یکی از بچه ها ردشونو تو بوشهر گرفته بود ، اونجا هم رفتیم ولی مثل اینکه بو بردنو فرار کردن!
الانم که دوباره دیدم ، جا تره و بچه نیست!
نفس راحتی کشیدم که از چشم فرهود دور نموند!
با اخم نگاهم کردو گفت:
-بعضی ها انگار تو دلشون عروسیه!
آب دهنمو قورت دادمو بهش نگاه کردم!
نمیدونستم چی بگم که باز مامان به دادم رسید!
-حالا معلوم شد کجان ؟ چی شد بلاخره ؟
فرهود نفسشو فوت کردو نگاهشو ازم گرفتو گفت:
-هر جا بره پیداش میکنم ، مونده همه ی ایرانو بگردمو زیرو رو کنم ، میکنم تا پیداشون کنم !
پسره ی پدر سوخته ، تا ردی ازش پیدا میشه فرار میکنه!

رمان بازار
romanbazar.ir

با این حرفش جوش آوردم ، از جام بلند شدمو جلوش ایستادمو گفتم:
-درست حرف بزن!
حداقل احترام پدر زنتو نگه دار!
هر چی هیچی نمیگم بد تر میکنی!
بابای بی چاره ی من چه گناهی کرده که تنشو میلرزونی ؟!
تو اصلاً میفهمی چی میگی ؟
احترام سرت میشه ؟
یه بار به عنوان زنت به من نگاه کن، نه خواهر شهاب!
پدر شهاب ، بابای منه ، پدر زنت!
نمیذارم حرف بی ربط بزنی!
اونم از جاش بلند شدو گفت:
-برو بابا زن!
تو اگه زن بودی ، هوای شوهرتو داشتی ، نه اینکه برای داداشت خبر چینی کنی!
فکر کردی نمیفهمم که چرا هربار گمشون میکنم ؟!
معلومه تا وقتی تو اینجایی هر چی بشه بهش گزارش میدی و فراریش میدی!
-من ؟ من فراریش میدم ؟
من اصلاً خبر داشتم که تو میخوای بری بندر؟
انقدر بهم اعتماد نداشتی که تا صبحی که میخواستی بری حرفی بهم نزدی!
مغزت معیوب شده ؟!
-نخیر ، خوب میدونم چی میگم!
مگه تو این دو سه روزه رفتن که اینو میگی!
حتماً وقتی شمسی خانم گفته اونهارو دیده بهش گفتی و اون احمق هم فرار کرده!
-من اصلاً نمیدونم اونها کجان ، چطور بهشون بگم ؟
خودم از دست شهاب ناراحتم که منو گذاشت تا دست تو بیوفتم ، اون وقت بهش راه فرار بگم ؟
من اگه دستم بهش برسه خودم میخوام حسابشو برسم!
آره نگرانش بودم ، نگران تو هم بودم ، ولی این طبیعیه ، میترسیدم بلایی سر همدیگه بیارین !

رمان بازار
romanbazar.ir

اشک هام روی صورتم مینشست ، چطور انقدر به من بی اعتماد بود!
چرا هر چی میشد سر من خالی میکرد ؟!
فکر کنم اگه با هم خوبم بودن اگه شهاب خواهرشو اذیت میکرد اونم منو اذیت میکرد که چرا داداشت این کارو کرده ؟!
از جام بلند شدمو گفتم:
-دیگه تموم شد ، از این به بعد مثل دوتا غریبه ایم ، وقتی به من اعتماد نداری ، پس رابطه ی زنو شوهری بین ما نمیمونه!
منو اینجا زنودونی کن تا وقتی خواهرتو پیدا کردی و پسش گرفتی ، اون وقت منم برای همیشه از زندگیت میرم بیرون!
دیگه هم لازم نیست قیافه ی شبیه داداشمو تحمل کنی!
به سرعت به اتاقم رفتم و به صدای شیوا شیوا گفتن مامان هم توجهی نکردم!
رو تختم نشستمو پاهامو بغل کردمو سرمو روی زانوم گذاشتم!
چرا با من اینجوری میکنه ؟!
حالا این حرفها چی بود که من گفتم ؟!
اگه واقعاً ترکم کنه چی ؟
من بدون فرهود میمیرم!
فقط میخواستم تهدیدش کنم!
تو در گاه اتاقم ایستادو با صداش باعث شد سرمو بلند کنم ، بهش نگاه کردم که مثل پسر بچه های شیطون که کار بدی میکننو شرمنده ان ، نگاهم میکنه!
-شیوایی!
نگاهمو ازش گرفتم که اومد رو تختمو کنارم نشست
-مگه نگفتم دیگه حق نداری اتاقمونو ترک کنی ؟!
سرمو بیشتر رو پام فشردم تا نگاهش نکنم!
-میدونم تند رفتم ، .... ببخشید!
- .....
-آخه تو که میدونی من زود جوش میارم ، خب یه ذره تو کوتاه بیا!
-اینه جواب محبت های من ؟!
-نه قربونت برم ، این نیست ، من اشتباه کردم!
شیوا ، من بدون تو نمیتونم ، نگاهتو ازم نگیر!

رمان بازار
romanbazar.ir

سرمو بلند کردمو بهش نگاه کردم ، شرمنده بود

-چند بار کوتاه بیامو تو باز تکرار کنی ؟

لبخندی زدو گفت:

-بار آخر بود ، قول میدم دیگه تورو قاطی این ماجرا نکنم!

دیگه بهت نمیگم خواهر اون ، میگم زنه خودم!

خوبه ؟

-چه بخوای چه نخوای خواهرشم ، دوستش دارم ، همون طور که زنه تو هستمو تو رو دوست دارم ، اون خواهر تورو گرفت ، تو هم خواهر اونو!

بسه دیگه ، تمومش کن فرهود ، خواهش میکنم!

-من تا اون دوتا رو گیر نیارمو کتکشون نزنم ، کوتاه بیا نیستم ، پس بیخودی خواهش نکن!

دستشو به موهام کشیدو گفت:

-شوهرت خسته است ها!

نمیخوای بهش شام بدی ؟

-زنت هم ناراحته!

-بگم غلط کردم خوبه ؟

با لبخند گفتم:

-آره ، ولی....

انگشت اشاره امو جلوی صورتش گرفتمو ادامه دادم:

-بار آخرت باشه ، چون دفعه ی بعد بخششی در کار نیست!

انگشتمو بوسیدو گفت:

-چشم!

هر دومون با لبخند از اتاق بیرون رفتیم!

شاید زیادی کوتاه میام ، ولی عشق همینه ، همیشه هم زن کوتاه میاد!

چون مرد هر قدر هم که زنشو دوست داشته باشه ، باز هم مرغش یه پا داره!

دوباره بخشیدمش!

دوباره کوتاه اومدم!

نمیتونم از فرهود بگذرم!

با اینکه تهش گفتم بار آخرت باشه ولی میدونم که هزار بار دیگه هم باشه باز فراموش میکنم !

رمان بازار
romanbazar.ir

باز به حرف دلم میرم!
آخه خیلی فرهودو دوست دارم!
از شهاب ناراحتم!
دوستش دارم ولی به خاطر ترکم نمیبخشمش!
شاید با دیدنش بدی هاشو فراموش کنم!
ولی اگه بیاد!
معلوم نیست کجا رفته!
خیلی نگرانشم ، خواهر همینه ، دل نگرانه برادرشه!
آیا برادر هم مثل خواهره ؟!
مردها وقتی زن میگیرن ، همه چی شون میشه زنشون!
خوبه ، ولی یه نیم نگاه به خواهر به جایی بر نمیخوره که!
هر شب که فرهود میاد ف به برنامه ی حسابداری میرسم!
خوبه سر گرم شدم!
بعضی روزها هم با هم بیرون میریم ،
هر جا میریم فقط حواسش به مردهای اطرافشه ، انگار میخوان منو بخورن که اینجوری نگاهشون میکنه!
بیچاره ها اگه محض کنجکاوی نگاهشون به ما برسه ، فرهود جوش میاره!
حالا شانس آوردم نمیره باهاشون دعوا کنه!
هرچی هم میگم از این کار خوشم نمیاد ، میگه " غیرت مرد نشونه ی عشقه"
من نمیدونم کی این حرفو تو گوششون کرده!
حالا اگه ما زنها بگیم " حسادت نشونه ی عشقه " صدتا قانون میارن که ما رو محکوم کنن و بگن حرفتون بیخودیه!
ولی خودشون هرجور باشن یعنی حد علا!
امروز رفتم یه کم تو استخر شنا کردم ، حالم یه کم جا اومد ، ولی شنا کردن هم که حسابی بلد نیستم!
باید بهش بگم بذاره برم کلاس!
بعد از یه دوش و پوشیدن یه لباس فرهود پسند منتظر اومدنش میشم!

رمان بازار
romanbazar.ir

با شنیدن صدای ماشینش به طرف در میرم ، درو باز میکنمو مثل یه همسر وظیفه شناس منتظر اومدنش میشم!

با دیدنم لبخندی میزنه و دستشو برای بغل کردنم باز میکنه!

تو بغلش فر میرمو حس امنیتو به جونم میکشم!

عمیق نفس میکشم تا عطر تنش به همه ی سلول هام برسه!

خیلی خوبه که عاشق باشی ، خیلی خوبه که عاشق شوهرت باشی!

درسته که قبل از ازدواج عاشق نشدیم ، ولی عشق میتونه بعد از ازدواج شروع بشه و ابدی باشه!

دستشو میگیرمو به سمت پذیرایی میبرمش ، با لبخند همراهم میاد

-شیوا اگه همیشه انقدر مهربون بودی من چه غمی داشتم ؟!

لبمو غنچه میکنمو میگم:

-من مهربون نیستم ؟

یه کم نگاهم میکنه و میگه:

-با این نگاهت چرا ، حرفمو پس میگیرم ، خب ، بگو چی میخوای ؟

با تعجب نگاهش کردم

-چی میخوام ؟ منظورت چیه ؟

-منکه میدونم تو یه چیزی میخوای ! پس خودت زودتر بگو تو هم استرس تو کم بشه هم من !

-من .... راستش ... من.....

-بگو دیگه ، باز حرف بیرون رفتنه ؟

-از کجا فهمیدی ؟

-بعد از چهل سال گدایی دیگه مسجد امامو بلدم!

یعنی من تورو نمیشناسم ؟

تو هر وقت این شکلی میشی یعنی یه خوابی برای من دیدی!

دست به صورتم کشیدمو گفتم:

-چه شکلی ؟

-همین شکلی که الان هستی ، خوردنی!

هنوز هم از این حرفها که میزنه سرخ میشم ، تک خنده ای کردمو گفتم:

-تو هم که شکمو!

رمان بازار
romanbazar.ir

-آ قربون آدم چیز فهم!
زود تر بگو من برم به غذام برسم!
-اگه خیلی گرسنته بریم شام بخور بعد از شام میگم!
موهامو به هم ریختو گفت:
-منظورم غذای روح بود!
خندیدم ، با سرخوشی خندیدم ، خیلی از این حرف زدنش خوشم میاد!
کاش همیشه اینطوری باشه ، الان که حرف بزنم اون روش بر میخیزه و منو به دو نیمه ی مساوی تقسیم میکنه!
-فرهود جونم!
-ای جان فرهود ، بگو چی میخوای ؟!
-اولش قول بده!
-چه قولی ؟
-قول بده برزخی نشی!
بلند خندید ، امشب انگار زیادی شاده ، خدایا این خوشی رو از ما نگیر!
-برزخی دیگه چه صیقه ایه ؟
-به هر حال قول بده!
-چشم ، نمیشم بفرما!
-میشه اجازه بدی من برم...
نذاشت حرفمو تموم کنمو یا اخم گفت:
-باز بهت خندیدم هوای بیرونو کردی ؟
عزیزم چرا نمیفهمی ، من تا اون دوتا جونورو پیدا نکنم نمیذارم بیرون بری!
-باز پریدی وسط حرفم ؟
من به اون دوتا چکار دارم ؟
من حوصله ام سر رفته میخوام.....
-منم به این چیزهاش کاری ندارم ، شاید شهاب فهمیده باشه پیش منی ، بخواد تورو ازم بگیره ، که من نمیذارم تورو ازم بگیره ، خودم دستی که بخواد تورو از من بگیره قلم میکنم!
-شهاب گجا بود ؟ مگه اون تهرانه ؟
-من که خبری ازش ندارم ، شما خواهرشی شاید بهتر بدونی!

رمان بازار
romanbazar.ir

-من هیچی نمیدونم ، برام هم مهم نیست که بدونم ، همون قدر که تو از جای خواهرت با خبری منم همون اندازه از جای داداشم خبر دارم ، شاید کمتر باشه ولی بیشتر نیست!

با اخم نگاهم کردو گفت:

-حالا کجا میخوای بری ؟

منم اخم کردمو گفتم:

-بی خیال ، نخواستم ، من تو خونه میپوسم که یه موقع کسی منو ندزده!

-لوس نشو ، کجا ؟

با مظلومی نگاهش کردمو گفتم:

-استخر!

با این حرفم بلند خندیدو گفت:

-بهانه ی بهتر از این نداشتی ؟

یه چیزی بگو که بگنجه!

استخر؟

ما که استخر تو خونهه داریم ، دروغ از این شاخ دار تر نبود ؟!

-نمیذاری که حرف بزنم ! میخوام برم کلاس استخر ، آموزش شنا!

حوصله ام تو خونه سر میره ، باید یه جوری خودمو سرگرم کنم ، حساب هارو که آوردی خوبه ، سرگرمم کرده ، ولی نه کاملاً دلم میخواد برم استخر بیرون برای آموزش شنا ! حداقل هر روز برم شنا کنم !

-خودم یادت میدم!

-نمیخوام خودت یادم بدی ، همین مونده جلوی مامان با هم بریم استخر!

تا حالا کم سوتی دادیم ، اینم باید اضافه شه!

دستمو تو دستش گرفتو گفت:

-من نمیتونم بذارم تنهایی جایی بری ، حتی با مامانم هم نمیتونم بذارم بری ، اگه تو رو از دست بدم چه کار کنم ؟

با اینکه نمیذارم کسی تورو ازم بگیره ، با این که میدونم دوستم داری ، ولی اگه ته دلت یه زندگیه دیگه بخوادو بذاری بری چی ؟

-تو در مورد من چی فرض کردی ؟

من دوستت دارم ، خیلی هم دوستت دارم ، چرا برم ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مگه عقلم کمه ؟
کدوم زنیه که از شوهرش فرار کنه ؟
-تا شهاب نیادو باهاش رودر رو نشم نمیشه!
-زندونی کردن من چه ربطی به شهاب داره ؟
-شاید بدونه تورو به زور آوردمو بخواد ببرتت!
-اینجوری باشه که ببینیش هم میتونه!
-نمیخوام تورو هم مثل فرگل ازم بدزده!
-باشه ، قبول ، بازم من کوتاه میام ، درکت میکنم ، با این که میدونم حرفت بیخوده و امکان نداره کسی زنه کسی رو ببره ، ولی قبول ، دندو.ن رو جیگرم میذارمو ساکت میشم!
لبخند زدو گفت:
-فرهود قبون اون جیگرت بره!
-چیه امروز خوشحالی ؟
-اگه تو هر روز بیای جلو درو ازم استقبال کنی من همین طور خوش اخلاق میشم!
-فرهود ، من حوصله ام سر میره!
-قربونت برم ، خودم یادت میدم دیگه!
-نمیخوام هر روز با تو برم آب تنی!
-چرا ؟ با من که بیشتر خوش میگذره!
-فرهود!
-باشه ، یه نفرو میارم خصوصی تو خونه بهت یاد بده ، خوبه ؟
از این پیشنهادش خوشم اومد ، دستمو به دور گردنش حلقه کردمو سرمو به شونه اش زدمو گفتم:
-مرسی که انقدر خوبی!
-مرسی از خودت فرشته ی من!
با خنده پیش مامان که تو کتابخونه بود رفتیم ، همین که راضی شده بود برام معلم بگیره و فکر تنهایی من بود ، خوب بود!
بهتر از هیچی بود!
به قول قدیمی ها " وقتی نه نه (مامان) نیست ، باید با زن بابا ساخت"

رمان بازار
romanbazar.ir

هر روز مربی شنا میومدو بهم آموزش میداد ، خیلی خوب بود ، کلاً شنا برای روحیه ام خیلی خوب بود ، قرار شده از فردا یه روز در میون بیاد ، الان یه ماهه که میادو منم حسابی باهاش جور شدم ، اسمش فرنازه ، ۳۵ سالشه ، یه دختر کوچولو به نام مریم داره ، عکسشو دیدم ، خیلی نازه ، آدم هوس بچه میکنه!

باز من بی جنبه شدم ، آخه بچه هم هوس کردن داره ؟!

دو روز دیگه سالگرد ازدواجمونه ، با این که خاطره ی خوشی ازش ندارم ، ولی چون بهترین هدیه ی عمرمو تو این روز گرفتم بهش خوش بینانه نگاه میکنم!

اجازه ندارم از خونه بیرون برم ، فرهود هنوز این حصارو باز نکرده ، از مامان خواهش کردم برام کادو بخره تا به فرهود بدم!

تا حالا هیچی براش نخریدم ، از پولی که به خودم میده میخوام براش خرید کنم!

به مامان خیلی اصرار کردم تا راضی شد ، پولو ازم بگیره!

اونم به خاطر اینکه این هدیه فرق میکنه و دلم میخواد از خودم باشه!

از مامان خواستم تا یه ساعت صفحه بزرگ بخره ، و ترجیحاً مارک تیسوت باشه ، آخه این مارکو خودم بیشتر دوست دارم ، مدل های اسپرت هم زیاد داره!

شب مامان با یه جعبه کادویی به خونه اومد ، تنهایی واقعاً دیوونه کننده بود ، تا مامان بیاد صد تا کار کردم که حوصله ام سر نره!

کمد لباسامو مرتب کردم ، که لیلای بیچاره هزار دفعه خواهش کرد بذارم خودش انجام بده که من نذاشتم!

به گل های حیاط سر زدم ، یه کم ورزش کردم ، تا الان که ساعت هشت شبه و مامان اومد ، خوبه که مامان تو این خونه هست ، خدا حفظش کنه!

تا بیاد از نگرانی قلبن اومد تو حلقم!

میترسیدم بعد از فرهود بیاد و فرهود بفهمه!

خوبه فرهود هنوز خونه نیومده!

بهش سلام کردمو کادو رو ازش گرفتم ، در کادو رو باز کردمو با دیدن همون ساعتی که مد نظرم بود تو جعبه ، با ذوق مامانو بوسیدمو ازش تشکر کردم!

مامان هم منو بوسیدو گفت:

-تشکر لازم نیست ، مال بچه ی خودم خریدم ، من از تو ممنونم که به فکر فرهود هستی ، خوبه که هستی شیوا ، وگرنه بدون تو فرهود نمیتونست تحمل کنه!

رمان بازار
romanbazar.ir

با قدر دانی به مامان نگاه کردم ، چقدر این زن خوبه!
با این همه ثروت هیچ وقت فخر فروشی نمیکنه!
با اینکه شهاب دخترشو ازش جدا کرده ، یه بار نشد به روی من بیاره و ابراز نارحتی کنه ، تازه هر وقت من ناراحتم ، منو دلداری میده!
کادو رو مثل اولش درست کردمو یه بوس آبدار از مامان گرفتمو به اتاق شخصیه خودم رفتم!
یه جایی کادو رو پنهان کردم تا پس فردا تو یه موقعیت مناسب بدمش به فرهود!
خوبه زود اومدم بالا ، الان صدای فرهود اومد ، اگه دیرتر اومده بودم ، گیر میداد که چیه و قضیه از چه قراره!
نمیخوام بفهمه ، میخوام سورپرایزش کنم!
یه کم رژلب زدمو پایین رفتم و سعی کردم که عادی برخورد کنم که نفهمه موضوع چیه ، آخه وقتی خوشحالم تمام عضلات صورتم نشون میده و منو لو میدن!
با فرهود سلامو روبوسی کردمو بهش خسته نباشید گفتم ، یه کم با هم حرف زدیمو یه کم هم به حساب های کارخونه رسیدیم ؛
اینکه کدوم قسمت کسری داشت معلوم شده بود و جالب این بود که مسئول اون قسمت با حسابدار ارشد با جناق بود!
یعنی توطئه ی فامیلی بوده!
فرهود اولش خیلی جوش آورد ، ولی بعدش قبول کرد که یه فرصت دیگه بهشون بده ، یعنی با بررسی ماه دیگه تصمیم بگیره!
امروز روز سالگرد ازدواجمونه!
از صبح که فرهود رفته بیرون با کمک لیلا و گلی مشغول تمییز کردن و آماده کردن کارهای خونه ایم!
همه ی خونه رو برق انداختیم ، گل و شیرینی هم به لیلا گفتم سفارش دادو قراره تا ظهر بیارن!
خواستم زودتر بیارن تا وقتی فرهود میاد همه چیز آماده باشه!
مامان اول فکر میکرد که منظورم از جشن یه ممهمونی با حضور فامیل و دوستتان و آشنایانه ! ولی وقتی فهمید فقط برای خودمون میخوام جشن بگیرم ، گفت که اونم میره خونه ی خواهرش تا ما راحت باشیم ، هر چی بهش اصرار کردم که با ما بمونه قبول نکرد ،
میگفت " اول ازدواجتون که به خوشی نبوده ، حداقل سالگردش خوش باشه" !

رمان بازار
romanbazar.ir

خواستم با ما باشه تا خوشیمون تکمیل بشه ، ولی باز هم قبول نکرد ، میگفت تنها باشیم بیشتر خوش میگذره !
خیلی مامانو دوست دارم ، خیلی درک میکنه ، از این آدمهایی نیست که بخواد تو همه کاری دخالت کنه و حضور فعال داشته باشه!
بعد از ناهار مامان رفت خونه ی خاله و قبل از رفتنش هم یه جعبه ی ککادویی کوچیک به من داد و گفت وقتی کادو فرهودو دادم اونو هم باز کنم ، گفت یه هدیه است از طرف خودش به من!
موقع رفتن باز هم تعارف کردم که بمونه ولی قبوول نکرد ، مادرو پسر مرغشون یه پا داره ، اون از لج بازی و این از خوبی!
وقتی از همه ی کارهای خونه خیالم راحت شد ، به اتاقم رفتم تا آماده بشم ؛
یه پیراهن آبی فیروزه ای پوشیدم ، از پشت تا انتهای کمر باز بود و یقه ی گرد و بازی داشت ، جلوش ساده بود و قشنگیش به چاکی بود که از بالا ترین قسمت ران پا تا پایین باز بود!
موهامو فر کردمو دورم به صورت باز ریختم ، روی گردن لختیم اینجوری قشنگ تر میشد ، یه آرایش لایت هم کردمو به خودم نگاه کردم ، خوب شده بودم ؛
کفش های بند بندی آبی رنگمو پوشیدم ، جلوی آینه به خودم نگاه کردم ، با این کفش های پاشنه بلند قدم بلند تر شده بود ، در کل خوب شده بودم!
یه لبخند به خوودم زدمو از در اتاقم بیرون رفتم ؛
جلوی در اتاق ، یادم افتاد که کادوی فرهودو برنداشته ام ، دوباره به اتاق برگشتمو کادوشو برداشتمو به سالن پذیرایی رفتم ، کادوی فرهودو کنار کادوی مامان روی میز پذیرایی گذاشتم.
دوباره همه چیزو چک کردم و از لیلا خواستم وقتی فرهود اومد ، کیک رو بیاره و بعدش هم شربت بیاره تا با کیک بخوریم!
به ساعت نگاه کردم ، تازه ساعت پنج بود ، نمیدونم فرهود دقیقاً چه ساعتی میاد ، خدا کنه امشب زود بیاد خونه!
روی مبلی نشستم و به فکر رفتم ،
یه کم به گذشته فکر کردم ، امروز خیلی دلم هوای مامانمو کرده بود ، مامان فرهود خوب بود ، ولی این باعث نمیشد که خونواده ی خودمو فراموش کنم!
از مامان و بابام خواستم که برای زندگی مننو فرهود و شهاب و فرگل دعا کنن!

رمان بازار
romanbazar.ir

میگن دعای کسایی که فوت شدن برای ما زنده ها اثر داره!
سعی کردم از گذشته به زمان حال برگردم ، پوفی کشیدمو به ساعت نگاه کردم ساعت شش بود ، همون موقع هم صدای ماشینشو شنیدم ؛
از روی ممبل بلند شدم و موزیک آروم خارجی گذاشتم و جلوی در رفتم ، درو باز کردم و منتظرش شدم تا بیاد!
با دیدنش ددلم ضعف رفت!
خیلی خواستنی شده بود ، شبیه پسر بچچه های شیطونو خواستنی شده بود!
چقدر من دوستش دارم ، میمیرم براش!
کت و شلواری که صبح پوشیده بود تنش بود ، با موهای بهم ریخته!
خستگی از سر و روش میبارید!
ولی این دلیل نمیشه که من بی خیال جشنمون بشم!
با لبخند دستمو برای آغوش گرفتنش باز کردم که با حالت مشکوکی نگاهم کرد!
اا‌ز بغلش که بیرون اومدم ، با چشم های ریز شده نگاهم کردو گفت:
-خبریه ؟ باز چه خوابی برام دیدی ؟
امشب وقت ناراحتی نبود ، سعی کردم به معنی حرفش فکر نکنم!
با بی خیالی شونه امو بالا انداختمو گفتم:
-نه ، چه خبری ؟
-گفتم شاید بازم یه چیزی میخوای!
-نیست تو هرچی خواستم قبول کردی ؟!
-لبخند خسته ای زدو دسشو روی شونه ام گذاشت و گفت:
-باشه بابا تسلیم !
وقتی نشست رو مبل منم کنارش نشستمو لیلا رو صدا زدم ، بهش گفته بودم که هر وقت صدات زدم کیکو بیار!
لیلا با لبخند اومدو کیکو روی میز گذاشت ، و رفت به آشپزخونه ، فرهود با دیدن کیک گفت :
-دیگه مطمئن شدم که یه خبرایی هست!
به اطراف نگاهی کردو گفت:
-مامان کجاست ؟
-رفتن حونه ی خاله!

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس صددرصد یه خبرایی هست!
از جا بلند شدو گفت:
-منم برم مثل تو به خودم برسمو یه دوش یگیرمو بیام ، باید به زنم بیام دیگه!
با ناراحتی جلوش ایستادم
-نه فرهود ، نرو خیلی وقته منتظرتم ، خوبی باور کن ، بمون دیگه!
-این همه حاضر شدن یه عکسی هم میخواد دیگه ، نمیخوام بعداً بچه هامون بگن مامان به بابا سر بوده!
-مگه شک داری ؟
-یعنی تو به من سر تری ؟
-شک نکن!
-نخیرم ، الان میرم ترگل برگل میشم میبینی کی سره!
-خیلی خب ، اصلاً تو خودِ زیبای خفته ، بی خیال شو دیگه ، تو که صبح حمام بودی!
-نمیبینی چه هپری شدم!
-خوبی فقط قیافه ات خسته ست ! لباستو عوض کنی کایه!
-دوش بگیرم خستگیم از بین میره!
-میگم حوصله ام سر میره!
موهامو بوسیدو گفت:
-همش یه ربع هم نمیشه!
-سر یه ربع اینجا باشی ها!
دستشو روی چشم هاش گذاشت و گفت:
-به چشم!
با لبخند نگاهش کردم ، بالا رفت ، منم رفتم آشپزخونه تا شامو چک کم و شمع ها رو ببرم روی کیک بذارم!
به به ، چه شامی!
شیرین پلو با مرغ ، فسنجون ، باقالی پلو با گوشت!
دست گلی و لیلا درد نکنه ، همه چیز خوبو عالی!
از حالا بیشتر کارها تموم شده بود ، و بیشتر کارهای غذا رو کرده بودن!
از هر دوشون تشکر کردمو با شمع بزرگ تکی که گرفته بودم بیرون رفتم!

رمان بازار
romanbazar.ir

شمع رو روی کیک گذاشتم و منتظر نشستم تا آقاداماد تشریف بیارن!
بیست دقیقه بعد اومد ، وای چی شده بود!
شیوا قربونت بره!
تیپ مردونه خیلی بهش میومد!
واقعاً معرکه میشد!
از جام بلند شدمو دستشو گرفتمو ازش خواستم که با هم برقصیم!
آهنگو جایی که میخواستم تنظیم کردمو پلی کردم!
یه دستم تو دستش بودو یه دستم رو شونه اش ، فرهودم یه دستش دور کمرمو با دست دیگه اش دست منو گرفته بود!
به چشم های همدیگه نگاه کردیمو با آهنگ همراه شدیم!
آهنگ که تموم شد ، لبهامو بوسیدو گفت:
-هنوز نمیخوای بگی چه خبره!
-نه ! جریمه اینه که نمیدونی!
-اذیت نکن ، انقدر این چند وقته در گیرم که یادم نیست دیشب شان چی خوردم ! میشه بگی ؟
-میدونم گرفتاری ، ولی دلیل نمیشه که یادت بره!
-من منتظرم ها!
روموازش گرفتمو گفتم:
-حالا حالا ها باید منتظر بمونی!
خواست مخالفت کنه که دستشو گرفتمو به طذف کیک بردم ، شمعو روشن کردمو دستشو که تو دستم بود فشار دادمو گفتم:
-باید با هم فووتش کنیم!
با تعجب نگاهم کردو گفت:
-شیوا من الان تولدم نیست ها!
لبخند زدمو گفتم:
-میدوونم عشقم ، حاضری ؟
لبخندمو با لبخند جواب دادو با صدای آرومی پفت:
-آره!

رمان بازار
romanbazar.ir

شمعو با هم فوت کردیمو بعد از اون گونه اشو بوسیدم!
فرهودم ممنو بوسیدو گفت:
-تا اونجایی هم که میدونم تولد تو هم نیست!
-میدونی تولدم کیه ؟
-مگه میشه مردی ندونه تولد زنش کیه ؟
-شاید!
-من میدونم!
لبخند بزرگی زدم که باز هم آقای فرصت طلب لبمو بوسید!
-وقتی مامان خونه رو خالی میکنه باید از تک تک لحظه هاش استفاده ی مفید کرد!
-نیست شما اصلاً لحظه ی مفید پیدا نمیکنی!
-منظورم هر لحظه از زندگیه!
کادوی فرهودو برداشتمو جلوش گرفتمو گفتم:
-سالگرد ازدواجمون مبارک!
با ناباوری بهم نگاه کردو گفت:
-تو یه همچین روزی رو یادته ؟
-مگه میشه یادم بره ؟
-آخه مال ما با بقیه فرق داشت ، فکر نمیکردم خوشت بیاد که حتی بهش فکر هم بکنی!
-چرا بدم بیاد ؟ امروز روز مهمیه چوون خدا چنین روزی تو رو به من داد ، مگه از این مهم تر هم میشه ؟
در آغوشم کشیدو سفت فشارم داد ، منم دستامو به دورش حلقه کردم و بوی خوش عطرشو به جون کشیدم !
کادوشو ازم گرفتو با لبخند جعبه رو باز کرد ، با دیدن محتوای داخل جعبه لبخندش عمیق شدو ساعتو از تو جعبه در آورد ، نگاهی بهش کردو اونو با ساعت قبلیش جابجا کرد ،
به ساعت جدیدش که روی مچ دستش بسته شده بود ، نگاه کردو با قدر دانی نگاهم کرد ؛
-ازت ممنونم شیوا!
خیلی خوشحالم که تورو دارم ، همین که به فکرم بودی ، همین که تنهام نذاشتی ،
اینکه پشتمو خالی نکردی ، برام یه دنیا ارزش داره!
خوشحالم که این روز برات قشنگه!

رمان بازار
romanbazar.ir

از همون اول که احساسم بهت عمیق تر شد ، فکر میکردم با یاد آوری سالگرد ازدواجمون خیلی ناراحت میشی ، برای همین سعی کردم فراموشش کنم!
نه اینکه به خاطر همین ، امروز یادم رفته بود چه روزیه ، نه!
امروز واقعاً سرم شلوغ بود ، ولی از اونجایی هم که فکر نمیکردم چنین روزی تو خاطراتت برات شیرین باشه ، بهش فکر نکرده بودم!
-برای من شیرینه ، حالا اگه برای تو ناخوشاینده یه حرف دیگه ست!
با خنده موهامو بهم ریختو گفت:
-میدونی از این موهای فرفریت خیلی خوشم اومده!
-واقعاً ؟
-آره فدات شم ، خیلی بهت میاد!
یه دفعه خنده از صورتش رفتو با حالت مشکوکی گفت:
-راستی تو کی رفتی این ساعتو خریدی ؟
باز بدجنسیم گل کردو گفتم:
-نمیدونی چقدر از مامان خواهش کردم تا منو با خودش برد ، قبول نمیکرد که !
میگفت " با خود فرهود برو" !
ولی انقدر التماس کردم که راضی شد ؛ آخه نمیشد که با خودت برم!
باز عصبانی شد ، باز اخمو شد ، با لحن بدی گفت:
-تو خیلی غلط بی جا کردی که رفتی!
مگه من نگفته بودم حق نداری بری بیرون ، باید مامانو هم تو خونه زندانی کنم به خاطر تو ؟!
دیگه صداش خیلی بلند شده بودو تو خونه پیچیده بود ، نباید بذارم امشب خراب بشه ، باید آرومش کنم!
حق داره ناراحت بشه!
ما قبلاً راجع به این موضوع با هم بحث کرده بودیم!
با لبخند آرامبخشی رفتم جلو و به چشمهاش نگاه کردم ، ذستشو تو دستم گرفتم و باز بهش خیره شدم
با تعجب بهم نگاه کرد ، چشمهاش آروم تر شده بود!
-درسته که نمیخواستم خودت ببینی و میخواستم سورپرایزت کنم ، ولی چون میدونستم خوشت نمیاد از مامان خواهش کردم مدلی که میخوامو برات بخره!

رمان بازار
romanbazar.ir

چند لحظه نگاهم کردو گفت:
-من.... من نمیخواستم نارا....
دستمو روی لبش گذاشتم تا ساکت بشه ، شرمندگی روتو لحنش میشد خوند!
نمیخواستم عذاب بکشه ، همین که متوجه بشه که نباید زود جوش بیاره براش کافیه!
به چشم هاش نگاه کردمو با مکث کمی ، چشممو بستم و سرمو بهش نزدیک کردم ؛
طولی نکشید که نفسمون یکی شد ، هر دو همینو میخواستیم با هم بودن و با هم موندن ،
برای همیشه ، تا ابد!
هیچی نمیتونست امشبو خراب کنه ، ما به اندازه ی کافی غم و غصه داشتیم!
نمیخوام از این به بعد جدایی و ناراحتی داشته باشیم!
مگه آدم چقدر زندگی میکنه که نصفشو بخواد با دعوا بگذرونه ؟!
لبمو ازش جدا کردم که کمی با من به جلو کشیده شد ، لبخندی زدمو خواستم بلند بشم که
دستشو تو طرف کمرم گرفتو گفت:
-کجا ؟ باز نصفه نیمه دلبری کردی ؟!
-کار دارم صبر داشته باش ، تموم نمیشم که!
-تموم نه ، ولی فرار میکنی!
-تو خونه هم میترسی فرار کنم ؟!
-فرار اونجوری نه ، فرار جور دیگه!
-آهان ! از اون لحاظ!
جعبه ی کادویی مامانو باز کردمو دستبندی که توش بودو بیرون آوردم ، یه دستبند طلا
سفید بود که روش دوتا پلنگ به هم قفل میشدو رووی بدن پلنگ ها جواهر کار شده بود!
خیلی قشنگ بود ، عالی بود!
به فرهود نشونش دادم
-قشنگه ؟ مامان برام خریده!
-خیلی قشنگه ، مبارکت باشه!
-برام میبندیش ؟
)دستبندو جلوش گرفتم (
با لبخند نگاهم کردو دستبندو ازم گرفت ، دستشو روی دستم کشیدو دستبندو بست ،
بعدش هم دستمو بالا آوردو روشو بوسید!

رمان بازار
romanbazar.ir

-منم میخوام به تو کادو بدم!
-تو ؟ توکه خبر نداشتی!
-چه اشکالی داره ؟ ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازه ست!
با تعجب بهش نگاه کردم که رفتو دسته سویچی رو جلوم آوردو گفت:
-تقدیم با عشق ، به خوردنی ترین دختتر دنیا!
خندیدمو به سوییچ اشاره کردمو گفتم:
-این مال منه ؟
-آره عشقم!
با چشم های ریز شده بهش نگاه کردم که سوییچو تو دستم گذاشتو صورتمو بوسیدو گفت:
-امیدوارم ببخشیم که فراموش کردم ، سال دیگه حتماً جبران میکنم!
به سوییچ پورشه ای که همیشه دوستش داشتمو بیشتر وقتها اصرار میکردم که با اون بریم بیرون نگاه کردم
-ماشین خودتو میدی به من ؟
-ماشین که قابل نداره ، جونمم مال تو!
-خیلی داری هندونه میخری ها!
بعد اخمی کردمو ادامه دادم:
-تو که نمیذاری من بیرون برم ، پس چطور بهم ماشین کادو میدی ؟
-تا ابد که قرار نیست بیرون نری ، وقتی همه چیز درست بشه میذارم هر جا میخوای بری!
یه کم زمان میبره ولی قول میدم همه چیز درست بشه!
-وای فرهود ، عاشقتم ! من عاشق رانندگی اونم با ماشین پورشه ام!
-منم چون میدونستم دوستش داری ، گذاشته بودمش یه فرصت مناسب پیش بیاد که بهت بدمش!
دستهامو به دورش حلقه کردم سرمو روی سی نه اش گذاشتمو گفتم:
-مرسی ، برای همه چیز ازت ممنونم ، نه فقط برای یه ماشین ! به خاطر آرامشی که تو باعث شدی داشته باشمش ، ممنونم!
-فرگلو که پیدا کردم همه چیز درست و بهتر میشه!
با ترس بهش نگاه کردمو گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خواهش میکنم بلایی سر شهاب نیار ، همین که آواره شددنو از اینجا به اونجا رفتن بسشونه ، باور کن تنبیه شدن ، خواهش میکنم تمومش کن!

-یه درس درستو حسابی به هردوشون میدم ، بعدش ..... چشم ، به خاطر گل روی تو که از همه برام عزیز تری کوتاه میام!

نمیخوام تورو از دست بدم!

درسته که دل خوشی ازش ندارم ، ولی برادر توئه ، نمیتونم ریسک کنمو تو رو از دست بدم!

ولی تنبیه شون میکنم بعد هم به حال خودشون ولشون میکنم!

اونها حق نداشتن انقدر منو تو و مامانو عذاب بدن به خاطر خودشون!

درسته که الان درک میکنم که عاشقی یعنی بی عقلی ، ولی این دلیل نمیشه که هرکی عاشق شد ، عقلشو تعطیل کنه!

پیداشون میکنمو یه درسم بهشون میدمو سعی میکنم به این موضوع منطقی فکر کنم!

تمام خوشی های دنیا به دلم ریخته شد ، یعنی میشد ؟!

فرهود از کی انقدر با گذشت شده که من خبر نشدم!

کل اون شب به خنده گذشت ،فرهود مدام ادای تازه داماد هارو در میاورد ،

موقع شام از هر غذایی یه کم برای من برمیداشتو با قاشق خدش بهم میدادو بعد منو مجبور میکرد با قاشق خودم بهش غذا بدم!

اولش قبول نمیکردم ولی با اخمی که آقا بهم کردو گفت:

-یعنی دهن من کثیفه که تو بدت میاد ؟

هیچی دیگه برای اینکه ناراحت نشه قبول کردم!

دروغ چرا من کی بدم اومده ؟!

از خدامم بود!

بعد از شام یه کم با هم رقصیدیمو یه ساعت بعد رفتیم تا بخوابیم ؛

موقع خوابیدن سرشو به طرفم آوردو گفت:

-هر روز بیشتر عاشقم میکنی ، خوبه که تو رو دارم!

منم لبخندی زدمو در جوابش گفتم:

-باشه گوش هام مخملی شد ، میشه بخوابیم ؟

-بخوابیم ؟ .... باشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

نزدیک های صبح بود که بلند شدمو یه دوش گرفتمو نماز صبح خوندم ، یه کم با خدا حرف زدمو برای همه مون دعا کردم ؛
دو رکعت هم نماز به نیت مامانو بابامو عمه ام خوندم!
بعد از نماز سبک شده بودم ، نفس راحتی کشیدمو زیر پتو خزیدم!
خیلی خسته بودم ، تا چشمهامو بستم خوابم برد!
نمیدونم ساعت چند بود که با احساس حرکت چیزی روی صورتم بیدار شدم!
اول ترسیدم ، فکر کردم سوسکی چیزی باشه!
ولی وقتی چشمهامو باز کردمو دوتا چشم شیطون جلوم دیدم فهمیدم که آقا سوسکه از خودمونه!
با لبخند لبخندشو جواب دادم ، با صدای آرومی گفت:
-نمیخوای بیدار شی ؟
مامان منو کچل کرد از بس پرسید " شیوا کو ؟"
فکر کرده من کاری کردم که تو تا الان خواب موندی!
با لحن شیطونی بهش گفتم:
-مگه دروغ میگه ؟ درست فکر کرده دیگه!
اونم مثل من لبخندش شیطانی شدو بهم نزدیک تر شدو گفت:
-مثل اینکه هوس کردی تا فردا صبح هم بخوابی ؟
به سرعت از جام بلند شدم که باعث شد سرم به پیشونیه فرهود بخوره ، هردومون با اخم دست به سرمون کرفتیمو با نگاه به هم دیگه ، زدیم زیر خنده!
یه کم که خندیدیم ، فرهود دستمو گرفتو بلندم کردو گفت:
-شیطونی دیگه بسه خانم ، من جلو مامانم آبرو دارم ، پاشو بریم که الان خودش میاد سراغمون!
با لحن خاصی بهش گفتم:
آخی ! بچم از کی تا حالا انقدر با حیا شده ؟
خندیدو منو به طرف در بردو گفت:
-دلبری موقوف ! بدو ببینم!
با خنده پیش مامان رفتم ، از اینکه دیشب خیلی بهمون خوش گذشته گفتم ، از کادوی فرهود و اینکه چقدر برامون شیرینو ناب بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

دو ماهی از سالگرد ازدواجمون میگذره ، فرهود روز به روز بهتر میشه!
خیلی از خدا ممنونم ، خیلی شاکرم!
فقط یه ترسی تو جونمه ، نمیذونم از چیه ؟
نمیدونم چه کار کنم که این استرس ازم دور بشه!
همش انگار منتظر یه خبر بدم!
چند وقتی میشه که از شهاب اینها خبر نداریم ، مامان هم نگرانه!
منم که دلشوره ام بیشتر شده!
فرهود به ظاهر آرومه ولی اگه من یا مامان حرفی از فرگل بزنیم دادش بلند میشه!
دیشب بهش گفتم " مگه نگفتی میبخشیشون ؟"
ولی در جوابم گفت " اونو وقتی اومدن تصمیم میگیرم ، در ضمن گفتم که تنبیه شونم میکنم " !
خیلی سعی میکنم که نسبت به این موضوع آرومش کنم!
اون دوتا میتونستن بی خیال فرهود بشنو برگردن ، ولی حتماً فرگل نخواسته تو روی برادرش وایسته!
درسته فرارش بدتر بود ، ولی همیشه خودش میگفت " اگه کاری کنم که از نظر فرهود بده ، ترجیح میدم جلوی چشمش نباشم" !
نمیدونم ، من این وسط گیر کردم!
کلاس شنام تموم شده ، شنا رو خیلی خوب یاد گرفتم ، حتی شنای پروانه رو هم خیلی حرفه ای میتونم کار کنم!
بعضی از روزها تو حیلط ، یعنی قسمت پشتی ساختمون که فضای زیادی داره ، میرمو یه کم با ماشینم رانندگی میکنم!
شدم مثل بچه ها که اجازه ندارن تو خیابون رانندگی کنن!
البته دو سه باری با خود فرهود تو خیابون هم رانندگی کردم ها!
ولی خب هنوز اجازه ندارم تنهایی بیرون برم یا برم دور دور!
امروز یه کم دلم هوس اذیت کرده!
فرهود صبح که میخواست بره گفت سر ساعت یک میاد خونه و ناهارو با ما هستش!
چی بهتر از این!
منم از ساعت بیست دقیقه به یک رفتم تو حیاط و شلنگ آبو برداشتمو از مش حسن که باغبونمون بود خواستم بره استراحت کنه چون من تو حیاط کار دارم!

رمان بازار
romanbazar.ir

خود فرهود خواسته بود وقتهایی که من تو حیاط میرم بره خونه اشون که قسمت انتهایی عمارته!

مش حسن شوهر گلی هم هستش ، مرد خیلی خوبیه!

خب برسیم به نقشه امون!

شلنگ آبو باز میکنمو منتظر فرهود میمونم!

با شنیدن صدای باز شدن در ، پشت یه قسمتی از دیوار که تو دید نیستو فرهود برای رفتن به ساختمون باید از اینجا عبور کنه ، سنگر میگیرم!

آب آروم آروم روی چمن ها میریزه!

چون روی چمن میریزه ، جلب توجه نمیکنه و صداش زیاد نیست!

خب ، صدای پای فرهود داره میاد!

یعنی به قسمت مورد نظر نزدیک شده!

حالا صداشو از دو قدمیم میشنوم ، با یه جست میپرم جلو وسر شلنگو میگیرم به طرفش!

بیچاره تا بیاد بفهمه چی شده ، خیس خالی شد!

چشم هاش اندازه ی کره ی زمین شده!

به سرو وضعش نگاه میکنه و با داد میگه:

-چکار کردی ؟

یه لحظه ، فقط یه لحظه ی کوچولو ترسیدم!

ولی بعدش با نگاه به قیافه اش که مثل موش آب کشیده شده ، بلند بلند خندیدم ، خم شده بودمو میخندیدم

-وای خدا ، مردم از خنده ، چه با حال شدی!

با حالت مرموزی نگاهم کردو گفت:

-که با حال شدم ، آره ؟

منم با سرتقیه تمام سرمو به علامت مثبت تکون میدم!

ولی تا بفهمم چی شده فرهود پرید به سمتمو شلنگو ازم گرفت ،

منم تنها کاری که میتونستم انجام بدم ، این بود که فرار کنم ، با حداکثر سرعت!

فرهود سرعتش از من بیشتر بود ، خیلی بهم نزدیک شده بود ، مدام داد میزد:

-اگه مردی وایسا!

-نامردمو فرار میکنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

از پشت لباسم کاملاً خیس شده بود ، یه لحظه به عقب نگاه کردم که دیدم خیلی نزدیکه!
سرعتمو بیشتر کردم که به استخر رسیدم ، خواستم توقف کنم که فرهود نامرد ، از پشت پرتم کرد تو استخر!
آب استخر سرد بود ، هوا تقریباً خنک شده بود و چون خیلی از این استخر استفاده نمیکنیم ، مش حسن آبشو تنظیم نمیکنه!
به خاطر همین من در محدوده ی انجماد بودم!
آخه من خیلی سرمایی ام!
روی آب رفتمو با اخم به فرهود نگاه کردم !
با اخم نگاهش کردمو بهش گفتم:
-نا مرد ، این چه کاری بود که کردی ؟
خنده ای کردو گفت:
-تا تو باشی که منو غافلگیر نکنی!
-حالا یه شوخی بود دیگه!
-خب منم شوخی کردم فدات شم!
وای ، باز با این کلمه نیش من خود به خود باز شد!
فرهود فرصت طلبم تا نیش از بناگوش در رفته ی منودید ، جلو اومدو دستشو به سمتم آوردو گفت:
-خیلی خب حالا خوشگلم ، بیا دستتو بده بیارمت بیرون!
یه کم به طرفش شنا کردمو جلو تر رفتم ، ولی بازم نقشه ای شیطانی تر به این ذهن بی صاحب من اومد!
دستمو جلو بردم ، ولی قبل از اینکه فرهود دست منو بگیره ، من دست فرهودو گرفتمو به سمت خودم کشیدمش!
تا بیاد بفهمه چی شد ، افتاد تو آب!
یه دستو پایی زدو روی آب اومدو گفت:
-میکشمت شیوا!
و به دنبال این حرف ، به سرعت به سمتم اومد !
منم مثل یه حیوان نجیب که نه مثل پسر عموی حیوان نجیب ، در گل گیر کرده شدم!

رمان بازار
romanbazar.ir

با لبخندی که هیپوفیزمم به نمایش گذاشته بود به فرهود نگاه کردمو مثل گربه ی شرک ، مظلوم نگاهش کردم!

ولی انگار اثری نداشت ، آخه فرهود بی توجه گفت:

-از قیافه ها نیا که دیگه حنات برام رنگی نداره!

با شنیدن این حرف و اعلام جنگ فرهود ، به سرعت به طرف دیگه ی استخر شنا کردم!

هر طرف که میرفتم اونم به طرفم میومد!

دیگه نایی برای شنا نداشتم!

تمام عضلاتم درد گرفته بود!

با اینکه خیلی شنا میکردم ، ولی هیچ روزی مثل امروز شنا نکرده بودم!

دیگه دستام جونی نداشتن که دیدم فرهود منو گرفت ، منو به خودش نزدیک تر کردو گفت:

-فکر کردی میتونی از دست من فرار کنی غزل تیز پای من ؟!

کمی خودمو عقب کشیدمو با ناله گفتم:

-فرهود ، خواهش!

باور کن دیگه جون ندارم!

-میخواستی شروع نکنی!

-خواهش دیگه!

-ناراحتم کردی ، باید از دلم در بیاری!

با این حرفش لبخند شیطونی زدو به من نگاه کرد!

منم که منظورشو خوب متوجه شدم ، بهش نزدیک شدمو گفتم:

-اطاعت امر قربان!

با این حرفم لبخند تمام صورتشو پوشوند!

ذست هاشو بیشتر به دورم حلقه کردو همه ی صورتمو گل بارون کرد!

آره ، فرهود مثل باغی بود که هر چیزی از اون برای من گل!

یه کم که گذشت ازش جدا شدمو گفتم:

-خب ، عشقم ، بریم که ممکنه مش حسن بیچاره مارو ببینه و....

خیلی بد بشه!

-مگه تو باغه ؟!

-نه ، فرستادمش خونه اشون!

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب از اونجا که پیدا نیست!

-چقدر بمونه بیچاره ؟!

با تموم شدن حرفم عطسه کردم ، فرهود با اخم نگاهم کردو گفت:

-دیدی خودتو سرما دادی ؟!

-فدای سرت!

-بدو بریم بیرون تا بدتر نشدی!

با هم به داخل ساختمون که نه ، جلوش رفتیم و از لیلا خواستیم برامون حوله بیاره ، حوله رو به دورمون پیچیدیمو به اتاقمون رفتیم!

داشتم میلرزیدم

-مجبوری انقدر شیطونی کنی که مثل بید بلرزی ؟!

-بی خیال فرهود جونم ! عوضش خوش گذشت!

-من که نمیدونم از دست تو چه کار کنم!

لباس هامونو در آوردیم و هرکدوم به حمام اتاقمون رفتیم تا زودتر دوش آبگرم بگیریم تا سرما نخوردیم!

هرچند که من فکر کنم خورده بودم !

دو سه روزی سرما خوردمو استراحت کردم ، فرهود چون مرد بودو بدنش از من گرمتر ، مشکلی براش پیش نیومد!

به هر حال گذشت ! به خوبی و خنده روزها سپری میشد ، تنها اسمی که غم به دلم میاورد اسم شهاب و فرگل بود ، فرهودم که بد تر از منو مامان ، از دلتنگی نمیگفت ، ولی جوش میاورد حسابی!

مامان میگفت " دلش تنگه ولی چون نمیخواد ابراز کنه با دادو دعوا میخواد کتمان کنه" !

نمیدونم شاید حق با مامان باشه!

یک ماهی میگذره ، مهر ماه داره تموم میشه و آبان داره کم کم از راه میرسه!

امروز از صبح همه یه جورایی مشکوک میزنن!

فکر کنم یه خبرهایی هست ، ولی هیچ کم بروز نمیده که چه خبره!

فرهود با این که امروز تعطیل نیست ، سر کار نرفته و میخوایٔ خونه بمونه با من بیرون ناهار بخوره و بعدش هم با هم بریم گردش و خرید!

نمیدونم شاید زیادی حساس شدم ، ولی به نظرم مشکوکه!

رمان بازار
romanbazar.ir

نزدیک ساعت یک بود که گفت حاضر بشم تا بریم!
یه مانتو آبی فیروزه ای پاییزه پوشیدم با شلوار مخمل مشکی و شال مشکی!
مانتوم خیلی خوشگل بود ، سلیقه ی فرهود بود ، خودش برام خریده بودش!
با اینکه رنگش برای فصل تابستونه ولی جنس و مدلش جوریه که برای پاییز خیلی کار قشنگی شده!
با ست کیف و کفش مشکی هم تیپم شیک و خانمانه شده!
یه کم آرایش کردم و از اتاق بیرون رفتم ؛ فرهود جلوی پله ها با یه پیراهن سفید و شلوار مردونه ی سفید منتظرم ایستاده بود!
تیپش خیلی قشنگ شده بود!
شیوا قربون تیپش بره!
چقدر من دوستش دارم!
یه صلوات فرستادمو نفسمو بهش فوت کردم که چشم نخوره!
عقیده داشتم که با این کار از شر در امان میمونیم!
با لبخند نگاهم کردو گفت:
-داری چکار میکنی ، میخوای جادوم کنی ؟
-آره میخوام کاملاً تحت سلطه ی من باشی!
-کیه که بدش بیاد ؟!
-یعنی خوشت میاد ؟
-نه!
-بیمزه!
-همه که مثل شما خوشمزه نمیشن ، خوردنیه من!

با لبخند نگاهمو ازش گرفتم و به بیرون از ساختمون رفتم!
همیشه اینجوری خرم میکنه!
با این حرفها نمیدونم چه سری توشونه که خام میشم و مثل بچه دبیرستانی ها که تازه عاشق شدن ، لبخندم خود به خود عریض میشه!
هر چند که عشق سنو سال سرش نمیشه ، حتی پیرها هم عاشق میشن من که جای خود دارم!
سوار ماشین شدیمو راه افتادیم ؛

رمان بازار
romanbazar.ir

به پیشنهاد من به رستوران نایب رفتیم ، همیشه اونجا رو بیشتر از جا های دیگه دوست داشتم!

حتی وقتی که بابام زنده بود ، هر وقت میخواستیم بریم رستوران ، بابام پیشنهاد منو که دختر یکی یه دونه اش بودمو قبول میکردو با هم میرفتیم نایب ، با این که غذاهاش گرون بودن ، ولی انقدر دستمون به دهنمون میرسد که اگر خواستیم خوش بگذرونیم واقعاً خوش بگذرونیم!

خدا بیامرزتشون!

یادش بخیر ، راست راستی که هیچکس جای بابای آدمو نمیگیره!

بابا ! چه اسم شیرین و خواستنی هستش!

چشمهامو میبندم و نفس عمیقی میکشم!

با یاد بابام تمام خاطره هاش جلوی چشمم میاد!

با گرمای دستی روی دستم چشمامو باز میکنم!

فرهود نگاهم میکنه و لبخند میزنه ، بهش لبخند میزنمو به خیابون نگاه میکنم!

تو خیابون ولیعصریم ، جلوی رستوران پارک کرده!

با هم از ماشین پیاده میشیم و به داخل رستوران میریم!

من میگو سخاری سفارش میدم ، میگو های نایب حرف نداره ، خیلی خوشمزه ست!

فرهود فیله ی مخصوص نایب رو سفارش میده!

فیله هاشم خوشمزه ست!

))چقدر من امروز شکمو شدم ! هر چی میبینیم میخوام بخورم((!

بعد از اینکه غذا رو آوردن با اشتها یکی از میگو ها رو میخورم و یکی هم به فرهود میدم ؛ با لبخند ازم میگیره و میخوره ، مقداری زیادی از فیله اشو تو ظرف من میذاره تا من بخورم!

بعد از غذا هم قهوه سفارش میده ، با هم کمی صحبت میکنیم و از بچگیمون تعریف میکنیم ، حدود ساعت چهار بود که بلند شدیم ، صورتحساب با انعام گارسونو میده و از رستوران بیرون میریم!

یه کم تو خیابون ها میچرخیم و با خواهش من اجازه میده که من بقیه ی مسیرو رانندگی کنم !

خیلی خوشحال شدم از اینکه قبول کرد ، کلاً امروز هرچی من میگم میگه باشه ، امروز روز توئه!

با این حرف ها دلم لبریز از خوشی میشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی خوبه که خدا فرهودو به من داد ، خیلی!
جلوی یه مجتمع تجاری که فرهود آدرسشو گفتو منم به همون سمت روندم نگه داشتم ، ماشینو پارک کردمو پیاده شدیم ؛
یه کم میگردیم و رد آخر چشم فرهود به یه پیراهن خیلی خوشگل سبز یشمی میوفته! خیلی نازو قشنگه!
با هم داخل مغازه میریم و سایزمو میگمو برام میارتش!
تو اتاق پرو پوشیدمش ، به خودم نگاه کردم ، پوست سفیدم با مدل بازو لختی پیراهن خیلی جلوه ی قشنگی پیدا کرده!
مدلش از بالا دکلته هستش و تا روی باسن تنگه ؛
و از اون به پایین با حریر هایی که باهاش ترکیب شده حالت کلوش و بعضی از ترک هاش چین دار شده!
رنگ لباس به چشمم رنگ بهتری میده ، خوبه ، در واقع عالیه!
داشتم به خودم نگاه میکردم که در اتاق باز شد و آقا فرهود اومد تو اتاق!
با تعجب گفتم:
-تواینجا چکار میکنی ؟
-پس کجا باشم ؟
-آهان ، یادم نبود میخوای لباس زنونه برای خودت هم پرو کنی!
-لوس نشو ، من نباید بیام لباس زنمو ببینم ؟!
-آخه جلوی اون پسره فروشنده هه ؟ نمیگی با خودش یه فکر هایی میکنه ؟!
-من به فکر اون چکار دارم ؟ ذهن اون خراب باشه من باید تاوانشو بدم ؟!
-بی خیال منکه حریف تو نمیشم!
با لبخند نگاهم میکنه و در جوابم میگه:
-اینها مهم نیست ، کاش الان به جای اینجا تو اتاقمون بودیم ، نه ؟
-نه ! خجالت هم خوب چیزیه ها!
-من با زنم از این لوس بازی های مسخره ندارم ، مردی که با زنش رو راست نباشه میخواد با کی رو راست باشه ؟ شاید همون ادا اصولیا بیشتر بی حیایی شونو با کسای دیگه داشته باشن ، مرد باید با زن خودش کامل و راحت باشه ، زنمی ، نزدیک تر از پیراهنم ، غریبه که نیستی!
با لبخند سرمو تکون میدم

رمان بازار
romanbazar.ir

-راستی فرهودم ، خوبه ؟ بهم میاد ؟
-آره عشقم ، عالیه!
-واقعاً ؟
-آره فقط...
-فقط چی ؟
با خنده میگه:
-عین قورباغه سبز شدی!
با این حرفش چشمهامو درشت میکنمو میگم:
-چی گفتی ؟ خونت حلال شد!
با خنده از اتاق پرو بیرون میره!
پسره ی پرو ! خوبه عاشقمه ، یه سره میگه خوشگلم اونوقت حالا میگه....
واقعاً که این پسر خله!
لباسمو عوض میکنم ، مانتومو تنم میکنم و شالمو سرم میکنم و از اتاق پرو بیرون میام!
فرهود به دیوار مغازه تکیه داده و به در اتاق پرو نگاه میکنه ، با دیدن من لبخندی زدو لباسو از دستم گرفتو داد به فروشنده!
-ممنون آقا ، همینو میبریم!
-مبارک باشه ، حتماً خیلی به خانمتون میاد ! آخه انگار فقط برای هیکل ایشون ساختن!
فرهود اخمی میکنه و میگه:
-اگه نمیخوای هیکل خودت با دیوار یکی بشه که همه بگن دقیقاً برای دیوار ساختنش ، زود تر حساب کن!
به منم نگاه میکنه و اشاره میکنه که از مغازه بیرون برم!
منم با مظلومی میرم بیرون!
یکی دیگه پروگری کرده ، این به من اخم میکنه!
یه کم که گذشت بیرون اومد و پاکت لباسو دستم داد ؛
با لحن آمرانه ای بهش گفتم:
-فرهودم ، تو نباید به خاطر حرف زدن بی خود بقیه خودتو ناراحت کنی!
با این حرفم بلند گفت:
-یعنی بشینم نگاه کنم که به ناموسم نگاه کننو نظر هم بدن ؟ خوبه وا! ...

رمان بازار
romanbazar.ir

-من اینو نگفتم...
-ول کن شیوا ، نمیخوام امشب خراب شه!
با این حرفش به سرعت به سمت بیرون میره!
منم دنبالش رفتم ، پشت فرمون نشستو با نشستن من تا آخرین حد ممکن پاهاشو روی پدال گاز فشار داد ، یه کم که گذشت دیدم آروم نمیشه که هیچ ، تازه با خودخواهی به بقیه ی راننده ها چیز میگه که چرا زود کنار نمیرن!
همیشه همینه ، انقدر بدم میاد که مردها میخوان حرصشونوسر گاز ماشین خالی کنن!
طولی نکشید که به خیابون خودمون رسیدیم ، فرهود گوشیشو برداشتو شماره ای رو گرفتو گفت:
-آره آره ، آماده باشین!
و بدون حرف دیگه ای قطع کرد ، با تعجب بهش نگاه کردم که لبخند بی جئنی زدو گفت:
-بچه های کارخونه بودن!
تعجبم بیشتر شد ، چون فرهود راجع به اینکه با کی حرف میزنه و از کارخونه چه خبر ، فقط به جز مسائل حسابداری به من حرفی نمیزنه!
من میدونستم این امشب یه چیزیش میشه ، حالا ببین کی گفتم!
وای ، نکنه بچم اکس زده ؟!
نه بابا اهل این حرف ها نیست!
ماشینو به خونه برد ، با تعجب به ساختمون نگاه کردم ، ساعت هفت بودو تقریباً هوا تاریک شده بود ، ولی هنوز برق ها روشن نبود و همه ی خونه تاریک بود!
به فرهود نگاه کردم که دیدم اون اصلاً تعجب نکرده!
-فرهود خونه عجیب نیست ؟
-چطور ؟
-همه جا تاریکه ، برق ها هم نرفته چون لامپ های حیاط روشنه!
-آره ، راست میگی ، بریم ببینیم چی شده!
با هم به داخل ساختمون میریم ، تا درو باز میکنیم لامپ ها روشن میشن و یک صدا آهنگ تولدت مبارک خونده میشه!
با تعجب و ذوق به مامان و لیلا و گلی و نازی که کنار هم وایستادنو میخونن نگاه میکنم!
به فرهود نگاه میکنم که اونم با نگاه خاصی به من نگاه میکنه و آهنگو زیر لب تکرار میکنه!

رمان بازار
romanbazar.ir

یعنی این کارها برای تولد منه!
مگه امروز چندمه ؟
25مهر ، تولدم ! همه یادشون بوده!
با ذوق به سمت مامان میرمو بغلش میکنمو میبوسمش و از ش تشکر میکنم از لیلا و گلی هم همین طور ، از نازی هم برای اینکه زحمت کشیده و اومده تشکر میکنم و در آخر به چهره ی خاستنیه فرهود نگاه میکنم!
با لبخند به من نگاه میکنه!
دستهامو از هم باز میکنمو به سمتش میپرم!
آره میپرم که زودتر برسم ، آخه اون عشقمه!
دستهاشو حصار بدنم میکنه و منو از روی زمین بلند میکنه ، دو دور منو میچرخونه که بهش خواهش میکنم تمومش کنه ، چون واقعاً سرم گیج داشت میرفت!
منو به خودش میفشاره و به بقیه با خنده میگه:
-مهمان های عزیز چون بد موقع اومدین از پذیرایی معذوریم ، لطفاً از خودتون پذیرایی کنین تا منو عشقم یه دلی از...
با دستم جلوی دهنشو میگیرم که بقیه ی حرفشو ادامه نده!
راست راستی داشت میگفت!
با اخم بهش نگاه کردمو گفتم:
-اگه میخوای دستمو بردارم از اون حرفها نباید بزنی!
با لبخند سرشو به علامت مثبت تکون میده!
دستمو برمیدارم که نفس عمیقی میکشه و میگه:
-آخیش ! داشتم خفه میشدم!
-از بی نفسی یا از اینکه نتونستی حرفتو بگی ؟!
-هر دوش!
اینو گفتو با شیطنت ابروهاشو بالا انداخت!
بعد تا به خودم بیام ، دستمو گرفتو منو به سمت پله ها بردو رو به بقیه گفت:
-ما الان میاییم!
خواستم اعتراض کنم که آروم گفت:
-فکرهای بد نکن ، میخوام بریم لباستو بپوشی!

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگه اینظوره ، پس تو کجا میای ؟ خودم میپوشم دیگه!
-میخوام تو پرووِش بهت کمک کنم!
-خیلی رو داری!
-چاکریم!
به اتاقمون رفتیم و خیلی سریع لباسمو زیر نگاه خیره ی فرهود عوض کردم و یه آرایش هول هولکی هم کردم!
فرهودم لباسشو با یه دست کت شلوار مشکی عوض کردو با من از اتاق بیرون اومد ، وقتی آخرین پله رو پایین اومدیم با صدای آرومی دم گوشم گفت:
-امشب حسابی باید از خجالتم در بیای!
تا بخوام بهش جواب بدم به طرف مامانش رفتو از جواب دادن فرار کرد!
قربونش برم که انقدر پرروئه!
هرچند که منم همچین انگار بدم نمیاد!
از قدیم گفتن که " کرم از خودِ درخته" !
با خنده و شادی شبمونو گذروندیم
خیلی خوشحالم که فرهود کسی رو دعوت نکرده و فقط کسایی که بهم نزدیککن و دوستشون دارم هستن!
فکر کنم یکی از بهترین تولد هام باشه!
نه به پارسال که هیچ کس تتبریکک نگفتو فراموش شده ودم ، نه به امسال!
فکر کنم خدا پاداش صبرمو داده!
یه کم که رقصیدیم ، کیکو آوردن ، بعد از فوت کردن شمعها ، کیک خوردیم و بعد از اون هم فرهود گفت:
-میرسیم به بخش شیرین تولد!
همه بهش نگاه کردیم که ابرو هاشو بالا انداختو گفت:
-کادوها!
بعد به لیلا اشاره کرد که لیلا هم سریع بلند شدو به سمت راهرویی که به آشپزخونه ختم میشد رفت!
تو این فاصله مامان یه جعبخه کادویی بهم داد، ازش گرفتمو تشکر کردم!
جعبه رو باز کردم ؛

رمان بازار
romanbazar.ir

توش یه زنجیر طلا با یه پلاک ون یکاد بود!
خیلی قشنگ بود !
گردنم کردمو ازش تشکر کردم!
با اینکه گردنبند اهدایی فرهودم گردنم بود و دو تا شده بود ، ولی چون هر دوشون با مزه بودن ، جلوه ی بدی نمیداد!
حالا فعلاً امشب هر دوش باشه ، بعداً با هم جابجا میکنم و گاهی اینو گردن میکنم و گاهی اونو!
فقل زنجیرو که بستم ، لیلا با یه قفس سفید که دستش بود بهم نزدیک شد!
به قفس نگاه کردم ، ووای خدا جون!
یه کاسکوی دم قرمز توش بود!
خیلی ناز بود!
فرهود با لبخند اونو از دست لیلا گرفتو به طرفم اومد ،
کنارم ایستادو به چشمهام نگاه کردو گفت:
-درسته که زن ها بیشتر طلا و جواهر دوست دارن ، ولی میخواستم متفاوت باشه!
هم متفاوت ، هم اینکه برای پر کردن تنهایی هات باشه عشقم!
با لبخند نگاهش کردمو گفتم:
-این بهترین هدیه ای که تا حالا گرفتم ، مرسی که به فکرمی!
با تموم شدن حرفم تو بغلش جا گرفتم ، با لبخند شیطونی نگاهم کردو گفت:
-تشکر خشک و خالی دوست ندارم!
-فرهود ! جلو این همه آدم!
زشته!
-زشت اینه که از شوهرت درستو حسابی تشکر نکنی!
تا اومدم حرفی بزنم بوسه ی سریعی از لبام گرفتو با لبخند ازم جدا شد!
چه ککنم دیگه ؟!
شوهرم اینطوریه!
هر چند که منم خوشم میاد!
زنو شوهر مثل همدیگه ایم!
اسم کاسکومو سنبل گذاشتم ، خیلی بامزه بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

فرهود میگفت هفت ماهشه!
میگفت ، حرفم میزنه ، حالا فعلاً باهام غریبی میکنه، ولی یه کم که بگذره خودمونی میشه و به حرف میاد!
لیلا یه تی شرت خوشگل بهم کادو دادو گلی هم یه چادر نماز سفید!
خیلی قشنگ بود!
خوشحالم که میدونست چی خوشحالم میکنه!
نازی هم یه ادکلن خیلی خوش بو مارک تام فورت بهم داد!
بوش عالی بود!
معلوم بود که اصله!
بعد از کادو ها ، شام خوردیمو ، یه کم بعد هر کسی رفت سمت خونه ی خودش!
نازی هم با اینکه اصرار کردیم نموندو رفت !
روز ها میگذره ، یک ماهی از تولدم میگذره ، با سنبل خیلی جور شدم ، خیلی بامزه و با هوشه ، هرچی بهش میگم زودی یاد میگیره!
فرهود بهش یاد داده به من میگه شیوی جون!
هرچی بهش میگم نگو ، جلوی بقیه هم میگه!
فرهود میخنده و میگه " کیفش به همینه" !
منم بهش یاد دادم به فرهود بگه " فری جون"
فرهود وقتی شنید خیلی عصبانی شدو برام خطو نشون کشید!
ولی وقتی سنبل با اون صدای بامزه اش میگفت " فری جون فری جون"
خنده رو لبش اومد!
خوبه که سنبل هست باهاش سرگرم میشم!
دیگه کمتر حوصله ام سر میره ، مامان هم دوسش داره بهش عادت کرده!
روز های خوبیه!
ای کاش شهاب اینها هم بیان!
چند وقتی میشه که ازشون خبر نداریم!
مامان خیلی نگرانه ، ولی بهش آرامش میدمو میگم:
-حتماً از ترس فرهود زنگ نمیزنن!
-پس چرا همیشه میزدن ؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

-لابد فهمیدن دنبالشونه ، احتیاط میکنن!
با این حرفها آروم میشه!
ولی خودم با این که به مامان دلگرمی میدم ، نمیتونم خودمو آروم کنم!
دلم مثل سیرو سرکه میجوشه!
نمیدونم ، ولی دلم گواه بد میده!
****
دو ماهی میشه که سنبل پیشمه ، خیلی بهش وابسته شدم!
تو این تنهایی همدم خوبی برام شده!

جدیداً تو بدنم تغییراتی رو احساس میکنم ، مدتیه که عادت ماهیانه ام عقب افتاده!
یعنی ممکنه ؟
نکنه من.....
وای حتی با فکرش هم دلم پایین میریزه!
خیلی دوست دارم مادر بشم ، مادر بچه ی فرهود!
بچه ای شبیه فرهود!
با فکر بهش ، شیرینیه خاصی تو بدنم حس میکنم!
حیف که نمیتونم برم بیرون ، وگرنه الان میرفتم دارو خانه ، یه بی بی چک میگرفتم میدیدم باردارم یا نه!
آخه قبلاً هم سابقه داشته که عقب بندازم ، شاید این بارم....
آره شاید توهم زدم!
ولی اگه باشم....
وای عالی میشه!
فرهود بفهمه چه حالی میشه ؟
یعنی خوشحال میشه ؟
نکنه ناراحت بشه ؟!
نکنه هنوزم دلش با من یکی نباشه!
وای دیوونه شدم!
میگن زن های حامله زیادی حساس میشن ها!
خوبه تو هم شیوا ! زن حامله!

رمان بازار
romanbazar.ir

نه به باره نه به داره!
چه زود جو گیر میشم!
بایید بهش بگم فردا بریم دکتر و آزمایش بدم!
خدایا ، دلم میخواد باردار باشم!
یعنی میشه ؟!
پس چرا انقدر فرهود دیر کرد ؟
حالا که من منتظرشم دیر کرده!
به ساعت نگاه میکنم ، یازدهه!
به موبایلش زنگ میزنم
-جانم ؟
-کی میایی پس ؟ نیم ساعت شد دیگه!
-میام عشقم ، کارم طول کشید ، تا یه ساعت دیگه شاید طول بکشه ، تو بخواب!
-شام خوردی ؟
-اره ، تو هم اگه نخوردی بخور ، نمیخواد نیم ساعت یه بار به من زنگ بزنی ، بخواب ، من میام!
-آخه کارت داشتم!
-بذار برای فردا ، باشه نفسم ؟
-مگه میتونم بگم نه ؟ ! چشم ، اگه خوابم برد شب به خیر!
-شبت به خیر ، بخواب ، خودتو خسته نکن!
بفرما ، یه امشب من کارش داشتم ها!
چقدرم خوابم میاد ، نمیتونم چشمهامو باز نگه دارم!
عادت دارم همیشه دیر بخوابم ، ولی امشب مامان به خاطر استرسو ناراحتی اعصابش ، حالش خوب نبود یه قرص آلپرازولام خوردو خوابید!
منم که تنهام ، خوابم گرفته!
آخه لیلا و گلی هم رفتن!
کلاً امشب همه کار داشتنو درگیر بودن!
دیگه نمیتونم بیدار بمونم ، ساعت دوازدهه!
الان اگه فرهودم بیاد ، نمیتونم باهاش حرف بزنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

هم اون خسته ست ، هم من!
خمیازه ای میکشمو میخوابم!
صبح وقتی بیدار شدم ، فرهود کنارم نبود ، با استرس از جام بلند شدم!
نگاهی به جا لباسی کردم!
لباسهایی که دیروز پوشیده بود به رخت آویز بود!
پس اومده خونه!
پس کجا رفته ؟
شاید رفته دستشویی!
ولی کسی تو دست شویی نیست!
به ساعت نگاه میکنم!
اووو ، ساعت دهه!
من چقدر خوابیدم ؟!
یعنی فرهود رفته بیرون ؟!
از اتاق بیرون میرم و لیلا رو صدا میزنم:
-لیلا!
-بله خانم ؟
-آقا فرهود رفتن یا خونه هستن ؟
-رفتن ، خانم ، ساعت هشت رفتن!
-باشه!
پوفی میکشمو به آشپزخونه میرم ، صبحونه میخورم و سراغ مامانو میگیرم
-رفتن تو حیاط دارن قدم میزنن!
آخی ، فکر کنم هنوزم دپرسه!
چقدر این فرگل بی خیاله !
من به جهنم ، از شهابم که توقعی نیست چون مرده و بی فکر!
ولی اونکه زنه!
نباید به مادرش یه زنگ بزنه!

زودی چاییمو میخورم و یه شال سرم میندازمو به حیاط میرم!
مامان روی تاب حیاط نشسته و آروم تکون میخوره!

رمان بازار
romanbazar.ir

کنارش میرم و دستمو روی شونه اش میذارم!
انگار تو فکر بود ، چون با لرزش بدنش بهم خیره میشه
-تویی شیوا جان ؟ متوجه نشدم!
-خوبین مامانم ؟
-آره دخترم!
-بهش فکر نکنین ، حتماً سشون به خوشی گرمه که پیداشون نیست!
-شاید ، میگن آدم ها وقت خوشی همدیگه رو یاد نمیکنن ولی وقتی نا خوشن به یاد هم میوفتن!
ولی نگرانم دخترم!
-نگران نباشین ، امروز پنج تا حدیث کسا میخونم که همین امروز زنگ بزنن!
با خوشحالی از جاش بلند میشه و منو بغل میکنه و میگه:
-ازت ممنوم شیوا جون ، خیلی لطف میکنی!
-این چه حرفیه ؟ وظیفه امه!
به اتاقم میرمو وضو میگیرم و حدیث کسا میخونم!
همیشه هر حاجتی دارم نذر میکنم و خدا هم جوابمو میده!
به حضرت زهرا توسل میکنم که امروز یه خبری از شهاب و فرگل بشه!
بعد از ناهار بود که تلفن زنگ زد ، لیلا تا جواب داد با شادی پیش مامان اومدو گفت:
-خانم ، فرگل خانومن!
مامان به سرعت از جاش بلند شدو گوشیو گرفت!
بعد از مدتی که صحبت کرد ، لبخند بزرگی روی لبش نشستو گفت:
-مبارک باشه ، به سلامتی ، خوش قدم باشه براتون!
با کنجکاوی به مامان نگاه میکنم ، منظورش چیه ؟
یه کم دیگه که حرف زد گوشیو به طرفم گرفتو گفت:
-فرگله ، میخواد با تو صحبت کنه!
گوشیو گرفتم
-الو!
-سلام شیوا جون!
-سلام فرگل جان ، خوبی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-عالیم شیوا ، عالی!
-خبریه ؟
-مادر شدم!
-چی ؟

نمیتونستم حرفشو درک کنم ، فکر کنم باردار شده
-حامله شدی خانمی ؟
-نه دختر خوب ، بچم ده روزشه!
یه دختر خیلی خوشگله ، شهاب میگه شکل توئه!
-ای جونم ، عمه قربونش بره ، یعنی بچه دار شدین ؟
راست میگی فرگل ؟
-به جون خودم ، اصلاً بیا از شهاب بپرس!
گوشیو به دست کس دیگه ای میده ، چند ثانیه بعد صدای شهابو میشنوم
-سلام عمه کوچولو!
-سلام بر پدر کوچک!
وای شهاب!
-جونم داداشی ؟
-فرگل راست میگه ؟
-آره دخمل خوب!
-چرا انقدر دیر به ما خبر دادین ؟
نمیگین نگران میشیم ؟
-میخواستم زود تر زنگ بزنم ، ولی بچه یه کم زردی گرفت که مجبور شدیم ببریمش بیمارستانو بستریش کنیم ، فرگل هم همش اسیر بود ، این بود که نشد زود تر زنگ بزنیم
-الان حالش خوبه ؟
-آره خدا رو شکر!
تو خوبی ؟
کلک خوب برای خودت هر روز میری مهمونی!
خوبه که با فرانک خانم جور شدی و تنها نیستی!
-کی برمیگردین ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمیدونم!
-فرانک خانم خیلی بی تابی میکنه ، اگه امروز زنگ نمیزدین حالش خیلی بد میشد!
-شرمنده ، از طرف من ازشون عذر خواهی کن ، حالا یه کم وضع کاریم بهتر شده ، یه مدت بگذره شاید بیاییم!
-باور کن اگه بیایین چیزی نمیشه ، فرهود خیلی رفتارو اخلاقش بهتر شده!
-باهاش کل کل که نمیکنی ، دهن به دنهن نشو باهاش!
-نه با هم خوبیم ، دیگه با هم نمیجنگیم!
-خوبه ، دختر خوبو عاقلی باش ، برادره ، نگران خواهرشه ، حرفی زد جوابشو نده!
-چشم ، میگم نمیخوایین بیایین ؟
بباور کن اخلاق فرهود خوب شده ، چند وقت پیش میگفت " اگه بیان میبخشمشون " باور کن کوتاه میاد ، میگفت " فقط یه تنبیه کوچیک میکنمشون ، از هم جدا تون نمیکنه"
تا خواستم بقیه ی حرفمو بزنم ، قیافه ی فرهود با چشم هایی سرخ شده رو جلوم دیدم
به اطرافم نگاه کردم ، کسی نبود ، کاش مامان بود ، کجا رفت یهویی ؟!
این چرا اینجوری نگاه میکنه ؟
بی خداحافظی تلفنو قطع کردمو به فرهود نگاه کردم
آب دهنمو قورت دادم و خواستم حرف بزنیم که یه طرف صورتم سوخت
خواستم بپرسم چی شده که طرف دیگه ی صورتم سوخت
بعد با لگد افتاد به جونم ، محکم میزد به کمرو شکمم
تو خودم جمع شده بودمو دست هامو رو سرم گرفته بودم
ا ناله صداش زدم
-فرهود ، چته آخه؟ آی ..... فرهود نزن ..... آی ....ن...ز...ن...
-خفه شو زنیکه ی آشغال ، جاسوس شدی برام ؟
زیادی بهت رو دادم ، بالا بالا بردمت ، این بود جوابم ؟
زنگ زدی به اون داداش آشغال تر از خودت که چی ؟
آبها از اسیاب افتاده برگرد ؟!
میکشمت ، خودم خونتو میریزم!
-به ... خدا ... من .... من.....
نا نداشتم حرف بزنم ، مهلت نمیدادو با داد و دعوا میکوبوند به بدنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیدونم چقدر گذشتو زد که درد خیلی بدی زیر شکمم حس کردم ، تمام کمرو زیر دلم تیر کشید

فرهود دست بردار نبودو هنوز داشت میزد!

مامان ما رو دیدو به طرفمون اومد

نگاهی به شلوار سفیدی که پوشیده بودم و حالا سرخ شده بود کردم

سرخ بود ، رنگ خون!

خون ؟

بچم!

با داد صدا زدم:

-نزن ، بچم ، بچموکشتی ، نزن!

به زمین چنگ می زدمو داد میزدم ، مامان بغلم کردو به فرهود داد زد:

-چه غلطی داری میکنی ؟

کشتی دخترمو!

-حقشه ، میکشمش!

خودش بوده ، تمام این مدت داشته گزارش کار منو به داداشش میداده!

با ناله بیشتر تو خودم جمع شدمو گفتم:

-مامان بچم!

با این حرفم مامان به شلوارم نگاه کرد ، با تعجب گفت:

-چرا شلوارت خونیه ؟

جون نداشتم که جوابشو بدم ، ولی باید میگفتم ، شاید زود به دادم میرسیدو بچم میموند

-من..... من ..... حامله ام!

یه دفعه صدای دادفرهود بلند شد:

-چـــــی ؟

حامله ای ؟

دیگه نمیتونستم مقاومت کنم ، داشتم از حال میرفتم ، فرهود بغلم کردو لیلا رو صدا زد

نمیتونستم خوب بفهمم چی میشه ، تو بغل فرهود بودم و انگار فرهود داشت میدوئید!

روی یه تخت خوابوندمو کنارم ایستاد

خانمی با روپوش سفید کنارم ایستادو بهم نگاه کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوبی دخترم ؟
تنها چیزی که تونستم بگم همین بود:
-بچم!
-باشه عزیزم ، الان معاینه ات میکنم!
باز داشتم بی هوش میشدم ، چیزی رو احساس نکردم تتا اینکه سوزشی رو تو دستم حس کردم!
یه نگاه به دستم کردم که آنژیوکتی بهش زده بودن و سرم وصل کرده بودن برام!
اون خانم اولیه هم که فکر کنم دکتر بود داشت پاهامو معاینه میکرد
بهش نگاه کردم
سنگینی نگاهمو حس کرد ، سرشو بلند کردو با تأسف تکون داد
دنیا رو سرم خراب شد
یعنی بچم.....
فکرش هم عذابم میداد ، اگه.....
نه نمیتونم بهش فکر کنم
درسته یه روزه که حسش کردم ، ولی همونم کافی بود که بهم حس مادری بده!
-متأسفم ، بچه سقط شده!
-چـــــی ؟
-یه کم بقایای حاملی هست که یه قرص زیر زبونی بهت میدم تا اونها هم دفع بشن!
با گریه بهش التماس میکنم
-خانم دکتر ، خواهش میکنم نجاتش بدید ، اگه اون نباشه من میمیرم!
با غم نگاهم میکنه و میگه
-اونی که پشت این پرده منتظرته شوهرته ؟
-بله!
-اون این بلا رو سرت آورده ؟
با خجالت سرمو پایین میندازم
با لحن عصبانی و صدای بلندی میگه:
-چرا شما زنها انقدر تو سری خورین ؟
برو ازش شکایت کن ، بده پدرشو دربیارن!

رمان بازار
romanbazar.ir

با اینکه دلم از فرهود پر بود ، ولی دلم نمیخواست کسی ، اونم یه غریبه اینجوری راجع بهش بد بگه!

-نه دکتر ، خودمم مقصرم!

-هر قدر هم که تقصیر داشته باشی نباید این کارو میکرد ، شکایت کن ، تازه پزشکی قانونی دیه هم براش میبره!

-همین که بچه اشو از دست داده تنبیه براش!

-درکت نمیکنم ، سرو صورتتو دیدی ؟

همه جات کبوده ، نمیدونم چی بگم!

پوفی میکشه و به اون طرف پرده میره

صدای فرهودو از پشت پرده میشنوم

-حالش خوبه ؟

-براتون مهمه ؟

-مگه میشه مهم نباشه ؟!

-زن حامله اتو به قصد کشت کتک زدی ، حالشو میپرسی!

-اونش به خودمون ربط داره!

صدای دکتر بالا میره

-فکر کردین منم مثل همسرتم که زدی نابودش کردی بازم راضی نمیشه ازت شکایت کنه ؟!

-صداتونو برای من بالا نبرین خانم ، زنم اگه حرف نمیزنه میدونه که مقصره ، وگره صدتای شما زبون داره!

چی ؟ اون چی میگه ؟!

هنوز هم منو مقصر میدونه ؟!

لابد اگه این اتفاق نمیوفتاد بازم میخواست کتکم کنه!

-به هرحال نباید میزدینش که بچه اشو از دست بده!

-من حتی نمیدونستم که بارداره!

اون اصلاً به من حرفی نزده بود!

-لابد ازت میترسیده که نگفته!

وای ؛ این دوتا چرا به جون هم افتادن ؟!

با بی حالی دکترو صدا میزنم ، فوراً پیشم میاد

رمان بازار
romanbazar.ir

-جانم دخترم ؟
-میشه باهاش بحث نکنین ؟!
حالم خوب نیست ، حوصله ندارم!
-باشه!
با یه قرص پیشم میاد
قرصو به طرفم میگیره و میگه :- بیا اینو بذار زیر زبونت!
کاری که میگه رو انجام میدم!
دوباره به حرف میاد:
-امشب اینجا میمونی ، فردا مرخص میشی!
یه سونو مینویسم که انجام بدی ، یکی هم هفته ی آینده انجام میدی که مطمئن بشیم چیزی نمونده!
دوباره پشت پرده میره ، دقایقی بعد پرستاری با یه ویلچر پیشم میاد و منو روی اون میذاره
اون طرف پرده، فرهود با قیافه ای درهمو ناراحت کنار دیوار وایستاده!
با دیدنم جلو میاد که بهش اخم میکنم و نگاهمو ازش میگیرم !
پرستار منو به اتاقی میبره و به کمک فرهود روی تخت میذارنم
بعدش پرستار ازم پرسید:
-چیزی لازم نداری عزیزم ؟
-ممنون ، فقط میخوام تنها باشم!
پرستار مشکوک نگاهم میکنه و میگه:
-نمیشه ، باید همراهتون پیشتون باشه ، اگه مشکلی پیش اومد زنگی که پشت سرتون هستشو فشار بدید!
با بی حوصلگی پوفی میکشمو سرمو به علامت مثبت تکون میدم
با رفتن پرستار ، استرس بدی میگیرم
فرهود کنارم میاد و منم نگاهمو به بیرون از پنجره ی اتاق میدوزم
یه کم نگاهم میکنه ، سنگینیه نگاهشو حس میکنم!
یه کم که گذشت دستشو به چونه ام میگیره ، سرمو عقب میکشم ، ولی اون با فشار بیشتری چونه امو میگیره و سرمو به طرف خودش میچرخونه
با طلبکاری میگه:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا بهم نگفتی که بارداری ؟

- .....

دلم نمیخواد جوابشو بدم ، بچمو کشته حرف هم میزنه!

فشار دستشو بیشتر میکنه

-نگاه کن و جوابمو بده!

با خشم بهش نگاه میکنم ، یه کم به چشم هام نگاه میکنه و میگه:

-فکر نکن از گناهت گذشتم ف به وقتش حسابتو میرسم!

-برام مهم نیست!

با تعجب بهم نگاه میکنه ، چونه امو از دستش آزاد میکنم و دوباره به چنجره نگاه میکنم ، ناگهان یه درد بدی تو دلم میپیچه!

احساس میکنم همه ی محتویات دلم میخواد بیرون بریزه!

به سرعت از جام بلند میشم و به سرویس بهداشتی که تو اتاق بود میرم!

بازم خون!

یه کم که گذشت ، انگار دلم از هر عضوی خالی شده!

دستمو به دلم میگیرم و بیرون میام!

خم شدمو دستمو به دلم گرفتم ، فرهود با دیدنم به طرفم میاد و دستشو به دورم حلقه میکنه ، میخوام پسش بزنم که میگه:

-بذار کمکت کنم ، الان وقت لج بازی نیست!

کمکم میکنه که روی تخت بخوابم ، میره بیرون و با پرستار میاد

پرستار با لبخند کنارم میادو میگه:

-چی شده که آقاتون نگران کردی خانمی ؟

-دلم خیلی درد گرفت ، انگار همه ی بدنم خالی شد!

-بازم دفع شد چیزی ؟

-بله!

-خوبه ! به دارو جواب داده ، اینطور باشه به کورتاژ احتیاجی نیست!

-مگه میخواد ؟

-نه عزیزم ، دارو بهت دادیم ، با سونو نشون میده که میخواد یا نه ، ولی اگه به قول خودت کامل دفع شده باشه ، مشکلی نیست!

-مرسی!

رمان بازار
romanbazar.ir

خواهش ، چیزی نمیخوای ؟
-نه ممنون!
با لبخند از اتاق بیرون میره!
به آسمون نگاه میکنم و به دیروز فکر میکنم
چرا دیروز جور نشد که به فرهود بگم ؟
چرا بازم دعوا پیش اومد ؟
منکه کاری نکرده بودم!
هیچ وقت دوست نداشتم کسی فکر اشتباهی راجع بهم بکنه ، اگه کاری کنم میگم ، ولی اگه نکرده باشم ، اجازه نمیدم کسی بد فکر کنه در موردم!
الانم فرهود فکر میکنه جاسوسم!
با اینکه باهاش قهرمو از دستش ناراحتم ، ولی نمیخوام اشتباه در موردم فکرو قضاوت کنه!
بهش نگاه میکنم و شروع به گفتن میکنم:
-امروز فرگل زنگ زد به مامان
نگاهم میکنه و منتظر بقیه ی حرفمو بزنم
منم ادامه میدم
-بهش گفت " مادر شده"
تعجبو تو نگاهش میبینم
-برای همین هم وقتی شهاب میفهمه منم اونجام خواستن باهام حرف بزنن ، گفتن خدا یه دختر بهشون داده!
خیلی خوشحال شدم که خوشبختن ، قبول دارم کارشون در مورد فرار درست نبود ، حتماً تا الان هم خیلی سختی کشیدن ، ولی به هر حال دارن با هم زندگی میکنن!
تمام این مدت تو منتظر بودی فرگل بیاد بگگه غلط کردم و میخوام طلاق بگیرم ، ولی اینطور نشد!
اونها خوشبختن ، برای اونها خوبی مهم بودو برای تو پول!
به خاطر همینه که با هر سختی که بود تونستن بچه دار بشن ، چیزی که منو تو نتونستیم!
به اینجای حرفم که میرسم بلند بلند گریه میکنم ، هق هقم اتاقو پر میکنه !
دستهای فرهود به دورم حلقه میشه!
نمیخوام ، دیگه این امنیتی ککه بچمو ازم گرفتو نمیخوام!

رمان بازار
romanbazar.ir

خودمو عقب میکشم تا ازم جدا بشه

با لحن شرمنده ای میگه:

-نمیدونم چطوری معذرت خواهی کنم ، راستش من .... من نمیدونستم که.....

وقتی اومدمو شنیدم حرفهاتو ، وقتی دیدم همه ی حرفهای منو داری بهش میگی ، فکر کردم همیشه هر چی بشه بهش گزارش میدی!

دنیا رو سرم خراب شده بود ، نمیخواستم باور کنم که زنم داره آمارمو میده ، اونم به کسی که بیشتر از همه ازش دلگیرم!

گریه ام شدت میگیره ، با گریه میگم:

-نمیتونستی ازم بپرسی ؟ نباید اجازه بدی حرف بزنم ؟!

-تو که منو میشناسی ، وقتی جوش میکنم...

به میون حرفش میرم

-کافیه ، نمیخوام بشنوم ، تو باعث شدی بچم بمیره ، تو اونو کشتی ، تو!

با غم نگاهم میکنه

-کاش گفته بودی که حامله ای!

با افسوس بینیمو بالا کشیدمو گفتم:

-خودمم تازه فهمیدم ، دیروز میخواستم بهت بگم که بریم آزمایش بدم تا مطمئن شم که نیومدی!

خودمم که نمیتونم برم بیرون تا بفهمم چم شده بود!

-امروز زود اومدم که ببینم چکارم داشتی ولی.....

باز یاد تازیانه های بی رحمش افتادم!

باز یادم اومد که با منو بچم چه کرده!

با دادی ککه ازم انتظار نداشت بهش گفتم:

-از اینجا برو ، دیگه نمیخوام ببینمت!

با ناباوری اسممو صدا میزنه

-شیوا!

-شیوا مرد ! میفهمی مرد!

بی رحم میشم ، منم میشم مثل خودش ، اشک همه ی صورتمو پوشونده ولی تمومش نمیکنم

-برو ، از زندگیم برو بیرون!

رمان بازار
romanbazar.ir

راحتم بذار ، چرا نمیذاری به درد خودم بمیرم ؟ چرا ؟ چرا ؟ چرا ؟
گریه ام خیلی شدید میشه ، کنارم میاد و سرمو تو آغوشش میگیره و میگه:
-آروم باش قربونت برم ، آروم باش ، خدا نکنه!
من بدون تو میمیرم!
-دیگه منی نیست ، منم مردم!
نمیخوام ببینمت ، برو بیرون!
تلخ تر میشمو داد میزنم:
-برو بیرون!
نا باور نگاهم میکنه و سرشو پایین میندازه و از اتاق بیرون میره!
با رفتنش گریه ام شدید تر میشه!
خیلی شدید !
در اتاق باز میشه ، با خشم به در نگاه میکنم ، این بار کوتاه نمیام
میخوام هر چی از دهنم در میاد بار فرهود کنم
ولی به جای فرهود مامان میاد تو اتاق
با غصه نگاهم میکنه و میاد جلو و بغلم میکنه
با دیدن مامان داغ دلم تازه میشه
دوباره چشمه ی اشکم باز میشه
صدای هق هقم تو اتاق میپیچه
دوباره در باز میشه ، پرستاری میاد داخل و با نگرانی میپرسه:
-حالتون خوبه خانم ؟
مشکلی پیش اومده ؟
به زور سعی میکنم لبخندی بزنم ، لبخندی که مثل دهن کجی میمونه!
-نه ، ممنون ، خوبم!
-پس چرا با گریه ات همه ی بیمارستانو خبر کردی دختر خوب ؟
کلی نگرانت شدیم!
میدونم سخته ولی یه کم آرومتر!
مراعات کن ، مریض های دیگه ممکنه اذیت بشن!
-چشم ، ساکت میشم!

رمان بازار
romanbazar.ir

-مرسی خانمی
با بیرون رفتن پرستار سرمو بو آغوش مامان فرو کردمو آروم گریه کردم ، به اندازه ی تمام غم هام ، به اندازه ی همه ی دلتنگی هام!
برای همه تنهایی هام!
برای همه چیز!
مامان سرمو نوازش کردو گفت:
-آروم باش قربونت برم ، آروم باش!
تقصیر منه ، کاش دستم میشکستو تلفنو بهت نمیدادم ، کاش...
میون حرفش اومدم
-نه مامان ، خدا نکنه!
این چه حرفیه ؟
شما کارخوبی کردین ، خودمم دلم برای شهاب تنگ شده بود!
-ولی....
لبخندی زدمو دست های مامانو گرفتم:
-عیب نداره مامان ، حتماً قسمت این بوده ، عمرش به این دنیا نبوده!
-میدونم خیلی برات سخته ، شرمنده اتم ، نمیدونم با فرهود چکار کنم ؟!
-خودم میدونم چکار کنم ، فقط ازتون خواهش میکنم به موقع واسطه ی ما نشین ، باید یه درس درستو حسابی بهش بدم!
-باشه دخترم ، من طرف توأم!
با این حرف مامان دلگرم شدم!
خوبه که حس کنی تنها نیستی و یکی باهاته!
خوبه که مامانو دارم!
به مامان اصرار کردم که شب نمونه و بره خونه ، نمی خواستم حالش بد بشه!
محیط بیمارستان سنگینه و تحملش برای خیلی ها سخته!
بعد از کلی خواهش مامان رفت!
با رفتن مامان فرهود به اتاق اومد ، با ورودش نگاهمو به پنجره دوختم!
هوا تاریک شده بود ، کنارم اومدو گفت:
-نگاهم نمیکنی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

محلش نذاشتم!
جوابشو ندادم!
نمیخواستم نگاهش کنم!
اون قاتل بچه ام بود !
بهم نزدیک تر شد و دستی به موهام کشید ، با خشم سرمو عقب کشیدمو بهش گفتم:
-به من دست نزن!
نمیخوام دست های کثیفت به من بخوره!
با تعجب و بلند اسممو صدا میزنه!
-شـــیـــــوا!
بهش توجهی نکردم، پشتمو بهش کردمو پتو رو روی سرم کشیدم
دوباره صداش اومد:
-چرا دست های من کثیفه بی انصاف ؟
هه هنوز هم نمیدونه چرا!
از همون زیر پتو جوابشو میدم
-چون به خون بچه ام آلوده ست!
با صدای بلندی میگه
-بچه ات ؟
مگه چند وقتش بوده که تو اینجوری میکنی ؟
خوبه خودتم همین دیروز فهمیدی!
در ضمن اون بچه ی منم بوده!
منم ناراحتم!
-هه ، فقط ناراحتی
پتو رو کنار زدم ، با چشم های سرخم بهش نگاه کردمو روی تخت نیم خیز شدم و ادامه دادم
:
-برای کاری که کردی باید خون گریه کنی!
کدوم پدریو دیدی که خودش بچه ی خودشو بکشه ؟
تقاص این کارتو باید پس بدی!
اونم عصبانی میشه ، اونم تلخ میشه!
با صدای نسبتاً بلندی میگه:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دیگه داری هذیون میگی!
دیگه واقعاً قاطی کردی!
بفهم چی میگی شیوا ، بفهم!
-سر من داد نزن!
اگه میخوای داد بزنی برو سر گردنه اونجا بهتر میتونی داد بکشی!
برو بیرون!
از اینجا برو!
نمیخوام قاتل بچمو ببینم !دستمو میگیره و فشار میده و میگه:
-میدونم ناراحتی ، میدونم مقصرم!
میدونم خیلی درد داری و تحملش برات سخته!
با صدای آروم تری نجوا گونه ادامه میده:
-ولی منم متوجه اشتباهم شدم!
میدونم بد کردم ،
میدونم زیاده روی کردم ، ولی ببخش!
مثل همیشه ، تو که اینطوری نبودی!
پس اون همه مهربونی کجا رفت ؟
-روتو برم بشر!
مهربونی ؟
تو از من میخوای مهربون بشم ؟
مهربون ؟
با تو ؟
با قاتل بچم ؟
با کسی که منو به این ریخت و قیافه در آورده ؟
میدونی هر پرستاری که میاد تو اتاق اول نگاه به صورت کبودم میکنه و نچ نچ میکنه و سرشو تکون میده ؟
میدونی به هم میگن " شوهرش اینجوری زده تش" !
میدونی میگن " ببین چه کار کرده که شوهرش اینجوری زده بهش ؟ "
با ناراحتی نگاهم میکنه و میگه:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کی این حرف هارو زده ؟
کدوم پرستار ه ر ز ه چونه ای این حرفهارو زده ؟
-همه شون!
هر کدوم که میان تو اتاق!
تو هم لازم نکرده دنبال یه مقصر بگردی!
من ازت نمیگذرم!
این بار دیگه کوتاه نمیام!
خیلی لطف کردم که شکایت نکردم ، ولی اگه بخوای بیای و بری رو نروم ، باور کن ازت شکایت میکنم!
برو بیرون!
لامپم خاموش کن ، میخوام بخوابم!
سرشو پایین انداختو به طرف در اتاق رفت ؛
لامپو خاموش کردو درو باز کرد ، موقع بیرون رفتن گفت:
-من بیرون اتاق میشینم ، هر کاری داشتی فقط کافیه صدام کنی!
-من کاری به تو ندارم ، بری راحتم میکنی!
نفسشو با صدا فوت کردو از اتاق بیرون رفت و درو بست!
به اتاق تاریک نگاه کردم!
باورم نمیشد اینجوری با فرهود حرف زدم!
ولی دست خودم نیست ، وقتی میبینمش دلم میخواد سرش داد بزنم!
اشک باز صورتمو پوشوند!
هق هق گریه ام اتاقو پر کرد ، یه کم که گذشت ، صدای هق هقم بلند تر شد
یه دفعه در باز شدو فرهود خودشو انداخت تو اتاقو گفت:
-خوبی شیوا ؟
درد داری ؟
چرا گریه میکنی ؟
با خشم بهش گفتم:
-مگه نگفتم تنهام بذار ؟
برو بیرون ، تورو نبینم خوبم!

رمان بازار
romanbazar.ir

برو نمیخوام نگاهم بهت بیوفته ، برو لعنتی!
برو!
سرشو پایین انداختو بیرون رفت ، بین در ایستادو گفت:
-دیدم صدای گریه ات میاد ترسیدم حالت بد شده باشه
سرم پایین بود ، دلم براش سوخت!
سرمو بلند کردمو بهش نگاه کردم ؛
ولی با نگاه بهش ، تمام صحنه های امروز اومد جلوی نظرم!
یاد کار هاش افتادم
یاد لگد هاش!
نگاهمو ازش گرفتم ، زیر پتو رفتم و سعی کردم بخوابم!
خوابم نمیبرد ، یه کم که گذشت ، پرستاری اومد تو اتاقو با لبخند گفت:
-درد داری خانمی ؟
خوابت نمیبره ؟
شوهرت که خیلی نگرانه!
میگه خانمم درد داره!
یه مسکن بهت میزنم که خواب آوره!
کاری نداری ؟
-نه ، ممنون!
آمپولی رو داخل سرم ریختو از اتاق بیرون رفت ؛
طولی نکشید که خواب چشم هام ربود!
صبح که بیدار شدم ، فضای محیطی که توش بودم برام نا آشنا بود ،
با تعجب به اطرافم نگاه کردمو یادم اومد کجام و چرا اینجام!
به دورتا دور اتاق نگاه کردم و دیدم ، فرهود روی کاناپه ی اتاق به حالت نیمه نشسته خوابش برده!
این اینجا چکار میکنه ؟!
پوفی کشیدمو به آسمون نگاه کردم!
نیم ساعتی میشه که نشستمو به آسمون نگاه میکنم ، دلم نمیخواد به فرهود نگاه کنم!
نمبدونم بیدار شده یا نه ، ولی صدایی ازش نمیاد!

رمان بازار
romanbazar.ir

لابد هنوز خوابه!
یه صدایی داره میاد ، صدایی حالت خش خش!
فکر کنم داره بیدار میشه!
تمام توجه همو میدم به بیرون که یه موقع در اثر فضولی نگاهم بهش نیوفته!
صدای قدم هاشو میشنوم ، ذستش زیر چونه ام میشینه ، بازم توجهی نمیکنم!
صداشو از نزدیک گوشم میشنوم:
-بیدار شدی خانمی ؟
حالت خوبه ؟
درد نداری ؟
چیزی میخوای
چه رویی داره!
انگار هیچ اتفاقی نیوفتاده!
معلومه اون که درد نکشیده ، چرا براش مهم باشه!
با غضب نگاهش میکنمو میگم:
-چرا یه چیزی میخوام
لبخند روی لبش میشینه!
فکر کرده کوتاه اومدم!
با لبخند میگه:
-چی میخوای قربونت برم ؟!
-اینکه چشمم بهت نیوفته!
نمیخوام ببینمت!
با داد ادامه میدم:
-بار آخرت هم باشه که به من دست میزنی!
ناباور نگاهم میکنه!
دستشو عقب میکشه و میگه:
-این بچه انقدر ارزش داشت که داری منو فداش میکنی ؟!
هرچی میگم نمیفهمه!
نمیخواد بفهمه که فقط موضوع این نیست!

رمان بازار
romanbazar.ir

با بغض میگم:

-وقتی عشقت ، به خاطر یه چیزی که مطمئن هم نیست به درست بودنش ، تا حد مرگ بزنتت!

وقتی ورد زبونش دوستت دارم باشه ولی با یه اسم ، فقط یه اسم آتیشی بشه و بهت حمله کنه!

وقتی منتظر باشی به عشقت بگی عشقتون به ثمر نشسته و داره بابا میشه ، ولی اون با بی رحمی بهت حمله کنه و غنچه ای که در بطن داریو زیر لگدش له کنه!

چه عشقی باقی میمونه ؟!

چه علاقه ای ؟

چه کشکی ؟!

تو با لگد زدنت ، قلبمو به درد آوردی!

دلمو شکستی!

غرورمو خورد کردی!

چقدر به خاطر عشقم کوتاه اومدم ؟

چقدر دیگه باید کوتاه بیام تا تو بفهمی این کوتاه اومدن ها از روی عشقه نه اجبار ؟

بلند داد میزنم:

-چقـــــــدر ؟

سرشو پایین میندازه و با کمترین صدای ممکن میگه:

-تو که این همه خانمی کردی ، یه بار دیگه هم به خاطر.....

میون حرفش میام ، با داد بهش میگم:

-دیگه تموم شد ، خودت فرصت هاتو از دست دادی!

چه تضمینی هست که با شنیدن حرف دروغ کسی در مورد من بهم حمله ور نمیشی ؟

چطور بازم بهت اعتماد کنم ؟

به تویی که قدر یه ارزن هم به من اعتماد نداشتی ؟!

با گریه ادامه دادم:

-مگه تو به من فرصت توضیح دادی که حالا از من فرصت میخوای ؟

هیچ وقت با خودت فکر نکردی این دختری که اونقدر با گستاخی جواب منو میداد ، اون دختری که ترس تو چشمهاش نمیومد!

رمان بازار
romanbazar.ir

اون دختری که هیچ وقت منو بی جواب نمیذاشت!
چرا حالا انقدر کوتاه میاد ؟!
چرا زود میبخشه گناهمو ؟
چرا دیگه کل کل نمیکنه و باهام راه میاد ؟
فکر کردی به این ها ؟
نه فکر نکردی!
آخه تو وقت فکر کردن نداری!
تو فقط وقت میکنی به پول هات برسی ، بعدش هم که به نقشه کشیدن برای بدبخت کردن اون دو تا ترسوی فراری میرسی!
دیگه وقتی برای فکر در مورد شیوا نداری!
با غم بهم نگاه میکنه و میگه:
-همه ی حرف هاتو قبول دارم!
حق داری ، خیلی بهت بد کردم ، ولی باور کن این آخریش بود!
باور کن دیگه.....
با خشم میون کلامش میام:
-دیگه ای وجود نداره!
باهات میمونم ، فقط تا وقتی که شهاب برگرده!
اون که بیاد ازت جدا میشم!
دیگه نمیتونم به خاطر عشق کوتاه بیام!
حالا که عشقم منو سر برید ، منم عشقمو سر میبرم!
منم میشم مثل خودت!
بی رحم!
سنگدل!
از خود راضی!
دیگه حرفی از بخشش نزن که فرصت زیاد داشتی!
-یعنی تو میخوای....
-آره ، میخوام جدا شم ، اگر هم الان باهات میمونم به خاطر اینه که نمیخوام مامان اذیت بشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

صبر میکنم فرگل بیاد تا حداقل اون مواظب مادرت باشه ، بعد میرم!
-من این اجازه رو بهت نمیدم!
-منم از تو اجازه نمیگیرم!
با دو قدم بلند میاد پیشم ، با دستهاش صورتمو قاب میگیره ، و سرشو به صورتم نزدیک میکنه و میگه:
-فکر اینکه طلاقت بدمو از سرت بیرون کن!
تو مال منی!
تا ابد!
هیچ کس هم نمیتونه تورو ازم بگیره!
چشم به چشم هاش میدوزمو با جسارت میگم:
-دیگه دوره ی کوتاه اومدن من تموم شد ، باید کاری که میخوامو انجام بدی ، وگرنه از همین جا میرم پزشکی قانونی و ازت شکایت میکنم ، تو که نمیخوای همه ی کار کن ها و زیر دست هات بفهمن چه آدمی هستی!
گره ای بین ابروش میوفته!
تو دلم اعتراف میکنم که اینجوری خواستنی تر میشه!
ولی عمر این اعتراف فقط یه لحظه هست!
باز یادش ، یاد کتک هاش!
یاد بدی هاش ، همه و همه میاد جلوم!
نمیتونم ببخشمش!
نمیتونم!
با حرص فشاری به صورتم میده و دستهاشو بر میداره ، چند قدم فاصله میگیره و میگه:
-فعلاً داغ داری یه چیزی میگی ، بعداً خودت خوب میشی و از این حرفت پشیمون!
نگاهشو ازم میگیره و به سرعت از اتاق بیرون میره!
گیجم میکنه با این حرف هاش!
گیج میشم از پررورییش!
از این همه وقاحتش!
از این همه نامردیش!
خیلی رو داره!

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی بی شعوره!

من ؟

من آشتی کنم ؟!

من کوتاه میام ؟!

بشینو تماشا کن!

اگه کوتاه اومدم!

اگه گذاشتم یه آب خوش از گلوت پایین بره!

اگه گذاشتم شیوا نیستم!

حالتو جا میارم!

خدمتت میرسم فرهود خان!

یه مدت که گذشت پرستاری اومدو با لبخند گفت:

-جواب سونو گرافی و آزمایشاتت خوب بوده ،

ساعت ۲ مرخص میشی!

قبل از اونم خانم دکتر میان ویزیتت میکنن!

-ممنونم!

-کاری نداری ؟

-نه ، مرسی!

-شوهرت که بی چاره یه ریز داره تو سالن قدم میزنه ، تا منو دید انقدر ترسید ، اومده میگه خانمم چیزیش شده ؟!

منم خندیدم گفتم " نه فقط جواب آزمایششو آوردم"

معلومه که خیلی دوستت داره ها!

زیر لب طوری که نشنوه میگم:

-دوست داشتنش بخوره تو سرش!

-چیزی گفتی خانمی ؟

-نه ، مرسی فقط همین!

-باشه ، پس من میرم!

-لطف کردین!

-خواهش میکنم عزیزم!

رمان بازار
romanbazar.ir

پرستار که رفت دوباره سرو کله ی مرغ ماهی خوار پیدا شد!
با اخم نگاهمو ازش گرفتمو به پنجره نگاه کردم!
صدای قدم هاشو نزدیک خودم شنیدم و بعدش هم صدای خودش که از کنار گوشم میومد:
-رو پنجره چی نوشته که زووم کردی رووش ؟
تو همون حال گفتم:
-چیزی که باعث خوشحالی میشه!
دستشو به سرم میکشه و میگه:
-چی عشقم ؟
نا خواسته از حرفی که میخوام بزنم لبخندی میاد رو لبم!
-اینکه تو رو نمیبینم!
دستش بی حرکت میشه و سرشو عقب میکشه ، معلومه حسابی خورده تو برجکش!
حقته!
تازه شروع شده فرهود خان!
ازم فاصله میگیره و باز صداش میاد:
-هرچی بگی حق داری!
فعلاً عصبانی هستی ، به خاطر همین این زبون درازیتو میبخشم ، ولی به جاش بعداً خدمتت میرسم خوشگل خانم!
لحنش بوی شیطنت میداد!
میخواد اینجوری دلمو به دست بیاره و به خیال خودش شوخی کنه!
بهش نگاه میکنم ؛
با دیدن نگاهم لبخندی روی لبش میشینه!
با بد ترین لحن ممکن میگم:
-بعدی وجود نداره ، اینو تو کله ی پوکت فرو کن!
به سرعت از جاش بلند میشه و تو یه قدمیه تختم می ایسته ، سرشو تا یه میلی متریه صورتم خم میکنه و میگه:
-هرچی کوتاه میام ، داری بدتر میشی!
یه کاری نکن اون روی سگم بالا بیادها!
خیره ی چشمهاش میشم ، پوزخندی میزنمو میگم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مگه تا حالا غیر از این بوده ؟!
دستشو بالا میبره که روی صورتم فرود بیاد ، نمیترسم ازش ، ولی به طور غیر ارادی چشم هامو روی هم فشار میدم!
منتظرم که سیلیش صورتمو نوازش کنه!
ولی خبری نمیشه!
چشممو باز میکنم و میبینم که دستشو مشت کرده و صورتش حسابی سرخ شده!
جسارتم بیشتر میشه و میگم:
-چیه ؟ چرا نمیزنی ؟
تو که برات مثل آب خوردنه!
بزن ! مردونگیتو ثابت کن!
مگه نه این که مرد باید بزنه ؟!
هان ؟
پس چرا ساکتی ؟
چرا اربده نمیکشی ؟
من آماده ام!
دیگه عادت کردم!
پوستم کلفت شده!
با چشم هایی سرخ شده میگه:
-اینجا جاش نیست ، بریم خونه درستت میکنم!
سرمو تکون میدمو پوزخندی میزنمو میگم:
-وای وای ، ترسیدم!
یه وخ منو نخوری!
با تعجب نگاهم میکنه و میگه:
-چقدر عوض شدی!
انگار نمیشناسمت!
-عوض نشدم ، تازه شدم همون شیوای همیشگی!
همونی که هر کس رو دمش پا میذاشت ، باید غزل خداحافظی شو میخوند!
همونی که با زبون تندو تیزش ، به کسی امون نمیداد!

رمان بازار
romanbazar.ir

همونی که به خاطر تو کرو لال شده بود!
همونی که عاشق شدو ساکت شد!
همونی که.....
دیگه نمیتونستم بگم ، گریه اجازه اینکه زبون باز کنمو بهم نمیداد!
نمیخواستم جلوی فرهود گریه کنم ، ولی اشک هام از من اجازه نگرفتنو از خونه اشون بیرون اومدن!
فرهود با دیدن اشک هام ، سرمو تو بغلش گرفتو گفت:
-گریه نکن فدات شم ، ببخشید ، غلط کردم ، تقصیر منه خره!
نباید اذیتت میکردم!
حواسم به شرایطط نبود!
سرمو از بغلش بیرون کشیدمو گفتم:
-از ترحم بیزارم!
شرایطمم به خودم مربوطه ، نه به تو!
دست هاشو به حالت تسلیم بالا آوردو گفت:
-باشه ، باشه ، هرچی تو بگی!
فقط گریه نکن ، برات خوب نیست!
-چه عجب که تو به فکر خوبیه من افتادی!
دوباره با شرمندگی سرشو پایین انداختو گفت:
-من همیشه به فکرتم!
بابت این هم....
اجازه ی حرف زدن بیشترو بهش ندادمو بهش غریدم:
-برو بیرون!
راحتم بذار!
دستهاشو به طرفم آورد که با دیدن اخمم دستش تو نیمه ی راه موند ، سرشو پایین انداختو گفت:
-باشه ، من میرم بیرون که منو نبینی!
کنار درم ، کاری داشتی صدام کن!
با بی رحمی گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-باشه ، اگه قرار شد بمیرم میگم تو بیای جونمو بگیری که افتخارش مال تو بشه!
سرشو بلند کردو با دلخوری نگاهم کردو از اتاق بیرون رفت!
شاید زیاده روی کردم ، ولی حقش بود!
کم اذیتم نکرده!
بسه هرچی کوتاه اومدم!
درسته که برای دوام زندگی زن همیشه کوتاه میاد ، ولی اگه زن زیاد هم کوتاه بیاد ، مرد فکر میکنه خبریه!
خودِ من ! چقدر به خاطر اینکه عاشقشم، کوتاه اومدمو دندون روی جیگرم گذاشتم!
چی شد ؟
به کجا رسید ؟!
یه کم باید جلوش وایمستادم تا دور بر نداره!
اون وقت بچمم از دست نمیدادم!
بچه ی عزیزم!
با یاد ، طفل تازه تشکیل شده ام ، دوباره اشک به چشمم اومد ، طولی نکشید که هق هقم بلند شد!
هق هقم به ناله تبدیل شده بود که در اتاق باز شدو مامان اومد!
با دیدنش انگار داغ دلم باز هم تازه شده!
باز گریه کردم!
باز اشک ریختم!
اونقدر که آروم شدم!
کنار مامان احساس امنیت میکردم!
احساس میکردم مامان خودمه!
نزدیک های ظهر بود که دکتر به اتاقم اومد ، با ورودش فرهودم داخل اومد!
دکتر معاینه ام کردو یه نسخه نوشتو داد دست فرهود!
بعدش هم با لبخند نگاه کردو گفت:
-وضعیتت خوبه!
مشکل جدی ایی برات پیش نیومده که بعداً تحت تأثیر قرارت بده!

رمان بازار
romanbazar.ir

سقط شما در اثر تروما (ضربه) بوده ، ممکن بود آسیب جدی ببینی ، ولی خدا رو شکر مشکلی نداری و میتونی مرخص بشی!

با تموم شدن حرف دکتر فرهود خودشو وسط انداختو گفت:

-خانم دکتر ، بازم میتونه باردار بشه ؟

یعنی واقعاً هنگ این جمله اش شدم ها!

آخه یکی نیست بگه " تو ده راهت نمیدن ، سراغ خونه ی کدخدا رو میگیری"

پسره ی خود شیفته ی از خود راضی!

دکتر با لبخند نگاهمون کردو گفت:

-بله ، میتونه ، البته بهتره تا شش ماه دیگه صبر کنه ، بعد از اون اقدام کنین ! از سه ماه قبل هم حتماً قرص فولیک اسیدو شبی یه دونه بخوره!

سرمو تکون دادمو گفتم:

-ممنون دکتر!

-خواهش میکنم!

خب اگه دیگه کاری ندارین من برم به بقیه ی بیمارام برسم!

-لطف کردین ، مرسی!

فرهودم باز خود شیرینی کردو گفت:

-خیلی خیلی لطف کردین دکتر ، جبران کنیم!

آ قربون دهنت دکتر ، با خنده به فرهود گفت:

-شما این دختر خانومه گل مارو اذیت نکن ، جبران پیشکشت!

یعنی فرهود کیش و مات شد حسابی!

با رفتن دکتر ، فرهود هم رفت تا کارهای ترخیصو انجام بده!

مامان هم کمکم کرد تا لباسهامو عوض کنم!

پوسیدم تو اون لباس صورتیه بیمارستان!

به خونه که رسیدیم ، مستر خود شیرین ، از ماشین پیاده شدو درِ سمت منو باز کردو دستشو انداخت زیر زانو هامو گفت:

-بذار کمکت کنم!

با اخم نگاهش کردمو گفتم:

-لازم نکرده ، خودم بلدم!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند زدو گفت:
-میدونم فدات شم ، اینطوری برات بهتره!
با تعجب بهش نگاه کردم ، که از فرصت استفاده کردو منو بلند کرد!
منو به اتاق مشترکمون برد و روی تخت خوابوند!
میخواستم اعتراض کنم ، ولی دیگه حس و حال اینو نداشتم!
اشکال نداره ، اینجا باشم بیشتر میتونم آزارش بدم!
سرمو بوسیدو از اتاق بیرون رفت!
لیلا پیشم اومدو برام آبمیوه آورد ؛
کلی همه بهم رسیدن!
مامان هم که بین اتاق منو پایین در رفتو آمد بود!
شبم قرص هامو خوردم و بی توجه به فرهود ، پشتمو بهش کردمو خوابیدم!
صبح که از خواب بیدار شدم فرهود تو اتاق نبود ، نفس راحتی کشیدم ، لابد رفته کارخونه!
دستو صورتمو شستمو به آشپزخونه رفتم ، با ورودم به اونجا آه از نهادم در اومد!
این که نرفته!
با لبخند نگاهم کردو به طرفم اومد
-سلام خانمی ! خوب خوابیدی ؟
درد نداری ؟
اخم کردمو نگاهمو ازش گرفتم ، پشت میز نسشتمو از لیلا خواستم برام چای بیاره ،
میخواستم یه کلفت بارش کنم ، ولی بهتر دیدم که جلوی لیلا ضایع نکنمش!
هرچی باشه مرد این خونه است!
بی توجه بهش چای خوردمو کمی با لیلا حرف زدم ، مثل بچه یتیم ها رفت روی صندلی
نشستو تمام توجه گوشش به ما بود!
یه کم که گذشت از جام بلند شدم و به اتاق مامان رفتم
روی صندلی نشسته بودو داشت دعا میخوند!
صورتشو بوسیدمو بهش سلام کردم
-سلام به روی ماهت!
چرا از جات بلند شدی ؟
باید استراحت کنی!

رمان بازار
romanbazar.ir

-مرسی مامان ، مواظبم ، حوصله ام سر میره ، یه کم باشم بعد میرم میخوابم!
-باشه گلم!
کمی پیش مامان بودم و بعدش به اتاق خودم رفتم ، فرهود پیشم اومدو دستی به سرم کشیدو گفت:
-چیزی میخوای برات بیارم ؟
-اگه بری همه چی حله!
با تعجب نگاهم کرد ، بعد نگاهش رنگ مهربونی گرفتو گفت:
-من به خاطر خانم خوشگلم نرفتم سر کار ، میخوام پیشت بمونم که هر کار داشتی خودم برات انجام بدم
-شما کار زیاد نکن ، کار کردن پیش کشت!
خواست جوابمو بده که لیلا درو زدو با اجازه ای که دادم اومد به اتاقو گفت:
-نازی خانم اومدن دیدنتون!
-باشه ، مرسی ، بگو بیاد!
-چیزی نمیخواهین ؟
-نه ، فقط پذیرایی به عهده ی خودت!
-خیالتون راحت باشه خانم!
با رفتن لیلا ، فرهود به سمتم خم شدو با صدای آرومی گفت:
-جلو نازی ضایع نکنی منو ، دلم نمیخواد بفهمه!
-من به میل تو رفتار نمیکنم ، هر کاری دلم بخواد انجام میدم!
با صدای بلندی گفت:
-تقصیر منه که انقدر لی لی به لالات میذارم ، به جهنم ، بگو ، اصلاً خودم میگم!
تا اومدم جوابشو بدم و بگم که حرفی نزنه ، نازی اومد تو اتاقو منو بغل کرد ، یه کم که گذشت جدا شدو با چشم اشکی گفت:
-سلام شیوا جونی ، خوبی ؟
انقدر ناراحت شدم شنیدم بچه اتو از دست دادی!
با شنیدن اسم بچه ، اشک به چشمم اومد ، سرمو تکون دادمو گفتم:
-مرسی از همدردیت!
کاش همه مثل تو مهربون بودن!

رمان بازار
romanbazar.ir

اینو گفتمو به فرهود نگاه کردم ، فرهودم که انگار داغ دلش تازه شده باشه با طلب کاری گفت :

-بازم شروع شد!

میبینی نازی ! همش زخم زبون!

حالا یه بحثی شدو با هم دعوامون شد ، من از کجا میدونستم که تو حامله ای ؟

اگه میدونستم ، خر که نبودم بزنمت!

با این حرفش ، نازی با دهان باز به ما نگاه کرد ؛

بعد از جا بلند شدو جلوی فرهود وایستاد و گفت:

-تو .... تو ..چه کار کردی ؟

-من....

دستشو به علامت سکوت جلوی فرهود گرفتو گفت:

-حرف نباشه ، خیلی کار خوبی کردی داری با افتخار تعریف هم میکنی ؟!

اصلاً روت شد اینو گفتی ؟

چه با غرور هم میگه ؛

نکنه منتظر جایزه ی نوبلی!

میخوای خودم تقدیمت کنم ؟!

هیچ وقت ، هیچ وقت فکر نمیکردم اینجوری باشی فرهود!

-نازی بذار منم حرف بزنم ، دِ آخه الکی که نزدمش!

با این حرف فرهود منم بلند شدمو بینشون ایستادمو گفتم:

-راست میگه ، الکی که نزده!

من نباید حرفی از برادرم میزدم ، اصلاً نباید باهاش حرف میزدم ، حقم بود ، آخه گناه کبیره کردم!

بعد به نازی نگاه کردمو ادامه دادم:

-بهش فکر نکن نازی جان!

فرگل که برگشتو یه کم استرس مامان کم شد ، طلاق میگیرمو میرم ، فرهودم بره با یکی ازدواج کنه که شهاب نامی برادرش نباشه!

فرهود با خشم جلوتر اومدو چونه امو گرفتو گفت:

-چه غلطی کنی ؟

طلاق ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کورخوندی ، تو مال منی ، مال منم میمونی!
از طلاقم خبری نیست!
چونه امو از دستش آزاد کردمو گفتم:
-منتظر اجازه ی شما نبودم جناب!
وقتی داداشم بیاد از این زندان میرم ، دیگه نمیتونم با قاتل بچه ام زیر یه سقف باشم!
فرهود چشم هاش از خشم سرخ شده بود ، معلوم بود حسابی عصبانیه!
با اخم غلیظی جلوم ایستادو گفت:
-زبونت خیلی تلخ شده ، کاری نکن که کوتاهش کنم!
خونم به جوش اومد ، از یه طرف میگه " متأسفم " و از طرفی هم برام شاخ و شونه میکشه!
به چشمهاش خیره شدمو گفتم:
-چیه ؟ میخوای بازم لال بشم ؟
میخوای حرف نزنم تا هر کار میخوای بکنی ؟
دوباره باید برم تو شوک تا آدم بشی ؟
اونم بد تر از من دو طرف بازو هامو گرفتو گفت:
-کاری نکن که مثل دفعه ی قبل زبونتو بچینمو راه برگشتی نداشته باشی!
خودتم میدونی که دلم بد جوری هواتو کرده!
نگاهی از سر تا پام انداختو با لحن خاصی گفت:
-پس بهانه دستم نده!
با چشم های گرد شده نگاهش کردم!
داشت به تجاوزی که بهم کرده بود اشاره میکرد!
من چقدر احمق بودم که فکر میکردم پشیمون شده و دیگه اون آدم سابق نیست!
با تأسف سرمو تکون دادم.
چی باید بهش میگفتم ؟
حتی جلوی نازی هم ملاحظه نکرد!
نازی به کمک اومد ، دستمو از دست فرهود آزاد کردو گفت:
-هیچ میفهمی چی میگی فرهود ؟!
شیوا هنوز تو شوکه ، هنوز از بین رفتن بچه اشو هضم نکرده ، اون وقت تو داری تهدیدش میکنی ؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

خجالت هم خوب چیزیه!
به جای اینکه براش جبران کنی ، از دلش در بیاری ، داری بدترش میکنی!
فرهود نگاهی به نازی و بعدش به من کرد ، پوزخندی زدو گفت:
-من میخوام جبران کنم ، ولی وقتی این خانم کوتاه بیا نیست ، چکار باید کنم ؟
هر چی محبت میکنم بدتر میکنه!
میدونه بدم میاد حرفی از جدایی بزنه ، بازم میگه!
میون صحبتشون اومدمو گفتم:
-میگم ، چون حقمه!
حقمه یه زندگیه آروم داشته باشم!
حقمه با آرامش زندگی کنم!
حقمه مادر بشم
اشک باز به چشمم اومده بود ، چشمهام تار میدید ، دستی به چشمم کشیدمو اشکمو کنار زدمو ادامه دادم:
-من یه دخترم ، یه زنم ، زنی که پر از احساسه!
پر از حس خواسته شدن!
عاشق شدم ، برای اولین بار!
عشق اول که از همه شیرین تره!
ولی چی شد ؟
این عشق با من چکار کرد ؟!
هر روز یه بحث تازه ، هر روز یه بهانه برای آزار!
هر روز دعوا!
هر روز کتک!
چقدر به خاطر عشقم کوتاه بیام ؟
چقدر بگم اخلاقشه!
چرا همیشه من کوتاه بیام ؟
اگه کوتاه بیان دفعه ی بعد به چه بهانه ای باید تاوان پس بدم ؟
تاوان دوست داشتنشو!
تاوان خواستنشو!

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیتونم!

دیگه نمیتونم!

دیگه نمیخوام با استرس منتظر یه خبر بد باشم!

دیگه تحمل ندارم شوهرم ، عشقم ، رو سرم خراب بشه!

نمیتونم!

زانو هام تحمل وزنمو نداشت!

خم شدم ، شکستم!

با زانو روی زمین افتادم ، سرم سجده وار داشت روی زمین فرود میومد

دستی به دور شونه هام قفل شد

دستی که هم گرما داشت هم سرما!

با گرما عشق بهم داد و با سرما ثمره ی عشمو گرفت!

وقتی چشم هامو باز کردم ، سرم به دستم بود و فرهودو مامانو نازی کنارم نشسته بودن

با باز شدن چشمم دستی روی دستم نشست

میدونستم دست کیه!

گرماشو حس میکردمو باهاش آشنا بودم

سعی کردم بهش نگاه نکم که صداشو شنیدم

-خوبی فدات بشم ؟

بهتری ؟

جوابشو ندادمو چشممو بستم

صدای مامانو شنیدم

-بسه فرهود ، به اندازه کافی امروز بهش رسیدگی کردی!

دوستیت خاله خرسه ست!

اذیتش کردی ، بی هوشش کردی ، حالا داری حالشو میپرسی ؟!

-مامان من.....

-کافیه فرهود ، خیلی جلوت کوتاه اومدم ، هیچی نگو!

بیایید بریم بیرون تا شیوا هم استراحت کنه!

-نمیخوام تنها باشه!

-تو بری اون بهتر میشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

پاشو بریم!
دستش از دستم جدا شد ، ولی به ثانیه نگذشته باز دستمو گرفت و بعدش بوسه ای که قلبمو سوزوند!
بوسه ای که روی دستم نشست!
و صدایی که کنار گوشم گفت:
-ببخش عشقم!
بدون تو دنیا رو نمیخوام!
سعی کن زود تر خوب بشی!
دستمو رها کردو رفت!
چشممو باز کردمو تو اتاقو نگاه کردم
کسی نبود
اشک ریختم
برای بی کسیم
برای عشقم
برای بچم
برای خودم
برای خودم که هنوز هم عاشق بودم
هنوز با شنیدن هر حرفی ازش ، قلبم تند میزنه!
هنوزم از بوی عطرش مست میشم!
نمیتونم خودمو گول بزنم
نمیتونم از فرهود دست بکشم
اما نمیتونم باهاش باشم
نمیتونم ببخشمش
اون حق نداشت حس قشنگ مادری رو از من دریغ کنه!
حسی که با همه ی وجودم میخوام تجربه اش کنم!
خودمم نمیدونم چی میخوام
هم از فرهود دلگیرم
هم دوستش دارم

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط اینو میدونم که کوتاه نمیام
نمیذارم بازم تو سرم بزنه!
دیگه مراعات کردن شوهر تموم شد
حالا ورق برگشته!
حالا شوهر باید مراعات زنشو بکنه!
مراعات زنی که به خاطرش از خیلی چیزها گذشت!
از دلش!
از خودش!
از غرورش!
از بچه اش!
باید ادب بشه!
حتی شده با جدایی!
آره ، با جدایی!
چند روزی میشه که دارم استراحت میکنم
فرهود کمتر سربه سرم میذاره و بیشتر بهم میرسه!
مهربون تر شده ، حرفی با هم نمیزنیم ، به همدیگه کاری نداریم
برام شده یه هم اتاقی ، شب ها با قرص خواب میخوابم و روزها خودمو با سنبل سرگرم میکنم
خوبه اون هست ، دلتنگی هام با وجود سنبل کمتر میشه
شاید خنده دار باشه که به یه طوطی دل بسته باشی ، یه کاسکو که از نژاد طوطی هست و خیلی هم باهوشه!
تنهاییمو پر کرده ، همین برام خوبه!
فرهود هرچی بیشتر محبت میکنه ، کمتر از من جواب میگیره!
هرچی بیشتر سعی کنه دلمو بدست بیاره ، بیشتر دلشو میشکنم!
خودمم نمیخوام اینجوری باشم ، ولی دست خودم نیست!
درسته هیچ وقت نذاشتم کسی حرف زور بزنه و زیر بار حرف زور نرفتم ، درسته که با زبونم حال خیلی از آدم های از خود راضی رو گرفتم
ولی هیچ وقت دل کسی رو نشکستم ، هیچ وقت با حرف هام به قلب کسی نیش نزدم ، الانم به خاطر رفتارم با فرهود عذاب وجدان دارم

رمان بازار
romanbazar.ir

اما دست خودم نیست ؛
میبینمش دلم میخواد کاری باهاش کنم که تقاص همه ی کاهاشو پس بده!
با هر حرفی جواب تلخی تو آستینم دارم که به فرهود میدم ، هنوزم از جوابام تعجب میکنه!
شاید از این تعجب میکنه که اون شیوای آرومو فرمان بر کجا و این شیوای وحشی کجا ؟!
تصمیمو گرفتم ، دیگه بهش رو نمیدم
نمیخوام عشقم به عقلم غالب بشه!
دیگه نباید از روی احساس حرف بزنم!
احساسی که باعث بشه این همه بلا به سرم بیاد برام ارزشی نداره!
همیشه فکر میکردم با کوتاه اومدنم فرهود قدرمو میدونه!
فکر میکردم یه روزی میفهمه که چقدر براش گذشت کردم!
اما با این کار آخرش....
نمیتونم ، بخششی در کار نیست
اونم باید مثل من درد بکشه!
ده روزی میگذره ، چند بار نازی به دینم اومده!
هر دفعه هم منو به صلح دعوت کرده!
میگه همین که فرهود بچه اشو از دست داده برای تنبیهش بسه!
اما من کوتاه بیا نیستم!
مامان هم که بیچاره دخالت نمیکنه و اگه حرفی هم بزنه طرف منه!
امروز فرهود زودتر از همیشه خونه اومد ، بی توجه بهش تو اتاقمون بودم
صدا قدم هاشو که به سمت اتاق میومد رو میشنیدم
خودمو با یه سری خرت و پرتی که داشتم مشغول کردم
با وردش با صدای بلند سلام کرد ؛
زیر لب جوابشو دادم
میدونه جواب سلام واجبه منو مجبور میکنه که باهاش حرف بزنم
حالا حتی اگه اون حرف یه جواب سلام کوتاه و زیر لبی باشه!
روی صندلی نشسته بودم و سعی میکردم جلوی نگاهمو که مصرانه میخواست به سمت فرهود کشیده بشه رو بگیرم!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش روی دسته ی صندلی نشست ، صورتش جلوی صورتم قرار گرفت ، نگاه غمگینی به چشمم کردو با صدای غمگین تری گفت:

-تا کی باید تقاص پس بدم ؟

تا کی میخوای کینه ی منو به دلت بگیری ؟

تا کی باید منو ار خودت محروم کنی ؟

دیگه نمیتونم بدون تو باشم ، من شیوای خودمو میخوام ، همون شیوایی که نگاهش منو ذوب میکرد ، همونی که با عشقش آرومم کرد

من اون شیوا رو میخوام

شیوای خودمو ، نمیخوای فرهودتو ببخشی ؟

با حرفهاش دلم سوخت!

یه حالی شدم ، شاید خودمم دلم برای اون روزها تنگ شده!

خیلی سخت گرفتم ، ولی نمیخوام کوتاه بیام

نمیتونم با یه ببخشید از گناهش بگذرم!

دستش چونه امو گرفت و منو مجبور کرد که نگاهمو به نگاهش بدوزم

با صدای خش داری گفت:

-دیگه بسمه شیوا!

برگرد!

تو ببخش ، یه فرصت دیگه بده ،دنیارو برات گلستان میکنم به مولا!

با بغض بهش گفتم:

-قبلاً هم از این قول ها داده بودی ، ولی چی شد ؟

چقدر رو حرفت موندی ؟

اینبار اگه ببخشم ضمانتت برای چند ماه کفایت میکنه

-این بار تا آخر عمر نوکرتم ، فقط تو ببخش

با دستم دستشو از چونه ام جدا کردم ، دستمو تو دستش گرفت که با اخم نگاهش کردمو دستمو از دستش در آوردم

شاید فکر میکرد که کوتاه اومدم ، چون با این کارم چشمهاش رنگ تعجب گرفت

از جام بلند شدمو پشتمو بهش کردم و گفتم:

-چقدر میتونی جبران کنی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

میتونی بچمو برگردونی ؟
میتونه دل شکسته امو پیوند بزنی ؟
میتونی یه خنده از ته دل به لبم بیاری
-من..نذاشتم حرفشو بزنه ، همون طور که پشتم بهش بود گفتم:
-نه ، نمیتونی!
هیچ وقت نمیتونی اون بچه ا که از پوستو خون ما بودو بهم برگردونی ، تاوان زود جوشی تو ، اینبار خیلی سنگین بود ، خیلی!
خواستم از اتاق بیرون برم که گفت:
-باشه ، تو درست میگی ، حقمه هرچی بهم بگی!
من عوض شدم شیوا ، از دست دادن بچه برای منم سخت بود!
نمیدونی وقتی شنیدم حامله بودی چه حالی شدم!
دنیا رو سرم خراب شد ،
شیوا!
بهش نگاه کردم تا ببینم چی میخواد بگه
جلو تر اومدو با لبخند گفت:
-دیگه آزادی ، تو حق داری که آزاد باشی و هرطور که بخوای زندگی کنی ، از امروز هرجا خواستی بری برو ، ماشینتم که تو حیاطه!
من از چشمهامم به تو بیشتر اعتماد دارم!
دیگه نمیخوام غمو تو چشمهات ببینم!
هیچ وقت!
با تعجب نگاهش کردم ، احساس خاصی داشتم ، یه حس خوب ، یه آرامش خالص تو دلم ریخته شد!
نفس راحتی کشیدم و از اتاق بیرون رفتم.
دیروز بعد از این همه مدت تنهایی بیرون رفتم
حال خوبی بود ، ولی یه کم که گشتم حوصله او سر رفتو به خونه برگشتم
حکایت منم شده مثل اون پرنده ای که در قفسش بازه ولی از قفسش بیرون نمیاد!
من فقط آزادی میخواستم ، الان که دارم علاقه ای به بیرون رفتن ندارم
کجا برم ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دیروز هر جا رفتم یا به فرهود فکر کردم یا به شهاب!
یه سره هم با خودم گفتم یادش به خیر!
خلاصه آخر سر برگشتم خونه ، بدون اینکه جای خاصی برم یا بگردم!
سه روز از روزی که حکم آزادیم داده شده میگذره!
آره ، من زندانی حکم آزادی خوردم ، ولی به چه قیمتی ؟
به قیمت از دست دادن بچم!
حالا این آزادی به دردم نمیخوره!
کاش بچم بود ولی آزاد نبودم!
شاید به خاطر نا شکری های خودمه!
نمیدونم ، اینم از اون حرف ها بود ها!
خدا انقدر مهربون هست که چشم روی همه ی بدی های ما میبنده و با یه توبه گناهانمونو میبخشه!
پس از این حرف ها نباید بزنم!
امروز یه کم بیشتر از هر روز دلم گرفته!
تو این چند وقته اصلاً حوصله ی این که به خودم برسمو نداشتم!
انگار عزا دار بچم بودم!
حتی یه آرایشگاهم نرفتم!
همیشه آرایشگر میومد خونه یا اینکه خودم ابروهامو بر میداشتم ، ولی این مدت نه کسی اومده که اگرم میومد من قبول نمیکردم ، نه خودم دستی به صورتم کشیدم!
باید برم یه کم از این ریختو قیافه در بیام!
خودمم تعجب میکنم فرهودی که انقدر به زیبایی زن و به تمییزی و آرایشو لباسش اهمیت میداد حرفی نمیزنه!
البته حرفم بزنه مهم نیست!
میخواد بخواد ، نمیخواد نخواد!
))واقعاً ؟ نخواد ؟ مهم نیست ؟
خب چرا مهم که هست ، هر چی باشه شوهرمه ولی خب((..
پوفی کشیدم تا از فکرو خیال بیرون بیام ، همین که بهم وفا داره کافیه!
پسر به اون دختر بازی ، تو همه ی این مدت به هیچ کس دیگه ای نگاه نکرده و باهام مونده!

رمان بازار
romanbazar.ir

مطمئنم همون قدرکه من اونو دوست دارم اونم منو دوست داره!
هم دوستش دارم ، هم نمیتونم ببخشمش ، هم نمیتونم بی خیالش بشم!
سرمو تکون دادم تا از فکرو خیال بیرون بیام ، حاضر شدم تا به یه آرایشگاهی برمو یه تغییری به صورتم بدم ، شاید یه کم دلم باز بشه !
به پیشنهاد آرایشگر موهامو مدل کلوش کوتاه کردم و رنگ نسکافه ای هم زدم!
به خودم نگاه کردم ، خوب شده بودم ، رنگ موهام با رنگ چشمام و پوست صورتم خیلی به هم میومد!
ابروهامم نازک تر از قبل کردم
روی هم رفته خوب شده بودم
لبخندی زدم و با تشکر از آرایشگر و حساب کردن بیرون اومدم!
حوصله ی گشتن تو خیابونو نداشتم برای همین به خونه رفتم
به مامان سلام کردم و بدون اینکه روسریمو از سرم در بیارم به اتاقم رفتم
میخواستم یهویی منو ببینه تا ببینم خوب شدم یا نه!
لباسهامو با یه تاپ بافت لیمویی و یه شلوار جین سفید عوض کردم ، یه کم آرایش کردم و موهای بازمو که به لطف سشوار کشیدن آرایشگر بهتر شده بود رو دورم ریختم!
نمیدونم چرا ، ولی امروز یه کم حالم بهتر شده بود!
شاید به خاطر این بود که فرهود تلاش کرده بود قدمی برای من برداره!
تو این مدت به خاطر اینکه فرهود هوایی نشه و خیالی نکنه ، کمتر به خودم رسیدم ولی خب من از اون دختر هایی (یا زن هایی) هستم که همیشه دلم میخواد تمیزو مرتب باشم!
حالا میرم پیش مامان ، وقتی فرهود اومد میام یه کم آرایشمو پاک میکنم!
مامان تو پذیرایی نشسته بود و داشت چایی میخورد ، با دیدن من فنجونو روی میز گذاشت و با تعجب و تحسین نگاهم کرد
با لبخند جلو رفتم و چرخی زدمو پرسیدم:
-چطوره مامان ؟
خوبه ؟
-خوب ؟
عالیه دخترم ، خیلی بهت میاد!

رمان بازار
romanbazar.ir

مبارکت باشه
مامانو بوسیدمو تشکر کردم
-مرسی مامان، به شما که نمیرسم!
-زبون نریز دختر!
-حقیقته مامان!
هر دو با هم خندیدیم ، شاید خنده امون کم بود ، ولی بهتر از هیچی بود!
لیلا برام چای آورد و گفت " خیلی قشنگ شدم"
منم تشکر کردم و تعارف که چشماتون قشنگ میبینه!
یه ربعی گذشت و با مامان داشتیم صحبت میکردیم که صدای در ورودی اومد
تعجب کردم ، آخه هنوز خیلی زود بود که فرهود بیاد!
هرچند که جدیداً از هر فرصتی که براش پیش بیاد میاد خونه و سعی در به دست آوردن دل من داره!
اما الان دیگه خیلی زود بود!
تازه ، انقدر بی سر و صدا اومد که ما متوجه اومدنش نشدیم!
از جام بلند شدم که تا نیومده برم لباسمو عوض کنم و آرایشمو پاک کنم ، تا خواستم از سالن پذیرایی بیرون برم با فرهود روبرو شدم
با هم چشم تو چشم شدیم!
تعجبو تو نگاهش میدیدم
لبخندی روی لبش نشست که اخم کردمو نگاهمو ازش گرفتم !
نگاهمو ازش گرفتم و خواستم به طرف پله ها برم که دستمو تو دستش گرفت
از حرارت دستش دستهام گرم شد ، بهش نگاه کردم ، به چشمهام خیره شد
نگاهی که داغم کرد
میدونستم معنی نگاهشو
تب نگاهشو میفهمیدم
ولی من اینو نمیخواستم
نمیخواستم!
خواستم دستمو از دستش بیرون بکشم که فشاری به دستم آوردو اونو رها نکرد
آهی کشیدو گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تا کی شیوا ؟ تا کی ؟
سوالی نگاهش کردم که ادامه داد:
-تا کی باید زام دوری کنی ؟
تا کی باید تو نگاهت دنبال یه نشونه از بخشش باشم ؟
تا کی ؟
سرمو پایین انداختم ، نمیدونستم چی بگم
خودمم جواب این سوالو نمیدونستم
چونه امو گرفتو مجبورم کرد که بهش نگاه کنم
با لبخند به سر تا پام نگاه کردو گفت:
-خیلی خوشگل شدی!
به زمین نگاه کردمو گفتم:
-مرسی!
سرمو بالا گرفتمو نگاهش کردم که سرشو نزدیکتر آوردو تا بیام بفهمم میخواد چکار کنه پیشونیمو بوسید!
جای بوسه اش روی پیشونیم داغ شد!
چشممو بستمو بعد از چند ثانیه باز کردم
از حصار دستاش خودمو آزاد کردمو از پله ها بالا رفتم!
به اتاقمون رفتمو درو بستم

خودمو که نمیتونم گول بزنم
من هنوزم فرهودو دوست دارم
هنوز هم از تماس با اون گر میگیرم!
عشق چیزی نیست که خاموش بشه!
هیچ وقت شعله ی عشقی خاموش نمیشه!
با این حال هنوز هم نمیتونم ببخشمش!
نمیخوام کاری کنم که دفعه ی بعد صدمه ی بیشتری بهم بزنه!
باید با احتیاط جلو برم
این بار نباید زود کوتاه بیام

رمان بازار
romanbazar.ir

روزهای اول به جدایی هم فکر کرده بودم ، ولی الان که داغم کمتر شده ، میبینم که نمیتونم از فرهود بگذرم!
همونطور که اون بارها بهم گفته نمیتونه از من بگذره!
شاید بی قراری برای یه بچه ای که فقط یه روز فهمیدم وجود داره مسخره باشه
ولی حس مادری فرای همه ی حس های دنیاست!
وقتی فکر میکنم که اون بچه میتونست چه دوران خوبی کنار ما داشته باشه ولی.....
آه!
نمیدونم ، نباید انقدر ناشکری کنم ، باید بذارم پای قسمت ، هرچند که اگه فرهود خشمش بهش غلبه نمیکرد این قسمت پیش نمیومد
ولی اگه عمر اون بچه به این دنیا بود حتماً میموند!
خدایا ، راضی ام به رضای تو!
تا شب حرفی بین منو فرهود زده نشد
فقط نگاه های گاه و بی گاه و دزدکی فرهود بود که منو یاد پسر بچه های دبیرستانی میانداخت
نمیدونم مگه چقدر عوض شده بودم که انقدر با اشتیق نگاهم میکرد
چند بار مچشو گرفتم که ناشیانه نگاهشو به مامان دوخت!
موقع خواب ، مثل هر شب پشتمو بهش کردمو چشمهامو بستم
کمی که گذشت ، نفس های داغشو روی گردنم حس کردم
نفس عمیقی کشیدم و چشمامو بیشتر روی هم فشردم
دستش روی موهام حرکت کرد
خودمو عقب کشیدم که صدای خش دارشو شنیدم:
-بسمه شیوا ، تمومش کن!
حرفی نزدم تا خودش کنار بره ، ولی دستهاش به دورم حلقه شد
چشممو باز کردم و به طرفش چرخیدم
لبخندی روی لبش نشست که توی تاریکی اتاق پیدا بود
حلقه ی دستش تنگ تر شدو گفت:
-اگه بدونی چقدر دلم برات تنگ شده!
با اخم نگاهش کردمو گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ای کاش شما مردا یاد بگیرین که فقط برای رفع نیازتون سراغ ما زن ها نیایین!
نگاهش اول رنگ تعجب و بعد رنگ دلخوری به خودش گرفت
حلقه ی دستش شل شدو پشتشو بهم کردو گفت:
-با خیال راحت بخواب ، عشقم به نیازم غالبه ، مطمئن باش!
کمی نگاهش کردم که دیدم پتو رو روی سرش کشید و بعد از چند دقیقه ، حرکت آروم بدنش زیر پتو نشونه ی تنفس آروم و خوابش بود!
سه ماهی از روزی که بچمو از دست دادم میگذره
فرهود از اون شب به بعد باهام سر سنگین شده!
اخلاقشه ، هر وقت پسش بزنم بهش بر میخوره!
به من چه که ناراحت شده!
میدونه ناراحتم ، توقعم داره!
واقعاً که این مردها پررو هستن!
کلاً خیلی با هم حرف نمیزنیم ، کاری به کار همدیگه نداریم
حتی ازم نمیپرسه بیرون که میری کجا میری!
اما چند باری که تلفن زده بود خونه با مامان حرف میزد شنیدم که مامان بهش گفت:
-نه ، خونه ست ! خیلی بیرون نمیره ، نگرانش نباش خودش حواسش هست!
این یعنی داره در مورد من میپرسه و نگرانمه!
ته دلم از اینکه در موردم کنجکاوه و دورادور مواظبم قرص شد!
راستش خیلی خوشحال شدم!
امروز از صبح فرهود از خونه بیرون نرفته
یه کم عجیبه کاراش!
یه ساعت رفت تو کتابخونه و کتاب خوند!
یه کم تو حیاط رفتو قدم زد!
یه کم هم رفت زیر زمین شنا کردو برگشت ، الانم رفته تو حمام اتاق دوش بگیره!
منم دارم برای خودم آرایش میکنم
هر وقت دلم میگیره و حوصله ام سر میره چند رکعت نماز برای شادی مامان بابام میخونم ، یه کم قرآن میخونم ، یه ذره با سنبل حرف میزنمو بازی میکنم ، یه قدی با مامان حرف میزنیم ، بعدش هم اگه باز حوصله ام نیاد سر جاش ، آرایش میکنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

امروزم هوس کردم از اون آرایش غلیظ ها کنم!
خیلی بهم میادو خوشم میاد ، ولی چون لایت و کمرنگ سنمو کمتر نشون میده و چهره امو معصوم تر میکنه بیشتر وقت ها آرایش کم میکنم!
امروزم که تو خونه هستم تصمیم گرفتم آرایش غلیظ کنم!
فرهود از حمام بیرون اومد و پشت من جلوی آینه ایستاد و به من نگاه کرد ، منم به اون نگاه کردم
با موهای خیسش که مقداریش هم روی پیشونیش افتاده بود مثل پسر بچه های شرور شده بود!
جلوی لبمو گرفتم که نیشم باز نشه!
نمیخوام باز آقای از خود راضی رو ببینه!
برای همین وقتی نگاه خیره اشو به چشممام دیدم ، اخم کردمو نگاهمو ازش گرفتم و مشغول کار خودم شدم
داشتم رژلب سرخ رنگی میزدم که سرشو از پشت کنار سرم آورد ، جوری که نفس هاش به گردنم میخورد
با اخم غلیظی گفت:
-تو که به شوهرت محل نمیدی ، پس برای چی داری این کارها رو میکنی ؟
چه پررو!
شیطونه میگه...
مگه فقط ما زنها باید برای شوهر زینت بکنیم ؟!
درسته که زینت برای شوهر خوبه ، ولی خودمونم دل داریم ، منم میخوام برای خودم زینت کنم!
تا چشمت در آد!
بهش چشم غره ای رفتمو گفتم:
-خودم که بیشتر از تو دل دارم ، برای دلِ خودمه!
اخمش بیشتر شدو گفت:
-مگه شما دلم داری ؟
تا اونجایی که من میدونم عزادار بچه اتی ، کسی عزا داره این کاراش یعنی چی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی بهم بر خورد ، سرمو به سمتش چرخوندم که صورتامون کاملاً مماس هم قرار گرفت ، به چشمهاش نگاه کردمو انگشت اشاره امو به حالت تهدید جلوش گرفتمو گفتم:

-خوب حواستو جمع کن و بفهم که چی میگی ! اون موضوع سر جاشه ! ناراحتی من از تو فقط برای کار آخرت نیست!

شاید با آخریه درجه ی ناراحتیم بیشتر باشه ولی فقط برای اون قضیه نیست

بارها بهت فرصت دادم ، بارها چشم رو اشتباهاتت بستم ، هر دفعه زدی ، گفتی دست خودم نبوده و جوش کردمو تقصیر خودته حاضر جوابی میکنی و از قبیل حرف ها

ولی اینبار ناعادلانه منو زدی ، از دفعات قبل بیشترو بد تر ، بدون اینکه یه جواب بهت داده باشم یا یه سوال ازم پرسیده باشی!

برای همینه که نمیتونم ببخشمت ، نمیتونم بهت لبخند بزنمو کوتاه بیام ، نمیتونم!

با غم نگاهم کردو گفت:

-من فقط ازت یه فرصت خواستم بی انصاف!

لحنش اونقدر غمگین بود که دلم براش بسوزه ، شاید راست میگفتو باید یه فرصت بهش میدادم!

منکه اونو از همه چیزو همه کس بیشتر دوست دارم!

حالم هم که بهتر شده!

شاید باید.....

تو افکار خودم بودم و داشتم فکر میکردم که آشتی کنم یا نه ؟!

بهش نگاه کردمو دیدم که حالت نگاهش عوض شده!

نگاهش رنگ خواستن گرفته بود!

به چشمش نگاه کردم که نگاهشو از چشمم گرفتو به لبم نگاه کرد ، هنوز من حرفی نزدم یا جوابی ندادم ، سرشو نزدیک تر آوردو فاصله رو به نیم س رسوند و خواست.....

با یه حرکت دستهامو سپر بدنش کردمو عقبش زدم و از روی صندلی که برای آرایش روش نشسته بودم بلند شدم و با خشم بهش گفتم:

-همش به فکر هوا و هوستی ! افسارت دست خودت نیست ، نمیتونی یه کم خویشتن دار باشی...

بلند تر از من داد زد:

-من هوس بازم ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

من ؟
منی که چند ماهه به زنه خودمم دست نزدم!
منی که به تو احترام گذاشتمو طرفت نیومدم ؟
من افسارم دست خودم نیست ؟
خیلی بی انصافی شیوا ، خیلی!
این همه عذر خواهی کردم ، این همه صبر کردم ، اونوقت بهم میگی....
واقعاً که!
برات متأسفم که منو اینطوری شناختی!
برای خودمم متأسفم که شناخت زنم از من اینه!
دست هاشو کلافه تکون دادو ادامه داد:
-اصلاً میدونی چیه ؟ خودم راحتت میکنم ، همه رو راحت میکنم!
هم تورو هم اون دوتا فراریو!
خودمو میکشم که یه ملت از دستم راحت بشن!
تو راست میگی!
بچه اتو کشتم باید قصاص بشم!
باشه ، حرفی نیست ، خودم خودمو میکشم
تا بیام جوابشو بدم از اتاق بیرون رفت و به دقیقه نکشیده صدای بلند بسته شدن در سالن تو خونه پیچید!
خیلی استرس گرفتم از حرفهاش!
نره یه بلایی سر خودش بیاره!
حالا من عصبانی شدم یه حرفی زدم ، چرا جوش آورد ؟!
خب بدم میاد همش منو برای این مسائل بخواد!
تا بخوام باهاش آشتی کنم بی مقدمه میره سراغ.....
پوفی کشیدم و چنگی به موهام زدم!
سرم خیلی درد گرفته بود ، به آینه نگاه کردمو به خودم گفتم:
-خوبت شد ؟
همینو میخواستی ؟
حالا اگه بره خدایی نکرده یه بلایی سر خودش بیاره من چکار کنم ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با این فکر دلم هری پایین ریخت ، با عصبانیت دستمال مرطوب برداشتمو به جون صورتم افتادمو همه ی آرایشمو پاک کردم
مثل جادو گرها شده بودم ، یه قسمتهایی پاک شده بودو ریمل و خط چشمم بد تر پخش شده بودو دور چشممو سیاه کرده بود!
شیر پاک کن برداشتم و روی پنبه زدمو همه رو پاک کردم!
دلم آرومو قرار نمیگرفت ، دو ساعتی هست که فرهود رفته ، نکنه خریت کنه و...
نه نه ، حتی نمیخوام بهش فکر کنم ، اگه میخواست کاری کنه همین جا میکرد ، اینجوری منم بیشتر حرص میداد!
شاید رفته باشه...
نکنه بخواد بره زیر ماشین یا از روی پل بپره!
وای دیوونه شدم ، آخه تهران پلش کجا بود!
حالا داشته باشه هم ،فرهود مگه دیوونه ست که بره بالای پل و بپره!
وای اصلاً نمیتونم فکر کنم ، هرچی هم به موبایلش زنگ میزنم میگه خاموشه!
مامان هم که بیچاره از همه جا بیخبر ، هی میگه چی شده چرا نگرانی ؟
منم برای اینکه بی خودی نگرانش نکنم گفتم " برای یکی از دوستهام یه اتفاقی افتاده نگرانشم" !
بیچاره انقدر خوبو سادهست که باور کردو نگفت تو دوستت کجا بود!
همین طور داشتم تو اتاقم راه میرفتم که لیلا اومدو گوشی تلفنو آوردو گفت:
-با شما کار دارن!
با امید اینکه فرهود باشه ، پریدم سمت گوشی!
تا گفتم " الو " صدای گریون نازی از اون طرف خط اومدو منو به مرز جنون برد:
-شیـــــــوا!
-نازی ، چی شده ؟
-آب دسته بذار زمین بیا به این آدرسی که میگم!
-ات... اتفاقی .. افتاده ؟ کسی چیزیش شده ؟
-فرهـــــــود
دستم شل شدو با صدای لرزونی گفتم:
-فرهود چی شده ؟ چرا گریه میکنی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-فرهود بیمارستانه ، داره میمیره ، فقط بیا!
-آدرسو بگو!
-به زن عمو حرفی نزنی!
-نـــــه ! نازی بگو دارم میمیرم!
آدرسو نوشتمو با ته مونده ی جونی که برام مونده بود حاضر شدمو به طرف در رفتم ، تا خواستم بیرون برم صدای نگرانه مامانو شنیدم که گفت:
-شیوا چی شده ؟ نازی چکار داشت ؟
سعی کردم خودمو آروم نشون بدمو گفتم:
-اون دوستی که بهتون گفتم ، دوست مشترک منو نازیه ، ناراحتیه اعصاب داره و الانم حسابی قاطی کرده ، نازی پیششه ولی گفت تنهایی نمیتونه و منم باهاش برم!
-باشه ، به سلامت ، کاری داشتین زنگ بزن به فرهود!
-چشم!
با شنیدن اسم فرهود اشکم جاری شد ، و به سرعت بیرون اومدمو سوار ماشین شدم و با آخرین سرعت به سمت بیمارستانی که نازی گفته بود راه افتادم
نمیدونم چطوری خودمو رسوندم ، تو کل مسیر به جای خیابون چهره ی فرهود جلوی نظرم بود!
من چکار کردم ؟
من با جونم چیکار کردم ؟
چرا کوتاه نیومدم ؟
چرا بس نکردم ؟
چرا هی کشش دادم ؟
گریه میکردمو خاطراتمو مرور میکردم ، همه ی روز های با هم بودنمون اومد جلوی نظرم
چقدر دوستش دداشتم!
چرا نفهمیدم ؟
چرا وقتی تهدید کرد ، تهدیدشو جدی نگرفتم ؟
آخه چرا من انقدر احمقم ؟!
به بیمارستان رسیدم ، ماشینو جلوی بیمارستان جلوی تابلوی حمل با جرسقیل پارک کردمو به سرعت به سمت ورودی بیمارستان رفتم!

رمان بازار
romanbazar.ir

برام هیچی مهم نبود!
مهم نبود که ماشینو ببرن!
مهم نبود که نمیدونم چی پوشیدم!
مهم نبود که همه با تعجب به صورت خیسم نگاه میکنن!
الان فقط یه چیز مهم بود!
اونم اونم یه کلمه ی پنج حرفی بود که نفسم به نفسش بند بود!
فرهود!
جلوی پذیرش ایستادمو نفس زنون پسیدم:
-ببخشید خانم ، فرهود محتشمو کجا بستری کردن ؟
-مشکلشون چی بوده ؟
-نمیدونم!
-نمیشه که خانم باید بگی...
اجازه ندادم بیشتر از این برام ادا بیادو با صدای بلندی گفتم:
-تو اون کامپیوتر کوفتیت نگاه کن ببین کجاست!
-چه خبرته خانم مؤدب باش!
-باشه ، با احترام بگو کجاست ؟
-اووووو ، معلوم نیست چشه ، بذار ببینم!
یه کم گشتو گفت:
-اتاق ۲۲۰!
صبر نکردم که تشکر کنم یا حرفی بشنوم ، به سمت اتاق مورد نظر پرواز کردم
جلوی در اتاق نازی وایستده بودو به ته سالن نگاه میکرد ، با دیدن من در اتاقی که کنارش بودو باز کردو صبر کرد تا برم نزدیکش
بهش رسیدم ، با تعجب نگاهم کرد
نمیدونم چی انقدر باعث تعجبش شده بود!
بی توجه به نازی که الان اصلاً شبیه اون آدمی که با اون ناله و گریه به من گفت بیا نبود وارد اتاق شدم!
فرودم روی تخت خوابیده بودو به دستش سرم وصل بود ، بهش نزدیکتر شدمو دیدم که مچ دست چپش باند پیچیه!

رمان بازار
romanbazar.ir

با تعجب به نازی نگاه کردمو گفتم:
-چی شده ؟
-نازی با صدای گرفته ای گفت:
-امروز اومد خونه ی ما ، یه دو سه ساعت پیش بود ، خیلی ناراحت بود ، منم خونه تنها بودم ، اومدو یه کم باهام دردو دل کرد ، از مشکلاتتون گفت ، از این که نمیخوای کوتاه بیای!
کم کم که حرف میزد صورتش سرخ تر و صداش هم بلند تر میشد ، تا جایی که گفت " اومدم همه چیزو به تو بگم تا همه رو برای شیوا تعریف کنی ، نه اینکه لوس بازی باشه ، نه ، میخوام بدونه هر وقت روش دست بلند میکردم خودم بعدش بیشتر زجر میکشیدم " ، میگفت " اومدم وصیت نامه امو به تو بگم"
بعد از کلی سفارش برای تو و مامانشو فرگل ، یه چاقوی ضامن دار از جیبش در آوردو روی رگش گذاشت ، باورم نمیشد میخواد اون کارو بکنه ، تا اومدم برم طرفشو از دستش بگیرم چاقو رو روی دستش کشیدو اونقدر تیز بود که ببره!
نازی با غم نگاهی به فرهود کردو ادامه داد:
-به دقیقه نکشیداونقدر خون ریزی کرد که بی هوش شد
وقتی اورژانس اومد گفت " خون زیادی از دست داده ، شاید به موقع نرسه" !
الانم که بستریش کردن ، هنوز به هوش نیومده ، گفتن ممکنه بره تو کما!
با تموم شدن حرف های نازی خودمو روی سینه ی فرهود پرت کردمو بلند بلند گریه کردمو با صدای بلندی گفتم:
-فرهود ، غلط کردم!
منو ببخش ، خیلی اذیتت کردم!
برگرد فرهودم ، برگرد!
تو باش ، روزی صدبار منو بزن!
تو فقط باش ، هر چی تو بگی همون میشه!
من بدون تو میمیرم فرهود!
تو نفسمی!
همه کسمی!
آخه مگه ماهی بدون آب زنده میمونه که من بی تو بمونم ؟!
تورو خدا برگرد!

رمان بازار
romanbazar.ir

منو عزا دارِ صدساله نکن!
فرهودم ، عشقم ، الهی قربونت برم ، چرا این کارو کردی ؟
چرا به من فکر نکردی ؟
من به جهنم ، چرا به مادرت فکر نکردی!
آخه من جواب اونو چی بدم ؟!
فرهودِ قشنگم ، قربون چشمهای مشکیه پر جذبه ات بشم!
تو برگرد ، خوب شو ، منو زندونی کن!
اصلاً منو قربونی کن!
فـــــرهـــــود!
نمیفهمیدم چی میگمو چکار میکنم!
فقط میدونستم که یه روزنه ی امیدی هست ، نازی گفت ممککنه به هوش بیاد!
سرم روی سینه ی فرهود بودو پیراهنش از اشک من خیس شده بود!
با هق هق داشتم ناله میکردم که احساس دستی روی سرم نشست!
اول فکر کردم دست نازیه ، ولی بعد که دقت کردم دیدم این دست نمیتونه دست یه زن باشه !
با تعجب سرمو بلند کردم که دو چشم سیاه آشنا جلوم دیدم !
فرهود با لبخند داشت نگام میکرد!
با دیدن نگاهم لبخندش عمیق ترشدو گفت:
-اگه میدونستم انقدر دوستم داری عمراً به خودکشی فکرم نمیکردم!
))یعنی چی ؟ فکر هم نمیکرد ! یعنی((...
بهش نگاه کردمو گفتم:
-تو خوبی ؟
خنده ای کردو دست چپشو بالا گرفتو شروع کرد باند از دورش باز کردن!
با باز شدن کامل باند ، دیدم هیچ جای زخمی روی دستش نیست!
))یعنی همه ی این ها نقشه بود ؟
منو گول زدن ! بهم دروغ گفتن((
با دیدن حقیقتی که جلوم بود ، ته دلم خوشحال شدم و خدا رو شکر کردم که سالمه!
اما با به یاد آوردن اینکه چه حالی تو این مدت بهم دست داد ، دستمو بالا برمو با بیشترین قدرت ممکن روی صورت فرهود سیلی زدم!

رمان بازار
romanbazar.ir

اونقدر محکم بود که صداش تو کل اتاق بپیچه!
فرهود با تعجب دستشو به صورتش گرفتو نگاهم کرد!
نازی نا باورانه اسممو صدا زد!
با اخم به طرفش برگشتمو گفتم:
-از تو یکی انتظار نداشتم نازی!
-ولی ما...
دستمو به علامت سکوت جلوش گرفتمو گفتم:
-هیچ میدونید من چی کشیدم ؟
چطوری تا اینجا رانندگی کردم ؟
چجوری از خونه بیرون زدم ؟
چند بار نزدیک بود تصادف کنم ؟
تا چه حدی به مرز سکته رسیدم ؟
چقدر خودمو لعنت کردم که زیادی بهش سخت گرفتم ؟!
اصلاً میفهمید ؟
اون موقع که شما دوتا منو احمق فرض کرده بودیدو داشتید به ریش نداشته ی من میخندیدید ، من چه حالی داشتم ؟
فرهود بین حرفم اومد
-شیوا نازی تقصیری نداره ، اگه اون نبود...
نذاشتم ادامه بده و بین حرفش اومدم:
-بله ، معلومه که همه ی آتیش ها از گور تو بلند میشه!
تو اگه آدم بودیو میفهمیدی نمیگرفتی منو بزنیو بعد بگی خودمم حالم بد شد!
اینبار نازی میون حرفمون اومد
-شیوا جان ، اجازه بده!
باور کن اگه من این پیشنهادو به فرهود نمیدادم و مطمئنش نمیکردم که تو دوستش داری اون حتماً دست به خود کشی میزد!
باور کن همه ی حرف هایی که زدم حقیقت بود به جز قسمتیش که گفتم فرهود رگشو زد!
فرهود نزد ، چون من نذاشتم ، بهش اطمینان دادم که تو هم دوستش داری و فقط ازش دلخوری ، هیچ جوره کوتاه نمیومد ، میدونی که چقدر لج بازه!

رمان بازار
romanbazar.ir

آخرش مغزم یه جرقه زدو این پیشنهادو به فرهود دادم!
گفتم امتحانت کنه ، من باور داشتم که عاشقشی و فقط ازش دلخوری!
ما هیچ کدوم قصد اذیت کردن تورو نداشتیم شیوا!
به فرهود نگاه کردمو با اخم گفتم:
-چطور به خودت اجازه دادی به دوست داشتنم شک کنی ؟!
مگه من میتونم همه کسمو دوست نداشته باشم ؟
مگه میشه نسبت به عشقم بی تفاوت باشم ؟
میشه ؟
فرهود به جای جواب دادن منو محکم تو بغل خودش کشیدو به خودش فشرد!
سرمو بوسیدو گفت:
-ببخشید خانمم ، برای همه ی بدی هایی که بهت کردم!
به صورتم نگاه کردو گفت:
-میبخشی ؟
جوابم بهش بستنو باز کردن چشمم به علامت مثبت بود!
لبخند روی لب هردومون نشست و دستش به دورم حلقه شد ، سرمو روی سینه اش گذاشتمو عطر تنشو که مدت ها بود از خودم دریغ کرده بودم نفس کشیدم!
هنوز اشک میریختم ، فرهود دستشو به سمت صورتم آوردو با دو انگشت شصتش مثل برف پاک کن ، اشک های روی قاب صورتمو پاک کرد!
لبخندی زدمو بینیمو بالا کشیدم!
فرهودم جواب لبخندمو با لبخند دادو زمزمه کرد:
-دیگه هیچ وقت نمیخوام اشکتو ببینم ! هیچ وقت!
اصلاً حواسمون به اطرافمون نبود ، با سرفه ی نازی به طرفش نگاه کردیم که خندیدو گفت:
-من میرم بیرون تا هم راحت باشید ، هم کار های ترخیص بیمارمونو کنم!
هر دو خندیدیمو به رفتنش نگاه کردیم!
در اتاق که بسته شد ، فرهود نگاه خیره ای به سر تا پام انداخت و یه دفعه وقتی به پاهام رسید از خنده منفجر شد!
بلند بلند شروع کرده بود به خندیدن و تمومش هم نمیکرد
در آخر هم دستشو به طرفم گرفتو با خنده گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-وای وای ، چقدر خندیدم ، چقدر خنده داره ؛ ای خدا!
هاج و واج نگاهش میکردم و فهمیدم که داره به من میخنده ، به خودم نگاهی کردم و از پیزی که دیدم کپ کردم!
با همون صندلی که تو خونه پام بوده اومدم بیرون ، یه صندل زرد ، که اصلاً برای پوشیدن تو خیابون اونم تو این فصل نبود!
بی خود نیست مردم اونجوری نگاهم میکردن!
چه مزحک!
خودمم با فرهود شروع به خندیدن کردم!
انگار هر دومون از غم آزاد شدیم و حالا که فرصت خندیدن داریم نمیخواهیم این فرصتو از دست بدیم!
دستامو تو دستش گرفتو منو به سمت خودش کشوند و با یه حرکت بلندم کردو روی تخت گذاشت
بهش نگاه کردمو گفتم:
-چکار میکنی ؟
خندیدو گفت:
-سخت نگیر!
دستش به دورم حلقه شدو منو بیشتر به خودش نزدیک کرد
مثل اوایل از نزدیکی بیش از حد باهاش ضربان قلبم شدت گرفت
صدای آرومشو کنار لاله ی گوشم شنیدم که گفت:
-اگه یه کاری کنم بهم نمیگی افسارت...
نذاشتم ادامه بده ، دستمو روی لبش گذاشتم تا ادامه نده!
معلومه که نمیگم اون موقع ناراحت بودم!
الان من بیشتر از فرهود مشتاقم!
برای اینکه اشتیاقمو نشونش بدم دستمو برداشتم و فاصله ی بینمونو با یه حرکت از بین بردم !
با لبخند ازم فاصله گرفتو گفت:
-بهترین هدیده ای بود که کسی میتونه بیاره عیادت مریض!
خندیدمو بهش گفتم:
-بسه دیگه ، بهتره بریم ، نازی بیچاره تنهاست

رمان بازار
romanbazar.ir

سرشو تکون دادو گفت:
-آخ راست میگی ، بلند شو بریم!
هر دو بیرون رفتیم و دیدیم که نازی روی یکی از صندلی ها نشسته ، با دیدن ما با لبخند پیشمون اومدو گفت:
-دل و قلوه دادنتون تموم شد ؟!
فرهود تک خنده ای کردو گفت:
-درسته که خانومم خیلی جیگره ولی شما با جیگرکی اشتباه نگیرش!
هر سه خندیدیمو به را افتادیم!
جلوی بیمارستان با دیدن جای خالی ماشینم آه از ننهادم بلند شد!
با ناراحتی به فرهود نگاه کردم که پرسید:
-چی شده ؟
چرا پکر شدی ؟
-ماشینمو بردن!
-بردن ؟
-جا پارکش بد بود از بس عجله داشتم ، فکر کنم جرسقیل برده ماشینو!
-فدای سرت ، فردا میرم دنبال کاراش!
-مرسی!
-وظیفه ست!
نازی با خنده اومدو گفت:
-اووووو چقدر تعارف!
کی میره این همه راهو!
من دیگه برم ، خوش بگذره به زن عمو هم سلام برسونید!
-ممرسی بابت زحماتت تو هم سلام برسون
-ممنون نازی جان
-خواهش ، بای !
دوشادوش هم حرکت کردیم و سوار ماشینش شدیم ، بعد از مدتی به خونه رسیدیم ، از ماشین پیاده شدم و به سرتا پام نگاه کردم و با دیدن دوباره ی صندل هایم خندیدم ، خنده ای با تمام وجود!

رمان بازار
romanbazar.ir

فرهودم پیاده شدو اول با تعجب ولی وقتی رد نگاهمو گرفت ، علت خنده ام رو فهمید و او هم با من همراه شد ؛
سپس دستاش رو به دور شونه هام حلقه کردو منو به سمت ورودی ساختمون برد!
به محض ورودمون ، مامان با نگرانی جلویمون اومدو پرسید:
-خوبید ؟
دوستت خوب شد ؟
هر دوتا تون سالمید ؟
فرهود نفسش را فوت کردو گفت:
-مامان جان چه خبره ؟ معلومه که خوبیم ، چیزی نشده که!
برای اینکه جلوی مامان آبرویم بابت دروغی که گفتم نره ، میون صحبت فرهود اومدمو گفتم :
-چیزی نبود مامان ، دوستم یه کم به سرش زده بود که منو نازی درستش کردیم ، بعد هم که دیدیم عقلش برگشته سرجاش اومدیم!
-نازی کجا رفت پس ؟
-رفت خونه ی خودشون کار داشت!
به فرهود نگاه کردم که از اون موقعی که داشتم برای مامان توضیح میدادم با گوشه ی لب بالا رفته به من نگاه میکرد ، با تموم شدن حرفم با لحن مشکوکش گفت:
-اسم این دوستتون چی بود ؟
-ام.. ام... چیز..
-چیز ؟ چه جالب ، کجایی اسمش ؟!
وای که میخواستم سرشو از ته بکنم ، آدم سیریش!
میخواد تلافی کنه که بهش گفتم عقل نداشته!
خب نداشته دیگه!
مگه دروغه ؟!
اگه عقل داشتم این همه آتیش نمیسوزوند!
با اخم بهش نگاه کردمو گفتم:
-خوشم نمیاد در مورد دوستام کنجکاوی کنی!
نگاهمو از نگاه متعجبش گرفتمو به سمت اتاقم رفتم!
به سرعت لباس هایم را در آوردم و به حمام رفتم!

رمان بازار
romanbazar.ir

به یه دوش آب سرد احتیاج داشتم تا آرامش پیدا کنم!
درسته که آخرش به خیر ختم شده بود ، ولی تا مرز سکته رفتمو برگشتم!
زیر آب خنک بودمو حرکت سلول های بدنمو حس میکردم که چند ضربه به در خورد!
آب را بستم و پرسیدم:
-کیه ؟
-منم منم مادرتون!

خنده ام گرفت!
از دست فرهود ، صداشو مثل بز کرده!
منم با لحن بچه گونه ای گفتم:
-اگه راست میگی دستاتو نشون بده ببینم!
-شنگولم ، منم ، درو باز کن ، تمام قد خودمو نشونت میدم!
خنده ام بلند شد!
عاشق همین شیطنت هاش بودم!
پسر شیطون من!
خل شدم به معنای واقعی!
به شوهرم میگم پسرم!
سرمو به در چسبوندمو گفتم:
-حالا گیریم که راست میگی ، چی میخوای ؟
-واه ! شنگول ، خب اومدم خونه دیگه ، درو باز کن!
-این در تا اطلاع ثانوی باز نمیشه ، برو خودتو سیا کن!
-عجبا ! دختر باز کن کارت دارم!
-منم گفتم بگو!
دیگه هردومون با صدا و لحن معمولی خودمون حرف میزدیم ، صدای نفس کلافه اشو از پشت درحمام هم میشنیدم!
-باید باهات رو در رو صحبت کنم!
-جانم ؟
-بیا بیرون ، کارت دارم
-از پشت در بگو!

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه دیگه ، اصلاً پشت دری نیست ، بیا میخوام یه حرف مهم بهت بزنم!
-میخوام نگی ، من که میشناسم تو رو!
-آره اصلاً همینه که هست ، آش خالته!
-خب حالا آش خاله ، کاری نداری برو بذار به کارم برسم!
-اون حرف ها چی بود ؟ من عقل ندارم دیگه ؟!
-مگه شک داشتی ؟
-روتو برم هی ! تو از اونجا بیرون میایی!
-بی خود به دلت صابون نزن ، شایدم نیام!
-وانو تخت خوابت کردی ؟
-دقیقاً!
-باشه ، خوش بگذره!
-میگذره!
صدای قدم هاشو که دور ممیشدو شنیدم ، دوباره زیر دوش رفتمو تن خسته مو به دست آب سپردم !
موقع خواب بود ، به مامان شب به خیر گفتمو از جام بلند شدم ، مامان خوشحال از اینکه ما دوتا آشتی کردیم با لبخند به فرهود اشاره کرد که یعنی تو هم برو!
فرهود شانه ای بالا انداخت و از جاش بلند شد وبه دنبال من هم مسیرم شد!
لباسمو با لباس خواب سفیدی عوض کردمو روی تخت خوابیدم
تمام مدت فرهود با اشتیاق نگاهم میکرد ، نگاهمو از چشمهای پر خواهشش گرفتمو خواستم بخوابم که دستاش به دورم حلقه شد
کمی خودمو جابه جا کردم که بازوهای قدرتمندش اجازه ی عقب نشینی رو به من نداد ، با ناز گفتم:
-فرهودم ، خوابم میاد!
به چشمها ام نگاه کردو گفت:
-خب بخواب!
با چشم های ریز شده بهش نگاه کردم که ، چشمهاش درخشیدو منو بیشتر به خودش فشردو گفت:
-دلم برات یه ذره شده !

رمان بازار
romanbazar.ir

برای همه چیت!
برای خنده هات !
برای ناز کردن هات!
برای نگاه خواستنیت!
برای عطش با تو بودن!
برای همه آنچه که به تو ختم میشه!

و با این جمله اش نفس عمیقی کشید!

منم باید میگفتم ، از دلتنگی ام!
از خواهش دلم!
از تمنای وصالم!
عشق و بیان عشق باید دوطرفه باشه!
-منم دلم برای همه چیزی که از تو باشه تنگ شده!
به خصوص عطر دیوونه کننده ات!
سرش را از موهایم بیرون آوردو چشمانش را به چشمانم دوخت
سرش را جلو آورد و فاصله ی کوتاه بینمان را هیچ کرد!
خودم روبه نجوای عاشقانه و دلتنگی های مردانه اش سپردم!
مدام از دلتنگی این مدتش میگفت ، از غمی که با نگاه به من به جونش میریخته!
از ناراحتی و عذابی که به خاطر بچه امون کشیده!
از قولی که داد که دیگر تحت هیچ شرایطی دست روم بلند نمیکنه!
از همه چیزی که بوی مهربونی میداد ، بوی عشق میداد!
دوماهی از آشتی کنون منو فرهود میگذره!
تو این مدت همه چیز خوب بوده ، فرهود خیلی بیشتر از قبل هوامو داره و بهم احترام میذاره !
فقط ناراحتم که امسالم مثل پارسال تولد فرهودو با هم قهر بودیم ، انگار قسمت نیت که من براش یه جشن یا کادو تولد بگیرم!
چی بگم ، قسمته لابد !

رمان بازار
romanbazar.ir

شهابو فرگل هم که چند وقت یه بار یه تلفنی میزنن ، این دوبار آخری که زنگ زدن به مامان گفتم نگه منم اینجام که یه موقع شک نکنن!
نمیخواستم اینجوری و پشت تلفن شرایطمو به شهاب بگم!
اون به اندازه ی کافی خودش مشکل داره ، نمیخوام درد منم به درداش اضافه بشه!
فرهود از اون روز دیگه حرفی از شهاب نزده!
انگار براش بی اهمیته!
حتی نپرسید که باز هم زنگ زدن یا نه ؟!
امروز فرهود ناهارو به خونه اومدو دور هم بودیم ، بعد از غذا تو سالن نشیمن نشسته بودیمو سه نفری داشتیم چای میخوردیمو حرف میزدیم که زنگ در به صدا در اومد!
با تعجب به هم دیگه نگاه کردیم و مامان با شک گفت:
-یعنی کیه ؟ این موقع روز کسی اینجا نمیاد!
منم به معنی نمیدونم سرمو تکون دادم!
لیلا که برای باز کردن در رفته بود ، با رنگی پریده پیشمون اومدو گفت:
-خانم ....خانم....
-چی شده لیلا ؟ کی اومده ؟
-خانم .. چیز .... اونا....
فرهود کلافه به جای مامان جواب داد
-یعنی چی ؟ چیز دیگه چیه ؟ کیه که تو بهم ریختی ؟ اتفاق بدی افتاده ؟!
با این حرف ضربان قلبم شدت گرفت!
نمیدونستم چی شده ، ولی میدونستم که نگرانیم بی علت نیست!
تا لیلا بخواد جوابی بده ، صدای در سالن اومد و نگاه هر سه ی ما به اون سمت چرخید!
با دیدنشون از جام بلند شدمو با تعجب نگاهشون کردم ، فرهودم با دستای مشت شده ایستاد ، و در آخر مامان دستش رو به دسته ی صندلی گرفت تا بتونه بلند بشه!
صدایی که این واقعیت رو میرسوند که چیزی که میبینیم خواب نیست مارو از شوک بیرون آورد!
-سلام مامان!

رمان بازار
romanbazar.ir

با بهت بهشون نگاه کردم ، ولی حتی نتونستم صورتشونو کامل ببینم ، چون تا ما بیاییم بفهمیم چی شده ، فرهود به طرف شهاب یورش برد و سیلی محکمی به صورتش زد که صداش در فضای ساکت خونه پیچید!

با غم به چهره ی سرخ شده ی برادیم نگاه کردم که نگاهش پایین بودو هنوزمنو ندیده بود! انگار با دیدنش همه ناراحتیم از بین رفته بود و تنها حسی که داشتم این بود که برادرمو به آغوش بکشم!

اما مگه فرهود میذاشت ؟

یقه ی شهابو گرفتو اونو به دیوار چسبوندو گفت:

-میکشمت ، میکشمت دزد ناموس!

خیلی ترسیده بودم ، دستهای یخ زده ی مامانو گرفتمو دیدم که اونم حال بهتری از من نداره !

شهاب سعی میکرد با دستش دست فرهودو از یقه اش جدا کنه ، ولی مگه میتونست ؟

فرهود مثل یه شیر زخمی شده بود!

دوباره غرشش بلند شد

-با تو هستم نامرد ! به چه حقی خواهرمو بردی ؟

شهاب کمی دست فرهودو از گرنش جدا کردو گفت:

-به اون حقی که زنم بوده!

-تو غلط کردی که زنت بوده ! خیلی بیجا کردی ! مگه بی صاحاب بوده ؟!

وضع بدی داشت پیش میومد ، منم به خاطر استرس زیاد هیچ حرکتی نمیتونستم بکنم ، فرگل با حرکت سریعی مقابل فرهود ایستادو طفلی که به آغوش کشیده بودو جلوی فرهود گرفتو گفت:

-داداش تورو خدا نکن ، ما غلط کردیم توببخش ، به خاطر این بچه!

نگاه ناباور فرهود به جسم کوچکی که در دستای فرگل بود افتاد ، و به دقیقه نکشیده اخمهایش از هم باز شد ، یقه ی شهاب رو رها کرد و طفلو از فرگل گرفت ، با نگاه به اون بچه برق آشنایی در چشمهاش دیدم ، برقی که بوی عشق میداد!

کم کم لبخند مهمون لبهاش شدو به کوچویی که در بغل گرفته بود نگاه کردو گفت:

-وای خدا ، این چقدر نازه ، اسمش چیه ؟

-اسمش شه گله ! میبینیش چه خوشگل داداش ، شبیه عمه اشه!

با این حرف نگاه فرهود از طفل بلند شد و به من دوخته شدو با لبخند روبه من گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره ، خیلی خوشگله!
لبخندی زدم و نگاهمو به شهاب دوختم که نفس آسوده ای کشیدو به فرگل نگاه میکرد!
جرأت نزدیک شدن نداشتم ، میترسیدم فرهود دوباره قاطی کنه ، ولی با شنیدن حرفش نفس منم راحت شد
-به خاطر این بچه میبخشمتون ، ازتون میگذرم ، ولی تا آخر هم چشم دیدن این آدمو ندارم !
و با سر به شهاب اشاره کرد!
دلم از این همه غریبی برادرم سوخت!
برادر تنهای من!
به سمتش قدم برداشتم و آروم آروم جلوش رفتمو ایستادم ، با دیدنم برق شوق در چشماش نشست ، اما فقط برای یک لحظه!
ناگهان همه ی صورتش منقبض شدو با نگاهی به سر تا پام نچی کردو گفت:
-من تورو چطور شناختم شیوا ؟ این بود نتیجه ی اعتماد من ؟ این بود اون دختر پاکی که نامحرم یه نقطه از بدنشو ندیده بود ! فقط یه مدت بالا سرت نبودم ، از دست در رفتی ؟
با این حرف هاش دلم آتیش گرفت ، به خودم نگاه کردم که تاپ و شلوارک صورتی پوشیده بودمو موهامو باز به دورم ریخته بودم!
فهمیدم چرا این حرف هارو میزنه ، ولی اون حق نداشت که در مورد من اینجوری فکرکنه!
همه ی حس دلتنگیم به خشمی تبدیل شدو دستم بالا رفتو سیلی شد به صورت شهاب!
ناباور نگاهم کرد که با بغض و چشمهایی که هر لحظه ممکن بود جایی برای نگهداری اشک هایم نداشته باشه بهش گفتم:
-تو به چه حقی این حرفهارو به من میزنی ؟
تو کجا بودی وقتی به خاطر گندی که تو زدی منو بردن!
به خاطر خبطی که تو کردی منو قصاص کردن!
به خاطر دلی که تو دنباله رو اش شدی ، دلِ منو شکستن!
من آدمیم که حلالو حروم حالیم نشه ؟
اگه انقدر بهم بی اعتماد بودی ،چرا تنهام گذاشتی ؟
چرا منو تو این شهر بی درو پیکر وِل کردی به امون خدا ؟!
میدونی چی به روزم اومد ؟
میدونی فرهود به جای فرار خواهرش که تو باعثو بانیش بودی منو دزدید ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

منو به زور عقدم کرد ؟
منو به زور پای بند خودش کرد!
میدونی چقدر کتک خوردم تا بگم تو کجایی ولی هیچی نمیدونستم!
اراده ی زبونم دست خودم نبود ، بغض تازه راهش باز شده بود و فقط میخواستم دردهامو بگم !
بی فکر گفتم ، از کتکو تازیانه ، از تجاوزو بی حرمتی!
از همه چی!
با هق هق ادامه دادم:
-میدونی چقدر سخت بود دل تنگت باشمو جرأت نداشته باشم اسمتو بیارم ؟ میفهمی من چی کشیدم ؟ اون وقت تازه اومدی ، برای من سینه سپر میکنی و دم از غیرت میزنی ؟
صورت شهاب سرخ شده بودو دستاش مشت ، با صدای بلندی داد زد:
-میکشمت متجاوز از خدا بی خبر!
به سمت فرهود رفتو اولی مشتو تو صورتش زد!
دستمو جلوی دهنم گرفتم و از ترس لرزیدم!
آخه این چه کاری بود من کردم ؟
این حرفها چی بود گفتم ؟
حالا که همه چیز داشت خوب تموم میشد!
یه مشت شهاب میزدو یه مشت فرهود ، بد جوری به جون هم افتاده بودن ، دست مامانو کشیدمو گفتم:
-مامان ، تورو خدا یه کاری بکنین!
مامان دستمو فشار دادو رفت کنارشون و با لحن محکمی صدا شون کرد:
-فرهود، شهاب ، بس کنید ، با هردوتونم!
شهاب کمی سرش رو بالا گرفتو گفت:
-آخه حاج خانم...
-همین که گفتم ، زود تموم کنین این مسخره بازی هارو ! مثل بچه ها افتادن به جون هم ، هر دوتون کارتون اشتباه بوده وبد ، هر دوتون مقصرین!
فرهود دستی به بینی اش که داشت خون میومد کشیدو گفت:
-ولی مامان...
-بسه فرهود ! تو بیشتر مقصری!

رمان بازار
romanbazar.ir

-اما...

-گفتم تموم!

واقعاً چه جذبه ای داشت ، هر دو ساکت ایستادن ، یه کم به زمین نگاه کردن که شهاب مستأسل سرشو بلند کردو به مامان گفت:

-اگه اجازه بدین ما بریم ، خواستیم برای دست بوسی خدمت برسیم که..

کلافه دستی در بین موهاش کشیدو به من نگاه کردو گفت:

-تو هم لباساتو بپوش بریم!

تا من بخوام جواب بدم ، فرهودبه طرفم اومدو طلب کارانه گفت:

-کجا ؟ پیاده شو با هم بریم ، دیر اومدی زود هم میخوای بری ؟!

-من حرفی ندارم با نامردا بزنم ! اگه خواهرمو گذاشتم ،چون فکرمیکردم انقدر مرد هستی که گناه برادرو پای خواهر ننویسی ، اما حالا به جز یه نامرد چیزی نمیبینم!

با ناراحتی نالیدم:

-شهـــــــاب!

با خشم نگاهم کردو گفت:

-چیه ؟ نکنه میخوای طرفداریشو کنی ؟

انقدر عصبانی بود که جرأت نکردم جوابی بدم و سرمو پایین انداختم!

صدای فرهود باز مانع فکر دیگه ای شد:

-شیوا زن منه ، هیچ کجا هم با تو نمیاد!

شهاب پوزخند صدا داری زدو گفت:

-زن ؟ زن زوری که دیگه انقدر ادا نداره ! در ضمن چون زوری بوده عقد هم باطله!

سراسیمه گفتم:

-نـــــــه ، خودم خواستم عقد کنیم!

با نگاه به چشمان متعجب شهاب فهمیدم که چه گندی زدم ، سرمو پایین انداختمو گفتم:

-آخه میخواستن منو مثل گروگان نگه دارن و.. میخواست همین جوری پیشش باشم که منم گفتم عقد کنیم ، پس باطل نیست!

به فرهود نگاه کردم که چشمهاش میدرخشید و معلوم بود که از دفاعم خوشحاله!

اما شهاب باز سرخ شده بود!

نزدیکم اومدو گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اون موقع فرق داشت ، غریب گیرت آورده بوده ، اما حالا خودم هستم ، دیگه نمیذارم بهت زور بگه!

-ولی...

-ولی بی ولی ، زود برو حاضر شو ، با اجازه فرانک خانم!

و بی توجه به صدا کردن فرگل به سمت حیاط رفت!

مامان نفس عمیقی کشیدو گفت:

-فعلاً با برادرت بو ، تا بعد یه فکری بکنیم ، دلتنگته ، میخواد خواهرشو ببینه!

فرهود معترضانه گفت:

-یعنی چی مامان ؟ خب ما هم دلتنگ فر گلیم ، اصلاً کی گفته به حرف اون برن ؟!

-فرهود حرف نزن که خیلی آتیش سوزوندی ! فرگل با میل خودش به شهاب بله گفت ، ولی شیوا چی ؟

-اون زنمه!

-فعلاً باید حق خواهریشو به جا بیاره ، تا شهابم کوتاه بیاد ، خودتو که یادت نرفته ، دوسال التماست کردن گفتی نه ؛ بعد از فرارشون دیوونه شدی ، چطور انتظار داری شهاب با شنیدن این حرف ها حالش بد نشه ؟!

-اون اگه خواهرش براش مهم بود میموندو مواظبت میکرد ازش!

-برو شیوا ، خودم بعداً میام دنبالت!

-اما فرهود...

-به فرهود کار نداشته باش ، فعلاً حق با برادرته ، باید باهاش صحبت کنی و آرومش کنی!

-چشم!

-فرگل تو هم برو!

-چشم مامان!

به اتاقم رفتمو لباسهای ضروریمو تو یه ساک دستی ریختمو بلند شدم که برم ، مانتو پوشیدم و شالی سرم کردم که فرهود به اتاق اومد و منو که پشتم بهش بودو از پشت بغل کردو سرمو بوسیدو گفت:

-آخه چطور بذارم بری ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمتش چرخیدمو کیفمو زمین انداختمو دستامو به دور کمرش حلقه کردم ، سرمو روی سینه اش گذاشتمو اشک ریختم ، کمی روی سرم از روی روسری دست کشید و بعد با صدای نجوا گونه ای گفت:

-یادت نره که خیلی میخوامت و نمیخوام هیچ وقت گریه کنی ! زود بیا که تحمل دوریتو ندارم!

گریه ام شدت گرفتو گفتم:

-منم!

منو از خودش جدا کردو با غم به چشم هام نگاه کردو گفت:

-با اینکه نمیخوام بذارم بری ولی مجبورم به حرف مامان احترام بذارم ، اما اگه خودتم نمیخوای بری نمیذارم!

بینیمو بالا کشیدمو گفتم:

-نه ، میخوام برم ، باید باهاش حرف بزنم ، نمیخوام از دستم دلگیر بشه!

-پس من چی ؟

-یه کم هم تو منو درک کن فرهود!

-باشه گلم ، برو به سلامت!

-خداحافظ!

-خداحافظ!

با فرگل بیرون رفتیم و سوار ماشین پرایدی شدیم که خیلی وقت بود سوارش نشده بودم ، میتونستم با ماشین خودم برم ، اما نمیخواستم شهاب در برابرم غرورش بشکنه!

طولی نکشید که به خونه ی پدریمون رسیدیم!

خونه ای که خیلی وقت بود به آن سر نزده بودم!

از همان وقتی که شهاب رفته بود!

با دیدن خونه دوباره اشک هایی تازه خشک شده بودن شروع به باریدن کردن

اصلاً نمیتونستم جدایی از فرهودو تحمل کنم

اونم حالا که همه چیز حل شده بود

اما نمیتونستم شهابو کنار بذارم

باید باهاش حرف بزنم

باید هر دوشونو راضی نگه دارم

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیتونستم بعد از دو سال بگم باهات نمیام
با هم به خونه رفتیم ، نگاهی به دور تا دور خونه که همه جاشو گردو خاک گرفته بود کردم
غمو اشک تنها چیزی بود که به چشمم اومد
تو گذشته ی خودم غرق بودم که صدای گریه ی بچه ای منو به زمان حال آورد
نگاهم به سمت فرگل رفت که کوچولوشو تو بغلش گرفته بودو سعی در آروم کردنش داشت
انقدر قضایا پیش اومد که نتونستم ببینمش!
بعد هم که تو ماشین خوابش برد ، منم از بغل مامانش نگرفته بودمش که بد خواب نشه!
اما دیگه نمیتونستم اشتیاقمو برای دیدنش کنترل کنم
به طرف فرگل رفتمو دستمو به سمتش دراز کردم تا شه گلو بگیرم
لبخندی زدو اونو تو آغوشم گذاشت!
با نگاه بهش حس خاصی بهم دست داد
فرگل راست میگفت ، خیلی شبیه من بود!
با اینکه بچه پنج ، شش ماهه چیزی از قیافه اش معلوم نیست ولی رنگ چشمها و حتی حالت چشم هاش کاملاً مثل من بود!
پوست سفیدش هم همین طور!
صورتشو بوسیدمو به خودم فشردمش!
عطر تنش آشنا بود!
حسی که بهش داشتم ، انگار بچه ی خودم بود!
تو همین چند دقیقه شیفته اش شدم!
حتماً همین جاذبه اش بود که فرهود با دیدنش رنگ مهربونی مهمون چشمهای عصبانیش شد !
یه کم که تو بغلم بود ، بهش نگاه کردمو یه کم هم چلوندمش و بعد دادمش به فرگل!
بعدم به سمت اتاقم رفتم
با ورودم به اتاقم سیل خاطرات هجوم آوردن
سه روزی میشه که به خونه ی پدریم اومدم
سه روزه فرهودو ندیدم ، دلم براش یه ذره شده!
نمیدونم چکار کنم!
از شانس بدم ، شهاب که از عسلویه به تهران منتقل شده برای شروع کارش تو تهران یه هفته مرخصی داره و کل روز تو خونه ست!

رمان بازار
romanbazar.ir

همش هم حواسش به منه!
نمیتونم یه تلفن بزنم!
دوبار هم مامان زنگ زده که شهاب نذاشته من حرف بزنمو گفته خوابه!
این چه اقبالیه من دارم!
تا بود فرهود زندان بانم بود ، حالا هم شهاب!
انگار قسمته که زندانی باشم
منم مجبورم یه کم ملاحظه اشو کنم تا از خر شیطون پیاده بشه!
کلاً این مردها همه سوار بر خر شیطانن!
باز اسب بود یه چیزی!
والا!
با بی حوصلگی از اتاق بیرون رفتم
فرگل تو آشپز خونه بودو شهاب تو سالن مشغول بازی با شه گل بود
پیش فرگل رفتم که با مهارت مشغول آشپزی بود
یعنی این همون فرگلیه که تو خونه اشون دست به سیاه و سفید نزده بود!
چه کدبانویی شده!
دستمو روی شونه اش گذاشتم که با لبخند به طرفم برگشت
-چیزی میخوای شیوا جون ؟
-کاری داری کمکت کنم!
-نه عزیزم ، کاری نیست!
-پس میشه بیای یه کم با هم حرف بزنیم ؟
-البته ، الان میام!
یه کم به غذاش نگاه کردو بعد زیر گازو کم کردو اومد کنارم
هردو روی صندلی های میز غذاخوری آشپزخونه نشستیم ، نفس عمیقی کشیدمو به فرگل نگاه کردم
سوالی نگاهم کرد ، منتظر بود شروع کنم!
-فرگل!
-جانم ؟
-اون موقع که رفتین ، پشیمون نشدی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-شاید اگه بگم نه دروغ گفته باشم ، اولش خیلی سخت بود ، خیلی!
نگاهی به سالن کرد و دوباره ادامه داد:
-نمیخوام شهاب بفهمه ، ولی تو مثل خواهرمی و بهت میگم!
روزی که عقد کردیم خیلی استرس داشتم ، الکی که نیست ، دختر برای ازدواجش دچار استرس میشه ، دیگه وای به حال من که پنهانی ازدواج کردم!
تا صبح نتونستم بخوابم ، ترس از فرهود!
نگارنی بابت مامان!
هزار جور فکر تو سرم بود!
نمیتونستم تمرکز کنم ، هیچ کاری هم ازم بر نمیومد ، فرهود هیچ رقمه کوتاه نمیومد و میخواست من با شایان ازدواج کنم!
-آره میدونم!
-پسر خوبیه ، اما مگه دل عاشق من این حرف ها سرش میشد ؟!
هرچی فرهود میگفت ، من یه جوابی میدادمو هر چی من میگفتم اون یه جوابی میداد!
آخر سر با شهاب تصمیم گرفتیم که پنهانی ازدواج کنیم و بعد که فرهود آروم شد برگردیم ، ولی شهاب از بابت تو خیلی نگران بود
بد جایی گیر کرده بود ، میگفت " اگه بمونم عشقمو از دست میدم و اگه برم خواهرمو!
منم از این وضع خسته شده بودم ، خودم بیشتر شهابو تشویق کردم که بریم ، بهش میگفتم که شیوا عاقله ، سالمه ، پاکه ، نجیبه!
انقدر گفتم که قبول کرد بریم!
نمیدونی من چه وضعی داشتم ، شاید الان درکم کنی ، فرهود پاشو تو یه کفش کرده بود که تا آخر ماه باید با شایان ازدواج کنی ، از طرفی خودم عاشق شهاب بودم ، نمیگم فرار کار درستی بود ولی ما چاره ای جز این نداشتیم ، شهاب خیلی خوب بودو فرهود اینو نمیدید!
اون قدر مغرور بود که فقط خودشو دوستای خودشو میدید!
وقتی رفتیم سیل استرس ها نگرانی های من شروع شد!
حالم خیلی بد بود!
دوتا جوون ، با یه مقدار پولو طلایی که من تو خونه و پیش خودم داشتم و مقدار پولی که شهاب تو اون دوسال برای عروسیمون کنار گذاشته بود ، که فقط پنجاه میلیون میشد ، با یه پراید که معلوم نبود بتونه مارو تا کجاببره!

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی سخت بود ، خیلی !

رفتیم اهواز ، یه خونه با یه مقداری از پولمون رهن کردیم ، و شهاب یه مدت موقت یه جا کار کرد ، خیلی بهمون سخت میگذشت ، گذشته از اون ترسی که تو تمام این مدت باهام بود نمیذاشت آروم باشم!

ترس از اینکه نکنه شهاب اونی که من فکر میکردم نباشه!

همه میگن ازدواج یه هندونه ی در بسته ست که شاید خوب باشه و شاید بد ، اما بعداً معلوم میشه!

میترسیدم اشتباه کرده باشم!

اگه خدا بهم رحم نکرده بودو شهاب اونی نبود که فکر میکردم....

حتی نمیتونم بهش فکر کنم!

خدا رو شکر که خوب بود!

ولی نمیتونستم به این فکر نکنم که ممکنه ازم خسته بشه ، ممکنه ازم سیر بشه ! از منی که الان به جز اون هیچ کسی رو نداشتم!

تو یه شهر غریب ، دور از خانواده!

میتونست هر بلایی سرم بیاره و ترکم کنه!

کم نبودن دختر هایی که این بلا ها سرشون اومده ، دختر چشم و گوش بسته و بی خبر از جامعه ی گرگ صفتمون نبودم!

اما به شهاب ایمان داشتنم!

اون به خدا ایمان داشت!

تمام مدتی که شناخته بودمش بهم ثابت کرده بود که قابل اعتماده!

خوبه!

پاکه!

همینا دل گرمم میکرد!

اما نمیتونستم با استرسم بجنگم!

درد تنهایی !

استرس بی کس بودن!

بدون هیچ پشتوانه ای!

رمان بازار
romanbazar.ir

شهاب خیلی سعی میکرد آرومم کنه ، موفق هم بود ، ولی خب دیگه ما دختر ها که بدون ترس و استرس نمیتونیم زندگی کنیم!
با هر سختی بود زندگیمونو شروع کردیم!
فکر میکردیم حالا که ازدواج کردیم فرهود کوتاه میاد ، اما وقتی به مامان زنگ زدمو گفت فرهود دنبالتونه و هر جور شده میخواد پیداتون کنه و از هم جداتون کنه ، خیلی ترسیدم! درسته که از نظر قانونی نمیشد!
ولی فرهود اونقدر آشنا داشت و به لطف ثروتش اون قدر قدرت داشت که هر قانونی رو کنار بزنه!
دفعه ی بعد که به مالمان زنگ زدم ، گفت فرهود داره طرفهای جنوب و اهواز دنبالمون میگرده!
خیلی ترسیدم ، به شهاب گفتمو سریع اسبابمونو جمع کردیمو رفتیم بندر عباس!
با اینکه میدونستم فرهود جنوب کشورو کاملاً داره زیرو رو میکنه ، ولی به قول شهاب پیدا کردنمون تو بندر عباس کار سختی بود!
تا بعد از عید اونجا بودیم ، یه خونه گرفته بودیم ، با اینکه کوچیک بودو نمورو گرم! به خاطر محبت هایی که شهاب بهم میکرد ، خوب بود!
باز مامان گفت یکی از آشنا ها مارو تو بندر عباس دیده ، دوباره آلاخون والا خون شدیم ؛ این بار به عسلویه رفتیم ، میگفتن برای شهاب که درس خونده هست اونجا بهتره ، تازه اون موقع حامله هم بودم!
مشکلی از بابت فرهود نمیتونست تهدیدمون کنه ، ولی باز من ترسیدمو اصرار به این کردم که پنهان شیم!
تو عسلویه تو یه شرکتی که تو تهران هم شعبه داشت مشغول به کار شدو ، بعدم شه گل به دنیا اومد ؛
بعدش م که تو گفتی فرهود کوتاه اومده و راضی شده!
نمیدونی چقدر از شنیدن این خبر خوشحال شدم ، ولی وقتی فرداش به مامان زنگ زدم تا اگه واقعاً فرهود کوتاه اومده ما برگردیم ، با ترس گفت فعلاً پیداتون نشه که فرهود مثل شیر زخمیه!
نمیدونستم چرا فرهود انقدر نظرش عوض میشه!
خلاصه با کلی بدبختی موندیمو ساختیم تا اینکه به شهاب انتقالی دادن برای تهران!

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی ها منتظر این پیشنهاد به خودشون بودن ، ولی شهاب با این که تازه کار بود تونسته بود نظر رئیسشو جلب کنه و به خاطر پاکی و صداقتش مورد اعتمادش شده بود و شهابو برای این کار انتخاب کرد!

خیلی خوشحال شدم ، اما میترسیدم ، ولی شهاب هم دیگه خسته شده بود ، میگفت مگه بی عرضه ام که زنمو ازم بگیرن!

خلاصه کوتاه نیومدو برگشتیم!

دلمون پر میزد برای دیدنتون ، اومدیمو...

بقیه اشم که خودت میدونی!

خیلی تعجب کردم که با فرهود ازدواج کردی!

از مامان توقع نداشتم که بهم نگه!

-من خواسته بودم که حرفی نزنه ، نمیخواستم یه مشکل هم به مشکلاتتون اضافه بشه ، اون روز هم اگه فشار عصبی نبود ، اون حرف ها رو به شهاب نمیزدم که الا اینجوری مثل مرغ پرکنده باشم!

-خلاصه سختی زیاد بود ، اما عاشق این حرف ها سرش نمیشه!

ولی اگه فرهود کوتاه میومد هیچ مشکلی پیش نمیومد!

-آره ، منم الان از دوریش نمیمردم!

-یعنی انقدر دوسش داری ؟

-پس چی ؟ نکنه فکر کردی فقط خودت داداش منو دوست داری ؟!

-نه ، اما آخه باورش برام سخته ، شما دوتا که به خون هم تشنه بودین....

تازه اون موقع ها هر وقت فرهود مخالفت میکرد ، حرف تورو پیش میکشیدو میگفت " هیچ دلم نمیخواد اون دختره خواهر شوهرت بشه"

میگفتم چرا ؟

میگفت " زبونش ، حریف زبونش نمیشی"

ولی الان خودش عاشق تو شده!

جالبه!

-آره ، بازیه روزگار جالبه!

میشه با شهاب صحبت کنی تا راضی بشه من برم خونه امون ؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

-باورت نمیشه ، از وقتی اومدیم ، هر وقت با هم تنها میشیم بهش میگم ، ولی کو گوش شنوا ؟

اصلاً حرف تو گوشش فرو نمیره!

فقط میگه نه!

هرچی میگم زنشه!

میگه " غلط کرده"!

-بی خود !

هیچی نمیگم چه دور برداشته برام!

خودم باهاش حرف میزنم!

-شیوا جان ، فعلاً حرفی نزن ، بذار آروم بشه!

مرده مغروره!

بذار با هم کاری کنیم که دوتاشون آشتی کنن!

-آخه مگه نمیبینی ، یکی از یکی بد تره!

انگار ما خودمون آدم نیستیم!

-بدار یه مدت بگذره!

خواهش!

-باشه ، به خاطر تو!

ولی خودت راضی کنیش ها!

وگرنه منم مثل خودتون از هم جداتون میکنم!

حندیدو دستهاشو به کمرش زدو گفت:

-چجوری ؟

-شب میام وسط شما دوتا میخوابم تا حالتون گرفته شه!

-دلت میاد ؟

-روتو برم!

حقی که خواهر همون برادری!

آهی کشیدمو گفتم:

-فرگل!

-جانم ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-آخه دلم فرهود میخواد ، فرهود خونم اومده پایین!
-بمیرم برات ، تا این حد ؟
-از این حد هم بیشتر!
باشه ، من سعی میکنم راضیش کنم!
با خوشحالی بوسش کردمو گفتم:
-مرسی خواهر شوهر عزیز ، خیلی گلی!
خندید و با من از آشپزخونه بیرون اومد
شهاب با دیدنمون لبخندی زدو گفت:
-خوب باهم خلوت کردین!
-دیگه دیگه!
-اینجوریه ، آبجی خانوم ؟
-بله!
-باشه ، کیه که حرف بزنه ؟
من در برابر شما دوتا تسلیم!
خندیدمو گفتم:
-اگه تسلیمی بذار من برم خونه امون!
شهاب اخم غلیظی کردو گفت:
-خونه ی تو اینجاست!
-اینجا خونه ی تو و فرگل و دخترتونه ، نه من!
فرگل به پام زد که ساکت باشم!
اما مگه میشد ؟
من هیچ وقت نمیتونم ساکت بشم
جلو فرهود که کتک هم میزد ساکت نشدم ، چه برسه به شهاب!
به شهاب که با خشم نگاهم میکرد نگاه کردم و بهش اخم کردم
با فک فشرده گفت:
-فکر اون پسره رو از سرت بیرون میکنی فهمیدی ؟
فرگل با ناراحتی جواب داد:
-شهاب!

رمان بازار
romanbazar.ir

-چیه خانم ؟
بد میگم ؟
نمیخوام با اون باشه!
اون فقط و فقط به خاطر انتقام با شیوا ازدواج کرده ، حالا که دیگه دلیلی به انتقام نیست ،
برای چی خونه ی اون بمونه ؟!
حرفی داره بیاد به خودم بگه!
-اون پسره شوهرمه ، اینو بفهم!
مگه شما تونستین همدیگه رو فراموش کنید که من بتونم ؟
الان سینه سپر کردی و ادعای مردونگی میکنی ؟
اون موقع که تنها و بی دفاع بودم غیرتت کجا بود که خواهرتو تنها گذاشتی ؟
چیه حرف حساب جواب نداره ؟
به شهاب که چهره اش پشیمون و دلخور بود نگاه کردم
دلم براش سوخت!
دوست نداشتم این حرف ها رو بهش بزنم ، ولی چاره چیست ؟
فرهود تموم کرد این کارهاشو ، شهاب جاشو گرفته!
با صدای ناراحتی گفت:
-من اگه بگم غلط کردم تو خیالت راحت میشه ؟
دِ خواهر من ، بفهم ، بفهم که اون دوستت نداره!
اون یه آدمه....
-بخوای حرف بی ربط به فرهود بزنی خودت میدونی!
اوون شوهرمه ، نمیذارم حرف بی خود بهش بگی!
اشتباه اول شما کردین!
اونم اشتباه کرده ولی ما تازه داریم رنگ آرامش میبینیم!
نمیخوام زندگیم تباه بشه!
-آرامش ؟
زندگی با یه روانی برات آرامشه ؟
زندگی با یه....
فرگل میون بحثمون اومدو نذاشت که شهاب ادامه بده

رمان بازار
romanbazar.ir

-شهاب!
بس کن ، من اجازه نمیدم در مورد داداشم اینجوری حرف بزنی!
شهاب کلافه از جاش بلند شدو گفت:
-وقتی میگن زن ناقص العقله همینه دیگه!
انقدر جفتتونو اذیت کرده ، باز هردوتون طرفداریشو میکنین!
به سمت در رفت ، نگاهی به ما کردو سرشو با افسوس تکون دادو به فرگل گفت:
-به جای این حرفها ، برو بچه رو سر جاش بخوابون ، خوابش برده!
و بی حرف دیگه ای درو بهم کوبیدو از خونه بیرون رفت!
فرگل با چشم های اشکی به مسیری که شهاب رفته بود نگاه کرد!
دلم براش سوخت!
به خاطر من بینشون بحث پیش اومد!
فرگل گفته بود الان وقتش نیست!
اما مگه من حرف میفهمم ؟!
از جام بلند شدمو شه گلو بغل کردمو به اتاقش بردم!
چون فعلاً دستشون خالیه ، و نتونستن ، برای خودشون تختو سرویس خواب جدید و دیگر چیز ها رو بخرن ، تو اتاق سابق مامان و بابا رفتن!
فقط برای شه گل یه تخت نوزاد خوشگل خریدنو تو اتاق سابق شهاب گذاشتن!
دیروز شهاب و فرگل رفتن و خریدنش!
خیلی قشنگه!
آدم میبینه دلش بچه میخواد!
صورتی رنگه و گل های ریز سفید داره!
یه تورم روش قرار گرفته!
شه گلو تو تختش گذاشتم و پیشونیشو بوسیدمو از اتاق بیرون رفتم!
فرگل هنوزم نشسته بود!
معلوم بود که تو فکره!
دستی به سرش کشیدم ، نگاهم کرد ، بی هیچ حرفی!
چشمهاش منو یاد فرهود میانداخت!
با یادآوری فرهود ، اشک تو چشمم نشست!

رمان بازار
romanbazar.ir

با لبخندی که شبیه زهر خند بود گفتم:

-بهش فکر نکن ! مردا همینن!

میشه یه زنگ بزنم ؟

-به فرهود ؟

-آره ، دلم براش یه ذره شده!

لبخندی زدو بلند شد

خوبه شهاب روز اول رفتو کارهای وصل کردن تلفنو انجام داد

آخه تو این مدت قطع شده بود !

شماره ی موبایل فرهودو گرفتمو منتظر شدم!

با دومین بوق صداش توی گوشی پیچید ، با شک گفت:

-بله ؟

- .....

قلبم تند میزد!

انقدر دلم براش تنگ شده که باورم نمیشه دارم صداشو میشنوم!

نفس عمیقی کشیدم که باز سصداش تو گوشم پیچید:

-شیوا تویی ؟

با بغض زبون باز کردم:

-فرهود!

- .....

چند لحظه صدایی نیومد ولی بعدش صدای غمگین عشقم اومد

-کجایی فدات شم ، نمیخوای بیای ؟

-دلم برات یه ذره شده!

-دلِ من بیشتر!

-میبینی قسمتو ، انگار باید زندوونی باشم!

-باز میخوای شرمنده ام کنی ؟

-نه ، منظورم این نبود ، نمیدونی چقدر دلم میخواد ببینمت!

-من از بی تابیه تو خوابمم نمیبره!

-منم!

-خیلی بهت عادت کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

-منم!
-خیلی وابسته شدم
-منم!
-چیزی جز منم نداری بگی ؟
-چرا!
-خب بگو ، دلم برای صدات تنگ شده!
-منم!
با این حرفم هر دومون خندیدیم ، خنده ای که با غم همراه بود
یه کم که خندیدیم شروع کردم:
-فرهودم!
-جونِ دلم ؟
-میخوام بیام پیشت!
-من که از خدامه ، الان میام دنبالت!
-نـــــــــــــه!
-چرا ؟
-شهاب!
-میشه اسمِ اون زورگو رو جلو من نیاری ؟
-باز شروع کردی ؟ از اول اگه لج به لج هم نمیذاشتین این اتفاقات نمیوفتاد!
-من اگه بازم به دنیا بیام ، بازم آبم با داداشت تو یه جوب نمیره!
-اِ ، چرا ؟
-محض اِرا!
-لوس!
-بیخیال ، جدی بیام دنبالت ؟
-نه ، نمیخوام برادرمو از دست بدم!
-پس شوهرت چی ؟
-اونم نمیخوام از دست بدم!
-پس زود تر تصمیمتو بگیر!
-منظور ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-هیچی فدات شم ، فقط دیر کنی شوهرت از دست رفته!
با صدایی عصبانی بهش گفتم:
-باز فیلت یاد هندستون کرد ؟
-چرا ؟ مگه چی گفتم ؟
-سه روز رفتم میخوای بری دنبال یکی دیگه ؟
-الهی من قربون اون غیرتت بشم ، آخه کجا برم ف منظورم اینه که از دوریت دق میکنم!
با این حرفش آرامش عجیبی به دلم ریخت ، نه اینکه خوشحال بشم ، نه ، فقط یه حس خوبی که از فهمیدن معنی حرفش بود!
اینکه بدون من نمیتونه!
مثل من!
با محبت بهش گفتم:
-خدا نکنه !
-بیام ؟
-نه!
-چقدر صبر کنم ؟
-یه کم دیگه!
-طاقتم تموم شده!
-این نیز بگذرد!
-امید وارم!
کاری نداری ؟
-الان خونه نیست ؟
-کی ؟
-زندان بان ؟
-نه!
-فرگل بی وفا خوبه ؟
-خوبه ، اونم مثل من ، بذار یه کم بگذره از خر شیطون پایین میاد ، شهاب کینه ای نیست!
-برعکس من!
-آره!

رمان بازار
romanbazar.ir

-خدا حافظ!

-خدا حافظ!

گوشی رو بوسیدمو سر جاش گذاشتم !

یک ماهی از اومدنو موندنم تو خونه ی پدریم میگذره!

خیلی دلم برای فرهود تنگ شده ، ولی شهاب همچنان سواره هستو قصد پیاده شدن هم نداره!

مامان چند باری به دیدنمون اومده ، ولی منو فرگل اجازه ی رفتن به اونجا رو نداریم

هرچی باهاش حرف میزنیم تو گوشش نمیره!

تنه اش به تنه ی این محتشم ها خورده ، وگرنه شهاب اینطوری نبود!

مرد هم انقدر کینه ای!

کینه ی شتری داره!

والا ما زنها تو سرو کله ی همدیگه بزنیم هم باز آشتی میکنیم!

مگه من نبودم ؟

چقدر فرهود اذیتم کرد ؟

آخرش چی شد ؟

باهاش آشتی کردم!

مگه همین شهاب منو ترک نکردو با کار بچگانه اش منو به روز سیاه نشوند ، ولی چی شد ؟

بخشیدمش!

حتی باهاش قهرم نکردم که دلم خنک بشه!

جوابم بهش فقط همون سیلی بود!

که اونم به خاطر حرفی که زد خورد!

چه کنم ؟ چه کنم که دل رحمم ، وگرنه قیدشو میزدمو میرفتم پیش شوهرم!

چه شوهرم شوهرمی هم میکنم!

شهاب راست میگه که جو گرفته منو!

جوِ شوهر!

معلومه تو این بازار کساد شوهر ، یکی گیر آوردم ، اونم کی ؟

فرهود!

با کمالات!

رمان بازار
romanbazar.ir

شیرین!

شیطون!

خواستنی!

ترسناک!

اخمو!

گاهی شوخ!

با نمک!

عاشق!

چشم و ابرو مشکی!

پولدار!

همه جوره عالی!

حالا این برادر ما خوشی زده زیر دلش!

آخه یکی نیست بگه دیگه شوهر خواهر به این خوبی از کجا گیرت میاد ؟

وای ، چقدر دلم فرهودمو خواست!

با این فکر ها بیشتر دلم براش تنگ شد!

آخ خدا جونم!

میشه این کابوس دوری تموم بشه و این شهابو فرهود هم باهم آشتی کنن ؟!

یعنی میشه ؟

واقعاً میشه ؟

هی روزگار!

هر وقت مامان میاد اینجا کلی با شهاب حرف میزنه اما بازم تأثیری روش نداره!

هر وقت هم که شهاب میره سرِ کار ، زنگ میزنم به فرهودو باهاش حرف میزنم!

فرهودم که بدتر از شهاب دیگه داره قاطی میکنه!

دیروز میگفت " زده خواهرمو دزدیده برده ، هیچی نگفتم ، به جای عذر خواهی زنمم برده ! "

خب راست میگه بچم!

ولی به خودش که نمیگم راست میگی ، وگرنه دور بر میداره!

فعلاً دارم به مسالمت دعوتش میکنم!

امروز هم که پاشو کرده بود تو یه کفش که میرم شکایت میکنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

کلی التماسش کردم که کوتاه بیاد!
نمیخوام تو روی برادرم وایستم !
خلاصه بعد از کلی خواهش کوتاه اومد
امروز خیلی حالم خوب نیست
نمیدونم از استرسه یا چیز دیگه!
یه بارم حالم بهم خورد
نذاشتم کسی بفهمه ، نمیخوام بی خودی نگران بشن
شبم زود تر خوابیدم تا حالم بهتر بشه!
تا صبح کلافه بودم و درستو حسابی نخوابیدم
صبح هم که بیدار شدم به جایی که حالم بهتر بشه با حرفی که شهاب زد کلاً حالم گرفته شد
-شیوا ، یه وقت نفهمم که به اون پسره فرهود زنگ زدیا!
-م.. من ؟ نه بابا!
-امروز که پرینتو گرفتم معلوم میشه ، وای به حال شما دوتا اگه شماره ی اونو ببینم!
ای داد بیداد!
گل بودو به سبزه نیز آراسته شد!
حالا اینو کجای دلم بذارم ؟!
انقدر حالم بد شدو استرس حال دیشبمو بد تر کرد که تا ظهر دوبار حالم بهم خورد!
فرگل از بس نگران شد ، زنگ زدو به مامان خبر داد
مامانم تلفنی گفت " شربت دیفن هیدرامین بخورم چون جلوی تهوع رو میگیره ، تا بعد خودش بیادو ببرتم دکتر!
شربتو خوردمو کمی آروم تر شدم ، ولی خوب نه!
یه کم بی حالم کرد که خوابیدم
وقتی بیدار شدم ، دوتا چشم آشنا و مهربون جلوم دیدم که با نگرانی به من نگاه میکردن!
با لبخند نگاهش کردم
-سلام!
-سلام قربونت برم!
خودمو تو آغوش مهربونش انداختم
آغوشی که بوی عشق میداد

رمان بازار
romanbazar.ir

بوی مادرمو میداد
-مامان دلم تنگ شده بود براتون!
-دل منم عزیزم ، بهتری ؟
-بله خوبم!
خب پس اگه حالت خوبه و میتونی راه بری ، پاشو یه سر بیا بیرون بچم ببینتت!
با هیجان و ترس از جام بلند شدمو گفتم:
-چی ؟
فرهود اینجاست ؟
-آره مادر اینجاست ، اما دم در!
نفس راحتی کشیدم و به مامان نگاه کردم
-نترس ، یه دقیقه برو تو ماشینش ببینتت ، اگر هم حالت خوب نیست ببرتت دکتر!
-آخه ، اگه شهاب....
-نگران نباش ، اون تا هشت شب نمیاد ، هنوز خیلی مونده!
با خوشحالی از جام بلند شدمو مانتو و شالی پوشیدم ، خواستم بیرون برم که گفتم با این قیافه ی رنگو رو رفته ، بعد از این همه مدت ؟
سریع یه رژلب زدمو بیرون رفتم!
الهی!
کنار ماشینش ایستاده بودو با پاش داشت رو زمین ضرب میزد!
جلوش ایستادمو سلام کردم!
سرشو آروم بلند کردو نگاهشو به چشمهام دوخت!
لبخند روی لبش نشست
-سلام به روی ماهت!
خوبی قربونت برم ؟
-خوب شدم ، الان که دیدمت خوبم!
با عشق بغلم کردو استخونهامو خورد کرد!
نه از بدی ، بلکه به خاطر دلتنگی!
و منم رفع دلتنگی کردم با حس دردی که تو استخونهام میپیچید!
یه کم که گذشت ازم جدا شد ، به سر تا پام نگاه کردو بعد اخمی روی صورتش نشست

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا انقدر لاغرو ضعیف شدی ؟
-چیزی نیست!
-مامان گفت مریض شدی!
-نه بابا ، یه کم حالم بد بود، همین!
-همین ؟ تو چرا به فکر خودت نیستی آخه ؟
بیا ببرمت دکتر!
-نمیخواد ، اگه شهاب بیاد بد میشه ، بذار با خودش میرم!
-شـــــــیـــــــــوا!
-فرهود ، خواهش میکنم!
-اخه....
نذاشتم ادامه بده ، دستمو روی لبش گذاشتم
-هیسسس!
خواهش میکنم ، بذار این موضوعو حلش کنیم بعد!
پوفی کشیدو سرشو تکون دادو گفت:
-پس حداقل بیا بریم یه هوایی بخوریم!
-درکم کن ، فرهود!
مشتی روی کاپوت ماشینش کوبیدو داد زد:
-کی بشه من حال اینو بگیرم!
-به خاطر من!
خب ؟
-باشه ، به مامان بگو بیاد بریم!
-نمیای تو ؟
-تعارف الکی نکن لطفاً!
شرمزده سرمو پایین انداختمو به طرف خونه رفتم ، جلوی در بودم که صدام زد
-شیوا!
به طرفش چرخیدم
-جونم ؟
-زود بیا، خونه بدون تو صفا نداره ، حتی لیلا و گلی هم همینو میگن!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی زدمو باشه گفتم و به خونه رفتم
بغضمو حبس کردم که اشکمو نبینه
نمیتونستم بیشتر از این تحمل کنم
امشب باید با شهاب حرف بزنم
مامان با دیدنم جلو اومدو گفت:
-بهتری ؟
نمیخوای بریم دکتر؟
-نمیخوام شهابو ناراحت کنم!
-فرهود چی شد ؟
-بیرونه ، میگه بیایید بریم!
-فرگل!
-بله مامان ؟
-برو به فرهود بگو من میمونم ، باید امشب تکلیف این دوتا بچه رو معلوم کنم
هرچقدر که قرار بوده فرهود تنبیه بشه ، شده!
دیگه کافیه!
فرگل سریع رفتو منم با ترس به مامان نگاه کردم
امیدورام امشب به خیر بگذره!
با اومدن شهاب به اتاقم رفتم ،
حالم نسبت به صبح بهتر شده بود
یه کم که گذشت صدای حرف زدنشونو که بلند شده بودو شنیدم
-نمیتونم مامان!
-یعنی چی پسرم ؟
اونا زنو شوهرن ، کارت گناهه!
خوبه یکی تو و فرگلو جدا کنه ؟
-من با رضایت خودِ فرگل عقدش کردم ، نه اینکه با زور!
-حالا هرچی ، مهم اینه که الان شیوا راضیه و شوهرشو دوست داره!
-شیوا بی خود کرده!
-شهاب!

رمان بازار
romanbazar.ir

-ببخشید مامان ، ولی از من نخواهید که....
دوباره حالم بد شد ، با شتاب درو باز کردمو به سرویس بهداشتی رفتم
تمام ممحتویات معده امو خالی کردم
اونقدر اوغ زده بودم که جونی تو تنم نمونده بود!
وقتی بیرون اومدم ، هر سه شون هراسون جلوی در بودنو با نگرانی نگاهم میکردن!
لبخندی زدمو خواستم رد بشم که سرم گیج رفت ، دستمو به دیوار کناریم گرفتم و چشمهامو بستم
دستی به دورم حلقه شد
نگاهم به دست های شهاب دوختم
-خوبی خواهری ؟
خواهری!
خیلی وقت بود که اینطوری صدام نکرده بود
-خوبی شیوا ، چرا حرف نمیزنی ؟
-حالم ... حالم .. خوب نیست!
-بیا، بیا حاضر شو بریم دکتر
-نمی خواد!
-فرگل جان کمکش کن!
-باشه!
-آره پسرم ببرش ، از صبح حالش بده!
-چرا ؟
-میگه از استرسه!
-استرس چی ؟
اگه به خاطر حرف منه که من میدونم تو هر روز با اون حرف میزنی!
متعجب بهش نگاه کردم
باز شده بود شهاب سالهای پیش!
همونی که کینه ای نبود!
همون که همیشه مهربون بود!
ساعتی بعد همه مون ، به جز فرهود ، تو مطب پزشک بودیم !

رمان بازار
romanbazar.ir

دکتر بعد از معاینه ازم سوالاتی پرسید که تاریخ آخرین روز قاعدگیم هم شاملش بود
وای ، خدای من!
اصلاً بهش فکر نکرده بودم ، از وقتی که اومدم خونه ی پدریم ، عادت نشده بودم!
نکنه!
یعنی من ..... ؟
با گفتن تاریخ به پزشک ، لبخندی روی لبش نشست
-خب دختر خوب ، شاید باردار باشی!
سابقه داره که دیر ماهانه بشی ؟
-نه ، بعضی وقتها شده که دیر یا زود بشه اما کلاً شاید چند بار اینجوری شدم همیشگی نبوده!
-از کی حالت تهوع داری ؟
-از دیروز!
-منکه فکر کنم ، حامله باشید ، ولی برای اطمینان ، یه تست مینویسم که فردا انجام بدید!
یه سری دارو هم مینویسم که برای بهتر شدن حالته ، اگر هم باردار بودی برای حالت تهوعت خوبه ، ولی بهتره که به یه پزشک زنان مراجعه کنی!
-چشم ، داروها چین ؟
-قرص متو کلو پرامید ، و قرص ویتامین بی۶!
هر روز بخورید ، برای حالت تهوع تون خوبه!
-ممنونم!
-خواهش میکنم ، فعلاً هم امشب یه سرم با آمپول های ضد تهوع نوشتم که بزنی!
-مرسی خانم دکتر!
-به سلامت!
وقتی بیرون اومدیم ، مامانو فرگل که هردو با حرف های دکتر ، با چشم های درشت شده به من نگاه میکردن ، بلند خندیدنو با شادی منو بغل کردن
-وای ، شیوا ، تبریک میگم!
-خدا کنه واقعاً حامله باشی شیوا جون ! بچم فرهود خیلی خوشحال میشه!
-وای مامان بهش نگین!
-چرا ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمیخوام بی خودی امید وار بشه ، بذارین معلوم بشه بعد!
-معلوم نمیخواد ، من مطمئنم!
انقدر صدا کردنو خندیدن که شهاب جلو اومدو با اخم پرسید
-بیماریش خنده داره ؟!
فرگل هم که بدتر از من ، آلو تو دهنش خیس نمیخوره!
-وای شهاب ، اگه بدونی ، دکتر گت " شیوا حامله ست" !
-چـــــــی ؟
-حامله دیگه ، بچه ، مثل ما!
شهاب با اخم گفت:
-بی خود ، از کجا معلوم ؟
-قراره فردا آزمایش بده!
-هر وقت جواب آزمایش اومد معلوم میشه!
فعلاً زوده که حرف بزنین!
-پسرم ، شیوا حامله ست ، مطمئن باش ، و منم فردا بعد از جواب آزمایش ، عروسمو میبرم خونه مون!
-ولی...
-بسه ، آقا شهاب ، مثل پسرم دوستت دارم ، ولی بهتره که تمومش کنی ، این دوتا به احترام تو یه ماهه که این شوهرشو ندیده و اونم برادرشو ، شما دوتا تا هر وقت که میخواهید قهر باشید ولی خواهر برادرها باید با هم رفتو آمد داشته باشن!
-اما من...
-لطفاً نذارین حریم ها از بین بره پسرم
شهاب با دیدن این خشم مامان دیگه حرفی نزدو سرشو پایین انداخت!
برگشتیم خونه ، داروها اثر کرده بودن و گیج خواب شده بودم ؛
مامان به محض رسیدن صورتمو بوسید و از فرگل خواست آژانس بگیره براش!
قرار شد فردا صبح بیاید تا با هم به آزمایشگاه بریم!
سرم به بالش نرسیده خوابم برد!
نمیدونم چرا!
شاید به خاطر آرامشی که از کنار فرهود بودن به دست آوردم!

رمان بازار
romanbazar.ir

این مدت فرهود خیلی مردونگی کرد که شکایت نکرد بابت برگشتنم!
مامان هم خیلی کمک کرده بودو قانع اش کرده بود!
به قول مامان این دوری تنبیهی بوده برای اذیت و آزارهای فرهود!
ولی من چی ؟
من چرا تنبیه شدم ؟!
دلم نمیخواست حتی لحظه ای از فرهود دور باشم!
صبح زود تر از همه بیدار شدم ، دستو صورتمو شستم ، یه لیوان آب خوردم!
فرگل بیدار شدو چایی دم کردو خواست صبحونه بخورم!
با اینکه برای آزمایش بارداری احتیاج به ناشتا بودن نیست ، ولی هیچ میلی به خوردن نداشتم!
همون یه لیوان آبی هم که خورده بودم داشت حالمو بهم میزد!
فرگلو راضی کردم که از خیر خوردن من بگذره!
بنده خدا قبول کرد ، ولی یه ساندویچ نونو پنیر آماده کرد تا هر وقت ضعف کردم بخورم!
حالِ بدم با استرسی که به جونم افتاده بود همراه شده بود!
دلم میخواست واقعاً حامله باشم!
هم به خاطر بچه ای که از مدت ها قبل عشقش تو دلم افتاده بودو نشد که به این دنیا قدم بذاره ، هم به خاطر اینکه شهاب با وجود بارداریم کوتاه بیاد!
فرهودم قبلاً پاش تو یه کفش بود که طلاق این دوتا رو میگیره ، ولی با دیدن شه گل همه ی بادش خوابیدو کوتاه اومد!
شهابم از خواب بیدار شد!
قیافه اش پکر بود!
معلوم بود که شب خوبی رو پشت سر نگذاشته بوده!
با اخم نگاهم کردو گفت:
-تو واقعاً دوست داری زنه اون بمونی ؟
با تعجب نگاهش کردم که با تشر گفت:
-نگاه داره ؟
پرسیدم دوستش داری یا به اجبار میخوای باهاش ادامه بدی ؟
گنگ نگاهش کردم ، یعنی کوتاه اومده بود ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چند بار پلک زدم که با صورتی که کلافگی ازش میبارید اومد جلو تر ، سرشو مقابل صورتم خم کردو گفت:

-نمیشنوی چی میگم ؟

میگم دوسش داری یا چون شوهرته میخوای باهاش ادامه بدی ؟

جسارتمو جمع کردمو با غرور نگاهش کردمو گفتم:

-معلومه که دوسش دارم

اگه دوسش نداشتم که انقدر از دوریش غصه نمیخوردم!

نا باور نگاهم کردو گفت:

-واقعاً ؟

-آره خب ! عاشق همیم!

حتی شاید بیشتر از تو و فرگل!

چند بار سرشو تکون دادو گفت:

-که اینطور ، پس دلت میخواد برگردی پیشش!

با لبخند گفتم:

-از خدامه!

اخمی کردو ادامه داد:

-مگه نگفتی اذیتت کرده ؟

مگه گریه نکردی که به زور پایبندت کرده!

مگه تو به خاطر اینکه تو دام اون افتادی به من سیلی نزدی!

پس چی شد ؟

حالا مدعی میشی که عاشقشی!

دستشو گرفتمو با غم بهش نگاه کردم

-داداش خوبم ، من واقعاً به خاطر اون سیلی متأسفم ، ولی حقت بود!

من اونو بهه خاطر اینکه تنها ولم کردی و حالا اومدی ادای غیرتی هارو در میاری زدم!

تو اگه به فکر من بودی که تنهام نمیذاشتی!

هان ؟

-من...

دستمو به علامت سکوت جلوش گرفتمو گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اجازه بده!
نمیخوام محکومت کنم ، من بخشیدمتو گله ای هم ندارم ، شاید از وقتی که خودم عاشق شدم تورو بخشیدم!
اما من تو این دو سال عاشق شدم!
عاشق مردی که بعد از برادرم تنها مرد زندگیم بود!
کسی که با همه ی خشونتش راه عاشقی رو خوب بلد بود!
من باهات اومدم که بهت نشون بدم چقدر برام عزیزی و ارزش داری ، ولی دیگه از این دوری خسته شدم!
ازت میخوام تمومش کنی!
بگی بمون میمونم ، چون تو تنها برادرمی!
بزرگترمی!
اما بدون دیگه هیچ وقت نمیبخشمت!
با اشک ادامه دادم:
-چون تو منو به خاطر عاشقیه خودت ترک کردی ولی منو از عشقم جدا میکنی!
من دیگه بدون فرهود نمیتونم ، حتی یه لحظه!
شما با هم مشکل دارین ، باشه!
قبول!
ولی کاری به کار ما نداشته باشین!
اجازه بده من برم ، فرگلم هروقت بخواد بیاد اونجا!
از فرهودم همینو میخوام!
من که نمیتونم از تو دست بکشم!
پس فرگلم نمیتونه!
این همه وقت به خاطر تو تحمل کردو خم به ابروش نیورد!
اونم دل داره ، حق داره دلش برای مادرو برادرش تنگ بشه!
هان ؟
سرشو پایین انداختو گفت:
-راست میگی ، حق با توئه!
ولی چه کنم که دلم باهاش صاف نمیشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی به این فکر میکنم که تو اون مدت چه بلاهایی سرِ تو آورده...
نمیدونی چه حالی میشم!
ولی با این حال ، اگه دوستش داریو میخوای بری حرفی نیست ، میتونی بری!
با شوق بغلش کردمو گونه اشو بوسدم!
-مرسی داداش خوبم!
لبخند خسته ای زدو گفت:
-از وقتی اومدم این اولین باری بود که بغلم کردیو بوسم کردی ، که اونم به خاطر عشقت بود !
دلم نمیخواست ناراحت باشه!
راست میگفت ، انقدر تو خودم بودم که اصلاً توجهی به اطرافم نداشتم!
از طرفی هم از دستش ناراحت بودم ، ولی باید از دلش در میاوردم!
سرمو روی سینه اش گذاشتمو گفتم:
-این چه حرفیه داداشی ؟ تو همیشه بزرگو عزیزِ منی!
انقدر یه دفعه ای همه چی بهم خورد که...
-کافیه نمیخواد توجیه کنی ، حق داشتی ، از دستم ناراحت بودی ! حالا هم زود تر برو حاضر شو که بریم!
-چشم!
نیم ساعت بعد منو شهاب دم در بودیم ، چون صبح زود بودو شه گل اذیت میشد از فرگل خواهش کردم که همراهم نیادو تو خونه بمونه!
قرار بود مامان بیاد با هم بریم!
بعد زا آزمایشگاهم که قرار بود برم خونه ی خودم!
خونه ی خودمو فرهودو مامان!
یه سری از وسایلمو برداشتمو دمِ در منتظر شدم!
یه کم که گذشت ماشین آشنای فرهود تو کوچه پیچید!
با ترس به شهاب نگاه کردم که فهمیدو گفت:
-شوهرته ؟
-آره ، فکر کنم با مامان اومده!
-حق داره ، جز این بود که نمیشد بهش گفت مرد ! قراره امروز زنشو ببره!
-ناراحت نیستی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-من کاری به اون ندارم ، تو راحت باشی منم راحتم!
-چطور یه دفعه انقدر تغییر!
-حرفهای دیشب فرانک خانم و حال بدِ تو ! نباید انقدر بهت سخت میگرفتم ، تو زنشی ، حق داری هر جا که شوهرت هست باشی!
-ممنونم داداش!
-خواهش ، فقط من هنوزم دلم با اون صاف نمیشه ، نمیخوام ببینمش ، میرم تو خونه ، تو با اونا میری ؟
-آره با اجازه ات!
-باشه خواهری ، خیر پیش!
-نمیخوای به مامان سلام کنی!
-دیشب گفت که با فرهود میان ، منم گفتم نمیخوام باهاش روبرو شم!
اگه سخت گیری های اون نبود ، نه منو فرگل انقدر اذیت میشدیم ، نه تو انقدر عذاب میکشیدی!
-کار شما هم اشتباه بود ، با فرار چیو میخواستین ثابت کنین که با موندن نمیشد ؟
-تو هنوزم این شوهرتو نشناختی ؟

نگاهی به روبرو کردو گفت:
-اومدن ، برو دیگه ، منم برم تو تا چشم تو چشم نشودیم!
-نمیخوای آشتی کنی ؟
-نه!
انقدر قاطع گفت که جای اصراری نمونه!
با توقف ماشین ، به خونه رفت ، به درِ بسته نگاهی کردمو دوباره به جلوم چشم دوختم!
فرهود با دیدنم لبخندی زدو سریع از ماشین پیاده شد!
در عرض چند ثانیه خودمو میون زمینو آسمون دیدم!
با خنده گفتم:
-چکار میکنی دیوونه ؟ میوفتم!
خنده ی سر خوشی کردو گفت:
-دلم برانت یه ذره شده مامان کوچولو!
دستمو به پیراهنش مشت کردم که از سقوط احتمالی جلوگیری کنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

-مامان ؟
مامان کجا بود ؟
بذار آزمایش بدم بعد توهم سازی کن!
-من که میدونم ، به دلم افتاده که تو مامانمیشی ، حالا ببین کی بهت گفتم!
-نه بابا ، غیبگو هم شدی ؟
بذار زمین منو آبرو رفت!
باز خندیدو منو سفت به خودش فشرد که ناله ام در اومد
-آی ، استخونام خورد شد ، چکار میکنی ؟
-خب دلم تنگه!
-اینجوری رفع دلتنگی میکنن ؟ لهم کردی!
لبخندی زدو منو زمین گذاشت ، مامان با لبخند کنار ماشین ایستاده بودو مارو نگاه میکرد
با خجالت نگاهش کردمو سلام کردم
جوابمو با خوش رویی داد
هرسه سوار ماشین شدیم و راه افتادیم
یه کم که گذشت فرهود با کنایه گفت:
-داداشِ خوش غیرتت کجا تشریف داشت ؟ نباید میومد دم در بدرقه ات ؟
-اومد ، تو که اومدی رفت!
-اِ! پس شدیم جن و بسم ا ! ...
خوبه کارِ منو راحت کرد وگرنه من باید میرفتم که نگاهم بهش نیوفته!
-باز شروع کردی ؟ بس کن دیگه!
-چیو بس کنم ؟
خواهرمو به اسیری گرفته بس نبود ؟ زنمم برد!
-حالا که خودش اجازه داد بیام ، به خواهرت هم اجازه داد هر وقت خواست بیاد خونه امونو
تورو ببینه!
-لطف کردن واقعاً!
-منم هر وقت دلم بخواد میام میبینمش!
-شما هیچ جا نمیری!
به اخمی که روی صورتش نشسته بود نگاه کردم ، منم اخم کردمو گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مثل اینکه یادت رفته ، دوره ی حبس من تموم شد ، بهم عفو خورد ، آزاد شدم!
-آزاد هستی ولی خونه ی اون نمیری!
-باشه ، پس من میگم که فرگل نیاد خونه ی شما!
-بی خود ! به تو چه!
-ادبتو جا گذاشتی اومدی ؟ وقتی من نباید داداشمو ببینم ، شما هم حق ندارین همدیگه رو ببینین!
-اینش به تو ربطی نداره ، بهتره تو این کارا دخالت نکنی!
-پس به هم ربطی نداره که من برم دیدن داداشم!
-شـــــــــیوا!
با دادش بغض کردمو خودمو به گوشه ای ترین جای صندلی کشیدمو به بیرون نگاه کردم!
سرعت ماشین بیشتر شد ، مثل همیشه که عصبانی میشد!
صدای مامان سکوت ماشینو شکست
-بازم خروس جنگی شدین ؟
فرهود ، معلوم هست چی میگی ؟
این بود دلم تنگ شده هات ؟
این بود قولو قرارمون ؟
مگه نگفتی بیاد از گل نازکتر بهش نمیگم ؟
چی شد پس ؟
با اخم به فرهود نگاه کردم که با حرص گوشه ی لبشو میجویید!
مامان باز ادامه داد:
-باید به هم احترام بذارید!
اگه خدا خواستو صاحب بچه شدین که دیگه اصلاً نباید صداتونو بالا ببرین ، چه برسه به این اخمو دعوا ها!
در ضمن!
حق با شیواست!
تو و شهاب هر کار میخواهید بکنین ، اصلاً تا قیامت با هم قهر باشین!
ولی حق ندارین تو روابط خواهر برادری دخالت کنین!
نه تو ، نه شهاب!

رمان بازار
romanbazar.ir

اون کوتاه اومده ، تو هم کوتاه بیا!

-ولی مامان...

-بسه فرهود ! همون که گفتم ، دیگه هم ادامه نده!

دیگه تا وقتی که رسیدیم کسی حرفی نزد ، همه ی ذوقم کور شد!

نمیتونه یه روز مثل آدم باشه!

حتماً باید ضدحال بزنه!

وقتی سرنگو توی رگم حس کردم ، نگاهمو به سرنگی که داشت از خونم پر میشد دوختم!

مامان تشر زد که

-نگاه نکن ، ممکنه ضعف کنی و حالت بد بشه!

-نه مامان ، چیزی نیست ، عادت دارم که نگاه کنم ، دوست دارم هر وقت هر اتفاقی میوفته نگاه کنم!

-باشه ، پس تکیه بده ، سرت گیج نره بیوفتی!

-چشم!

قرار شد یک ساعت دیگه جوابو بدن!

با هم به آبمیوه فروشیه نزدیک آزمایشگاه رفتیم

فرهود برامون شیر موز و کیک خرید

میلی به خوردن نداشتم ، از بس اصرار کردن ، یه قلپ خوردم که باز دلم بهم خورد!

دستمو جلوی دهنم گرفتم و لیوانو دست مامان دادم!

از دست فرهودم دلگیر بودمو باهاش سر سنگین بودم!

به کناری رفتم تا از بوی آبمیوه دور بشم!

حتی بوش هم حالمو بهم میزد!

فرهود کنارم اومد

نگاهش نکردم

سرشو خم کرد تا بتونه به چشم هام نگاه کنه

-خوبی ؟

-مهم نیست!

-برای من مهمه!

-برای من ، نه!

رمان بازار
romanbazar.ir

-تلخ نشو شیوا!
-تو تلخم کردی!
-من ؟
-آره ، خودت زهر ریختی تو کامم!
-باشه ، قبول ، تقصیر منه ، ولی قهر نکن ، باشه ؟
-حوصله ندارم فرهود!
دستامو گرفت ، با دست آزادش چونه امو گرفتو مجبورم کرد که بهش نگاه کنم
-ببخشید ، باشه ؟
- .....
-آشتی ؟
باز جوابی ندادم ، چه لذتی داشت ناز کنی و نازت را بخرن!
با چشمهایی منتظر به من خیره شده بود و منتظر جواب آره بود!
مثل بچه ای که منتظر حکم بخشش از مادرشه!
قیافه ی بامزه ای پیدا کرده بود!
لبخندی روی لبم نشست!
با دیدن لبخندم لبخند عریضی زدو گفت:
-عاشق همین زود بخشیدناتم!
-کی گفته بخشیدم ؟
-کلاغه!
-دروغ به سمعتون رسونده!
-راستو دروغشو نمیدنم ، فقط میدونم که لبخند شیوام یعنی بخشش!
باز لبخند زدم ، به میم اضافه شده به اسمم!
چقدر اینطوری اسمم قشنگ تر میشه!
با دلتنگی به چشمهاش نگاه کردم
به دو گوی سیاهی که برای من بود!
به دو گویی که همچون آینه منو نشون میدادن!
دستم به سمت موهای افتاده روی پیشونیش رفت
عقبشون زدم تا از روی چشم هایی که دنیا را به من میدادن کنار برن!
دستمو در هوا گرفتو بوسه ای پشت دستم نشوند!

رمان بازار
romanbazar.ir

هردو به هم دیگه نگاه میکردیم!
فارغ از این دنیا
انگار نه انگار که تو خیابونیمو جلوی چشم هزار نفر!
با شنیدن صدای سرفه ای ، نگاهمون به مامان افتاد که نزدیک ما بود و با اخم با مزه ای نگاهمون میکرد
-نگاهاتون تموم شد ؟
بریم که دیگه هم جواب هم خودِ بچه آماده ان که بگیریمشون!
با تعجب به ساعت نگاه کردم
مگه چقدر گذشته بود ؟
یه ساعتو نیم!
نگاه کردن به چشم هایی که عاشقش هستی ، چقدر گذر زمانو زودتر میکنه!
با هم به آزمایشگاه رفتیم ، فرهود به پذیرش رفت تا جوابو بگیره
دل تو دلم نبود ، به فرهود نگاه کردم که بعد از گرفتن برگه ی آزمایش با قیافه ای نالانو ناراحت به طرفمون میاد!
چیزی تو دلم فرو ریخت!
نکنه همش خیال بوده!
جلو تر اومد ، بهش چشم دوختم
توانی نداشتم که بپرسمو جوابِ "نه" بشنوم!
مامان حرف دلمو زد
-چی شد فرهود ؟ مثبته ؟
اما قیافه ی پکر فرهود چیز دیگه ای میگفت!
بغضم گرفت ، اشک روی گونه ام چکید!
باز به بچه ای دل خوش کرده بودم که حضور نداشت!
فرهود دستمو گرفتو گفت:
-چرا ناراحتی ؟ ما که خیلی فرصت داریم!
-کلی نقشه براش کشیده بودم!
-چه نقشه ای ؟
-چه فرقی میکنه ؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

-حالا بگو شاید فرق کرد!
با شک به فرهود نگاه کردم ، تو چشماش شیطنت موج میزد!
یعنی میشه ؟
-فرهود!
-جونم شی شی جون ؟
این زیادی سر خوش شده!
نکنه!
-تو که به من دروغ نمیگی!
-معلومه که نه!
-برگه رو بده ببینم!
-چه عجله ایه ، بذار بریم تو ماشین!
-همین الان برگه رو بده!
با اکراه برگه رو به دستم داد
نگاهم روی برگه ثابت موند
اونقدر سرم میشد که عدد ۱۰۰ جلوی HCG یعنی....
باورم نمیشه!
من ... من...
باردارم ؟
من مادر شدم ؟
مادر بچه ی فرهود!
جواب مثبته ؟
با شادی به فرهود نگاه کردم ، خنده همه ی صورتشو پوشونده بود
یاد حالگیریش افتادم
اخمی کردمو گفتم:
-امروز دو امتیاز منفی گرفتی ، حواست باشه که اگه سه بشه ، بخششی در کار نیست !
این چیز ها هم شوخی برداره که دروغ میگی ؟
با شک نگاهم کردو گفت:
-فهمیدی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره!
-الان قهر نیستی ؟
-نه!
-واقعاً ؟
-دوست داری قهر باشم ؟
-نه ، آخه من فکر کردم ،... یه کم سر به سرت بذارم ، بعدم که دیدم فهمیدی ، گفتم فاتحه امو بخونم!
-اینبار به خاطر بچم که نمیخوام بلایی سر پدرش بیاد میبخشم!
دستمو محکم گرفتو کنار گوشم گفت:
-ای من قربون ای بچه و مامانش که انقدر مهربونن!
-من بخشیدم ، اون کجاش مهربونه ؟
-خب چونکه به خاطر اونه!
-خل شدی نه ؟
-معلومه ؟
-آره!
-یعنی خیلی تابلوئه ؟
-خیلی!
-یعنی .... ..
مامان اینبار میون حرفش اومدو گفت:
-آره ، قشنگ معلومه که از ذوق زنو بچه ات زده به سرت!
فرهود با تعجب به مامانش نگاه کرد و من با خنده!
مامان حرف دلِ منو زده بود!
قربونِ دهنت مامان!
تا وارد خونه شدم لیلا شتاب زده جلو اومد ، یه کم نگاهم کردو بعد محکم بغلم کردو با صدای بلندی گفت:
-خـــــــانـــــــم!
با صدای فریادش گلی هم از آشپزخونه بیرون اومد ، اونم به سرعت خودشو به من رسوندو بغلم کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

حس خوبی بود
حسی که هستن کسایی که نگران و چشم به راهت باشن!
از آغوش پر مهر گلی بیرون اومدم ، و به فرهود که با لبخند نگاهم میکرد نگاه کردم ، چمدون لباسام دستش بودو دمِ در وایساده بود!
لیلا با دیدنش آخی گفتو جلو رفتو چمدونو از دستش گرفت و با لحنی شرمنده به فرهود گفت:
-ببخشید آقا ، انقدر خوشحال شدم که یادم رفت...
-عیب نداره ، به هر حال شیوا خانومتون عزیز تره دیگه ! باشه ، به هم میرسیم!
-آقا باور کنین من...
-عیب نداره ، شوخی کردم ، چرا جدی میگیری ؟ بهتره بریم که همه مون حسابی خسته ایم ، بچه امم حتماً خوابش میاد!
لیلا و گلی هر دو با شک گفتن:
-بچه ؟
فرهود با لاقیدی سرشو تکون دادو گفت:
-آره ، بچه و مامان گلش شیوا خانوم!
نگاه ناباور هر دوشون به من دوخته شد
انگار باور نمیکردن که من حامله ام!
سرمو به علامت تأیید تکون دادم که هر دو با ذوق دوباره به طرفم اومدنو حسابی منو تو بغلشون چلوندن!
بعد از یه ربعی که حسابی ابراز خوشحالی کردن ، بی خیال شدنو کنار رفتن!
اول لیلا با چمدونم به اتاقمون رفتو بعدش هم ما
بعد از رفتن لیلا فرهود کنارم اومدو دستامو گرفتو روشون بوسه زد!
لبخندی زدمو نگاهش کردم
نگاهش پر از حرف های نگفته بود
پر از شادی
پر از مهربونی
پر از حس خواستنو خواسته شدن!
لباسامو عوض کردمو خواستم بیرون برم که با دستش جلومو گرفتو گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کجا ؟

-خب ، میخوام برم پایین پیش بقیه ، دلم براشون تنگ شده!

-پس من چی ؟

برای من تنگ نشده ؟

متوجه منظورش شدم ، ولی با لودگی گفتم:

-چرا خب ، تو هم بیا بریم پایین پیش ما!

-پایین که فایده نداره ، اونجا نمیتونم یه دلِ سیر نگاهت کنم چه برسه به...

-به ؟

-حالا ! بیا برو رو تخت بخوابو یه کم استراحت کن ، بگم لیلا برات گوشت کباب کنه بخوری یه کم جون بگیری!

بعد هم در حالی که بیرون میرفت نگاهی بهم کردو گفت:

-نگاه کن ، رنگ به رو نداره ، خونه ی خان داداشت چیزی گیر نمیومد بخوری ؟

با اخم نگاهش کردمو گفتم:

-باز شروع کردی ؟

امتیاز منفیت داره سه تا میشه ها!

با این حرفم به پیشونیش زدو گفت:

-آخ یادم نبود ، باشه، باشه ، اصلاً اونجا قصر ملکه الیزابت بوده ، مگه میشه چیزی نخورده باشی!

-تیکه میندازی ؟

-من ؟ نه بابا ! خیالاتی شدی ، تو که میدونی من چقدر به داداشت ارادت دارم!

از اون ارادت گفتنت معلومه!

به رفتنش نگاه کردمو سرمو تکون دادم!

درست بشو نیست!

مثل بچه ها میمونه!

کی بشه من آشتی کنونِ این دوتا رو ببینم!

در حالی که سینی حاوی نون و کباب و یه لیوان آب ، دستش بود به اتاق اومد!

با لبخند نگاهی بهم کردو گفت:

-خب ، خانوم خانوما ، بیا بخور که بلکن یه کم جون بگیری!

رمان بازار
romanbazar.ir

-میل ندارم!
-میل ندارمو نمیخوام نمیشه ، زن به اون چاقو چله ای دادم یه پاره استخون تحویل گرفتم ، فکر خودت نیستی به فکر بچه مون باش!
جمله ی اولشو با لحن شوخ گفت ، ولی جمله ی بعدیش کاملاً جدی بود!
منم برای اینکه بچه ام از خودمم مهم تر بود ، مشغول خوردن شدم
دوتا لقمه که خوردم احساس سیری و پری کردم
با خواهش به فرهود نگاه کردمو گفتم:
-باور کن سیر شدم ، نمیخوام!
-نمیشه ، همه اشو باید بخوری!
-حداقل تو هم بخور ،تنهایی مزه نمیده!
لبخندی زدو لقمه ای رو به زور تو دهنم گذاشتو گفت:
-خب از اول میگفتی ، کیه که بگه نه ؟!
-خب بخور دیگه!
-اول بخور بعد حرف بزن ، خب .. ب..خ ..و ...دی..گه ، هم شد حرف زدن ؟
از اداش خنده ام گرفتو خندیدم که نزدیک بود لقمه به گلوم بپره!
زودی با تمامِ قدرتی که داشت زد پشت کمرم که خفه نشم ، ولی فکر کنم کمرم شکست!
بعد یه لیوان آب جلو گرفت که از ترس اینکه نخواد تو حلقم فروش کنه و بد تر خفه بشم گرفتمو سر کشیدم!
همون کبابی که خوردم کلی بهم جون بخشید
تو این دو روزه فقط حالم بهم خورده بودو هیچی نخورده بودم!
باز خوبه به عقل فرهود رسید ، وگرنه خودم که اصلاً حواسم به این چیزها نیست!
روز قشنگمون زود تموم شدو شب شد!
از ساعت هشتِ شب فرهود شروع کرد به خمیازه کشیدن!
هی خمیازه میکشیدو میگفت:
-خانوم ؟ بریم بخوابیم ؟
و جوابِ من بهش ، سرخ و سفید شدن جلوی مامان بود!
آخر سر مامان با خنده گفت:
-پاشو شیوا جون ، پاشو برو که پسرم حسابی دلتنگته!

رمان بازار
romanbazar.ir

-قربونِ مامانم برم که حواسش به منه!
بعد هم صورت مامانو بوسیدو شب به خیر گفت
منم که شرمزده از این همه بی حیایی فرهود شب به خیر آرومی گفتمو به اتاقم رفتم!
-وای شیوا ، اگه بدونی!
-چیو ؟
-اینکه چقدر دلم برات تنگ شده بود ، هلاکتم!
اخم مصنوعیی کردمو گفتم:
-منظور ؟
دستمو گرفتو گفت:
-بیا ببینم ، بیا لوس بازی در نیار که دلم این حرفها حالیش نمیشه!
از این همه رک بودن تو رابطه اش خنده ام گرفت
خودمم دلم تنگ شده بود
خیلی زیاد ، حتی بیشتر از فرهود!
بهش نزدیک شدمو با قرار گرفتن دستش روی گونه ام چشم هامو بستم....
روزها به سرعت سپری میشدن و برآمدگی شکمم بیشتر خود نمایی میکد
قیافه ام بامزه شده بود
مثل یه خرس شکمو!
فرهود که میرفتو میومد لپمو میکندو میگفت:
-توپوی خودمی!
و منی که باز عشوه میومدمو اسمشو صدا میزدم
-فرهود!
-جونم ؟ چیزی میخوای ؟
-من چاقم ؟
-نه!
-پس چی میگی ؟ ببین اینها همه باده ، بعد از زایمان خوب میشه!
با خنده به دستم که روی دستو پام میذاشتمو ورمِ بدنمو نشونش میدادم نگاه میکدو میگفت
:
-میدونم عشقم ، ولی اگه خوب نشه چی ؟
من زنِ چاق نمیخواما ، گفته باشم!

رمان بازار
romanbazar.ir

و من از ترس اینکه روزی برسه که دوستم نداشته باشه با چشمهایی که هر آن ممکن بود اشک توش لونه کنه بهش چشم میدوختم ومنتظر بودم بگه " شوخی میکنم"
با دستش صورتمو نوازش میکردو کنار گوشم نجوا گونه میگفت:
-تو اگه چاق بشی ، بی ریخت بشی ، بی دستو پا بشی ، اصلاً کچل بشی ، چلاق بشی ، هر چیز مزخرف دیگه ای هم که بشی ، باز خودم فدات میشم ، خوبه ؟
و چه لذتو آرامشی رو با این حرف های نیمه شوخی و نیمه جدیش به قلبم تزریق میکرد!
فرگل هفته ای چند بار به دیدنمون میومد
هنوز فرهودو شهاب در قهر به سر میبردن
منم گاهی به دیدن شهاب میرفتم
فرهود بعد از این همه موش و گربه بازی بلاخره برام گوشی موبایل خریده بود
خط خودمو که همون روزهای اول از بین برده بود
بعد از اونم که اجازه نداشتم
نمیخواست به شهاب زنگ بزنم
ولی بعد از گذشتن همه ی این ماجراها ، یه خط و گوشی جدید برام خریده بود
هر چند که از اونم خیلی استفاده نمیکردمو فقط برای زنگ زدن به شهاب ازش استفاده میکردم
چون نمیخواستم با خط خونه بزنمو دوباره فرهود دیوونه بشه!
سهمِ فرگل هم از کارخونه هرماه به حسابش واریز میشد
فرگل اولش قبول نمیکردو میگفت که شهاب ناراحت میشه ، ولی بعد فرهود راضیش کرد و گفت:
-حداقل بذار تو حسابت باشه ، منکه نمیگم خرجش کن ،بذار برای روزِ مبادا!
منم که هنوز حساب دارِ شوهرم هستم
درسمم دیگه ادامه ندادم
با این حاملگی و این حالت تهوع های من که از نوع شدیدش بود مگه میشد درس خوند ؟
هر وقت فرگل میومد خونه مون فرهود سعی میکرد زود تر خونه بیاد ، چون برای شام فرگل بر میگشت خونه شون
برای همین فرهود زود میومد تا هم فرگلو ببینه و هم شه گلِ عزیزمو که روز به روز بیشتر شبیه من میشد!

رمان بازار
romanbazar.ir

هر روز که میفهمید شه گل خونه امونه با یه هدیه میومد
فرگل میگفت " شهاب داره شاکی میشه و بهش گفته که شیوا اینا رو میخره "
فرهود به عنوان کادوی عروسیشون یه ماشین براش خرید که رفتو آمدش راحت باشه ولی شهاب قبول نمیکرد
میگفت " وقتی ازدواجمونو قبول نداره ، هدیه دادنش چیه ؟"
میدونستم که غرورش این اجازه رو بهش نمیده که کادوی گرون قیمتی رو از فرهود قبول کنه
اونم از فرهود که از اول خواستگاریش میگفت " برای پول جلو اومدی"
اما انقدر بهش اصرار کردم ، اونقدر گفتم که به خواهرش میده ، برای تو که نیست ، خلاصه با هزار ترفند راضیش کردیم
فرهودم منتظر بود که شهاب کادورو قبول نکنه تا یه شری درست کنه!
به هر حال خدا به خیر گذروند!
روز موعود رسید
روزی که قرار بود پسرم به دنیا بیاد!
نمیتونم بگم وقتی سونو گرافی گفت " بچه پسره " چه حالی شدم!
خیلی دلم میخواست یه پسر داشته باشم کوپیه فرهود!
واقعاً حس خوبو شیرینی بود!
قرار بود سزارین بشم ، هم میترسیدم ، هم اینکه دکترم گفت برای من بهتره!
سیو هشت هفته ام بود!
امروز از صبح زود بیدار شدم ، دوش گرفتم
موهامو سشوار کردم
یه ته آرایش هم کردم که دکترمو پرستارا دلشون نگیره!
لباسامو پوشیدمو با فرهودو مامانو فرگل راهی بیمارستان شدم
شه گل پیش شهاب مونده بود ، قرار بود وقتی بچه به دنیا اومد بهش خبر بدن!
بیمارستانی که قرار بود توش بستری بشم ، یه بیمارستان خصوصیه خیلی خوب بود
و یکی از مزیتاش این بود که موقع عمل شوهر میتونه کنار همسرش تو اتاق عمل باشه!
خیلی خوب بود که فرهود میتونست کنارم باشه
بودن اون ، تو این شرایط سخت بهم امید میداد!
بعد از آماده شدن و پوشیدن لباس بیمارستان ، روی تختی دراز کشیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

پرستاری دستمو گرفت و آنژیوکت سبز رنگی رو وارد رگم کرد
بعد هم سرمی بهش وصل کرد
بعد از اونم که سوناژم کردن!
بعد از اتاقی که برای آماده شدن بیمار بود بیرونم آوردن و به اتاق عمل بردن
تو اتاق عمل فرهود گان پوشیده منتظرم ایستاده بود
استرس توی چشمهاش فوران میکرد
انگار اون بیشتر از من ترسیده بود
کنار اتاق ایستاده بودو با ترس نگاهم میکرد
لبخند دلگرم کننده ای بهش زدمو نگاهمو به سقف دوختم
دکتر بی هوشی اومدو خواست که بشینم
نشستم و بهش گوش دادم
-ببینین خانم ، یه سوزن تو کمرتون فرو میکنم که فقط یه کم سوزش به همراه داره، وگرنه دردی نداره ، نفس عمیقی بکشید و وقتی که گفتم بدون اینکه سر و گردنتونو تکون بدید روی تخت دراز بکشید ، باشه ؟
باشه ی آرومی گفتمو بعد کاری که دکتر گفتو انجام دادم
شاید به یه ربع نرسید که صدای گریه ی بچه ای رو شنیدم
اشک تو چشمم نشست
پرده ای جلوی صورتم به صورت عمودی قرار گرفته بود تا شکممو نبینم و مانع دیدم شده بود
یه کم که گذشت پرستاری یه بچه ی کوچولوی توپولِ سفیدِ خوشگلیو نشونم دادو گفت:
-ببین ، پسرته ، دیدش ؟
-آره
-خب الان میبرمش اون طرف که هم کارهای بچه رو بکنن هم اینکه پدرش ببینتش ، روی تخت کناری شما ، اونکه مخصوص نوزاده میذارمش ، باشه ؟
-باشه ، ممنونم!
-خواهش میکنم!
یه کم بعد فرهود بالای سرم اومدو با لبخند نگاهم کرد
ماسک زده بودو لبش پیدا نبود ، ولی چین خوردن کنار چشمش نشونه ی لبخندش بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی به بخش منتقل شدم و تو اتاقی که مختص من بود بردنم نفس آسوده ای کشیدم
با دیدن مامانو فرگل و فرهود که کوچولوی نازمو بغل کرده بود لبخند زدم
بعد از عمل منو به ریکاوری بردن و فرهود به بخش اومد
بعد از خوابیدن روی تختم پسرمو بغل کردمو صورتشو بوسیدم!
خیلی خوشگل بود
چاقو سفید ، مثل یه بره!
پرستار میگفت چهار کیلو بوده!
خیلی ناز بود
چشمهاش بسته بود
ولی مژه های بلندو مشکی داشت
موهاشم مشکی بود
تو لباس آبی رنگش مثل فرشته ها شده بود
هرچند بچه ی من الان پاکو بدون هیچ گناهیه پس همون انسانیه که مقامش از فرشته هم بالاتره!
با بیدار شدنش و شنیدن صدای گریه اش بند دلم پاره شد
نمیدونم این چه حسیه که امروز تو بدنم ریخته شده
حسی فرا تر از حسیه که تو حاملگیم داشتم
حسی قوی تر
به مامان گفتم:
-چرا گریه میکنه ؟
-چیزی نیست عزیزم گرسنه اشه ، بذار کمکت کنم بهش شیر بدی!
با احساس سوزشی که به خاطر مکیدن شیرم بهم دست داد ، نه تنها ناراحت نشدم بلکه خوشحالم شدم
پسرم با ولع داشت شیر میخورد
به فرهود نگاه کردم که با ذوق به این موجود کوچولو ، به این معجزه ی خدایی نگاه میکرد اونقدر متعجب بود که از دیدنش خنده ام گرفت
-چی شده فرهود ؟
-چه قشنگ شیر میخوره!

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

همین جمله کافی بود تا صدای خنده ی سه تا خانوم تو اتاق بپیچه
ولی همون خنده هم بس بود تا جای بخیه هام درد بگیره و چهرم از درد تو هم کشیده بشه
فرهود نگران جلوتر اومد
-چی شدی شیوا ؟ خوبی ؟ بگم دکتر بیاد ؟
-نه خوبم ، جای بخیه هامه ، نباید میخندیدم!
-مطمئنی حالت خوبه ؟
-آره عزیزم خوبم!
فرهود روبه مامانش کردو گفت:
-وای مامان ، نمیدونید چقدر درد داره ، من دیدم ، دیدم چطوری شکمشو بریدنو.....
-پسرم نمیخواد جلوش بگی ، تازه عمل کرده میترسه!
-بایدم بترسه ، خیلی سخته ، اگه من جای شیوا بودم هیچ وقت حاضر نمیشدم حامله بشم!
از حرفش بازم خنده ام گرفت ، ولی سعی کردم فقط لبخند بزنم
-اگه تو یا کلاً مردها جای ما زن ها بودین که نسل آدم منقرض میشد!
-چرا ؟
-از بس جون عزیزین!
-بله دیگه ، تقصیر منه که با آبو تاب تعریف میکنم از درد خانم!
-ناراحت نشو عزیزم ، راست میگم خوب ، خدا یه چیزی میدونست که حاملگی رو به عهده ی زن ها گذاشت !
فرهود دستاشو به حالت تسلیم بالا آوردو گفت:
-من تسلیمم!
به فرگل نگاه کردم که با یه غمی داشت به منو فرهود نگاه میکرد ، نمیدونم ولی احساس کردم ناراحته
صداش زدمو خواستم کنارم بیاد
-جانم شیوا جون چیزی میخوای ؟
-خوبی ؟ احساس میکنم ناراحتی!
-نه عزیزم چرا ناراحت باشم ؟ فقط...
-فقط چی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-یاد خودم افتادم ، وقتی شه گلو به دنیا آوردم تو شهری که غریبه بودیم ، منو شهاب تنهایی ، تو یه بیمارستان دولتی که حتی اتاق خصوصی هم نداشت که شهاب که تنها همراهم بود بتونه بیاد پیشم ، خیلی سخت بود!

-درکت میکنم ، میدونم چقدر رنج کشیدی ، عوض الان همه ی رنج هامون تموم شد ، امیدوارم دیگه رنگِ غمو هیچ کدوممون نبینیم!

-الهی آمین!

به مامانو فرهود نگاه کردم که حواسشون به ما نبود و داشتن با هم حرف میزدن

خدارو شکر کردم که فرهود حرفهای مارو نشنیده!

به پسرم نگاه کردم ، چشمهاش باز بود

مشکی بود

مشکی و درشت ، مثل چشم های عشقم

مثل پدرش!

بعد از یک ساعت که مامان با فرهود حرف زد ، بالاخره راضی شد که به خونه بره تا شهابم بتونه بیاد منو ببینه

بی چاره داداشم هر یه ربع به فرگل زنگ میزدو حالمو میپرسید

امروزم که مرخصی گرفته بود تا بتونه بیاد دیدنم

با رفتن فرهود ، فرگل هم خداحافظی کرد تا خونه بره و پیش شه گل بمونه

نیم ساعت بعد شهاب اومد

با دیدنم اشک توی جنگل چشمهاش حلقه زد

مثل جنگلی که بارون خیسش کرده!

بهش لبخندی زدمو خواستم جلو تر بیاد

جلو اومدو پیشونیمو بوسید و با محبت نگاهم کرد

-خوبی داداش ؟

-وای ، من باید به تو بگم ، انقدر تو شوکم که باورم نمیشه خواهر کوچولوم مامان شده!

-مثل تو که بابا شدی!

-آره ، هردومون بزرگ شدیم ، کاش مامانو بابا بودنو بچه هامونو میدیدن!

-کاش!

مامان از اتاق بیرون رفت تا تنها باشیم

رمان بازار
romanbazar.ir

یه کم که با هم حرف زدیم صدای گریه ی پسرم بلند شد
شهاب با تعجب به دور تا دور اتاق نگاه کردو گفت:
-این صدای بچه ی توئه ؟
لبخند زدم
-آره داداش!
-خودش کوش پس ؟
-رو اون تخت کوشولوی کنار دیواره!
جلوی تختش رفتو دیدش
دستهاشو داخل تخت بردو بغلش کرد
روی موهاشو بوسیدو گفت:
-چه خوشگله ، ای خدا چه توپول موپوله!
-آره
-شکل تو نیست ، فکرکنم شکل اون شده ، ولی این درست نیستا ، باید شکل دایی جانش میشد!
-لبو دهنش شکل شماست!
-اصل چشمو ابرو و بینی که شکل اونه ، حداقل کاش شبیه فرگل بود!
-واه ، فرگلو فرهود که شبیه همن!
-نخیر ، هیچم اینطور نیست ، فرگلِ من کجا .... اون کجا!
-به نظر من که شبیه همن!
-به هرحال ، مبارکت باشه ، خوش قدم باشه براتون ، بیا بگیرش که فکر کنم شیر میخواد
با خجالت گرفتمش ، جلوی شهاب روم نمیشد بهش شیر بدم
فهمید برای همین زود خداحافظی کردو رفت!
چند روزه که از بیمارستان مرخص شدم
هر روز شهاب زنگ میزنه و حالمو میپرسه ، ولی خونه امون نمیاد!
فرگل هم هر روز صبح میاد اینجا و تا وقتی که شهاب بخواد برگرده خونه میره خونه اشون!
خیلی به شهاب اصرار کردیم که بیاد اینجا تا این کدورت تموم بشه
ولی مگه کوتاه بیا بود ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به فامیل هم گفته بودیم که فرگل ازدواج کرده ، همه از شنیدن اینکه با برادر من ازدواج کرده ، شوکه میشدن و فکر میکردن که بعد از ازدواج ما از هم خوششون اومده!
فرهود گفته بود که شهاب بعد از دیدن فرگل از اون خوشش اومده و قبول کرده با وجود دوری از کشور و خانواده ، این دوسال پیش فرگل بره تا درسش تموم بشه و به خاطر اینکه فرگل از درسش جا نمونه برای تعطیلاتی که اومده بوده اینجا با شهاب ازدواج کرده و رفتن و به محض ازدواجشون هم بچه دار میشن!
به ظاهر همه باور کرده بودن ولی معلوم بود که هنوز هم شک دارن که این حرف ها حقیقت داشته باشه!
یه مهمونی هم برای شهاب و فرگل تو یه تالار گرفتن ، که شهاب اجازه نداد هیچ کدوم از مخارجشو مامان و فرهود بدن!
فرهودم برای اون جشن بهانه آورد که سفر باید بره و نمیتونه باشه!
خلاصه این هفت ماه همش با سوال و جواب فامیل گذشت!
اما بلاخره تموم شد!
شهاب هم که کلاً خونه ی ما نمیاد!
حتی برای دیدن مامان هم نیومده ، حالا نمیدونم برای دیدن بچه ی من میاد یا نه ؟!
امروز فرگل همه ی امیدمو نا امید کردو گفت " شهاب گفته به شیوا بگو بچه رو بیاره ببینمش "
با اخم به فرگل گفتم:
-میخواستی بهش بگی اگه دلش تنگ شده بیاد ببینتش!
فرگل آهی کشیدو گفت:
-فکر میکنی نگفتم ؟ صد بار بهش گفتم ! ولی کو گوش شنوا ؟!
-یعنی چی ؟ ما تا کی باید تاوانِ قهر اون دوتا رو بدیم ؟
خسته شدم دیگه ، هر روز میگم امروز کوتاه میانو آشتی میکنن!
والا دیگه تحمل ندارم!
-منم شیوا جون ، منم خسته شدم ، هیچ کدوم هم کوتاه نمیان!
-مرغشون یه پا داره!
-آره ، انگار نه انگار که ماهم آدمیم ، به خاطر اونا کلی عذاب کشیدیم ، محض دلِ ما هم که شده آشتی نمیکنن!
-چی بگم ؟ چی بگم که اگه بخوام حرف بزنم حالا حالا ها تموم نمیشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

-منم همین طور!

-بی خیال ، به جهنم ، اصل خودمونو بچه هامونیم ، بذار دوتایی انقدر تنها بمونن که حالشون گرفته بشه!

-باز تو وضعیتت بهتر از منه ، فرهود تو مهمونی های فامیلی هست ، شهاب که به مهمونیه فامیل هم نمیاد!

-حرف حسابش چیه ؟

-میگه جایی که فرهوده من نمیام!

-بگو تو به اون چکار داری ؟

-میگه اونا فامیل شمان ، جای فرهود هست ولی جای من ، نه!

-این حرف ها یعنی چی ؟

-هیچی دیگه ، میگه بین منو فرهود اون باید باشه!

-از دست این دوتا دیوونه ، فرهودم هرجا بخواهیم بریم میگه " شهابم هست ؟ " میگم تو به اون چکار داری ؟ میگه " اگه اون میخواد بیاد من نیام"

-چه تعارف هم به هر میکنن!

-آره والا!

-ولشون کن ، حرف اونا رو بزنیم فشار خونمون میره بالا!

-مامان کجاست ؟

-رفت یه سر به خاله بزنه ، گفت بمون زود میاد!

-باشه ، ... راستی ، خبر داری ؟

-چیو ؟

-نازیو شایانو!

-وای ، آره ، نمیدونی چقدر خوشحال شدم ، نازی خیلی خوبه ، حق داره که با یکی ازدواج کنه که دوسش داره!

-تو هم میدونستی که شایانو دوست داره ؟

-آره ، تو هم خبر داشتی ؟

-آره بابا ، اصلاً قبل از اینکه شایان از من خوشش بیادو ازم خواستگاری کنه ، نازی اونو دوست داشت!

-واقعاً ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره ، اون دوتا خیلی به هم میان ، حالا کی قراره عقد کنن ؟
-ماه دیگه عقد و عروسیشون با همه!
-حالا برای اون مراسم چی ؟ شهاب میاد ؟
-اوه ، اونکه عمراً ! میگه برم عروسیه کسی که چشمش دنبال زنم بوده!
یادت نیست تو مهمونیمون ، وقتی دید شایان اومده یه دقیقه هم منو تنها نمیذاشتو همش به شایان نگاه میکرد ؟!
-آره یادمه ، چقدرم بد نگاهش میکرد!
-دقیقاً ، اون شب خیلی ها فهمیدن که یه چیزی بین اونو شایان هست!
-بی چاره شایانو بگو که به احترام شما اومده بود مجلستون ، وگرنه اون باید ناراحت میشدو نمیومد!
-آره!
-حالا برای مراسم نازی که کار به تو نداره ؟
-نه بابا ، داداشت اونقدرها هم بی نمک نیست!
-بله ؟ داداش من بی نمکه ؟
-آره ، مگه شک داشتی ؟
-پس برادر شما چی که نمیشه با ده من عسل هم خوردش ؟
-اگه نمیشد خوردش اینجوری براش غشو ضعف نمیکردی!
-من ؟ کی ؟
-همیشه ، یادت رفته چه گریه هایی میکردی که وای فرهودم ، آخ فرهودم!
-خوبه تو هم ! حقا که خواهر شوهری!
-پس چی ، تازه بزرگتر هم هستم ، احترامم واجبه!
-اوممم ! که اینطور ، باشه ، منم میشم مثل خودت!
-چجوری ؟
-یه خواهر شوهری بشم که دنیا به خودش ندیده باشه!
-این حرفها بهت نمیـــــــاد!
-چـــــــی میگی ؟!
با لحن کش دارو شوخی داشتیم این حرف ها رو به هم میزدیم که صدایی گفت:
-اگه نخود خورون شوهراتون تموم شد ، بیایید یه چایی به من بدید!

رمان بازار
romanbazar.ir

-فرگل!
-جانم ؟
-این صدای فرهود نبود ؟
-چرا مثل اینکه خودش بود!
-یعنی کی اومده ؟
-نمیدونم!
-نکنه همه چیزو شنیده!
-نمی....
-اگه منظورت عسل و اینهاست ! بله شنیدم!
به صدایی که حالا خیلی نزدیک شده بود توجه کردمو سرمو بالا کردم!
با دیدن فرهود مقابلم هینی کشیدمو با لبخند کجی گفتم:
-وای فرهودم!
-که فرهودم ، آره ؟
-باور کن رو کم کنی بود ، میخواستم با فرگل کل بندازم!
-با فرگل ؟ سرِ چی ؟
-بماند ، چطور زود اومدی ؟
-زدم تو کاسه کوزه تون ؟
-این چه حرفیه عشقم ؟
-شیوا ، واقعاً من تلخم ؟
-نه قربونت برم ، تو از عسلم شیرین تری!
-پس اون کی بود که با عسل هم نمیشد خوردش ؟!
-آهان .... یکی .. یکی از دوستامون ، وگرنه کی خوردنی تر از شما!
-اینجوریاس ؟
-اوهوم!
-باشه ، قبول ، گوشامم مخملی شد ، حالا میای یه چایی به من بدی ؟
-باشه ، لیلا نیست ؟
-چرا ، ولی هوس چایی از دست خودتو کردم!
لبخندی زدمو به آشپزخونه رفتم!

رمان بازار
romanbazar.ir

همه چیز برام شیرینو دوست داشتنی بود
مشکل داشتیم اما نه اونقدر که بزرگ باشه
مهم این بود که عاشق بودیم!
عاشق همدیگه!
***
24سال بعد

-مامان ، مامان!
-جونم فربد جان ؟
-یه دقیقه بیا!
-جانم پسرم ؟
-من میخوام با شه گل برم بیرون ، شامم با هم میخوریم ، اگه دیر شد نگران نشید!
-باشه فدات شم ، فقط به عمت خبر دادین ؟
-آری مامان جان ، میدونن!
-باشه ، برید به سلامت!
-خداحافظ
-خداحافظ!
با عشق به تنها پسرم ، به ثمره ی عشقم نگاه کردم
الان برای خودش مردی شده
حتی عاشق هم شده!
عاشق شه گل!
روزگار عجیبیه!
انگار همه چیز باز میخواد تکرار بشه!
اون زمان یه جور مخالفت بود
حالا یه جور
بی چاره این دوتا که با دو تا مخالف زبون نفهم طرفن!
با شهاب و فرهود!
هر راهی که بشه این دوتا رو راضی کرد ، منو فرگل امتحان کردیم ، ولی کو گوش شنوا!
هنوزم بعد از این همه سال ، یاسین خوندن تو گوش این دوتا ، بیخودیه!

رمان بازار
romanbazar.ir

فربد بزرگ شده ، مثل فرهودو شهاب قد بلند شده!
شه گل هم به نسبت قد بلنده ، یه کم از من بلند تره
فربد چشم و ابرو مشکی و چهار شونه ست!
پوستش سفیده ، همه ی اجزای صورتش اندازه ست!
خوش صحبته!
خوش خنده ست!
خیلی شوخه!
خدا رو شکر ، اخلاق های خوبِ فرهودو شهابو به ارث برده!
اگه فقط اخلاق های بدشونو ارث میبرد که کارمون زار بود!
آه ، خدایا این دوتا رو هم خودت به هم برسون!
تا ساعت هشت که فرهود بیاد با مامان در مورد ازدواج بچه ها حرف میزدیم
هرچی منو مامانو فرگل راضی بودیمو خوشحال و صد تا برنامه برای اینا داشتیم ، برعکس اون دوتا لج باز مخالف بودن!
هر روز یه بهونه میاوردن!
-سلام ، اهل خونه نیستین ؟
صدای فرهوده ، دستی به موهام میکشم تا صاف باشن!
میرم جلوی در پیشش
-سلام عشقم ، خسته نباشی!
-سلام به روی ماهت ، شما هم خسته نباشی خانوم!
-بیا بریم لباستو عوض کن ، تا منم یه چایی برات بیارم خستگیت در بره!
-آی گفتی ، واقعاً میچسبه!
-بیا بریم
-تو کجا ؟ تو هم میخوای باهام بیای ؟
-نیام ؟
-همین چشمو ابرو اومدنه بود که کار دست ما داد!
-چه کاری ؟
-مطیع امر خانوم بودن دیگه!
-نه اینکه خیلی به حرفمی!

رمان بازار
romanbazar.ir

-نیستم ؟

-نه!

-نیستم ؟

-معلومه که نه ، اگه بودی انقدر ما و بچه ها رو اذیت نمیکردی!

-باز شروع شد!

عزیزم ، خانومِ من ، من خیلی هم شه گلو دوست دارم ، مثل دختر خودم ، ولی دلم نمیخواد بیشتر از این با شهاب فامیل بشم!

نمیخوام باهاش چشم تو چشم بشم!

اخمی کردمو کتشو از دستش گرفتم

-تو که به قول خودت شه گل مثل دخترته ، چجوری دلت میاد با یه غریبه ازدواج کنه ، هان ؟

-مگه غریبه بده ؟

-اِ ، دلت میاد ؟ فربد شه گلو دوست داره!

-منم دوسش دارم ، اونا از بچگی با هم بودن ، به هم عادت کردن ، این اسمش عشق نیست!

-عشقه ، عادت نیست!

-شیوا خستم ، حوصله ندارم!

-تو کی حوصله داری ؟

-میشه بس کنی ؟

-نه ، نمیشه ، برای خودت خوشی ، اون دوتا یه سره با همن ، اگه خدایی نکرده کاری کنن که .... اگه دسته گلی به آب بدن چی ؟

-خیلی غلط کردن ، خان داداشت باید کلاهشو بذاره بالا تر ، خوب دخترشو ول میکنه با فربد هر جا میخواد بره ها!

-درست صحبت کن ، اونا بچه نیستن ، هر دوشونم حلالو حروم سرشون میشه ، بعدش هم ، مگه فقط برای دختر بده ؟

-نه پس ، برای پسر بده!

-برای هر دوشون بده ، اونا همو دوست دارن ، و میخوان با هم ازدواج کنن ، بهتره کوتاه بیای !

-اگه انقدر همو دوست دارن که حرف من براشون مهم نیست ، خب برن ، چرا دیگه از من نظر میپرسی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-این چه حرفیه ، تو بزرگترشونی!
-اگه من بزرگمو نظرم مهمه ، میگم نه!
-بی خود ، هی هیچی نمیگم بد تر میکنی!
-نخیر ، انگار امشب شمشیرتو از رو بستی!
-بسمه دیگه ، خسته شدم ، تموم کنید این جنگ بیست و چند ساله رو!
-ما نخوایم با هم صلح کنیم کیو باید ببینیم ؟
-ما رو!
-خب بفرما دیدم!
بعد هم با لبخند لوپمو کشیدو گفت:
-چه خوشگلم هستی ، شیطون!
-مسخره نکن فرهود!
-مسخره ؟ یعنی زشتی ؟ باور کن من راست گفتم!
-میشه تموم کنی!
-چیو ؟
-لوس بازیو!
-شیوا جان ، عزیزِ من ، این ازدواج به صلاح بچه ها نیست!
-چرا ؟
-چون من میگم!
-چرا ؟
کلافه نفسی کشیدو از اتاق بیرون رفت
دنبالش رفتمو گفتم:
-کجا ؟ صبر کن دارم حرف میزنم!
-تکراریه خانوم!
-فرهود!
-چایی!
-نمیدم!
-چی ؟
-چایی!

رمان بازار
romanbazar.ir

-فقط چایی ؟

به لبخند شیطنت بارش نگاه کردم ، همیشه وقتی بخواد از زیر حرفی در بره ، میزنه جاده خاکی!

-فرهود میشه جدی باشی ؟ من نگرانم!

-چرا نگرانی ؟

-اونا همو دوست دارن!

-این نگرانی داره ؟ من از پسرم مطمئنم ، البته اگه به قول معروف ، بچه ی حلال زاده به داییش بره ! .... منم نگران میشم!

-منظور ؟

-اون زور !

-فربد ، شه گلو برای همیشه میخواد!

-بهش میگی اگه فکر فرار به سرش بزنه ، از ارث محرومش میکنم!

-چه ربطی داشت ؟

-گفتم که هوس نکنه کارای داییشو تکرار کنه!

-شه گل پدرش زنده ست و با این ازدواج هم مخالفه ، پس نمیتونن ازدواج کنن!

-بله ؟ مخالفه ؟

خیلی هم دلش بخواد ، پسر به این ماهی!

-شهاب میگه اگه دختر میخواهید باید بیایید خواستگاری!

-چـــــــی ؟ من برم خونه ی شهاب ؟

-پس نه ، میخوای شهاب بیاد خونه ی تو!

-من پامو اونجا نمیذارم!

-به خاطر بچه ها!

-کلاً هم مخالفم!

-چرا ؟

-اونا فقط به هم عادت کردن ، در ضمن ، فربد هنوز بچه ست!

-بچه کجا بود ؟ اون الان یه مردِ بالغه ، اونم نیاز هایی داره ، تازه ، پسرم مثل تو نیست که با دختر های مختلف باشه که نخواد تا سی سالو خرده ایش زن بگیره!

-باشه شیوا خانوم ، باشه ، آخرش تیکه بارم کردی آره ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-منظورم...

-منظورت کاملاً مشخص بود ، ولی....

انگشت اشاره اشو بالا آوردو ادامه داد:

-اگه بفهمم ، از اون جوونیه کوفتیم بخواد بر علیه من استفاده کنی ، یا به فربد بگی ، یا اینکه تو سرم بکوبونیش ، ..... کلاهمون بد جوری تو هم میره!

با شرمندگی نگاهش کردمو وقتی دیدم نگاهم نمیکنه سرمو پایین انداختم!

بعد از این همه سال هنوز سیاست زنای دیگه رو پیدا نکردم

هنوز هم با حرفام همه چیزو به هم میریزم!

هنوز نمیتونم ناراحتیه فرهودو ببینم

هنوز مثل دختر بچه ها با غمش غمگینو با شادیش شاد میشم

مثل زنای دیگه نیستم که سن سختشون کرده!

هنوز رفتارم باهاش مثل روز های اول عاشقیمونه!

پشت میز نشسته بودو منم گوشه ای ایستاده بودمو انگشت های دستمو تو هم گره میکردم

نمیدونم چقدر گذشت که دستش زیر چونه ام نشست

-شیوا!

نگاهش کردم ، هنوزم سیاهی چشم هاش دلمو میلرزوند!

هنوز هم چهر هاش با این که کمی چین توش پیدا شده بود و موهاش کمی جو گندمی شده بود ، برام زیبا ترین نقاشی خدا بود!

-جانم ؟

-این بحث و فراموش کن ، خب ؟

خودمو تو بغلش انداختمو سرمو روی سینه اش گذاشتم

-ببخشید!

صدای خندونش بلند شد

-چکار میکنی دختر خوب ؟ نکن یکی میاد!

-خب بیاد ، مگه چیه ؟ شوهرمی!

دستشو بین موهام کشیدو گفت:

-خودم با فربد حرف میزنم!

سرمو جدا کردمو نگاهش کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

-چه صحبتی ؟ کوتاه که نمیای!
-اون کوتاه میاد!
-فرهود ، این چه حرفیه ؟ دلت میاد ؟
-من خوبشونو میخوام!
-نخیر ، تو فقط با شهاب لج کردی همین!
-یعنی انقدر بچه ام ؟
-از انقدرم بیشتر!
-امشب نمیشه با تو حرف زد ، فکر کنم از اون روزهاییه که هورمونات بهم ریخته ، نه ؟
-بی ادب ، تو به هورمون های من چکار داری ؟!
-آدم از هورمون زنش خبر نداشته باشه پس به چه دردی میخوره ؟!
-بریم ، بشین چایی بخور که با تو نمیشه حرف زد!
بعد از شام هر سه مون نشسته بودیم که فربد اومد
سلامی کرد که فرهود با اخم گفت:
-شما تا این موقع شب کجا بودی ؟
-دیر نیست که بابا ، تازه مامان در جریانن!
فرهود با اخم بیشترو صدای بلندتری گفت:
-بله ، میدونم که در جریانن ، ولی تو پسری ، اونکه دختره نباید ملاحظه کنه و تا این موقع شب بیرون نمونه ؟!
-چرا داد میزنی بابا ؟ عمه میدونست!
-فقط ماماناتون آدمن ، نه ؟
-خب اونا به شما میگن دیگه!
-این بیرون رفتنا ، این قرار گذاشتنا ، این گشت و گذارا و هر چی که بینتون هستو تموم میکنین ، فهمیدی ؟
فربد دستاشو مشت کرد ، جلو تر اومدو با اخم به فرهود گفت:
-ببخشیدا ، ولی نه بابا جون ، نفهمیدم!
من شه گلو دوست دارم ، به هیچ قیمتی هم از دستش نمیدم!
فرهود پوزخند صدا داری زدو گفت:
-حتی به قیمت محروم شدن از ارث ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا حرف زور میزنی پدرِ من ؟
نه اینکه ارث برام مهم باشه ، نه!
خودِ شما برام مهم هستین ، چرا باید از دختری که عاشقشم دست بکشم ؟
-چون این دوست داشتن یه عادته ، عشق نیست!
-من فرق بین عشق و عادتو میفهمم ، بابا ، لطفاً به شعور من توهین نکنین!
-دِ اگه شعور داشتی که میفهمیدی ، آخه کی میره با دختری که یه سالو نیم دو سال از خودش بزرگتره ازدواج کنه که تو دومیشی ؟
-خیلی ها ، تازه انقدر که چیزی نیست ، بعضی ها ده سال اختلاف دارن!
-از قدیم گفتن ، مرد باید بزرگ تر باشه!
-این حرف ها مالِ قدیمه ، ما به هم علاقه داریم ، سنو سال هم مهم نیست!
-پس بفرما عاشق مادر بزرگِ منم بشو!
-شما شه گل رو با مادر بزرگتون مقایسه میکنین ؟
-مگه چشه ؟
-هیچی ، فقط تا الان حتماً فسیل شدن زیر خاک!
-آهان ، اگه فسیل نشده بود میرفتی میگرفتیش ؟
-بابا ، میشه تمومش کنین ؟
-چرا ؟ تو و مادرت که پدرِ منو درآوردید از بس حرفشو زدین ؟!
-چون حرفتون بی منطقه!
-من بی منطقم ؟
-بله ، شما ، چرا بیخودی سنگ جلو پامون میندازین ؟
تا درس داشتم گفتین ، درستو تموم کن ، بعد هم گفتین یه سال کار کن ، مرد باید کار داشته باشه ، حالا هم که یه جور دیگه ، بسمه ، من شه گل رو دوست دارم ، کوتاه بیا هم نیستم!
-معلوم نیست چی دارن که خانوادگی قاپ دزدن ؟!
-همون چیزی که مامان داشت ، چطور خودتون عاشق مامان شدین ، توقع دارین من نشم ؟
-مامانت فرق داشت!
-چه فرقی ؟ اتفاقاً شه گل ، کپیه مامانه!
-بله ، شبیه مامانته ، ولی دلیل نمیشه چون شکل مامانته باهاش ازدواج کنی!
فربد هم مثل فرهود اخمش غلیظ تر شدو ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا ؟ شما که میگفتین مامان تو خوشگلی تا نداره ، حالا منم میگم شه گل تا نداره!
-آقا جون ، پدرِ من ، دوسش دارم ، وقتی به چشم هاش نگاه میکنم ، دنیام زیرو رو میشه ، وقتی....
فرهود با فریاد میون حرفش اومد
-بسه ، تمومش کن ، از منو مامانت خجالت نمیکشی از مادر جون حیا کن!
-نمیتونم ، دیگه تحملم تمومه ، میخوام مالِ خودم بشه ، میخوام با خیال راحت ، بدونِ ترس از گناه ، دستاشو بگیرم ، میخوام هر روز با صدای اون بیدار بشم ، میخوام بهش عشق بدمو عشق بگیرم!
-گفتم تمومش کن ، خجالت نمیکشی این حرف هارو جلوی بزرگترت میزنی ؟
-من این حرف های عاشقانه رو از خودتون یاد گرفتم ، مالِ شما خوب بوده ، به ما که رسید اَخ شد ؟!
-برو تو اتاقت تا....
وای اینا چرا اینجوری میکنن ؟
بلند شدمو جلوی فرهود که ایستاده بودو منتظر یه تلنگر بود تا به فربد بزنه وایسادم
-فرهودم ، عزیزم ، آروم باش خب ؟
-بفرما بابا ، خوتون یکیو داری تا آرومتون کنه ، به من که رسید گناه کبیره شد!
-فربد ! بسه ، به بابات بی احترامی نکن ، برو اتاقت!
-آخه مگه من حرف بدی میزنم مامان ؟
-نه عزیزم ، حرفت بد نیست ، ولی الان و اینجا جاش نیست ، برو بعداً صحبت میکنیم!
با رفتن فربد ، فرهود با خشم گفت:
-تو لوسش کردی ، تو!
-مگه چشه ؟
-چش نیس ، گوشه!
-راست میگه بچم ، زن میخواد ، وقت ازدواجشه ، نمیخوای باور کنی که پسرت بزرگ شده ؟ !
-چرا ، باور میکنم ، زیادی هم بزرگ شده ، جفتک هم میندازه ، ولی من بیدی نیستم که با این باد ها بلرزم!
-میبینی مامان ، کوتاه بیا نیست!
با این حرفم ، مامان که تا حالا ساکت بود با اخم روبه فرهود کردو گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-حق با شیوا و فربده ! تو فقط به خاطر مشکلت با شهاب مخالفی!
-شما دیگه چرا مامان ؟
-شهاب چه بدی به تو کرده ؟ جز اینه که خواهرتو رو سرش گذاشته ؟
از شیرِ مرغ تا جونِ آدمی زادو براش فراهم کرده ، بدون چشم داشتی به مالِ فرگل ، خودش کار کرده و همه چیز براش فراهم کرده!
نذاشته آب تو دلش تکون بخوره ، یه دخترم تربیت کرده که از خانمی و پاکی تا نداره!
-در اینکه خواهر زاده ی من پاک و نجیبه که شکی نیست ، ولی من نمیخوام با اون بیشتر از این قومو خویش بشم!
-دیدین ؟ دیدین مامان مشکلش همینه!
-باز این بُل گرفت!
-بس کن فرهود ، از خداتم باشه که شه گل عروست بشه!
-از خدام هست ، ولی شهاب زیادیش میشه فربد دامادش بشه!
-تو به فکر خوشبختی اونایی یا ناخوشیه شهاب ؟ به اینم فکرکن که خواهرت هم اینطوری خوشحال تره!
-من تسلیم ، هر غلطی که میخواهین بکنین ، ولی فکر اینکه منو اون تو یه جا با هم باشیمو از سرتون بیرون کنین!
اینو گفتو با یه شب به خیر به اتاقمون رفت!
پوفی کشیدمو دست به سرم گرفتم
حالا حالا ها برنامه داریم با این ها!
آخه مگه میشه پدرداماد یا عروس تو مجلسِ بچه هاشون نباشن ؟!
وای خدا ، دیوونه شدم!
امروز اومدم خونه ی شهاب
فربد هم میخواست بیاد که گفتم احتیاج نیست
میخواستم تنها با شهاب حرف بزنم!
با وردم شه گل مثل همیشه اومد بغلمو بنای عمه جون راه انداخت!
منم که دختر دوست!
عاشق برادر زاده ی گلمم!
به شهاب نگاه کردم که دستشو زیر چونه اش گذاشته بودو با لبخند مارو نگاه میکرد

رمان بازار
romanbazar.ir

-سلام داداش!
-سلام خواهری ، خوبی ؟
-مرسی ، بد نیستم ، اگه بذارن!
شهاب اخمی کردو گفت:
-کی بذاره ؟
-تو و فرهود!
-باز چه کار کرده ؟
-هیچی ، مثل تو لج کرده!
-برای چی ؟
-میگم حالا!
به شه گل که مثل جاسوس ها به ما نگاه میکردو در حال ضبط صحبتهامون بود نگاه کردم
-عزیزم میشه منو مامان باباتو تنها بذاری ؟
-بله عمه جون!
-مرسی عشقکم!
به فرگل که هنوز تو آشپزخونه بود نگاه کردم
-فرگل ؟ نمیایی ؟
-چرا اومدم!
چند دقیقه بعد با سینی چای پیشمون اومد
-سلام!
-سلام ، چرا زحمت کشیدی ؟
-میدونم از راه بیای چای داغ دوست داری ، گفتم زود بیارم بخوری!
-مرسی ، زن داداش جونم!
به شهاب نگاه کردمو گفتم
-من امروز اومدم اینجا تا از دخترتون برای فربد خواستگاری کنم!
لبخند شهاب به اخم تبدیل شدو گفت:
-فکر نمیکنی این رسم خواستگاری نیست ؟!
-چشه مگه ؟ خواهر برادر که این حرف ها رو ندارن!
-ندارن ، ولی اینجورم رسمش نیست!

رمان بازار
romanbazar.ir

-آهان ، به ما رسید رسمو رسوم دار شدی ؟ موقع خودت که بدون هیچ حرفو مشورت با کسی دستِ زنتو گرفتیو رفتی!

-باز رفتی سر بحث قدیم ؟ حالا ما یه غلطی کردیم ، هی باید بزنین تو سرمون ؟!

-نخیر ، قصدم این نیست ، ولی میخوام بفهمی که برای من انقدر رسم رسم نکنی!

-این میشه خواستگاری ؟ داماد کو ؟ باباش کو ؟ تنهایی اومدی چی بگی خواهر من ؟

-نکنه منو به رسمیت قبول نداری ؟

-این چه حرفیه ؟ منظورم...

-منظورت کاملاً مشخص بود ، فربدو نیاوردم تا تو راحت حرفهاتو بزنی و بعداً کینه ای به دلتون نشه ، فرهودم که میشناسی ، مامان فرانک هم که خودش گفت تنها بیام با تو حرف بزنم ، اگه راضی بودی بعد طبق رسوم میاییم!

-من فربدو مثل پسرم دوست دارم ، ولی اینکه فرهود بشه پدرشوهرِ دخترم .... نه ، نمیخوام !

-این چه حرفیه ؟ مشکلِ شما چه ربطی به بچه ها داره ؟

-اصلاً از اینها گذشته ، فربد بچه ست ، حدود دوسال از شه گل کوچیک تره ، از بچگی تو نازو نعمت بزرگ شده و برای همه چیش دستش جلوی باباش درازه ، نمیتونه رو پای خودش وایسه ، هنوز مرد نشده!

-مردی به این نیست که بتونی تنهایی رو پای خودت وایسی و دست زنتو بگیری و بی خبر از همه بری پی زندگیت!

-دِ باز که تو داری تیکه میندازی!

-میندازم چون حقته!

فکر کردی خودت با اون همه ادعا خیلی مرد بودی که تنها خواهرتو ول کردی به امون خدا ؟ !

-مالِ تو که بد نشد ، عاشق شدی!

شیفته شدی ، دیگه همه چیت شد فرهود!

اگه قرار بود بزنی تو سرم که چرا زندگیت اینه ، بی خود کردی که آشتی کردی باهاش!

-مگه قهر بودم که آشتی کنم ؟ در ضمن ، من از زندگیم راضیم ، صد بار دیگه هم به دنیا بیام ، زنِ فرهود میشم ، اصلاً دفعه ی بعد خودم میرم خواستگاریش!

-خوبه دیگه ، خوش به حالشون ، پس دیگه دردت چیه که هی تیکه بارم میکنی ؟

-دردم زبون نفهمیه شما دوتاست!

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا تو و فرهود نمیخواهید بفهمید که این دوتا عاشق همن !
چرا فقط خودتونو میبینین ؟
اونا بزرگ شدن ، عاشق شدن!
میخوان با هم باشن ، از نظر تو اشکالی داره ؟
-اونا فقط به هم عادت کردن!
وگرنه همه میدونن که پسر باید از دختر بزرگتر باشه ، من حوصله ندارم هر روز باهم قهرو دعوا داشته باشن!
-قهرو آشتی نمک زندگیه!
بعدش هم ، مگه تازه به هم رسیدن ؟
اونا خوب اخلاقِ همو میشناسن!
فرگل هم میون بحث اومد
-شیوا راست میگه ، اونا همو دوست دارن ، ما هم از خدامونه که با هم ازدواج کنن!
-من خوش ندارم پس فردا بره همه جا بگه شهاب برای مالو اموالم کیسه دوخته!
خب پس ، مشکلش اینه!
حق داره ، فرهود هیچ وقت قبول نکرد که علاقه ی شهاب هیچ وقت برای ثروت فرگل نبوده !
هنوز هم اگه قبول کرده باشه ، بازم به زبون نمیاره!
به شهاب نگاه کردمو با اطمینان گفتم:
-فرهود اگه میخواست از این حرفها بزنه که منو نمیگرفت!
-چه ربطی داره ؟
به قولِ خودتون تورو برای انتقام گرفتن از من گرفت!
-اولش شاید اینطور بود ، ولی بعدش که دیدی همه کاری برام کردو هیچی برام کم نذاشت!
در ضمن ، شه گل مثل دختر خودشه ، در مورد اون از این حرفها نمیزنه!
-در موردو خودتون نمیزنه ، ولی به من نسبت مال مردم خوری میده!
-نمیده!
-میده خواهر من ، میده ! یادت نرفته موقع خواستگاری فرگل چقدر تحقیم کرد ؟
-حالا تو میخوای انتقام اون موقع رو از بچه هامون بگیری ؟
-من فقط نمیخوام شه گل و فربد ناراحت بشن ، نمیخوام پس فردا بیان بگن اشتباه کردیمو رو عادت اسم عشق گذاشتیم!

رمان بازار
romanbazar.ir

-جالبه ، تو این یه مورد تو و فرهود هم نظرید ، اونم همینو میگه!
-از بس شما زنها ناقص العقلید که اینو نمیفهمید!
با این حرفش منو فرگل هردومون با صدای بلندی گفتیم
-شـــــــــهاب!
دستاشو به حالت تسلیم بالا آوردو گفت:
-باشه بابا ، تسلیم ، چرا میزنین ؟
-لوس بازی در نیار ، ما پنجشنبه میاییم خواستگاری ، تو هم قبول میکنی ، وبعدش هم قرار عقدو عروسی رو میذاریم!
-نه بابا ؟ به همین راحتی ؟
-پس چی ؟ مگه غریبه ایم ؟ زود تر باید تمومش کنیم ، اونا همو میخوان ، نمیخوای که بعد از این همه ادعا ، دخترت به گناه کشیده بشه!
-غلط میکنه ، دختر من از اون اوباش نیست ، شاید پسرت به باباش رفته باشه ، بخواد غلط اضافی بکنه ، اما دختر من محرم نا محرمی سرش میشه!
-بفهم چی میگی ، شهاب ، تو که میگفتی فربد مثل پسرمه!
-هنوزم میگم ، پسر خودمم ، بخواد غلط اضافی بکنه میزنم تو دهنش!
-من حرفهامو زدم ، خود دانی ، اونا همدیگه رو دوست دارن ، نا الانم به احترام شما دوتا ساکت موندن ، بخوای گیر الکی بدی ، خودم کمکشون میکنم!
-تو شوهرتو راضی کردی که اومدی سراغ من ؟
نفس عمیقی کشیدمو گفتم:
-اولاً که راضیش میکنم ، دوماً اون پدر دختر نیست که اجازه اش واجب باشه ، قبول نکنه ، از مجلس دوتا از عزیز ترین کساش حذف میشه!
-چه جالب ، دوباره بلایی که منو فرگل سرش آوردیمو به سرش میارین ؟
-نه ، سعی میکنم راضیش کنم ، کار پنهانی هم نمیکنم ، مثل ترسوها هم بچه هارو فراری نمیدم ؛ باهاش اتمام حجت میکنم ، خواست قبول میکنه ، نخواستم که گفتم چی میشه!
-من به یه شرط قبول میکنم!
-چه شرطی ؟
به شهاب نگاه کردم که با لبخند مرموزی داشت چونه اش و میخواروند!
حتماً نقشه ی جدیدی برای اذیت کردن فرهود داره!

رمان بازار
romanbazar.ir

-فربد با پدرو مادرش میاد خونه ی من ، خواستگاری دخترم!
-با پدرش ؟
-آره ، پدرش هم باید بیاد تا ضمانت پسرشو بکنه!
-اگه فرهود نیاد ؟
-منم دختر نمیدم!
-بس کن شهاب ، شما دوتا آشتی بکن نیستین ، وگرنه این همه سال ما تلاش کردیم آشتی میکردین ، گیریم که فرهود به خاطر بچه ها قبول کنه ، تو باهاش آشتی میکنی ؟ یا میخوای سکه ی یه پولش کنی ؟!
-یعنی من انقدر غیر قابل اعتمادم ؟
-فرهود نمیاد ، بی خیال شو!
-تو هم بی خیال دخترم شو!
-ببین شهاب ، اون همون قدر که دختر توئه ، دختر منم هست!
-پس تو به جای من بهش اجازه بده!
-چرا حرف زور میزنی ؟ فرهود نمیاد!
-راضیش کن که بیاد!
-اگه چند ساله یه کدوم کوتاه اومده بودین که مشکل حل شده بود!
-من بعد زا برگشتنمون ، اومدم از دلش در بیارم ، کتکم خوردم ، ولی اون نه تنها از من برای ازدواج با تو اجازه نگرفت ، بلکه با همه ی بلاهایی که سرِ تو آورده بود نیومد عذر خواهی!
-اونم میگه اولین اشتباهو شهاب کرده!
-به هرحال حرفِ من همونیه که گفتم!
-لج بازین ، هردوتون لج بازین!
از جام بلند شدمو با فرگل خدا حافظی کردم و بدون اینکه حرفی با شهاب بزنم از خونه اشون اومدم بیرون!
مثل اینکه حالا حالا ها ما داستان داریم با این دوتا!
سوار ماشین شدمو به سمت جایی رفتم که تو همه ی این سال ها هر وقت دلم میگرفت اونجا میرفتمو آروم میشدم
همون جایی که به کل تهران می ارزه!
همون جایی که وقتی مشکلمو بهش میگم ، خیلی زود مشکلم حل میشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

به حرم امامزاده صالح نگاه کردم ، خیلی دلم هواشو کرده بود!
ماشینو تو پارکینگش پارک کردمو به حرم رفتم
بعد از کمی دعا و دردو دل ، دلم آروم شد ، و آرامش به وجودم تزریق شد!
هوای ملکوتی اونجا رو به ریه هام کشیدمو به امید خدا گفتمو بیرون اومدم!
تو خونه باز با فرهود بحثم شد
دیگه نمیکشم
دیگه طاقت ندارم
خسته شدم از دست این دوتا!
یا با شهاب بحث باید بکنم یا با فرهود!
اصلاً نمیدونم باید چه گلی به سرم بگیرم!
برای بار هزارم به فرهود گفتم:
-من نمیتونم غمو تو چشم دوتا از عزیز ترین آدم های زندگیم ببینم!
-مگه من میتونم ؟
منم نمیخوام ناراحتو غمگین باشن!
منتها تو الانشونو میبینی ، من چند سال دیگه اشونو!
-چرا بهانه ی الکی میاری ؟ اونا همدیگه رو دوست دارن ، منم برای پنجشنبه قرار گذاشتم ، تو هم باید بیای!
-چـــــــــی ؟ بیام ! کجا بیام ؟
-خونه ی شهاب!
-من پامو خونه ی اون دزد نمیذارم!
-دزد ؟
-آره ، همون دزد ناموس ! همونی که خواهرمو گول زدو بردش!
-باز شروع کردی ؟ اصلاً تو چرا انقدر ناراحتی ؟
اگه برای هرکی بد شد ، برای تو که بد نشد!
-منظورت چیه ؟
-اگه اونها با هم ازدواج نمیکردن که منو تو هم با هم ازدواج نمیکردیم!
نکنه از ازدواج با منم پشیمونی ؟
نکنه درد اصلیت همینه ؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا الکی داستان میبافی ؟
من تنها شانسم تو زندگی تو بودی!
بهترین هدیه ام از خدا تو بودی!
نه تنها تو زندگی مادیم بلکه تو منو با خدا هم آشنا کردی!
خودت میدونی که چقدر برام عزیزی و یه لبخند تورو به دنیا نمیدم!
-اینا همه حرفه ، اگه اینجوریه ، چرا همش میخوای خون به جیگرم کنی!
-من ؟ من میخوام ؟!
من کی تورو ناراحت کردم که بار دومم باشه ؟!
-کی ؟ همیشه!
-انقدر بی انصاف نباش شیوا!
اخم کردمو گفتم:
-نمردیمو معنی بی انصافی رو فهمیدیم!
تو فقط میخوای لج کنی ، اون سال حریفشون نشدی ، حالا میخوای حرفتو به کرسی بشونی!
ولی به چه قیمت ؟
هان ؟ به چه قیمتی ؟
به قیمت اشک بچه هامون ؟!
اون دوتا برام عزیزن ، هردوشون بچه های منن!
نمیخوام با ندونم کاری تو و شهاب زندگیشون تباه بشه!
-مگه من بدشونو میخوام ؟!
-به هرحال ، هرچی لازم بود گفتم ، یا با ما میای ، یا....
-یا چی ؟ چرا ساکت شدی ؟ چیه که خودتم نمیتونی بگی ؟
-یا برای همیشه باید بدون منو پسرت زندگی کنی!
-چـــــــی ؟ مزخرف میگی!
-همون که شنیدی ، حرفم جدیه ، خسته شدم از بس که تو همه ی این سال ها تو دستور بده بودی و من چشم گفتم!
تا حالا خیلی باهات راه اومدم!
اگه نمیخوای زندگی و خوشبختیمون از بین بره باید قبول کنی!
-تو به خاطر اون دوتا میخوای زندگی منو خودتو نابود کنی ؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

میفهمی چی میگی ؟ افتادی رو دنده ی لج یه چی میگی برای خودت!
-اونی که رو دنده ی لجه تویی ، تویی که چند ساله سر یه اشتباه حاضر نیستی کوتاه بیای! هرچی بوده فرگلو شهاب هردوشون مقصرن ، هردوشونم اومدن برای عذر خواهی ، ولی تو خواهرِ خودتو بخشیدی ، اما با برادر من دشمنِ خونی شدی!
-من که با اون جنگ نداشتم ، اون خودش تا فهمید ما باهم ازدواج کردیم عین بزِ کوهی به سمت من یورش آورد!
-اگه خودت جای اون بودی که بدتر میکردی!
نمیخوام گذشته هارو زنده کنم ، هر چی بوده گذشته ، ولی عکسالعمل اون روز شهاب طبیعی بود!
-چه جالب ! کارهای آقا همه طبیعی و درسته ، اما به من که میرسه میشه نا مربوطو لج بازی !
-یه طرفه به قاضی نرفتم ! به اونم چیز گفتم ، به اونم گفتم که حق مخالفت نداره ! آخر سر هم قبول کرد!
-قبول کرد ؟ خب معلومه ، چرا نخواد ؟ بوی پول به مشامش خورده!
-تمومش کن فرهود ! خودشم میگفت اگه شه گل عروستون بشه فرهود میگه برای پوله!
من چقدر ساده بودم که بهش گفتم فرهود شه گلو مثل دختر خودش دوست داره!
-چرا داد میزنی ؟ معلومه که دوسش دارم!
-پس این حرفها چه معنی میده ؟!
-شه گل خونِ ما تو رگ هاشه ! پول دوست نیست ، با ما بزرگ شده ، تو این خونه و زندگی بوده ، ولی یکی مثل شهاب که ماه به ماه کلی باید جون بکنه تا آخر ماه کسری میاره ، معلومه که چشماش دنبالِ پولمونه!
با این حرفش بد جوری دلمو سوزوند!
فکر نمیکردم دیدش اینجوری باشه!
شهاب یه جورایی حق داره!
بعد از این همه سال داره بهم میگه.....
اشک هام قطره قطره از چشمم فرو ریخت!
با دلخوری نگاهش کردمو سرمو به علامت تأسف تکون دادم!
درست شده مثل یارهای اولی که برای خواستگاری میومدیمو اون با حرفاش مارو تحقیر میکرد!

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدن اشکهام ، فرهود با بهت نگاهم کردو به طرفم اومد!
پشتمو بهش کردمو به طرف پله ها رفتم!
دستمو از پشت گرفتو کشید
-صبر کن ببینم شیوا ، چرا گریه میکنی ؟
-تازه میپرسی چرا ؟
-مگه من چی گفتم ؟
-چی گفتی ؟ تو همه ی وجودمو زیر سوال بردی!
-من ؟ منکه به تو حرفی نزدم!
-منم خواهر شهابم ، وقتی از نداری و فقر خانوادگی اون حرف میزنی یعنی به منم میگی!
-منظورم به تو نبود!
-منو اون با هم بزرگ شدیم ، تو یه محیط ، با یه پدرو مادر ، هیچم از زندگیمون ناراحتو شرمنده نبودیم!
افتخار میکنم که پدرو مادرم به جای ثروت ایمان بهمون هدیه دادن ، و یادمون دادن که دستون فقط جلوی خدا دراز باشه!
خدا رحم کرده شهاب هیچ وقت نمیذاره فرگل دست به حسابش بزنه و از سهم خودش چیزی خرج کنه!
وگرنه چی میگفتی ؟!
-باور کن من...
-بسه ، حرفهاتو زدی ! هم حرف زدی ، هم تیغ زدی!
-تیغ ؟
-به قلبو جونم تیغ کشیدی!
نگاهمو از چشمهاش گرفتمو به اتاقم رفتم!
هنوزم وقتی جوش میاره اختیار زبونش دست خودش نیست!
فکر میکردم دیگه خوب شده!
فکر میکردم آزار های زبونیش تمو م شده!
بازم شکنجه ی روحم شده!
بازم با حرفهاش ، عذابم داد!
تا شب تو اتاقم نشستم!

رمان بازار
romanbazar.ir

موقع شام هم گفتم سرم درد میکنه و خوابیدم!
فرهود خودش دنبالم نیومد ، ولی هم فربد هم لیلا چند بار دنبالم اومدنو گفتن " فرهود گفته هرجوریه منو بیارن پایین"
فربد میدونست ناراحتم ، خیلی پرسید چی شده!
دلم نمیخواست همه ی موضوعو بدونه ، برای همین بهش گفتم " به خاطر اینکه باباش لج میکنه و بهانه های الکی میاره باهاش قهر کردم"
بچم خیلی نراحت شدو کلی التماس کرد که " به خاطر من با هم بحث نکنین"
ولی جوابم همون بود!
حاضر نیستم بیام!
فرهود باید تنبیه بشه!
تو همه ی این سالها ، نذاشتم آب تو دلش تکون بخوره!
مگه فقط مردها با رفع کردن نیاز مالی ما زنها نمیذارن آب تو دلمون تکون بخوره ؟
ما زن ها هم با گذشت کردنمون تو زندگی ، با صبرمون ، با محبتمون ، با عشقی که به شوهرمون میدیم ، نمیذاریم آب تو دلشون تکون بخوره!
اون وقت بعد از این همه سال هنوز از مالو ثروتش حرف میزنه!
خوبه همه اش ارثه!
اگه با زحمت خودش بود چکار میکرد ؟!
درسته که تو این سال ها مالشو چند برابر کرده بود
ولی اصل موضوع یان بود که همه ی اینها از پدرش بهش رسیده بود!
پس به نظرِ من هنر نکرده بود!
موقع خواب ، فرهود آهسته تو اتاق اومد
درو آروم بستو به طرف تخت اومد
خودمو به خواب زدمو چشمهامو بستم
اومد کنارم خوابیدو گفت:
-قهری ؟
هیچی نگفتم ، حتی مواظب بودم نفسم کمو زیاد نشه که متوجه نشه بیدارم!
-من که میدونم بیداری ، میدونم باهام قهری ، میدونم به خاطر من گرسنه موندی ، میدونم میخوای منو تنبیه کنی ... باور کن خودمم نفهمیدم چی گفتم ، خودمم ناراحتم!

رمان بازار
romanbazar.ir

باور کن منظوری نداشتم ، منکه همیشه میگم ، همه ی زندگی من تویی!
همه ثروتم فدای یه لبخند از تهِ دلِ تو!
حرکتی نکردم!
دستشو آروم روی صورتم کشیدو بهم نزدیکتر شد!
-شیوایی ! بسمه دیگه ، نمیخوای جوابمو بدی ؟!
هنوز چشمام بسته و بی حرکت بودم ، ولی با حرفی که زد چشمام کاملاً باز شد
-باشه ، قبول هرچی تو بگی ، با ازدواجشون موافقم!
به سرعت از جام بلند شدمو نشستم!
با خوشحالی دستامو به دور گردنش حلقه کردمو گفتم:
-جونِ من راست میگی ؟
جوابی نداد
کمی ازش فاصله گرفتمو نگاهش کردم
با لبخند داشت نگاهم میکرد
پیشونیشو به پیشونیم چسبوندو گفت:
-خواب بودی دیگه ؟!
پشت سرمو خاروندمو گفتم:
-آره ، خواب بودم ، دیدم داری حرف میزنی ، یواش یواش بیدار شدم!
-تو که راست میگی!
-شک نکن!
-بخشیدی ؟
-اگه راضی باشی و بیای بریم ، آره
-راضیم ولی اونجا نمیام!
همه ی ذوقم کور شد!
ازش فاصله گرفتمو با اخم گفتم
-چرا ؟
-چون من بزرگترم ، اول اون باید بیاد برای آشتی!
-ولی اون بابای دختره!
-خب باشه ، بیاد تا منم بیام!

رمان بازار
romanbazar.ir

-فرهود!
-حرف نباشه ، تا همین جاشم به خاطر گلِ روی تو قبول کردم!
منو مات گذاشتو خودش خوابید رو تختو پتو رو هم کشید رو سرش!
این یعنی (حرف اضافه موقوف(!
منم خوابیدمو سعی کردم خوش بین باشم و امید وار باشم که شهاب قبول میکنه!
یعنی میشه کابوس قهرِ این دوتا تموم بشه تا هم منو فرگل یه نفس راحت بکشیم هم بچه هامون راحت بشن ؟!
امیدوارم همه چی ختمِ به خیر بشه!
صبح که بیدار شدم ، فرهود رفته بود ، ولی به جاش ، پسرم فربد با چشمانی مشتاق کنارم نشسته بود
با دیدنش جا خوردم
کمی نگاهش کردمو گفتم:
-آفتاب از کدوم طرف در اومده که تو اول صبحی اومدی پیش من ؟
-وای مامان عاشقتم!
-جان ؟
-صبح بابا گفت " با ازدواجمون موافقه " نمیدونی چقدر خوشحال شدم ، همش به خاطر شماست ، چون شما دیشب باهاش قهر کردین قبول کرد ، آره ؟
-چی بگم ، بعید میدونم از قهرِ من باشه!
-نه مامان ، بابا عاشقتونه ، دیشب که نیومدین شام بخورین نمیدونین چقدر حالش گرفته شد ! حتی غذا هم نخوردو گفت سیرم!
-دیشب شام نخورد ؟
-نه!
-چرا به من نگفتی ؟
-چیه مگه ؟
-شام نخورده ممکنه معده اش درد بیاد!
-وای که چقدر شما همدیگه رو دوست دارید ، یعنی میشه ما هم مثل شما بشیم ؟
-شما هر دوتون ثمره ی عشقین ، چز این انتظاری ازتون نیست!
فربد با شادی نگاهم کردو بعد هم دست انداخت گردنمو لپمو بوس کردو گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-عاشقتونم مامانی جونم!
-پاشو خجالت بکش ، خرس گنده میخواد زن بگیره هنوز عادت بچگیش از سرش نرفته!
-چیه مگه ؟ دوست دارم!
-قربونت برم من الهی!
-خدا نکنه!
-وای فربدکم ، باورم نمیشه بزرگ شدی!
اشک تو چشمم حلقه زد
این پسرِ من بود!
پسر کوچولوی من!
همونی که با قدمش زندگی رو روز به روز برامون شیرین تر کرد!
خدایا شکرت!
-فعلاً یکی از مراحل حل شده ، هنوز چندتای دیگه از هفت خان رستم مونده!
-نه مامان!
-چرا عزیزم ، داییت میگه بابات بیاد خونه ی اونها ، باباتم که میگه اونا بیان دست بوسی !
-آخه این دشمنی از چیه ؟ چرا دایی نمیخواسته شما با هم ازدواج کنین ؟
-به همون دلایلی که بابات نمیخواست عمه ات با داییت ازدواج کنه!
-پس چرا هر دوتون هم بی اجازه ی برادراتون ازدواج کردین ؟ باهاتون قهر نکردن ؟
-قهر نکردن ؟ این قهر چند ساله شونو نمیبینی ؟!
-منظورم با شما و عمه ست!
-نه ، به خواهراشون کاری نداشتن!
-خوبه بابا راضی شد ، وگرنه ما هم مجبور بودیم بی اجازه ی بابا...
-بله بله ، بسه ، از این حرف ها نباشه ، تو بی اجازه بری ، شه گل چی ؟ عقد دختر بدون اجازه ی پدر باطله!
-این همه دختر پسرها با هم صیغه میخونن..
-عزیزم ، بخونن ، باطله ، باید پدرِ دختر راضی باشه ، اون صیغه ای که خودشون بی اجازه ی پدرشون میخونن ، درست نیست ! فقط خودشونو گول میزنن!
-حق با شماست!
-پر حرفی بسه دیگه ، بریم صبحونه بخوریم که کلی کار داریم!

رمان بازار
romanbazar.ir

-چکار مامان ؟
-میخوام پسرمو داماد کنم ، کلی کار باید انجام بدم ! در ضمن ، با مامان فرانک باید دیدنِ داییت هم بریم!
-بازم ؟
-آره ، بریم ببینیم ، چطوری میشه اینهارو بدون لج بازی آشتی داد!
-اگه چندساله این کارو کرده بودید الان ما هم دردسر نداشتیم!
-پررو نشو ، الانم به خاطر شما دوتا یثه کم کوتاه اومدن ، وگرنه میشناسیشون که ، جفتشون مرغشون یه پا داره!
با مامان و قربد رفتیم خونه ی شهاب
بهش گفتم که فرهود با ازدواج بچه ها موافقه!
بچم شه گل خیلی ذوق کرد!
شهابم خوشحال شد
معلوم بود
فقط سعی میکرد به روی خودش نیاره ، در آخر هم گفت:
-پس برای آخر هفته قدمتون روی چشم تشریف بیارین!
با شک نگاهش کردمو گفتم:
-شهاب ، فرهود اینجا نمیادا!
-یعنی چی ؟ مگه نمیگی قبول کرده ؟
-به ازدواج راضی شده ، نه اینکه بیاد اینجا!
-من تا خودِ بابای پسر نیاد برای خواستگاری دختر بده نیستم!
فربد که تا الان ساکت بود با اخم گفت:
-دایی جون میشه برید با بابام دوتایی مشکلتونو حل کنیدو کاری به کارِ ما نداشته باشید ؟ !
-پدرسوخته ، تو روی من وایمیستی ؟
شهاب عاشق فربده ، از بچگیش همیشه سربه سرش میذاشت
حتی خودِ شهاب بود که تو دهنِ فربد انداخت که اگه پسرِ بدی باشی دخترمو بهت نمیدم!
هربار که فربد اذیت میکرد ، شهاب این حرفو میزد
فرهودم این حرفهارو به شه گل میزد
همیشه عروسک صداش میزد

رمان بازار
romanbazar.ir

یه بار که شه گل پرسید " چرا به من میگین عروسک ؟ " فرهود گفت "چون تو عروسمی ، ولی کوچولیی ، برای همین من عروسک صدات میزنم تا وقتی که بزرگ بشی و یه عروسِ حسابی بشی! "

تا اینکه بزرگ شدنو علاقه ی کودکی به عشقِ بزرگسالی تبدیل شد

خودشون بذرِ عشقو تو دلِ بچه ها کاشتن ، حالا خودشون سنگ میندازن!

ای خدا!

چی بگم که هرچی میکشیم از دست کله شقیه این دوتا مرده!

شهابو فربد هنوز دارن با هم بحث میکنن

با لبخند بهشون نگاه میکنم

پسرم مردی شده برای خودش

سعی میکنه با دلیل و منطق دایی یا پدر زنشو قانع کنه

-نه دایی جون ، من قصد جسارت نداشتم ، ولی این دشمنی شما باید تموم بشه ، مگه آدما چقدر عمر میکنن که نصف بیشترش به دشمنی بگذره ؟!

-اینو باید به اون بابای بد عنقت بگی!

-بیچاره بابا!

-بله دیگه ، تا اسمِ بابا میاد دایی یادت میره!

-دایی جون ، عزیزِ من ، شما که میدونید من چقدر شه گلو دوست دارم ، میدونید که...

شهاب دستاشو به حالت ایست جلوی فربد گرفتو گفت:

-آی بچه ، حواست باشه ها ، من رو دخترم غیرت دارم!

-میدونم دایی ، خودمم روش غیرت دارم!

-شما بی خود غیرت داری ، هنوز نه به داره ، نه به باره!

-زیرِ حرفتون نزنین دیگه ، باور کنین ما همدیگه رو دوست داریم!

-راست میگه پسرم ، چرا انقدر اذیتش میکنی ؟!

-دلم میخواد!

-شهاب!

-چیه شیوا خانوم ؟ باز اخم کردی!

-چی بگم ؟ با همه ی زبون درازیم ، تو جوابِ تو و فرهود موندم!

-خوبه که خودتم اعتراف میکنی زبون درازی!

رمان بازار
romanbazar.ir

با خنده ی ریزی در جواب شهاب میگم:
-حالا جلوی شما میگم ، جلوی فرهود از این حرفها نمیزنم!
-اون کویرِ ادعا مگه میشه جلوش حرف زد ؟!
-شهاب ! خوشم نمیاد پشت سرِ فرهود حرف بزنی!
-چشم ، نمیزنم ! ولی خداییش بگین ، هم تو ، هم فرگل ، اون پشت سر من حرف نمیزنه ؟!
با فرگل به همدیگه نگاه کردیمو خندیدیم
شهاب هم یه ابروشو بالا انداختو گفت:
-پس میزنه!
-نه بابا ، ما نمیذاریم!
-خوبه لااقل شما هستین ، وگرنه شکممو سفره کرده بود تا حالا!
شه گل هم به جمعمون اضافه شد و گفت:
-بابا ، چرا شما و دایی با هم قهرین ؟ یه ازدواج کردن که این همه سال کینه نمیاره!
شهاب سرفه ای میکنه و به فرگل نگاه میکنه
فرگل هم با التماس به من نگاه میکنه
منم که راه به جایی ندارمو به مامان فرانک نگاه میکنم!
مامان لبخندی میزنه و میگه:
-چون جفتشون مثل شما دوتا عاشق خواهرِ همدیگه شدن ، بعدم به غیرتشون برخورد که چرا عاشق خواهرشون شدن!
فربد با اخم گفت:
-ولی مادرجون ، من این داستانو به انواع مختلف شنیدم ها ، هر دفعه هم یه مدل تعریف میکنین!
-مدلش مهم نیست ، مهم اصلشه که من گفتم ، این دوتا هم یه گله از هم دارنو تا حالا کشش دادن!
-حالا باید چکار کرد ؟ نه دایی میاد با بابا آشتی کنه ، نه بابا میاد!
-من یه فکر بهتری دارم!
همه به مامان نگاه کردیم تا ببینیم چه فکری داره
با لبخند اطمینان بخشی به تک تکمون نگاه کردو گفت:
-شب خواستگاری همتون میایید خونه ی من!

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرفش منو فرگل و بچه ها لبخند زدیم ، ولی شهاب اخمی کردو گفت:

-اینجوری نمیشه مادرجون ، در واقع تقلب به پسرتونه!

-چرا پسرم ؟

-چون خونه ی شما خونه ی فرهودم هست ، اونم اونجا زندگی میکنه ، من نمیام خونه ی فرهود!

-فرهود خودش خونه داره ، خودتم خوب میدونی ، اگرم میبینی ، بعد از این همه سال هنوز با من زندگی میکنن ، به خاطرِ لطفِ خواهرِ گلته که نخواست من تو اون خونه ی به اون بزرگی تنها بمونم ، و با من موندن!

-درسته اما ما بیاییم ، انگار ما اومدیم خواستگاری داماد !

پس فردا فرهودم میگه انقدر هولِ پسرمو پولام بودن که خودشون اومدن خواستگاری!

-من نمیدونم شما دوتا همدیگهه رو نمیبینین از کجا میدونین که چی میگین ؟ !

فرهودم هر چی بگیم میگه شهاب ال میگه و بل میگه!

-جنسشو میشناسم مادرجون!

-جنسش ؟ ... جنسِ پسرِ من چیه ؟

-جسارت به شما نمیکنم ، فرهودو میگم!

-میدونم ، فرهود از منو باباشه ، جنسشم از ما ارث برده ، پس اگه منو قبول داری باید اونم قبول داشته باشی ، چون ناخالصی نداره!

-شرمنده قصد ناراحت کردنتونو نداشتم!

-به هر حال ، بگذریم ، اونجا خونه ی منه ، شما هام برای اینکه کوتاه بیا نیستین میایید خونه ی من ، همون جا هم با هم آشتی میکنینو قرارارو میذاریم!

-آشـــــتی ؟

-پس چی ؟ نکنه میخواهید تو مجلس عروسی هم برای هم تیغ بکشید ؟!

-نه بابا ، منکه...

-اجازه بده پسرم ، بذار حرفمو تموم کنم ، شما دوتا میگین جونتونو برای این دوتا بچه میدین ، از هیچ کاری هم براشون تا حالا دریغ نکردین ، این یه کارم در حقشون انجام بدین ، حقِ پدریو کامل ادا کنین ، شما که سرت تو دینه ، شما کهه همه چیت رو حساب کتابه ، شما که این فرگله مارو عاقبت به خیرش کردین ، بذارین بچه ها برن سرِ خونه زندگیشون ، تا طبق گفته ی پیامبرِ اسلام " نصف دینشون کامل بشه! "

رمان بازار
romanbazar.ir

-والا چی بگم مادر ؟!
ریشو قیچی دستِ شما ، هرچی شما بگین!
-خیر ببینی پسرم ، نگران حرفی از طرفِ فرهودم نباش همه چیزو بسپار به من!
-چشم!
-فرگل!
-جونم مامان ؟
-برو یه شیرینی چیزی بیار تا دهنمونو شیرین کنیم!
-چشـــــــم !
به دوتا عروسکی که حالا بزرگ شده بودنو میخواستن ازدواج کنن نگاه کدم
به دوتا فرشته کوچولویی که از اول با قدمشون جدایی رو تموم کردن
هم برای فرگل و شهاب ، هم منو فرهود ، هم برای مامان!
حالا هم که قاراه با ازدواجشون ، قهرو دشمنی تموم بشه!
البته دشمنی بینشون نبوده!
درسته با هم بدن ، ولی جلوی مردم وقتی حرفی از طرف مقابل در مورد اون یکی میشنون ، با احترام نسبت به هم حرف میزنن
هیچ وقت ندیدم زیر آب همو بزنن!
فرگل شیرینی آوردو جلمون گرفت
با لبخند کاممو شیرین کردم
امیدورام همه چیز زودِ زود تموم بشه و این دوتا هم خوشبخت بشن ، و هیچ وقت ناملایمت هایی که ما کشیدیمو نکشن!
شب تو خونه با فرهود حرف زدیم
هم من ، هم مامان!
اول زیر بار نمیرفت که آشتی کنه ، ولی وقتی فهمید که شهابم قبول کرده ، قبول کرد!
دیگه هم حرفهای نا مربوط نزد
چون میدونست ، من دیگه تحمل چند سال پیشو ندارمو ممکنه برای همیشه بذارمو برم!
به خودشم گفتم
باید کار بچه هارو سرو سامون بده تا زودتر خوشبختی شونو ببینیم!
دیگه اعصابم کشش نداره که غمو غصه رو تحمل کنه!

رمان بازار
romanbazar.ir

من تو زندگیم زیاد کشیدم
بیشتر از توانم تحمل کردم
حالا دیگه نباید تنش داشته باشم
دیگه باید آرامش داشته باشم!
به سرعت آخر هفته رسید
فرگلو شه گل از صبح اومدن اینجا
همه با هم کارارو کردیم
کلی هم گل سفارش دادیم
خیلی ذوق داشتیم
مهمتر از خواستگاری آشتی کنون بود!
باید به بهترین نحو انجام میشد
نباید چیزی خراب بشه
فرهود قراره عصر بیاد خونه و شهابم قراره ساعت هشت بیاد!
قراره منو فرهودو فربد ، ساعت هفت بریم بیرونو وقتی فرگل زنگ زد که شهاب اومده با گلو شیرینی ، مثل یه خواستگاری معمولی بریم خونه!
نمیخوام غرورِ داداشم جریحه دار بشه!
حالا که اون قبول کرده بود بیاد ، فرهودم باید یه قدم برداره!
کلی خواهش کردم بهش تا راضی شد
میگفت این مسخره بازیا چیه!
آخر سر بچم فربد گفت:
-میخوام مثلِ یه خواستگاری طبیعی با گلو شیرینی برم دیدنِ زنم ! حالا چه فرقی میکنه خونه ی پدر زن باشه یا خونه ی مادر بزرگِ زن ؟!
فرهود به شوخی پشت کمر فربد زدو با خنده گفت:
-هنوز هیچی نشده چه زنم زنم میکنه ، فکر کنم زن بگیره کلاً مارو فراموش بکنه!
-منم مثل شمام ، شما تا آخر مادرجونو تنها نذاشتین ، منم ورِ دلِ خودتونم!
-نه قربونت ، تو بری خونه ی خودت ما راحت تریم ، خودم یه خونه ی توپ برات میخرم که با عروسکم کیف کنین!
-ولی ما میخواستیم با شما باشیما!

رمان بازار
romanbazar.ir

-کجا باشین ؟ نکنه میخوای بیایین تو اتاق خوابِ ما!

لبمو دندون گرفتمو اسمشو صدا زدم

-فرهود!

-جانم ؟ باز که سرخ و سفید شدی ! مگه دروغ میگم ؟

-بابا ، ما میریم اتاقِ من!

-مگه بابات نداره که عروسشو بذاره تو یه لونه موش ؟!

-ما میخواهیم با شما باشیم!

-منو مامانت تازه میخواهیم یه نفسی بکشیم ، تا مشکلاتمون تموم شدو اومدیم یه نفسی بکشیم ، جنابعالی تشریف فرما شدی ، دیگه باید بری که ما هم یه دلی از عزا در بیاریم!

-فرهود!

-باز دکمه ی مامانت گیر کرد ! بریم که داره دیر میشه!

با خنده و شوخی تا ساعت هشتو نیم بیرون بودیمو بعد به خونه رفتیم

دل تو دلم نبود

نمیدونستم واکنششون چیه ؟

بیستو شش ، هفت ، ساله که با هم قهرن!

حتی بعد از به دنیا اومدن شه گل هم آشتی نکردن!

جلوی درِ خونه آیت الکرسی خوندمو به فرهودو فربد فوت کردم

فرهود با خنده گفت:

-ورد میخونی زبونمو ببنیدی ؟

-آره دیگه ، مگه این همه سال زبونتو نبستم ، حالام دارم میبندم که مثل همه ی سال های زندگیمون بهم بگی چشم!

-تیکه میندازی دیگه ، باشه ، به هم میرسیم خانوم خانوما!

وارد خونه شدیم

خونه ای که این همه سال توش زندگی کردم ، ولی الان برام مثل یه جایی شده بود که برای بار اول میرم!

خدا به دادِ فرگل برسه ، اون الان چه حالی داره!

به فرهود نگاه کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

با اخم به ساختمون نگاه میکردو محکم قدم برمیداشت!
هنوزم با دینش قلبم ضربان میگیره!
هنوزم از دیدنش سیر نمیشم!
خدایا شکرت که با مردی زندگی میکنم که عاشقشم ، این جریانم خودت ختمِ به خیرش کن !
نفس عمیقی کشیدم و همراه با پسرو شوهرم وارد ساختمون شدیم!
وارد سالن شدیم
با ورودمون همه از جاشون بلند شدن
همه ی نگاه ها به سمت فرهودو شهاب رفت!
فرهود با غرور همیشگیش به یه نقطه ی نامعلوم نگاه میکرد
دستشو گرفتمو کمی به سمت جلو کشوندمش
با این کارم فرگل هم دست شهابو گرفتو به جلو هدایتش کرد
با این کار ما خودشون شروع به حرکت کردن
انگار منتظر یه تلنگر بودن!
اونقدر به هم نزدیکشون کردیم که روبروی هم ایستادن
یه نگاه به هم کردنو ، یه دفعه هر دوشون با هم دستاشونو باز کردنو همدیگه رو بغل کردن
شاید فقط منتظر بودن ما بیریمشون مقابل هم!
به شهاب نگاه کردم که صورتش روبه من بود
چشمهای بسته اشو باز کردو بهم لبخند زد
حتماً اونم از این همه سال دوری و قهر خسته شده بوده!
مردها اینجورین
صاف و صادقن!
فقط غرورشون جلوی ابراز دلتنگی یا محبتشونو میگیره!
به فرگلو مامان نگاه کردم
هر دوشون اشک شوق تو چشمهاشون جمع شده بود
بین هه مون از همه بیشتر فرگل اذیت شده بود که مجبور بود برای هر مراسمی یه بهونه برای نیومدن شهاب بیاره!
فرهودو شهاب از هم جدا شدنو به هم نگاه کردن
نگاهی عمیق!

رمان بازار
romanbazar.ir

فرهود لبخندی زدو گفت:

-پیر شدی!

-نه که تو نشدی!

-آره ، هر دومون پیر مرد شدیمو قراره بچه هامون بابابزرگمون کنن!

با این حرفش همه خندیدیمو اون وسط مامان با صدای بلند گفت:

-ایشاا...

با این حرف مامان که خیلی هم غلیظ گفته بود ، همه مون با صدای بلند خندیدیم

خنده ای که از ته دل بود

اشک شوق روی صورتم نشست!

دستی به صورتم کشیدم و به فرهود نگاه کردم

با لبخند داشت نگاهم میکرد

کمی سرشو تکون داد و بهم اشاره کرد بهش نزدیک بشم

کنارش رفتم

-بله ؟

-داداشت جا افتاده شده ، خوش تیپ تر شده ، بهش بگو یه وقت سرو گوشش نجنبه که بد میبینه!

-باز شروع کردی ؟!

-چرا اخم میکنی ؟

-اخمم داره ، هنوز آشتی نکرده داری شروع میکنی!

-باشه ، بی خیال!

چپ چپ نگاهش کردمو به فربد نگاه کردم

خیلی خوشحال بود

همه ی صورتش پر از شادی بود!

معلومه ، بچم خیالش راحت شده!

به شه گل نگاه کردم

اونم شاد بود

شادیش واقعی بود

رمان بازار
romanbazar.ir

مثل همیشه یه غم پشت چشمهاش نبود!
با صدای شهاب نگاهم به سمتش کشیده شد
-فربد شبیه خودته ، از روز اولی که به دنیا اومد به شیوا گفتم!
-آره ، ولی بعضی از اخلاقاشو میگن کپیه توئه!
-به داییش نره به کی بره ؟!
مامان همه رو صدا زدو گفت
-تعارفاتو بذارین برای بعد ، امشب به خاطر موضوع مهمتری اومدیم
باید در مورد بچه ها حرف بزنیم که میدونم الان دل تو دلشون نیست!
پس بفرمایید بشینین که بریم سر اصل مطلب!
همه نشستیمو منتظر شدیم تا مامان شروع کنه!
همه به مامان نگاه میکردیم
مامان هم یه نگاه به ما کردو با لبخند اطمینان بخشی شروع کرد
-خب ، همه مون میدونیم که امشب اینجا جمع شدیم تا برای آینده ی بچه ها تصمیم بگیریم
همه هم کم و بیش از علاقه ی این دوتا به هم خبر داریم
من به عنوان بزرگترتون .....البته اگه قبولم دارین
همه با هم گفتیم:
-اختیار دارین!
-ممنون ، داشتم میگفتم ، من به عنوان بزرگترتون میخوام امشب به صورت رسمی ، شه گلو برای پسرم فبرد خواستگاری کنم!
خب ، آقا شهاب ، نظرتون چیه ؟
دختر به ما میدید ؟
-اختیار دارید مادر ، این چه حرفیه ؟
شه گل دختر شماست ، اختیارش هم دست شماست!
جدای از اون ، میدونم که خودش هم به فربد علاقه داره ، پس جای مخالفتی باقی نمیمونه!
-به هر حال شما پدرشی ، حق داری اگه راضی نیستی بگی!
-چرا راضی نباشم ؟!
فربد از بچگی جلو چشم خودم بزرگ شده
مثل پسر نداشتم دوسش دارم

رمان بازار
romanbazar.ir

آقا ، متین ، مودب ، با ایمان!
با اینکه تو شرایطی بزرگ شده که میتونسته خیلی کارها ، برحسب جوونی و شیطنت انجام بده ، ولی پاک باقی مونده!
این از همه چیز برای من مهمتره!
همه مون منظور شهاب درک کردیم
داشت به فرهود تیکه میانداخت!
هنوزم دلش از دست فرهود پره!
خب حق داره داداشم!
داماد آقا تر از اون از کجا میخواستن گیر بیارن ؟!
به فرهود نگاه کردم که اخمی عمیق تر از همیشه روی پیشونیش نشسته بود
معلوم بود حسابی تو پرش خورده!
بچم کیش و مات شده!
حقشه!
میخواست موقع شهابو فرگل دنبال خوبی باشه!
نه پولو خانواده!
حالا مثلاً عرشیا هم پول داشت هم خانواده خیلی آدم بود ؟!
خوبه از همون موقع فرهود بالاشوچیدو دیگه خیلی باهاش دم خور نشد
زنشم مثل خودشه!
البته از حق نگذریم بهتر از خودشه!
اما دخترش!
وای وای وای!
بلا به دور!
فولاد زره ایه واسه خودش!
همچین با اون چشم های قهوه ای ورشن همیشه آرایش کرده اش به فربد نگاه میکنه که هر وقت من میبینمش ، میگم الانه ست که بچمو قورت بده!
دلشون خوشه بچه بزرگ کردن!
فربدو شه گلِ من کجا ..... دختر اونا کجا ؟
آه!

رمان بازار
romanbazar.ir

خدا رو شکر فربد عاشق اون نشد!
وگرنه خودم حالیشون میکردم!
چه حرفها میزنم من!
معلومه پسرم آقائه و دنبال یه همیچین عفریته هایی نمیره!
فرهود که تو جوونیش هر غلطی کرده بود ، نرفت دنبال دخترهای اینجوری!
چه برسه به فربد که از اول زیر دست منو داییش بزرگ شده!
هم نماز خونه!
هم حلالو حرووم حالیشه!
حق و ناحق میشناسه!
رفیق باز نیست!
دختر باز نیست!
یا با شه گل بیرونه یا میاد خونه!
به بزرگترش بی احترامی نمیکنه!
کلی حسن داره پسرم!
هه!
اگه الان یکی افکار منو میشنید ، میگفت کم واسه خودت نوشابه بریز!
سوکه به بچه اش میگه قربون چشمهای بادومیت!
منم حکایت سوسکه!
اما بد که نمیگم!
پسر ماهه!
اونم از نوع شب چهارده!
قربون اون چشمای سایهت برم که مثل چشم باباته!
چقدر با خودم فکر کردمو حرف زدم
فرهود به چی داره لبخند میزنه ؟
فرگل چی داره میگه
-نه داداش ، مگه مهریه خوش بختی میاره ؟
من از خدامه دخترم مهریه نداشته باشه اما خوشبخت باشه!
فربد باید مهر به دخترم بده ، نه مهریه!

رمان بازار
romanbazar.ir

-اینا همه درست ، اما گفتم که شه گل دختر خودمه!
اگه اونم بود همین قدر براش میگفتم!
این بار شهاب جواب فرهودو داد:
-ما نه پول برامون مهمه ، نه مهریه!
ما فقط و فقط صفای دل فربد برامون مهمه!
وگرنه کی داده و کی گرفته ؟!
-اینا درست ، اما مهر تضمینه برای دختر!
باید انقدری باشه که پسره جرأت نکنه پاشو کج بذاره...
چون اون وقت ، دختر باید بره بذاره اجرا ، تا حال پسره گرفته بشه!
-اینا درست ، اما همه مون میدونیم که وقتی ناملایمت تو زندگی پیش میاد ، اولین اتفاق اینه که دختر مهرشو میبخشه!
اکثر کسایی که خدایی نکرده ، دور از جون بچه ها ، از هم جدا میشن ، مهرشونو میبخشن ؛ بعدش هم ، شه گل اگه بخواد مهر بگیره ، باید از خودِ فربد بگیره!
ما همه میدونیم که فربد بچم با این سن و سال کم ، چیزی از خودش نداره!
نه هنوز کاری داره نه درآمدی ، پس مهریه ی زیاد بیخوده ، باید در حدی باشه که فربد خودش بتونه بده ، نه بیشتر!
-مگه باباش مرده ؟
خودم هستم ، هرچی لازم باشه براشون تهیه میکنم!
-خوبه که به فکرشونی ، درسته که هیچ پدری پشت بچه اشو خالی نمیکنه و تنهاش نمیذاره ، ولی بهتره بیشتر از مادیات ، دنبال عشق و دوست داشتن باشن ، وگرنه که مال و ثروت به دست میاد!
قلبِ پاک کمه و نایابه !
-قلب و عشق و محبت جای خودش ، پولو ثروت هم جای خودش!
ما برای بچه هامون همه چی فراهم کردیم مگه میتونن بدون پشتوانه ی ما زندگیشونو بچرخونن ؟!
من از مهریه ی کم حرف زدم ، نه اینکه پشت بچه هارو خالی کنیم!
ولی در جواب صحبتت باید بگم که ، حتی اگه بخواهیم بذاریمشون به حال خودشون ، مطمئن باش وقتی علاقه در میون باشه ، مشکلاتشونو کنار میذارن و با هم از پسش بر میان ، یادته

رمان بازار
romanbazar.ir

که چند سال پیشم به من گفتی " فرگل خرجش خیلی بالاستو با حقوق کمِ تو نمیتونه دوام بیاره"
اما دیدی که دوام آوردو الانم میخواهیم عروس شدن ثمره ی عشقمونو ببینیم!
-اگه قرار باشه امشب نقش قبر چند سال پیش باشه ، اینم یادت باشه که خواهرم تک بود که با همه ی اون سختی ها خم به ابرو نیاورد!
تازه ، خودتم که برای منو شیوا میگفتی " شیوا از تنهایی به تو رو تحمل کرده و آخرش طاقت تحملتو از دست میده " یادته که میخواستی طلاقشو بگیری!
اما الان میبینی که با هم خوشیمو ثمره ی ازدواج موفقمون میخواد داماد بشه!
وای خدا!
باز شروع کردن!
هر چی چند ساله منو فرگل حرفها رو از بچه ها پنهون کردیم این دوتا امشب دارن همه چی رو لو میدن!
افشا گری شون گرفته امشب!
شه گلو فربدو ببین چه چهار چشمی دارن به این دوتا نگاه میکنن ؟!
به مامان نگاه کردم که سرشو به علامت تأسف تکون دادو گفت:
-قرار خواستگاری بود امشب یا تجدید خاطره ؟!
شایدم تجدید قوا ؟
نه آقایون ؟
فرهودو شهاب هر دو با تعجب به مامان نگاه کردنو با هم گفتن:
-ببخشید!
-به سلامتی تموم شد ؟
بریم سر اصل مطلب ؟!
-بفرمایید مادر!
-بگم فرهود ؟
-بفرما مامان!
-خب حالا که شما سر مهریه به تفاهم نمیرسید ، من خودم تأیین میکنم!
شهاب آقا ، بزرگی میکنن به گردن فربد و مهریه کم میگن!
فرهودم که انقدر شه گلو دوست داره و آینده اش براش مهمه که مهرو زیاد میگه!

رمان بازار
romanbazar.ir

از طرفی هم که به تفاهم نمیرسید شما دوتا!
پس با این حساب خودم میگم!
البته دلم میخواد از این تصمیمم شما ها هم راضی باشید ، چون مهری که من میخوام بگم از اموال شما هم هست!
همه به من اجازه میدن که از مالشون به بچه ها بدم ؟

همه با هم گفتیم:
-شما صاحب اختیارین!
-خب ، حالا که راض هستین میگم
همه ی ثروت بابای خدابیامرزتون بین شما دوتا طبق اصولی که دین و قانون کشورمون میگه تقسیم شده
یه کم هم به من رسیده ، که بعد از منم به شما میرسه!
اما میمونه این خونه که به نام منه!
بعد از من قراره به فرهودو فرگل برسه!
اما میخوام اینجا رو به عنوان کادوی عروسی ، بدم به بچه هاتون!
طبق اصول کلی ، باید چهار دنگ به فربد برسه و دو دنگ هم به شه گل!
مامان نگاهی به همه مون کردو ادامه داد:
-اما من میخوام از این چهار دنگ سهم فربد ، یه دنگ به عنوان مهریه بدم به شه گل!
یعنی سه دنگ به نام فربد کنم ، سه دنگ هم به نام شه گل!
چطوره بچه ها ؟ موافقین ؟
همه در سکوت به مامان نگاه میکردیم
چقدر این زن خوبو مهربون بود
چقدر دانا بود
همیشه برای همه چیز یه راه حلی داشت!
اینجوری هم مهریه از طرف خودِ فربد بود
هم اینکه چیزی که قراره آخر بهشون برسه اول میرسه!
کسی حرفی نزد که مامان گفت:
-چرا چیزی نمیگین ؟
اگه موافقین که یه کفِ مرتب بزنین!

رمان بازار
romanbazar.ir

فرهود قبل از اینکه کسی کاری کنه رو به مامان گفت:
-مامان جان ، تصمیمتون عالیه ، اما..
این خونه مال شماست ، دلم میخواد مال شما هم بمونه
من از اموال خودم ، چیزی که قراره برسه به فربدو به نام شه گل میکنم ، تا همون جور که شما میخواهین فربد خودش مهرِ زنشو داده باشه و منتی هم از ما سرش نباشه!
باشه ؟
-نه فرهود ، من میخوام این خونه رو به بچه ها بدم
از خیلی وقت پیش هم این تصمیمو گرفتم
این خونه مال بچه میشه ، ما هم تا وقتی که من زنده ام اینجا زندگی میکنیم
تو هم یه خونه براشون میخری به جای اینجا!
چون من به اینجا عادت دارم
وگرنه میگفتم بریم یه جای دیگه تا بچه ها بیان اینجا زندگی کنن!
دلم میخواد این خونه برای همیشه دست بچه هامون بمونه و همیشه صدای خنده ی بچه هاتون تو این خونه بپیچیه !
مامان نگاه مهربونی به شه گل کردو گفت:
-نظرت چیه مادر ؟
راضی هستی ؟
شه گل نگاهی به جمع کردو سرشو انداخت پایین و گفت:
-هر طور شما صلاح بدونین مادر جون!
همه دست زدیم
این شه گلم قربونش برم ، خوب سیاست داره ها!
بلده چی بگه!
برعکسش فربد
یه مثقالم سیاست نداره
مثل خودم میمونه
مامان اینبار به فربد نگاه کردو گفت:
-تو چی پسرم ؟
حرفی نداری ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه مادر جون
شما که بهترین راه حل رو گفتین و به ما لطف کردین
منم که حرف اولو آخرم حرف شه گله!
چه زن ذلیل
چرا بابات ازت یه ذره یاد نگرفت ؟!
با گفتن مبارک باشه ی مامان همه دست زدیم و به بچه ها تبریک گفتیم
قرار شد آخر ماه براشون یه نامزدی بگیریم و تا شش ماه دیگه هم کاراشونو انجام بدن تا عروسی بگیریم براشون
خیلی خوشحالم براشون
برای بچه های نازنینم!
فردا برای خرید حلقه میرن
خودمون خواستیم که دوتایی تنها برن
شاید این فرصت دیگه براشون پیش نیاد
فرصت عاشقی!
قرار شد همه چیزو دونفری برن و انتخاب کنن تا ما بخریم براشون
فرهودو شهابم موافقن
فرهود یه خونه نزدیک خودمون براشون دیده و میخواد بخره!
گفت بهشون بگم بعد از خرید بیان ببینن خونه رو!
شهاب و فرگل هم که میخوان مشغول خرید جهاز بشن!
فرهود به فرگل گفت که احتیاجی به جهاز نیستو خونه ی مبله بهشون میده
اما فرگل قبول نکرد
گفت شوهرم خوشش نمیاد
انقدری داریم که برای یدونه دخترمون جهاز بخریم!
فرهودم وقتی دید فرگل ناراحت میشه دیگه اصراری نکرد
همه چیز خیلی سریع انجام شد
دو ورز دیگه نامزدی شونه!
خیلی حس خوبی دارم
یه حسی که تا حالا نداشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

حس آرامش!
فربدم داره به ثمر میرسه!
با دختری که لیاقتشو داره!
ازدواج با یه آدم خوب ، بهترین چیز تو دنیاست!
برای هر دوشون خوشحالم!
هر دوشونو از بچگی دوستشون داشتم
فربد که پسرم بود ، شه گلم که مثل دخترم بوده!
مامان که از ما هم خوش حال تره!
سر از پا نمیشناسه!
همه ی فامیل و دوست و آشنا رو دعوت کرده!
قراره تو همین خونه نامزدی بگیریم!
یه سه روزی میشه که چند تا کارگر اضافه آوردیم تا کمک کنن برای کارهای جشن!
فربد و شه گلم که سر گرم کاراشونن!
دیگه به کارهای خونه نمیرسن!
وقت خوشی ، زمان زود میگذره!
خیلی زود!
فرهودم که اول انقدر مخالف بود ، دیشب میگفت:
-خیلی خوشحالم!
آرزوم بود که یکی مثل شه گل عروسم باشه!
-پس چرا چوب لا چرخشون میذاشتی ؟
-نمیخواستم چند شال دیگه پشیمون بشن!
جالبه!
فرهوده دیگه!
گیر نده به چیزی که فرهود نیست!
حالا چه راضی باشه ، چه نا راضی!
دلم میخواد این دو روزم بگذره که خیالم کاملاً راحت بشه!
هرچند که بعدش باید مشغول کارهای عروسیشون بشیم!
اما خب!

رمان بازار
romanbazar.ir

به هم که محرم بشن خیالم راحت تره!
قراره همون روز نامزدی عقد کنن!
اینجوری خیال ما و خودشون راحت تره!
به خودم تو آینه نگاه کردم
هنوز گرد پیری به چهرم نشسته
هنوز اون شادی و جوونی رو حس میکنم
لبخندی به افکار خود شیفتگیم زدمو نگاهمو از آینه گرفتم
از بس فرهود از این حرفها زده خودمم باورم شده
از پله ها پایین رفتم
مامان حاضرو آماده روی مبل نشسته بود
منم که همین الان از آرایشگاه اومدمو مانتومو در آوردمو اومدم تو سالن!
بنده ی خدا تنهایی به همه ی کارها رسیدگی کرده بود
با لبخندم از زحماتش سپاسگذاری کردم
خیلی خوب بود که مامانو داریم
خیلی خوبه!
یه ساعتی مشغول نظارت به کحار ها بودمو هیچ حواسم به جایی نبود که دستی به دور کمرم حلقه شد
با ترس دستمو جلوی قلبم گرفتم
بوی عطرش معلوم کرد که کیه!
هنوزم این عادتو ترک نکرده!
هنوزم منو با کاراش غافلگیر میکنه!
به سمتش برگشتم و با لبخند نگاهش کردم
-هنوزم دست از این کارهات برنداشتی ؟!
-مگه میشه تو اینجوری خوشگل کرده باشی ، من یه حرکتی انجام ندم ؟
-نه که نمیشه!
غیر از این باشه که تو فرهود نمیشی!
-آ قربون آدم چیز فهم!
از همین هوشته که خیلی خوشم میاد!

رمان بازار
romanbazar.ir

-فقط هوشم ؟

-هوشو.....

خوشگلیتو.....

خانومیتو.....

دلبریتو.....

.....

بازم بگم ؟

-بگو!

-خوشت اومده ؟

-چه جورم!

خندیدو منو سفت فشار دادو گفت:

-این دلبری ها رو بذار برای بعد!

-کی ؟

-شب!

-مگه چه خبره ؟!

-نمیدونی ؟

نامزدی پسرمو دامادیه باباش با همه!

-دامادیه باباش ؟

-آره دیگه!

تو هم عروسمی!

-امشب ؟

-چیزی که نخوردی نه ؟

-خیلی ساله که نمیخورم!

-پس چرا هذیون میگی ؟!

-امشب زنم برام عروس شده!

من بگم نمیخوام ؟!

-اوهو!

چه تحویل هم میگیره خودشو!

-چاکریم!

رمان بازار
romanbazar.ir

خندیدمو بازوهاشو گرفتمو سفت فشار دادمو گفتم:

-آخ خدا چه قشنگه!

-همه میگن!

-خودشیفته!

-خانم ؟

آقا فربد اینا اومدن!

با صدای لیلا دستمو از بازو های فرهود باز کردمو به لیلا نگاه کردم

-اومدن ؟

-بله خانم!

-کی ؟

همین الان!

-باشه برو ما الان میایم!

-چشم!

-خوب فرستادیش دنبال نخود سیاه!

-چی چیو نخود سیاه ؟

برو عقب باید بریم پیش بچه ها!

-ضد حال نشو شیوا!

-فرهود!

الان وقت شوخیه ؟

-نه!

-پس راه بیوفت بریم!

پوفی کشیدو جلو تر از من راه افتادو گفت:

-خسیس!

ریز خندیدم تا نفهمه دارم میخندم

مثل بچه هاست!

بهش بخندی پر رو میشه!

به استقبال پسرو دخترم رفتیم

هر دوشون مثل ماه شدن

رمان بازار
romanbazar.ir

قربونشون برم من
شه گل که عین جوونی های خودم شده بود
صدای نازی حدسمو به یقین تبدیل کرد
-وای خدای من!
چقدر شبیه شیوا شده!
و عده ی زیادی که با هم گفتن:
-دقیقاً!
لبخندی زدمو برای اینکه دل عروسم خوش بشه گفتم:
-ولی شه گل خوشگل تره!
و این بار صدای فرهود بود که بلند شد:
-هیچم اینطور نیست!
صدتا دیگه هم شکل تو به دنیا بیارن ، بازم تو نمیشه!
تو یه چیز دیگه ای!
با لبخند نگاهش کردم که صدای خنده ی جمع به هوا رفت!
فرهودم خندیدو گفت:
-زن ذلیلی رو حال میکنین ؟!
فربد بابا ! تو از حالا مواظب باش از این غلطا نکنی!
صدای اعتراض شه گل دیگه روده برمون کرد از خنده
-دایی جون!
به ما که رسید شد غلط ؟!
فربدم باید مثل شما باشه!
-یاشه دخترم!
چون تویی!
فربد!
-بله بابا ؟
-تعظیم کن!
-بله ؟
-جلوی خواهر زاده ام ، مراسم زن ذلیلی رو به جا بیار!

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگه مرده بودم از خنده!
انقدر بامزه و با ادا گفت که خنده ی همه رو در آورده بود!
به سمتشون رفتمو بوسیدمشونو بهشون تبریک گفتم
بعد از منم فرهود این کارو کرد
با رفتن بچه ها کنار سفره ی عقد ، نفس راحتی کشیدمو به سمتشون رفتم
خیلی خوشحالم که به آرزوشون رسیدن
شاید این هزارمین بار باشه که تو این مدت اینو میگم!
خدایا شکرت!
شکر به خاطر همه ی نعمت هایی که به ما دادی!
شکر!
بعد از جاری شدن عقد
از کنار سفره ی عقد بلند شدیمو به قسمت دیگه ی سالن رفتیم
منو فرگلو شه گل ، شالمونو مجلسی و مدل دار برامون بسته بودن
بقیه هم که هر طور مخواستن بودن
مامان هم که روسری سر میکرد!
با اومدن مهمون های تاه ای که وارد شدن ، نا خود آگاه اخمامتو هم رفت!
عرشیا و پگاه همسرش و دختر بدتر از خودش ، عسل!
هرچی یکی از یکی بدش بیاد ، من از این عسل بدم میاد
دست خودم نیست ، وقتی میبینمش یه حال بدی میشم
انگار انرژی منفی میده بهم!
با عشوه سلام ریزی کردو دنبال مامانش رفت
ولی عرشیا!
هنوزم وقیحه!
با پوزخند جلوم ایستادو گفت:
-خدا شانس بده!
روز به روز جوون ترو خوشگل تر میشی!
خوش به حال فرهود!
بهش اخمی کردمو گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-و بد به حال پگاه که تو شوهرشی!
با تعجب گفت:
-بد ؟
مگه من چمه ؟!
و اخمی هم روی صورتش پوشوند!
-هیچی فقط مشکل خود بزرگ بینی داری!
آخه تو کجا و فرهود کجا که خودتو میخوای با اون مقایسه کنی ؟!
من اگه جوون موندم به خاطر خوبی های فرهوده!
همین!
-خوش به حال فرهود با این همه دفاع!
خوبه که انقدر بزرگ و خوب به نظرت میاد!
-غیر از این نمیتونه باشه!
-پس به پای هم پیر شید!
-میشیم!
نگاهی به سر تا پام انداختو با پوزخند ازم دور شد
پوفی کشیدمو سعی کردم آرامشمو حفظ کنم!
امشب به خیر بگذره خیلیه!
به جمع دیگر مهمون ها رفتم
به همه خوش آمد میگفتم و تعارفات معمول!
به شه گل نگاه کردم که دیدم داره با نگاهش ازم خواهش میکنه برم پیشش!
آخه عسل پیشش بود!
با اخم پیششون رفتم
واقعاً این پدرو دختر روی اعصاب بودن
داشت با شه گل حرف میزدو حواسش به من نبود!
-آره والا ، خوب بلدید محتشما رو تور کنید!
این چی گفت ؟
به شه گل اینو گفت ؟!
باز دهنشو باز کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

-همه تون با این چشمهای سبزی که به نظرم اصلاً هم قشنگ نیستنو زود دلو میزنن جادوشون کردید!

از فربد خیلی بعید بود که انقدر ظاهر بین باشه!

کفرم در اومده بود

بهش نزدیک تر شدمو گفتم:

-اون وقت شما باطنتون چی داره که شه گل نداره ؟!

با دیدنم جا خورد

ولی خودشو نباختو با پررویی تمام گفت:

-چشم سبز فقط یه مدت برای آدم جذابه ، بعد که یه نواخت بشه جذابیتشو از دست میده!

-باز به چشم سبز که اولش جذابیت داره!

چشمای تو که نه اولش جذابه نه آخرش!

با چشم های گرد شده گفت:

-چشم من ؟

بی چاره حق داشت هنگ کنه!

چشماش قهوه ای خیلی روشن بود

در واقع قشنگ بود ، ولی چون دخترمو ناراحت کرده بودذ حقش بود!

پوزخندی زدمو گفتم:

-در ضمن ، تو که به شه گل میگی " محتشم تور کرده " خودت کی هستی ؟

تا اونجایی که من میدونم محتشم نیستی و با مامان نسبت دارین!

که ایشونم محتشم نیستن!

-مهم اینه که اصلو ریشه داریم!

هم پدرم ، هم مادرم!

-اصلو ریشه ؟!

شه گل دختر فرگله!

فرگلم که محتشمه و خونش تو رگ دخترشه!

در ثانی ، افتخار میخواد که دختر شهاب باشی!

-بابای خودم صد تای ایشونه!

-بله خوب ، از نظر ات دیگه قد صدتای شهاب که هیچ ، هزار تا مرده!

رمان بازار
romanbazar.ir

منظورمو فهمید!
سرخ شده بود
انتظار نداشت اینو تو صورتش بکوبم!
ضربه ی نهایی رو زدم
-فربدم که براش دندون گرد کردی ، پسرِ منه!
از خون منه!
پس فقط محتشم نیست!
من مادرشم!
شه گل که جای خود داره ، ولی اگه اونم نبودو میخواست با دختر دیگه ای ازدواج کنه ،
مطمئن باش که اون شخص تو نبودی!
با دهان باز نگاهم میکرد!
توقع نداشت که انقدر رک باشم!
با بغض گفت:
-مگه من چمه ؟
دلم براش سوخت ، ولی حقش بود
میخواست شروع نکنه!
با دست سرتا پاشو نشون دادمو گفتم:
-یه نگاه به خودت کن میفهمی!
به خودش نگاهی کردو با حرص گفت:
-املید!
هیچی از مدِ روز نمیدونید!
همون بهتر که فربد با یکی مثل خودش که عقب افتاده ست ازدواج کرده!
واه واه!
میگم فولاد زره ست نگین نه!
با قدم های محکمی از ما دور شد
شه گل با غم نگاهم حکرذدو گفت:
-خوش به حالتون!
چه خوب میتونید جواب بدید!

رمان بازار
romanbazar.ir

-کاری نداره!
تو هم تمرین کن یاد بگیری!
حق دادنی نیست!
گرفتنیه!
حتی روز قیامت اگه کسی حقتو خورده و تو هیچ تلاشی برای گرفتنش نکرده۹ باشی باز خواست میشی!
پس سعی کن یاد بگیری!
شه گل لبخندی زدو گفت:
-من مثل مامانم
ولی فربد مثل شما و دایی ، حاضر جوابه!
-درسته ، ولی نبینم به من بگی زبون درازو به مامانت بگی بی زبون!
-نه عمه جون!
این چه حرفیه!
منظور بدی نداشتم
-میدونم خوشگلم!
در مورد فربدم حق داری!
مثل منو فرهود لج بازو یه دنده و کله شقو حاضر جوابه!
ولی یه کمم میراث دایی جونشو برده و یه کم منطقی تر از فرهوده!
اما در کل مثل ما دوتا جوشیه!
-به به!
ببین مامانِ ما چه تعریفی از من میکنه جلوی زنم!
به فربد که با خنده این حرفا رو میزد نگاه کردمو بهش لبخند زدم
-مگه دروغ میگم ؟
جرأت داری از اون اخلاقای ویژه ات در برابر برادر زاده ام استفاده کن!
خودم حالتو جا میارم!
-مگه من بد اخلاقم مامان ؟
-نه!
ولی مرغت یه پا داره!

رمان بازار
romanbazar.ir

باید به نظر همسرت هم اهمیت بدی!

-چشم!

به روی جفت چشام

دیگه چی ؟

-دیگه اینکه فقط باید خوبی های باباتو به ارث ببری

فقط زن ذلیلی!

-بابا که دیگه از زن ذلیلم گذشته!

-کجا ؟ کی ؟

پس چرا من ندیدم ؟!

-چی میگی مامان ؟

خودم با جفت چشام دیدم که تا از راه بیاد بدو بدو میگه مامانت کجاست ؟

بعدم که بهش میگم ، پرواز میکنه به سوی مامان!

بعد خنده ای کردو رو به شه گل گفت:

-حالا فکر میکنی چکار مامان داره ؟

شه گل هم سوالی نگاهش کرد ، فربد باز خنده ای کردو ادامه داد:

-یه بار که حسابی فضولیم گل کرده بود رفتم دیدم بـــــــــــله!

میخ شده بودم ببینم چی میخواد بگه!

از این پسر بعید نبود که حرف بی ربط بزنه!

مثل فرهوده!

یه ذره حیا نداره!

با هیاجان گفت:

-آره دیگه ، دیدم همچین سفت مامانو بغل کرده و میچلونتش که انگار میخواد فرار کنه!

از مامان اصرار که ولم کن!

از بابا هم که انکار!

با خشم بهش نگاه کردم

لبخند شیطونی زدو دستشو دور کمر شه گل حلقه کردو یه ماچ صدا دار از لپش کرد!

با اخم بهش گفتم:

-یه دره حیا هم خوب چیزیه ها!

رمان بازار
romanbazar.ir

بی خیال شونه ای بالا انداختو گفت:
-برا شما بد نیست!
به ما رسید بد شد ؟!
-پسره ی بی حیا!
حقا که پسرِ همون پدری!
-مگه من چمه ؟
گل بودو به سبزه نیز آراسته شد!
فرهودم اومد کنارمونو با خنده به فرهود گفت:
-پسره ی بی وجدان!
نمیگی اینطوری که تو زنتو ماچ میکنی منم دلم میخواد!
بله ؟
ایشون چی گفتن ؟
سوالی بهش نگاه کردم که خندیدو پشت سرشو خاروند!
هنوزم با این سنو سال مثل پسر بچه ها میمونه!
عاشق همین لودگی هاشم!
عاشقشم!
با عشق بهش نگاه کردم که با لحن شوخی گفت:
-اگه میخوای همین جوری به نگاه فرهود کشت ادامه بدی بگو که من قرص قلبامو بخورم!
شه گل با تعجب گفت:
-قرص دایی ؟
مگه مشکل قلبی دارین ؟
-آره دیگه!
از دست این ورپریده ست!
قلبم طاقت نمیاره!
از حرفش هر چهار تامون خندیدیم ؛
از خنده امون شهابو فرگل هم چیشمون اومدن !
فرگل با چشم و ابرو پرسید:
-چی شده ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به چی میخندید ؟

-هیچی مامان!

به کارهای دایی و عمه!

-چه کاری ؟

شه گل هم نه گذاشت و نه برداشت ، لوده تر از فربد گفت:

-مثل باباکه از راه میاد تا شما رو بوس نکنه ، انگار خستگی کار از تنش در نمیره ، دایی فرهودم همین طور....

فرهود مثل فشفشه پرسید وسط حرفشو گفت:

-شه گل جان!

دخترم ، این حرفا چیه ؟

میگن هر کاری رو نباید جلو بچه کردا!

بعدم رو به فرگل کردو گفت:

-مامان بهت یاد نداده جلو بچه ات مثبت هجده نزنی ؟!

فرگل بیچاره ام با خجالت گفت:

-نه داداش!

الکی میگه!

-چرا خجالت میکشی مامان ؟

دایی از شما بدتره!

فکر کنم کلاً خجالت تو ذاتتون نیست!

با این حرف شه گل همه خندیدیمو فربد با شوخی گفت:

-حیف که توبیخ میشم ، وگرنه الان همه ی موهاتو بهم میریختم که انقدر خوشمزگی نکنی!

با ابرو های بالا رفته به فربد گفتم:

-جانم ؟

خوشمزگی ؟

شما دوتا که بجز سوتی کار دیگه ای نکردین!

میخوای خیلی کیف کردی برو میکرفونو بگیرو پشتش اعلام کن!

فربدم خندیدو گفت:

-آخه خیلی با نمک سوتی میده!

رمان بازار
romanbazar.ir

باز من حواسم بود که جلو دایی نگم بابا میاد میچلونتت ، ولی شه گل....
ای خاک رس به اون سرم!
این مثلاً مواظب بود نگه!
این که دیگه برای ما آبرو نذاشت!
تازه افتخارم میکنه!
یکی از یکی خنگ تر!
زنو شوهر کپی برابر اصلِ همن!
سرمو تکون دادمو با چشم غره بهش گفتم:
-باید ابراز پشیمونی کنم از اینکه خواستم ازدواج کنین!
هنوز خیلی بچه این!
-چرا مامان ؟
-ای یامان!
دیگه برا من آبرو گذاشتی تو ؟!
این حرف بود زدی ؟
-بی خیال!
دایی خودیه !
-مگه من گفتم " نخودیه ؟"
هی هی!
برو پسرم ، برو تا خودم شوتت نکردم!
-بریم شه گل!
فکر کنم هوا پسه!
هر دوشون دمشونو گذاشتن رو کولشونو رفتن!
هر چهارتایی نگاهی بهم کردیمو پخی زدیم زیر خنده!
خیر سرمون بچه بزرگ کردیم!
اون عسل فنچله که هنوز بیست سالشم نشده از اینا با سیاست تره!
مثل خودمونن!
بی شیله پیله!
و البته!

رمان بازار
romanbazar.ir

خـــــــــــنـــــــــــگ!
خنده ام میگیره!
نگاهشون میکنم یاد احمق و احمق تر میوفتم!
خدا خوب درو تخته رو با هم جور کرده!
با هم به سمت میز مهمونها رفتیم تا برای شام دعوتشون کنیم!
موقع شام ، فرهود نزدیکم شدو آروم کنار گوشم گفت:
-کاش امشب شب عروسیشون بود!
-واه!
چرا ؟
-آخه منم امشب یه عروس خوشگل دارم که دیگه.....
-خجالت بکش فزهود!
بچم چکار تو داره ؟
-چکار داره ؟
ندیدی چه دقیق آمارمونو داشت!
تا با هم خوب شدیم ، سرو کله اش پیدا شد!
آرزو به دلم مونده یه شب بی سرخر باشیم!
-جانم ؟
نیست چند ساله که عذب اوقلو بودی!
-کم نه!
مگه این پسر وروجکت گذاشت ؟!
تا میخواستیم با هم خلوت کنیم ، صداش بلند میشد " بابا " ، " مامان! "
نذاشت که!
-باشه ، حالا تو هم!
پسرم به این گلی!
دلتم بخواد!
-بخوای اینجوری بگی حسودیم میشه ها!
-جناب حسود!
امشب سرخر در کار نیست!

رمان بازار
romanbazar.ir

مشکوک نگاهم کردو گفت:
-چطور ؟
به جاش فرگل اینا امشب دوتا سرخر دارن!
-مشکوک میزنی شیوا!
-امشب مثلاً شب اول عقدِ !
عروس دامادم طبق رسوم قدیم ، امشب میرن خونه ی پدر زن!
فرهود خنده ای کردو با سرخوشی گفت:
-وای!
باریکلا به این پدر زن!
بیچاره چی بکشه با این دوتا سرخرِ خنگ!
-دقیقاً!
داداشم تا صبح تلف نشه خیلیه!
-حقشه!
میخواست پدر زن نشه!
امشبو خوب پیچیده شدن!
-آره دیگه!
به فرگلم گفتم که یه موقع زیرش نزنه!
-همیشه آینده نگر بودی ، عشقم!
-آینده نگر نبودم که کارم زار بود!
تا آخر شب به جشنو خنده و شادی گذشت
موقع رفتن مهمونها شده
همه یکی یکی میانو تبریک میگن
خوبه که ما آدم ها برای تازه عروس و داماد ها آرزوی خوشبختی میکنیم
وقت رفتن شهاب اینا رسید
فربدو شه گلم حاضر شدن که برن
با نگاه بهشون تمام خاطرات بچگی شون جلوی چشمم ظاهر شد
اشک تو چشمم جمع شد
لبخند زدم که اشکمو پنهان کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

دست فرهود به دور بازوم پیچیده شد
و صدای گرمش که کنار گوشم حس کردم
-نبینم غمتو!
اینا که نمیرن که نیان!
فردا جفتشون اینجان!
-میدونم
-پس اشکت برای چیه ؟
-باورم نمیشه انقدر بزرگ شدن!
-باورت بشه!
بچه ها بزرگ شدنو ما هم پیر!
-ما پیر نیستیم
-میشیم!
-حالا تا اون موقع!
خندید که باعث شد منم بخندم
سرمو روی شونه اش گذاشتمو به فربد نگاه کردم که داشت بهمون نزدیک میشد
-کاری ندارین مامان ؟
-نه قربونت برم
سرشو تو آغوشم گرفتمو مثل بچگی هاش بو کشیدمش!
وقتی ازم جدا شد ، بازم اشک هام جاری شده بود
فرهود برای اینکه فضا رو عوض کنه با خنده گفت:
-خب دیگه برید که خیلی دیر شده!
-داری بیرونمون میکنی بابا ؟
-دقیقاً!
خوش اومدید!
با خنده با شه گلو فرگلو شهابم خداحافظی کردیمو با مامان به خونه رفتیم
مامان به خاطر خستگی زود رفتو خوابید
منو فرهودم به اتقمون رفتیم و قرار شد فردا لیلا و بقیه ی کارگرهایی که برای این چند روز اومده بودن کارهارو انجام بدن

رمان بازار
romanbazar.ir

لباسمو عوض کردمو خواستم بخوابم که صدای فرهود بلند شد:

-کجا ؟

من کلی به دلم صابون زدم!

میخوای بخوابی ؟

-خسته ام!

-حتی برای من ؟

با لبخند به چشمای پر خواهشش نگاه کردمو گفتم ذ:

-نه!

برای تو هیچ وقت خسته نیستم

خندیدو گفت:

-قربون مرامت!

راستی شیوا ، دقت کردی امشب شه گل شکل عروس شدن خودت شده بود!

-عروس شدنم ؟

-آره دیگه!

-مگه من عروس شدم ؟

-نشدی ؟

-نه!

من هیچ وقت لباس عروس نپوشیدمو عروس نشدم!

فقط روز عقد یه لباس پوشیدم که اونم شبیه لباس عروس نبود!

-حالا که اینطور شد ، همین فردا میبرمت یه لباس عروس خیلی خوشگل برات میخرم ، خودمم داماد میشم ، تازه...

آتلیه هم میبرمت!

-جدی که نمیگی ؟

-جدی جدی ام!

هر دو به فکر فرهود خندیدیم

قرار شد همین کارو بکنیم!

روزهای سخت گذشته بودنو حالا خوشی به زندگیمون اومده بود

شادی و لبخند مهمون خونه امون شده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

شش ماه دیگه هم فربد عروسی میکنه و میره سر زندگیش!
خوبه که عشقمون به ثمر رسید
خوبه که آخر عشقمون پر شد از خنده و شادی!
خدایا شکرت!
به فرهودم نگاه کردمو چشمامو رو هم گذاشتم
خدایا شکرت!

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir



رمان بازار

romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان